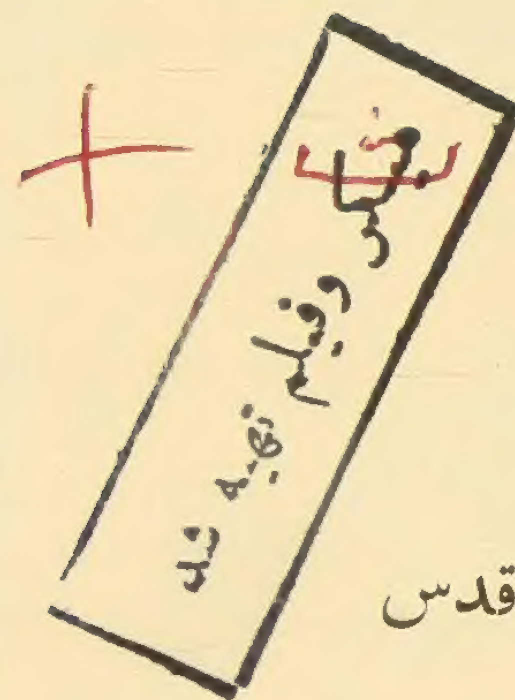


کتابخانه آستان قدس

اسم کتاب: دیوان محتشم — فارسی

مصنف / مؤلف: ناظم محتشم کاشانی

خطی / چاپی: نسخ ۲۳ سطری دارای حاشیه

سال چاپ یا تحریر: — عدد اوراق: ۱۹۹

جزء کتب: ادبیات شماره: ۵۳۹

شماره عمومی: ۴۷۵۰ شماره قبض:

واقف: میرزا رضاخان نائینی تاریخ وقف: مرداد ۱۳۱۱

طول: ۲۱ عرض: ۱۳ سانتیمتر گنجه:

۲۶/۳/۱۴ ادبیات ۳

دیوان فارسی مکرر قبل از محتشم کاشانی مذکور از مقدمه و شماره ولی اوایل آن افتاده آخر موجود (کرد از سپاه دغدغه تاراج امین)

اسم کتاب: دیوان محتشم — فارسی

مصنف / مؤلف: ناظم محتشم کاشانی

خطی / چاپی: نسخ ۲۳ سطری دارای حاشیه

سال ~~چاپ~~ یا تحریر — عدد اوراق ۱۹۹

جزء کتب ادبیات — شماره ۵۳۹

شماره عمومی ۶۷۵۰ — شماره قبض

واقف میرزا رضاخان نائینی — تاریخ وقف مرداد ۱۳۱۱

طول ۲۱ — عرض ۱۴ سانتیمتر — گنجه



شناسنامه آسیب شناسی

نسخه شناسی			
عنوان	دیوان محتشم		
درجه نفاست	نفیس		خطی ✓ / چاپ سنگی ○
تعداد اوراق	۱۹۹	اندازه	۱۴×۲۱
قطع	رقعی	شماره اموالی	~~۱۹۹~~ ۴۷۵۰
آسیب شناسی و اقدامات مرمتی			
درصد تخریب اوراق	۱۰ ○ ۲۰ ○ ۵۰ ○ ۸۰ ○	از هم پاشیدگی عطف	دارد ○ ندارد ✓
نیاز به جعبه	دارد ○ ندارد ✓	نوع آفت ○	شیمیایی ○ زیستی ○ فیزیکی ○
نیاز به جلد سازی	دارد ○ ندارد ✓	نیاز به مرمت جلد	دارد ✓ ندارد ○
نیاز به مرمت اوراق	دارد ○ ندارد ✓	نیاز به دوخت عطف	دارد ○ ندارد ✓
نیاز به لکه گیری	دارد ○ ندارد ✓	نیاز به گردگیری	دارد ○ ندارد ✓
نیاز به آفت زدایی	دارد ○ ندارد ✓	نیاز به اسیدزدایی	دارد ○ ندارد ✓

بررسی کنندگان: ۱. ابراهیمی ۲. علیزاده ۳.

تاریخ بررسی: ۸۹/۹/۱۰

اقدامات انجام شده:

تاریخ اقدام:

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نام تو در هر لغتی ذکر انام	وز تذکره نام تو شیرین لب و کام
بی نام تو شغلها نباشد بنیاه	با نام تو کارها تمام شد تمام

حمد و ثنای که دیباچه دواوین فصحای را شاید خلاقی را لایقست که تمثال وجود اعیان ممکنات را بیسایم نفخهٔ نفخت فیه من روحی در دبستان عالم بموزون زین خلعتی پر ورانیده شکر و سپاسی که صحایف کلیات اشعار بلغا را بیاراید منکلی را سزاوار است که در خزانه جواهر معرفت بمفتاح زبان گشاده بر لطف کریمه ولقد کرمنا بنی آدم نوع انسان را از سایر موجودات مکرم و محترم گردانیده

ای جود تو سرمایه سود همه کس	وی ظل وجود تو وجود همه کس
گر فیض تو بکلی نظر بنابر سید	معلوم شود بود و نبود همه کس

مبدعی که جمله اشیا را بقدر و اندازه که انا کل شیء خلقناه بقدر موید است بلطف و صنعت از سر حد عدم بدیار الملک وجود فرستاده و مخترعی که همه موجودات را بطرز غریب و زبان عجیب که وان من شیء الا یسبح بحمده ولکن لا تفقهون تسبیحهم مثبت است با ذکار قدرت بدیع در دایرهٔ انتظام و

استتام اندراج را داده است که ... تا هنر بجمع مثابه ... قدرت اوست که پرورده ... طوطی ناطقه را در شکرستان نطق ... چون که افکار و انظار ... جبر نیست و ... کشته و ... در مقام حمد و ثنای او ... علیک ...

جهان متفق بر الهیتش	فرومانده در کنه ماهیتش
بصر منتهای جمالش نیافت	بشر ماورای کمالش نیافت
نه بر ذیل وصفش رسد دست فهم	نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم
در این ورطه کشتی فرو شد هزار	که پیدا نشد تخته بر کنار

و تحف صلوات نامیات که ارواح ذاکران مواطن قدس از نفحات مشک اسا بوی باید و شرایف تحیات و افیات که از انوار نور افزا نیش احبار سالکان عالم خاک را ایش پذیرد نثار و ایثار مرقد مطهر و روضه معطر صدر نشین مسند علا دیوان جلالت و بدر منیر معبد فضای ایمان رسالت آن بلبل بستان زاغ و طوطی باغ بلاغت آن مقدم اهل عالم و پیشوای بنی آدم آن معزز با شه وانک لعلی خلق عظیم و آن مکرم بنامه تنزیل الکتاب من الله العزیز الحکیم امت پناه بالمومنین رؤف رحیم رسالت دستگاه انک لمن المرسلین علی صراط مستقیم اعنی ابا القاسم محمد المصطفی المجتبی الزکی المعلی

ای پادشه تخت رسالت بکمال	تعریف کمال تو نگنجد بخیال
وصف تو چه حد کس که او گفت	فرمود خداوند تبارک و تعال
وصف خلق کسی که قرآنست	خلق را نعت او چه امکانست
لا جرم معرفت بعجز و قصور	سیف و شم مجتبی از دور

واهدی سوی الصلوات الله یا مفیض الوجود صل علیه و چنین روایح تسلیمات نامحدود و فوایح درود نامعدود هدیه و تحفه قبه بارگاه تاج دار هل اتی و شهسوار میدان لا فتی و شرف نشریف انما مخصوص خطاب انت منی بمنزلة هرون من موسی کامل که بواسطه ذات عجایب صفاتش خرق جمیل طغرای غراء الیوم اکملت لکم دینکم بر منشور دین قویم کشید و از ماش سو شکوه دفتر دنیا و رضیت لکم الاسلام دینا بر صفحه ملت بیضا مرقوم گردانید ای شاه مصطفی لقب مرتضی شیم سلطان انبیا صفت

اولیا امام ... دعوت کونین ... الانام ... واصفیا ... اقبال که ... مخصوص ... ولما ... اولوا الالباب ... کتاب کریم ... اشتمال ... تنها ... انبیا ... بالفتنه ... و زمان ...

اعجاز فرمود و خداوند جلت عظمته و تعالت کلمته انسان را بتکریم خلق
الانسان علمه البیان بجزا اکثر علما و فضلا بلکه کبار دواهم و اولیا بشعر
اشتغال نمودند و حسن بیان و موزونیت طبیعت را از جمله عطاهای
ربانی و فواضل فضایل سبحانی شمرده بنابرین مقدمات چون حضرت
فصاحت و بلاغت شعار هدایت و فضیلت دثار حسن اقوال حسنی
خصال خسرو دیوان کمال حافظ مراتب فضایل جواهر گنج معانی و سفینه
بحر سخن رانی ملک الملوک الشعراء بین الامم و قدوة الفصحاء و الفضلاء
فی العرب و العجم حسان الزمان و سحبان الدوران مولانا کمال الملة و الفضا
و البلاغة و الهدایة و التقوی و الدین محتشم روح الله روحه بشفاعت
ائمة الطاهرین و انس بنتایج انفاس النفیسه نفوس الراغبین ازین نوع فضل
و کمال که متمم فضایل و کمالات باهره تمام و نصیب ما الاکلام بود و در
اقسام شعر در زمان خود گوی مسابقت از شعرا و سخنوران دوران میربود
ناگاه در شهور سنه ۹۹۶ طایر روح بلند پروازش هوای فضای دلگشای ریاض
رضوان قفس تن شکسته متوجه عالم بقا گشت در مرض الموت چند نوبت
این مخلص حقیقی اعنی تقی الدین محمد الحسینی را طلب داشته وصیت کرده
که اشعار بلاغت صفات و واردات طبع معجز آیاتش از غزل و قصاید و مقطعات
و رباعیات و تواریخ و معمیات و مثنویات که اکثر آن ترتیب نیافته جمع نمایم
و بطریق کلیات استادان متقدمین رواییش ترتیب داده هر قسم شعری را
در دیوانی که مناسب باشد ثبت و مسطور گردانم تا بواسطه آن مدتی که در خاطر
شریفه و ملحوظ ضمایر منیفه مستعدان روزگار گردد و فواید آن در میان
سخن شناسان جهان عم و عواید آن تم باشد لاجرم این کمینه فرمان بردار
که سعادت دارین در قبول و امتثال این امر از آن جناب میدانست از رو
خود اخلاص و کثرت اختصاص با وجود ضعف دماغ و عدم فراغ و تفرقات

پریشانی و بیسامانی منت بر جان
نهادم و قبول وصیت از آن ملک
الشعرا نمودم که بعبارت بیان
بنظم جانکاه و ادبیان نثر
اما قلیل از آنکه قلم مکسور اللسان را
دارد این حروف متوجه باتمام این
خدمت گردد بجهت زمان لا الف
و تعریف این شاعر که ینه صفات
و اشعار بلاغت آیات متوقف
تا ظهار این کلیات نمیرساند و
میگویم از مبادی سن رشد و
تمیز الی یومنا هذا که اکثر عزیز
و با مطالعه اشعار شعرا و صحبت
عمر تا تر بلقاء فصاحت شعار مصروف
ساخته ام پیوسته نظر امتیاز
باحوال و اطوار ایشان گماشته
تا فی الجمله وقوف بر غث و سمین
سخن دست داده و اینک اطلاع حالت

شعرا و تمیز

شعرا و تمیز سخندان اکابر فضلا اتفاق و افتاده نه مانند آن جناب شاعری
بر مسند تمکین و صلاح و سجاده تقوی و فلاح مشاهده کردم و نه نظیر
اشعار مشار الیه شعری بدرستی بیان و سلامت عبارت از نقصان
و لطافت انشا و متانت الفاظ در هیچ دیوانی دیده‌ام خرد را بینه و
الیش توان دید نظیر خرد اندیشه و خوالیش توان یافت بدل و شایبه
تکلف و بی مقابله تصلف تا دیدبه خاقانی و طنطنه خسروی فرونشسته
چون او فصیحی بجامعیت سخن در ملک سخن وری بر نخاسته و تا بستان نکته
پروری سرسبز شده چون او بلبلی هزار دستان در ترنم نیامده مدح
و منقبت ذات کاملش دیباچه هر دیوانست و نعت و محمدت شاملش مذکور
هر زبان منظوماتش مظهر معانی بکر منثوراتش مطلع غرایب فکر غزلیاتش
مروح روح دلشدگان و قصایدش مزین مجالس و مشیر خاطر سلاطین
و خواتین زمان رباعیاتش فایده بخش اخوان الصفا مقطعاتش مایده رسان
اهل وفا نوازبخش نوعروسان حجله خواطر معمیاتش پرده نشینان حجره
ضمایر مراثیش نهایت ندبه آمیز و مثنویاتش در نهایت فرح انگیز با جماع
اهل اعتبار و قیاس شعر شناسان فضیلت شعار جنابش را کمال سخنوری
و سخن پروری با سرها و اقسامها مسلمست و سخنانش حجت سند مدعیان
موزونان نزد اکابر و اهالی معزز و مکرم و از پنج جهت فضلای زمان
و شعرای جهان او را اسنا علی الاطلاق خوانده و اعاظم دوران خدمتش را
ملک الشعرا نوشته اند اصل سخن دل تو شناسد و لیک پیدا
نشد لبان تو گوهر زکان شعر از فیض عقل فکر تو صد شمع بر فروخت
تا شد بنور طبع تو روشن جهان شعر و بسیاری از علما و شعرا چه حین
حیات و زمان وفات زبان بمدح آن جناب گشوده‌اند و در تفوق
بر امثال و اقران توسل بسنا بشوی نموده‌اند و لهذا بعدا و بعضی از آنها

و ایراد سخنان از آن اشعار کرده بنوعی
از آن جمله مولانا حاتم که معروف زمانست
نوع عنبست و انیشهر از بیب و زن
دو بیان تاریخ واقعه فوت آن
حضرت قطعه در رسالات نظم
کشیده و آن قطعه در اثنا و اوراق
جمله نسبه ملا عبدی کردند
محتشم خسرو اقلیم سخن
که بیش نظم به از عهد بر
شهر کاشان بوجود شناوران
بعد چون نظر ذهنی بجین
بعد از و نظم نظامی نظام
بعد از و روضه خاقانی گلشن
بعد از و اختر سعدی مسعود
بعد از و چشم سنائی روشن
بعد از و درج فصاحت پر در
بعد از و جان بلاغت غرین

زود پیمانهٔ عمرش بشکست / اخر این ساقی پیمانه شکن
هیچکس نیست که در بزم جهان / درد در دی ندهندش بدهن
حیف صد حیف که پیراهن عمر / در کشید از سر و پوشید کفن
ملک ملک سخن حیف که شد / با دل پر غم از این بیت حزن
خواستم چون ز خرد تاریخش / گفت حیف از ملک ملک سخن

ودیگر نتیجة السادات والنقبا امیرزا ابوطالب طباطبا که غالب بحصر سیادت ونقابت پناه فصاحت وبلاغت دستگاه غوث السادات میر رفیع الدین حیدر معمائی را بمثابهٔ فرزند است وبلطف وطبع ممتاز ومستثنا از سایر سادات سعادتمند تاریخ این واقعه را چنین گفته

محتشم سلطان اقلیم سخن / انکه خواند عقل سحبان الزمان
انکه چون سر بر دی اند جیب فکر / روح خسرو پا کشید از میان
انکه کسب روح بخشی مینمود / از دم او عیسی معجز بیان
انکه در طرز و خیال لا تحسن / بود در ملک سخن خسرو نشان
بود از ور وشن چراغ اهل فکر / بود از و فرخنده فکر خورده دان
ناگهان از تند باد حادثه / طایر روحش پرید از اشیان
چون خردمند زمان خوش بود / گشت تاریخش خردمند زمان

ویکی از سخندان زمان تاریخ انجناب را سحبان عجم خاقانی یافت ومولانا غضنفر کجاری چنینش در لباس نظم جلوه گر ساخته است

محتشم انکه در اقسام سخن / رتبه خسرویش گشت علم
انکه چون شمع بلاغت افروخت / انوری گشت ز انوار قدم
اختر برج سخن بود که شد / اولین مرتبه سعدی دوم
خاطر اهل سخن در هر فن / که میان شعرا بود حکم
هر چه امد بزبان قلمش / گشت بر صفحهٔ ایام رقم

زوجود تو سخن آمد بوجود / شد وجود سخن امروز عدم
حیف از آن جوهر عالی که دگر / نتوان یافت بدنیا و دوم
در عجم رتبهٔ خاقانی یافت / در عرب شهرت سحبان بعجم
زین مناسب شد تاریخش / گشت خاقانی و سحبان عجم

ومولانا خضالی که در میان ابنای جنس ان حضرت بمزید ملازمت ومصادقت ممتاز بود در دوران واقعه در بیخ تاریخ بعد رشتهٔ نظم عوده وچنین بیدا ز آن ابیات

همدم رابطه بکاشانه چه میکشی / ایام ادخل رخ غیبتنا نخبه میکشی

ازار من ز قصه کاشان چه میکشی / این سیل خون ز دیده گریان چه میکشی
کاشان خراب شد تو فراموش کن از او / این قصه دراز بدین سان چه میکشی
ای بیخبر بحالت خود کن کنارت / من غرق خون تو سر بگریبان چه میکشی
چون در وطن غریب شدم این زمان مرا / سوی وطن بهرزه تو تا زان چه میکشی
یکبار در جهان بنهم سر غریب وار / تا در فراق دوستکم گریه زار زار

یکبار تا بدید کنم همدم دگر / جویم برای حالت خود محرمی دگر
یکبار در جهان بنهم سر فغان کنان / در هر دیار تازه کنم ماتمی دگر
من غرق بحر محنت و در دم تو بیغمی / سر بر دنم بجوی تو با شد غمی دگر
زین سان که دم بدم بفغانم عجب مدار / گر مرده ام فتاده ببینید می دگر
داغ دل مرا بفسون به نمیکنی / این داغ را مگر بنهد مرهمی دگر
این مرهست وصل شه عالم سخن / کین دم شداست زیب ده عالمی دگر

ما لک رقاب اهل سخن در سخن علم
در ملک شعر و مملکت نظم محتشم

ان دم که خاک مرقدش از دیده تر کنم / افاق را ز گریه خونین جگر کنم
در اب دیده مردم چشم شوند غرق / من خاک راه گیرم و بر فرق سر کنم
هر چند دوستان و عزیزان دلم دهند / من ناز کرده کرده فغان بیشتر کنم
رسم عزا کرفته گریبان خود درم / دامان خویش رنگ بخون جگر کنم
سر در جهان دم چه کنم اشک واه را / بر همچو بحر سازم و بس جیب تر کنم
اید فوج فوج ملایک به بهشتم
فرصت نباشدم که بر انها نظر کنم
سازم سپاه زاه شرربار روز دل / مانند ابر گریم و کویم بسوز دل
انان که مهر اوج سخن کشتی نما / رونق فزای مملکت شاعری نماند

شد هندستان ز عنصری و فرخی تهی / مجلس فزای عاذوقی و انوری نماند
بر باد رفت بی غزل سوز عاشقان / وز گلرخان نسیم بیابان دلبری نماند
او رفته و سپرده سمن خود و شه سخن / دانند و انداز سخن گشت غیب نماند
در ملک شعر هر که بکو باید سرور / با و رمان کاو مرتبه سروری نماند

از بلبله شیر رفت و شفا الان در امیدت / ما بلبل پریده و هرزه سگ الان در نای
مرکس ما غنقا خود اکنون سخن و رسید / فکرش همین که از همه در شعر بر تری
کو انکه نظم بی بدل تو غنی نا ابد / مشهور کاینات چه خوش خاطر آوری
کو نقش بند هست کتاب جهان / کان نقش کاب بزده هفت کشور

کو نوحه ساز مرثیه شاه کربلا کز وی هزار داغ بهر دل قرون لرث

هر دل که بود ز آتش حرمان کباب شد

تا او بوقت خانهٔ دلها خراب شد

و همچنین در زمان حیات شاعران دیگر و اهالی فضیلت کستر و مدح و ثنا انحضرت قصاید غرا کفتند و در مراسلات و توقیعات بلقب لخویدی و حسان العجمی اش خواندند و مولانا مظفر الدین حسنی که قریب ده سال مصاحب انجناب بود و بید رستی سلیقه از سایر تلامذه و تربیت یافتکان روی مسابقت می‌ربود در مدح استاد قصیدهٔ کفته و میر حالی کیلانی و مولانا مجاهد بن طلعتی خوانساری و دیگر شعرا و اهالی اطراف مثل عالیجناب سیادت و صدارت پناه امیر شمس الدین محمد کرمانی و مختار الدوله العلیه میرزا سلمان جابری اصفهانی در تعریف و قصاید اشعار دارند و ثبت انها موجب تطویل میشود لاجرم باین قصیده که یکی از استادان قدیم بزبان فصیح مرتبه این شاعر هدایت نما در سلک نظم کشید اکتفا مینماید و این مقدمه خوانی و منقبت کوئی باختتام میرساند

منم که طوطی طبع منست کان سخن منم که زنده بلفظ منست جان سخن

چه من نروید و شاخی ز بوستان هنر چه من بخیزد و مرغی ز آشیان سخن

سپهر و ماه کند نیر چرخ روشن رو چه من بتیغ بیان در کشم کمان سخن

بحر نظم چه کشتی کنم ز آتش طبع ز آب کوهر آرم ز باد بان سخن

بقین بدان که مرا شد مسلم این معنی که هیچ وقف نبود است در کمان سخن

زدن بتاج فکر و زدن معانی بکر زهی نشانی من میدهد هم نشان سخن

سخن سحر و منقاد طبع من کشتست از آنکه تیغ سحر است قهرمان سخن

بدان جهان که منم محرم سخن ز نجبا نهفته نیست ز من هیچ سوز با سخن

اکر بشعر کسی را شرفی بودی بچرخ بر شدمی بنردبان سخن

در صحایف بیاض خیال و صفایح سفینهٔ ادهام و افکار مندرج و مذکور توانند شد و اکر پیش از این دران حوض رود با طناب می‌انجامد و امر مقصد اصلی بازمانده بنوید کتابی مطول احتیاج میافتد لاجرم خامه سریع السیر از ان وادی رو بیرون برتافت کلیات انحضرت نهاده و منفرقات اشعار ان زبدهٔ شعرا را بر طبق اشارهٔ مشار الیه هفت دیوان قرار داد و منه الهدایة والتوفیق و هو یهدی الی سواء الطریق دیوان اول مسمی بتشبیه است وان دیوانیست مشتمل بر قصاید توحید و معرفت و نکته چند از محامد و اثنیه حضرت عزت تعالی شانه و عظم برهانه و طرفی از نعوت و صفات حبیب رب العالمین و مناقب آل و اطهار و اهل بیت سید المرسلین که بنظم با نظام در سلک بیان کشیده و در مدایح ملوک دین پرور و خواقین عدل کستر و امرای نامدار عظام در میدان فصاحت و بلاغت زین بیان بر نجایب مسرع افکار بسته و در مضمار حسن طبیعت با شهسواران صافی طویت خالص فریحت بر جنایب متخیله مسارعت و مبادرت نموده و دیوان دویم موسوم است بشبابیه و سیم بصبابیه و این هر دو دیوان مشتمل است بر غزلیات دلکش و ابیات بیغش که در وصف نوزده باب حسن و مطالب جمال و کمال ارباب صباحت و اصحاب ملاحت بمفهوم حدیث ان الله جمیل و یحب الجمال بکمتر اشعار اقدام نموده و در دقایق معانی ابواب غرایب استعارات لطیفه و بدایع اشارات نفیسه اظهار فرموده و چهارم بجلالیه و پنجم بنقل عشاق مشهور کشته و این هر کتاب نیز غزلی چند است که در زمان عاشقیها در سلک نحریر کشیده و این وقایع در زمان در زمان عشق و حالات معشوقان را از پردهٔ خفا بعرصهٔ ظهور رسانیده و سبب نزول هر غزلی را از ان دو نسخه بعبارت تازه و منشئات با مزه در رشتهٔ تقریر و تسطیر در آورده و دیوان ششم مسماست بنظر و ترتیب

رجاء واثق بکرم حضرت واجب الوجود ومفیض الخیر والجود آنکه ناظم و
جامع وسامع وکاتب این دواوین ودراثنای این احوال وخلال این اشعار
حیات تازه ومسرت بی اندازه کرامت کرداند وعثرات وتقصیرات همه را
بفضل شامل وعفو کامل درکذراند انه علی ذلک قدیر وبالاجابة جدیر

نفیر مرغ سحرخوان چه شد بلند صدا — پرید زاغ شب از روی بیضهٔ بیضا
زخاک هر سر خاری که میشود پیدا — اشارتیست بتوحید واحد یکتا
کرت هواست که دایم درین سپنج فنا — بود قضا برضا باش بنده رضا بقضا
ازبسکه سود چهره تو بر در آفتاب — بکرفته آستان ترا در زراه تاب

السلام ای عالم اسرار رب العالمین
وارث علم پیمبر فارس میدان دین

ای تار شام کیسوت خراج مصر و شام — هندوی خال تو صد یوسف مصر غلام
باز نوبت زن زدی بر افق کاخ فلک — میزند نوبت منادر که البرد هلاک
خوش آن زمان که شود چون زبان لوح قلم — بمدح ومنقبت شاه ذوالفقار علم
من و دو اسبه دوانیدن کمیت قلم — بمدح بلکه سوار قلم روا دم
باز این چه شورش است که در خلق عالمست — باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتمست
این زمین پر بلا را نام دشت کربلاست — ای دل پیدرد راه آسمان سوزن کجاست
بنال ای دل که دیگر ماتم آمد — بگری ای دیده کایام غم آمد
میکشد شوق عنان باز این کشش از دربا — تا شود تنگ عزیمت خنگ بر تنگ مراد
تا بدن دستگاه جان باشد — دست دست خدایگان باشد
ای مهر سپهر پادشاهی — ور ظل تو ماه تا بماهی
زاهم بر عذار نازکش زلف چیان لرزد — که عکس سنبل اندر آب از باد وزان لرزد
صد شکر کز شفای شهنشاه کامران — پوشید لباس امن و امان در بر جهان

بحمد الله که از لطف الهی
سر تن شد دکر او رنک شاهی
تا نقش نو از منبع زد در آب
شاهیم بخانه جمیم بخواب
دادم از کلستان ایام درین فصل بها
انغمد روغ که بیرون زخار بنشاند
کشند بمهد کران خفته هر آنچه کار
خوش خوش از خواب عدم دیدهٔ انجم بنهاد
دعوی فاصل کلبه این نقد دید
کز مقدمش هزار دینار بنهاده بید
تا که خان بر خواست ظل الله ای جهان
کز سوادش دیده ها شد زمین در ابجد
به که درین نکته معجز بیان
بیح بعد نام صانع جهان
زره ای علی زمین کامال بر هفت آسمان
کوس دولت زد بنام خسرو صاحب قران
یار برداز عز الهی فرقتادار دو نکاه
جای شامان جهان سلطان تجهیز باد

بیکبار از برای فیض و بسط عالم وادم — غمی و شادی امد بعالم متصل با هم
شکر لله که در بنا بت کار — کل نصرت شکفت ازین کل زار
زیر کار فلک نقش بروی کار نماید — کز و کاری بیاد و درپی هر کار نماید
رسید باز بکوش زمان نوید امان — ز استقامت شاهنشه زمین و زمان
شکر خدا که پایه دولت ز آسمان — بکذشت و سر کشید بایوان لامکان
مژده عالم را که دهر از امر رب العالمین — مهر شاه نوجوان رخش خلافت کرده زین
ای ماه چارده زجمال تو در حجاب — حیران آفتاب رخت چشم آفتاب
نوبت فتح جدید کوفته شد کامران — داور نصرت قرین خسرو صاحب قران
بود بجنگ درنگ جیب تهم جهان — تا عیان زد قضا دامن آخر زمان
زتاب مشکل اگر نکسلد دل تخاقم — که کار تنگ شد از پیچ و تاب مجرایم
شد عراق آباد روزی که خراسان روان — دوش بر دوش ظفر رایات شاه نوجوان
سرای دهر که در تحت این نه ایوانست — هزار گنج درو هست گرچه ویرانست
دهنده که بکل نکهت و بکل جان داد — هر کس هرچه سزا بود حکمتش آن داد
وقت کم بختی که مرغ دولتم میر بخت بر — هر دم غم شبی در کلشنی بر دم نبر
ای بفر ذات بیهمتا دو عالم را مفر — سایه خورشید عونت همت کرد و ورا
بر دوش حاملان فلک باد پایه دار — بر جیس وار هودج بلقیس کامکار
مرا عجیب نیست زبیداد چرخ بی بنیاد — که برده عشرتم از خاطر و نشاط از یاد
چه از جوزا برون تازد تکاور خسرو خاور — نقش نعلش برارد دود از دریای پهناور
زهی محیط شکوه ترا فلک معبر — سفینهٔ جبروت ترا فلک لنکر
شب بلا بش از روز کار هجر بس — نهایتش چه زمان وصال فیض رس
چون شاه نطق دست بتیغ زبان کند — فتح سخن بمدح شه کامران کند
ای دهر پیر عیش تو سر کبر کاسمان — مهد زمین سپرده بدارای نوجوان
آنکه درد همه کس را بشو فرمود علاج — ساخت پیش از همه ما را به بلا محتاج

ای جهان را بدولت تو نظام
آسمان را بخدمت تو قیام
تا مسعود و همایون نظر کشاه جهان
بر وزیر عمر بسر بر کامکار کامران
کل زمرطرف جهان در کویان است
جوی زن درد نما ای کلانت
نهان کلشن درد من ای تخت جوان [illegible]
بار شد چشم جهان ای تخت زن جوان
صبح دولت مسلسل یاد بخانه تابع
تا هست جهان بکام خان باد
خان بکام سلطان و کام زین باد
ابد داد طرب چون شد البد از لطف تیابت
بنا مت خطبهٔ دولت بر ایوان نجابت
انبیا حل خواهد افتادن دکر باب
دو عالم زخبش دریای اسباب
زهی بر کرد قصرش پاسبان داور
ابرها روز کردان چرخ دوار
دوش زده فاصله سکه ختم و خندان بسیل
کز نفس او بلبل راغچه جان بخشید

چرخ را بار دمه روی نو جران داد | کز مه بکشید انکشت بدندان داد
شکایت انقدر دارم از این دنیای دون | که اظهارش چه سر عشق از اخفاست مشکل
سینه کو فلکا از جفا و جور تو داد | نقاوت به سپهر زکینه ات فریاد
ای فلک کو جور و بیداد است کاین بنیاد تو | عیش را بنیاد کندی داد از بیداد تو
تا که از دست بلا کردی بر آمد طالع | کز زمین هفت تو بر هفت اختر بخت
باز این خروش و غلغله در روز کار | چشم زمان ز دور زمین اشک بار
امسال نیست سوز محرم نبوز یار | امثال دید ما نه چه پار ند اشک بار

باز افتی با مل جهان از جهان رسید
کالثار کلفتش بزمین و زمان رسید

شب دوش از فغانم انجمان عالم بجوش امد | که هر کس راز بانی بود با من در خروش امد
زمانه داد کرابی بروی کار امد | که اب روی سلاطین روزگار امد
در دوتا فخاص خود کردی دنیای دنیا | اصف کرسی نشین مسند نشین سرفراز
بیا ای رسول از ره مصر بانی | بمن یار بیج کن چه یاران جانی
ایا صبا برسان تحفه درود و سلام | زکمترین خلایق به هبزین نام
دوستان مژده که از موهبت سبحانی | میرسد رایت منصور محمد خانی
چه دی نسیم سحر خورد بر مشام جهان | صبا رسید و رسانید بوی دوست
اقبال بین که از پی طی ره وصال | پرواز داد شوق بمرغ شکسته بال
جهان جهان دکر شد چه کشت بزم | زشهسوار بلند اختر هلال رکاب
داد فزون از فلک زیب زمان و زمین | مایه امن و امان میر محمد امین
درین ضعف انقدر دارم ز بیماری که گاهی | که هر بومی که پهلو منهم فو نیست بنیادی
بحمد الله که قوم نوا نا | قدیم واجب التعظیم دانا
شکر خدا که خان فلک قدر کامکار | افکند باز سایه عالی برین دیار
سرو و ادعیه اثر این سانم منبطا | از دعا هر تقسیم نقش جدید بیشتر
رفتی بحرب باد رفیقت درین سفر | فتح از قضای فتح و ظفر از پی ظفر
کاشان که مصر روی زمینست در جمال | مینخواست در ولای چنین یوسف جمال
ازانم شکوه است ز طول ایام پریشانی | که بایم کو نه است از درکه نواب سلطانی
بیماری بپای حضورم شکسته خار | کز ره کنار دعا فیتم برده بر کنار
بعنوان عبادت کرد مقدار برا فزون | فلک مقدار روی عزت عزم حضرت بیرون
براشرافی این عید و این کامکاری | مبارک بود خاصه بر شهر یاری
بشاه شه نشان تا باشد از این جهان باقی | باین دستور عالی شان و زارت باد ارزانی
باد در عیش مدام از نهج عید صیام | پادشاه محتشم سلطان کرد و جم احتشام
روزه رفت و امداد نزد بک مخدوم الانام | بر سر من شفقی با عبدی ماه صیام

دمید صبح و از نو نوید زان
بذره نظر افکند آفتاب جهان
داد کوشش داد اندر عز نمود لیل
ساقی الناز سلیمان فرزند سلطان خلیل
تا که هان بنکر دیجی غلاس سراز نجم عیان
چشم تا بر جهان نرهم بر اندازی
آن اقبال است در این سلطان حسن
جمحنا و نندار از فرعنا الحزن
سر قا صفتش سود سلیمان بجود
همایون بنا شغل اصفی مرزا وزیر الدوله وجه عادل
چه اصف ظل الله عبد الله دولت
واصف تحفه لیالی بوسه عید
چون عهد او مبارک و فرخنده سعید
در دولت خسرو شاهان تا که
فرماید سلطان معتمد شاه کامکار
اکر چه ما در ایام خوش بخت شاد
درین زمان خلیفه زاده ریحان

وان مشتملست بر تواریخ احبا واموات که از اوایل شروع در نظم تا زمان
تالیف این منظومات سمت انتظام یافته اند از ادانی واواسط واعالی
اول تاریخ نقل یکو برادر مغفور تا ظمست بمشهد مطهر امام زاده
مجتبای بزرگ عطای موسی

کل گلشن لطف عبدالغنی • که بادش بهشت معلی نصیب
بغربت فتاد و شراب اجل • شد از جام دورش همانجا نصیب
ولی چون پس از اربعینی شد • چنین منزل راحت او را نصیب
خرد فکر تاریخ وی کرد و گفت
چه جای بلا شد او را نصیب

خواجه حیدر علی که از اخلاص • خاک خاص آل حیدر بود
چون بمهر دوازده نقبا • امد از عالم عدم بوجود
یک شرف یافت زین مرکز مخلد • نقل در غره رجب فرمود
شرف دیگر انکه پیر خرد • فکر تاریخ رحلتش چه نمود
اسم وی را حساب کرد و بران
عددی چند دوازده تفزود

محمود کهیه انکه اهل سخن • مثنوی جیبوی لعنت بر زانرا

صحیفه که جلاد بیخبر غالی
اورد بقتل اتابک بیباکی
همدوز اکراد و بیدین عضوی
تا سال دکرستانند روی جانرا
محمود کهیه لعنت الله علیه
تاریخ شد عوان تو ملعون جانرا

شیخ حیدر که کمال اعتقاد
دست بیعت داد با آل علی
از جهان چون رخت بنهاد از جهان
ختم ورد شد دعا آل علی
از خرد تاریخ او کردم سؤال
گفت حشرش باد با آل علی

عشقی از عالم خبر دور دست از عشق
چون ببسمل اجل از دهر بود اما عشق
می شنیدم زخیمه راستکه عشقی
متفکر چه شدم بود همین تاریخ عشق

بتراوج سعادت شاه قاسم کرتلک • ترک دنیا کرد و پا بر تارک گردون نهاد
مرغ روحش چون هوای روضه جنت نمود • جا بفرزند گرامی شاه عبدالله داد
وزپی تاریخ فوتش هاتف غیب گفت
او زدنیا شد بقای شاه عبدالله باد

حریف غالب اولاد ساقی کوثر • که بود شیوه او خدمت شراب سخا
چراغ بزم صفا شاه قاسم انکه چه • جهان فروزی او دید تا شد خفا
خمار شیب چه امثال سر گرانش کرد • رساند ساقی دوران بان شراب فنا
زمانه تا سر شاهش اکرامان داد • ووزو سه ماه که زیب داشت دنیا
خرد هر انچه کفتی برای تاریخش
کشید جام اجل شاه قاسم بلا

سک علی ولی حیدری که همچو نصیر • نبود در دل او جز محبت مولی
بدوستی علی رفت و گفت تاریخش
شفاعت علی امد ز عالم بالا

ای دل سخن از شه نجف کن • مداحی غیر بر طرف کن
بکشای بمنقبت زبان را • بگذار حدیث این و ان را
تا رشحه از سحاب غفران • شوید ز رخت غبار عصیان
از ره برخود مباش غافل • کز بحر کرم رسی بساحل
سر زند ترا طاعت او • تا برخوری از شفاعت او
جرم تو ز کوه اگرچه کم نیست • چون دوست شفیع هیچ غم نیست
دارم سخنی و گفتنی عادی • بشنو اگر اعتقاد داری
روزی که فلک در بنی ادم • اقلیم سخن بجبرئیل داد
از پاک گوهران یگانه • هیسفت ز طبع خسروانه
دریا دریا در و لالی • در منقبت علی عالی

لیکن هوای نفس بیات حبیب
دورد مرا بباطر حیش از کمند
ورشوخ طبع معصبت بدورت
کالابش مرحبا سبا و ست
که در بر عنان فنام بودش
که لعل ستان بکام بودش
تاریخ همه از قضا بر عسجد
اینجا اشفقا عن علی بود
روزی که وریب سامر عنا فاق
طلب کرد لباط زنادکالخ
روز شعر اسبه شاد از غم
عاشق همه شاد نام کردم
من کوشنه غم مقام کردم
این روز جیبه شام کردم
شب بیتانو حیب تها دم
بانو سخن تکس سخن تها دم
کاوابیان جو دست لب
تاریخ وفات آن سخن سنج

شبها رخیال کردم انشب … فکر مه وسال کردم انشب
درفکر که کرماند تابجر … تاریخ نکفته برد خوابم
درواقعه دیدمش بیاده … نزدیک رکاب شه ستاده
شاهی که بداد او عدالت … ختمست چه بر نبی رسالت
خورشید لوای اسمان رخش … اقلیم ستان مملکت بخش
طهماسب شه ان سپهر تمکین … کز وی شده تازه سکهٔ دین
وان مهر سپهر خسروی بود … با طالع سعد و بخت مسعود
در سایهٔ چتر پادشاهی … جولان ده باد پای شاهی
ان چتر غریب صد ستون داشت … وسعت زنه اسمان فزون داشت
القصه بسوی مولوی شاه … میکرد نظر بروی کواه
زیرا که زبس کناه و تقصیر … بر کردن و دست داشت زنجیر
وز پشت سرش سوار بسیار … با او همه درمقام ازار
صد تیغ و سنان بران کشیده … دیوار خرکاه نشان میده
ناکاه شهم بسوی خود خوند … ده درج عقیق کوهر افشاند
کای کشته چه موی انجله … بکذاخته زاتش تامل
برخیز و شفاعت علی را … تاریخ کن از برای مولا
کاین موجب رستکاری تست … تسکین ده بیقراری تست
چون داد شهنشه این بشارت … کوئی که زغیب شد اشارت
کارند زسند برونا ورا … تشریف عطا دهند اورا
انکه برشته برسم معهود … تخصیص بحیله امر فرمود
چون سجده بخاک پای کرده … برداشت سرو دعای شه کرده
هم خلعت عفو در برش بود … هم تاج نجات بر سرش بود
من دیده زخواب چون کشادم … در فکر حساب ان فتادم

دروقت وفات
بلبل سال بود زبرونا لا
شاید کو اهل طبع الحال
کویند که چیست دربن سال
از مهر شفاعت علی مرد
جان هم بشفاعت علی برد
شاید که خرد خرد بجا نیز
این نکته که کفته نکته دانی
جنت بیها نمید هند دیمنی
اما نه بهانه نیست قیمت اوست
دهنت چه کند بهانه جوئی
کافیست زبنده این نکوئی
بکومثل رزدان سخن رس
کزادمی است بلبله هنر بس
یارب بعلی و طاعت او
کز ماشده شفاعت او
محروم مساز مجرمم را
تقصیر مکن از و کرم را

کان دلشده ام کدای این کوست
مداح علی و عترت اوست
دوش صبح از صوامع قدس … مییشنیدم خروش با عبنان
کفتم ای کدام پاک نهاد … کرده اهنک خلد و عزم جنان
بکی از هاتفان غیبی کفت … میر باقی کشیده پا زجهان
انچه او کفت درطریق حساب
بود تاریخ فوت میر همان
والد من خواجه میر احمد که بود اشفقا … رشته مهر امیر المؤمنین حبل المتین
با کناه بیحد از دنیا چه رحلت مینمود … داشت امید شفاعت زان شفیع المذنبین
لاجرم تاریخ فوتش هر که کرد از من سوال … کفتمش باد اشفیع او امیر المؤمنین
دلا چه ابر بهاری بنوحه وزاری … بیار اشک جکر کون ز دیده پرنم
که بهر تعزیت خواجه شاه منصور است … لباس چرخ کبود از مصیبت و ماتم
افغان که زود وجود همای اوفرمود … زباغ دهر توجه با شیان عدم
کسی زاهل کرم چون نبود بهتر ازو … درین زمانه بلطف خصال و حشم
بلوح تربیت او زوی برای تاریخش
نکاشت کلک قضا بهترین اهل کرم
افتخار اهل دولت خواجه احمد انکه بود … نشانه اقبالش از فیض ازل در آب و کل
طایر روحش بتشهبال توجه ناکهان … درهوای انجهان زین خاکدان بر بست بال
از دل و جان بود مولای علی و ال او … لاجرم چون کشت در جنت بایشان منصل
بهر تاریخ وفاتش هاتفی از غیب کفت
خواجه مولای علی و ال بود از جان و دل
ابو الفتح بیک ان کرامی جوان … که رخت بقا سوی عقبی کشید

غریوان زجهان خواستکان شاخ کل
باین نازکی پا زدنیا کشید
چه تاریخ او خواستم عقل کفت
ابو الفتح بیک از جهان پا کشید
دریا رکه امام شافع
فرزند رسول نور یزدان
شد سید ما بجهر فطرت
درفوت بجوار از مقیمان
این فوت به از حیات جاوید
این دولت قرب به ز صد جان
این دولت قرب بیت غراست
از مصرع این به بیت غراست
تاریخ وفاتش ای سخندان
میرزا جان زبیان ان سراللطف
انجا چو خیمه زد بر طرف جهان
رحلت جو کرد ز عالم باغ جنان
یک شب برو در خواب بدیدم با خلیل کنان
از زمین و اسمان تا فلک نوازان

دیبا رخ خیال کردم امشب | فکر مه و سال کردم امشب
در فکر دگر نماند تا بم | تاریخ نگفته برد خوابم
در واقعه دیدمش پیاده | نزدیک رکاب شه ستاده
شاهی که بدان نو عدالت | خمشیچه برنبی رسالت
خورشید لوای آسمان رخش | اقلیم ستان مملکت بخش
طهماسب شه آن سپهر تمکین | کز وی شده تازه سکه دین
وان مهر سپهر خسروی بود | با طالع سعد و بخت مسعود
در سایه چتر پادشاهی | جولان ده باد پای شاهی
ان چتر بسی بعد ستون داشت | وسعت ز نه آسمان فزون داشت
القصه بسوی مولوی شاه | میکرد نظر بهر دو اکراه
زیرا که ز بس گناه و تقصیر | بر کردن و دست داشت زنجیر
وز پیش سرش سوار بسیار | با او همه در مقام آزار
صد تیغ و سنان بر آن کشیده | دیوار زخم کاشان رسیده
ناگاه شهم بسوی خود خواند | در برج عیش کو هلو نشاند
کای کشته چه موی انجمله | یکباره خنه ز انشر تا مل
بر خیز و شفاعت علی را | تاریخ کن از برای مولا
کاین موجب رستگاری تست | تسکین ده بیقراری تست
چون داد شهنشه این بشارت | کردم که ز غیب شد اشارت
کارند ز بند برون او را | تشریف عطا دهند او را
آنکه بر شه برسم معهود | تشخیص بعیده امر فرمود
چون سجده بخاک پای کردند | برداشت سر و دعای شه کرد
هم خلعت عفو در برش بود | هم تاج نجات بر سرش بود
من دیده ز خواب چون کشادم | در فکر حساب این نهادم

در دولت و وقت شاه
یک سال نبود زیر و بالا
شاید که اهل طبع اجلال
گویند که چیست در این سال
از بهر شفاعت علی مرد
جان هم بشفاعت علی به
شاید که بخد خدیجانی
این نکته که گفته نکته دانی
جنت بنها عبد هم دیمن
اما نه غمانه نشیع اوست
رحمت چه کند بهانه جوی
کافیست ز بیش پاک نکوی
بنکو مثلی ز دوان سخن دین
کز آدمی اسیر هم هنر بین
یارب بعلی و طاعت او
کز ما شده شفاعت او
محروم مساز محتشم را
تقصیر مکن آرزو کرم را

کان دلشده ام گدای این کوست
مداح علی و عترت اوست
دوش صبح از صوامع قدس | میشنیدم خروش یا عیان
کفتمش ای کدام پاک نهاد | کرده آهنگ خلد و عزم جنان
یکی از هاتفان غیبی گفت | میر با فر کشید پا ز جهان
انچه او گفت در طریق حساب
بود تاریخ فوت میر همان
والد من خواجه میر احمد که بود از غنود | رشته مهر امیر المؤمنین حبل المتین
با گناه بیحد از دنیا چه رحلت مینمود | داشت امید شفاعت زان شفیع المذنبین
لاجرم تاریخ فوتش هر که کرد از من سؤال | گفتمش یاد شفیع او امیر المؤمنین

دلا چه ابر بهاری بنوحه و زاری | ببار اشک جگر گون ز دیده پر نم
که بهر تعزیت خواجه شاه منصور است | لباس چرخ کبود از مصیبت و ماتم
افغان که ز فرد وجود همای او فرمود | ز باغ دهر توجه با شیان عدم
کسی ز اهل کرم چون نبود بهتر از او | درین زمانه بلطف خصال و حسن شیم
بلوح تربیت از وی برای تاریخش
نگاشت کلک قضا بهتر اهل کرم
افتخار اهل دولت خواجه احمد آنکه بود | نشانه اقبالش از فیض ازل در آب و گل
طایر روحش تشهبال توجه تا کشاد | در هوای اینجهان از تیره خاکدان بر دل
از دل و جان بود مولای علی و آل او | لاجرم چون گشت در جنت با ایشان متصل
بهر تاریخ وفاتش هاتفی از غیب گفت
خواجه مولای علی و آل بود از جان و دل
ابو الفتح بیک آن گرامی جوان | که رخت بقا سوی عقبا کشید

غبار ز جهان خوش کان شاخ گل
باین تازگی پا ز دنیا کشید
چه تاریخ او خواستم عقل گفت
ابو الفتح بیک از جهان پا کشید

دریا که امام شافع
فرزند رسول نور یزدان
شد ستاید ما به مهر فطری
در فرق بجوار او ز مصطفیان
این بود بید از جان ستاوید
این دولت قرب به ز صد جان
از مصرع این بید بیت خواست
تاریخ وفاتش ای سخندان

میرزا جان بیان ان سر الملحین
...

کفتم ای کلچینت تاریخ نوجانب کجاست
غنچه خندان کشود و کفت کلزار بهشت

وز امیر چندان کران امد بنا بام | کز بار این مصیبت پشت فلک دو تا شد
چون در ریاض سینی نخل مراد ما بود | تاریخ رحلتش نیز نخل مراد ما شد

نخل باغ دل امیر کار تخم نسرین عذار | کز خطا و داشت خلیت سنبل اندر بوستان
از سموم مرک چون کلبرک او پژمرده شد | خط نو بود اندکی پیرامن رو برعیان

از اجل مهلت اکر میبافت تا سال دکر
ان زمان تاریخ او میشد امیر نوخطان

ملا ابو الحسن که محیط وجود او | زین خاکدان رساند با فلاک موج فضل
چون کرد رو بملک عدم زاسمان رسید
تاریخ فوت کشتن ان ماه اوج فضل

سید عالی نصب قاضی عماد الدین که | صد خلل در کار شرع از فوت ان عالیجناب
چون زدار فانی اشت ملک شرع در زیر نکین | شاه ملک شرع شد تاریخش از دو حساب

بر سر نوبی سپهر دوش | خرم و غم زدا و محنت کاه
با من ان روز از قضا بودید | جمعی از اهل معرفت همراه
نور مهر علی و عترت او | زان مکان رفته تا بذروه ماه
کفتم این خاک کیست شخص کفت | خاک پاک حسین عبد الله
کفتم اکنون زتاریخش
از همان مصرعم نمود اکاه

کل حدیقه دلخواجکی که بود فکند | نهال تازه رس همچنان کلشن جان
زپا فتاد و خرد کفت بهر تاریخش
هزار حیف از ان نونهال کلشن جان

تا کاه نمانجان ظهیر سفر عقبی
منصور شاعر تاخته در هرست ان
این طرفه که نام او منصور شاعر بود
تاریخ وفاتش نیز منصور شاعر شد

زین زمانه خلاصه ذریه نبی
مهر سپهر مرتبه ماه فلک جناب
یعنی قوام ملت و دین انکه در جهان
بنهاد پای سعی بمنزل صواب
هم خوب بود در زرع جود کشت جوید
هم خوشه چین خرمن او بود شیخ و شاب
چون انکه بود مطلع انوار فیض بود
سر برزد از سپهر وجودش دو افتاب
اراسته یکی بکمالات نجدی
ودر علم جعفری دکری کشته کامیاب
چون در کذشت ازین تاریخ از خرد
عبد دو افتاب بنا و دو دو حساب

میر عالی رتبه ان مهر سپهر عز وشان | در ردی قیمت ان در یا دل والی کهر
زبده ال نبی سید قوام الدین که بود | بی نظیر از حسن و سیرت در بسیط بحر و بر
چون با منک ریاض خلد وکلزار جنان | بست ازین غمخانه رخت وکرد ازین منزل سفر
میر عالی رتبه بک تاریخ او شد در حساب
در ردی قیمت او کشت تاریخ دکر

زین زمانه شیخ جمال انکه کس ندید | در دهر یک معترف شیر بناد اجد او
چون کرد از کمال رضا دام جانان | تاریخ از معترف شیرین ادا بجو
طبعم چه در غمش الفاظ بی نمی نخلت
یک سال اکر کمست دلا عذر ان بکو

میر حید رکو هر دریج ورع | کز عدم تا مد نظیرش در وجود
بسکه قابل بود در اغاز عمر | از مناقب بر رخش در ها کشود
کشت اکرم نیز جوانمرد رخش | نور عند الله اتقیکم نمود
زبده سادات از خوانم روات | کز همه کوی صلاحیت ربود
تحت ابن لبن کز ندای ارجعی | تربیه کل کشت جنت چون شنود
هر تاریخش یکی از غیب کفت
میر حیدر زبده سادات بود

هر نفس میکرد چون از تاب | تشنه عمر عزیز با کوهی
هر زمان میشد چه از سر اجل | پیکری در خاک چون سرو سهی
با وجود طفلی از اوضاع چرخ | با من سید نعمت الله الهی
با برادر همرهی کرد اخترا | کرد سید با برادر همرهی
فکر تاریخش چه کردم عقل کفت
ورنو حبه ساخت فال اله
نعمی شاعر مادح که مکان | محرم بود در افواه ازو

از سخنکاری که کردون کرده یاد
دهر بپرداخته تا کاه ازو
من که تا خاطر عکین بودم
همدم ناله جانکاه ازو
بهر تاریخ وفاتش کفتم
نعمی شاعر جان کاه ازو

سلطان بجهان انکه کریم بود و بهتر
کردید بود کردون محل فرو زندا
زهر و جیش بود و فاتح بابا
و زمطالع جبینش نور و
از بهر وفاتی همتا کار فرض
ور دمی مرشد مسافر و زخلد شد
خان پدر و غم سوخت خون دل برابر
و زاه و کریه بود ندا ز ام و پدر
چون خواستم از ان تاریخ تاریخ
کفتند شد مسافر سلطان

همای آشیان سلطنت شهزاده سلطان — مه خورشید پرتو مهچه رایات سلطانی

سپهر آنکه بر تخت تجرد داشت چون عیسی — بیرلش به فلک همی سنی از دنیا کنامانی

بعزم گلشن فردوس زمان محملش تا که — بدوش حور و غلمان شد روان زین عالم فانی

چه کردان ثانی مریم وداع شاه عیسی دم

پی تاریخ گفتم حیف واه از مریم ثانی

گزیده اختر برج جلال مهر مطهر — که سعد اکبر از و مینمود کسب سعادت

چه آفتاب بر اوج سعادت تمام تابان — جهان فروزیش از کاینات بود زیادت

دمی که کرد غروب از برای سال وفاتش

نوشت کلک قضا آفتاب اوج سعادت

ز روی زمین کرد آهنگ آسمان — که کار زمین و زمان ساخت مشکل

چه سان دست از سنگ دل داشت مالی — که خورشید دارد و بیند از گل

اجل شد دلیر اینچنین هم که ریزد — بکام مسیح زمان زهر قاتل

انیس سلاطین جلیس خواقین — سپهر معارف جهان فضایل

سمی نبی نور دین ماه ملت — محمد ملک ذات قدسی خصایل

حکیمی که ستم ... علاجش — میان حیات و اجل بود حایل

مسیحا دمی گردش روح رفته — شده باز در پیکر مرغ بسمل

افاضل پناهی که در سایه او — شدی کمترین ذره خورشید کامل

چه شهباز روح بلند آشیانش — بهمت فکند از جهان بر جنان ظل

نمودند از بهر تاریخ فوتش — بدیباچه خاطر و صفحه دل

حکیمان رقم سرور اهل حکمت — افاضل پناهان پناه افاضل

پادشه ملک سبا زکه بود

هم بصفا پادشه و هم بنام

گلبن گلزار سیادت که داشت — سرو حسد بر قد آن خوش خرام

تا کشی ایام زبان می فکنند
راست چه مهر از فلک نیلفام
وز پی سال اجلش عقل گفت
بادشه حسن فتاده ز بام

فیض گوهر دیانت وجود
در یک دانه جلیل صدور
حضرت میرزا غیاث الدین
چاکر خاندان شاه نجف
تا کهان شاهباز روحش که
سینه سینه خدنگ ...
از پی سال رحلتش دل گفت
ماه از آن شاهباز اوج شرف

گلبن گلزار سیادت که بود
زبده سادات ذوی الاحترام

بنر

بلبل بستان قدارت که داشت — بهر او سامعه خاص و عام

بر صفی کو هر اختر شعاع — شمع قبایل شه گردون مقام

آنکه شدنش در صغر سن رفیض — کشور تجوید مسخر تمام

تا که از این دیر پر آشوب کرد — روی توجه سوی دار السلام

وز پی تاریخ وفاتش نوشت

کلک قضا قاضی شیرین کلام

ای دل انصاف ده که چون نبود — دور از وجود خویش شرمنده

کز پی هم ز گلشن سادات — سه همایون درخت افکنده

اولا آن نونهال گلشن جان — که شدی مرده از دمش زنده

گل باغ صفی صفی الدین — که رخش بر سمن زده خنده

پس ضیای زمان و شمس زمین — آن دو نخل بلند زیبنده

که شد اسباب عیش خورد و بزرگ — از غم فوتشان پراکنده

چون باین جد و باب شدند — حبذا آن نبات فرخنده

تا دو تاریخ آشکار شود — این دو مصراع سر زد از بنده

دور از بوستان مصطفوی

یک نهال و دو نخل افکنده

قاضیان عالم اسرار قدر — که خرد خواندیش استاد عقول

یعنی آن مفتی احکام نبی — کز ره صدق نمیکرد عدول

آنکه کلک دو زبانش بودی — کنز اسرار فروع و اصول

وانکه تاج سر معقولات است — هرچه هست از سخنانش منقول

هم سما رفعت و ثانی زینت — هم تمی شه دین زوج بتول

بیملالی چه شد از عالم کرد — عالمی را ز غم خویش ملول

بهر او کرد دو تاریخ ادا — زین مصراع روان فضول

ماه از آن عالم اسرار قدر
وای از آن مفتی احکام رسول

خلوت افروز گوشه وحدت
علم افراز عالم توحید
آنکه بود از صلاح بهر فلاح
دو بلاد دین ...
وان سباب روح ...
دو کران ...
در بحر ...
که چه او ...
تا که از ...
بنام مرد ...
چون شهید ...
اطلس ...
به که ...
شد او ...

سپهر عزّ و جهان جلال و بحر معالی ... پناه سلسلهٔ مهد و به کان هدایت
چراغ انجمن افروز بارگاه سلاطین ... دلیل اهل دول شمع دودمان هدایت
سرآمد سادات خاصه نادره‌ای ... که هر یک اند همای برشبان هدایت
فروغ بخش جهان شاه شمس نمط آبا ... که بود اظهر من شمس از و نشان هدایت

دمی که کرد وفات از برای سال غروب
نوشت کلک قضا شمس آسمان هدایت

چو خواجه امیرانشه خورشید نظیر ... در میغ فنا کرد نهان روی منیر
تاریخ وفاتش ز خرد پرسیدم
گریان شد و گفت حیف از خواجه امیر

دل افروز شمع شبستان نش ... چراغ پدر زبدهٔ دودمان
گل کم بقا سرو کوته حیات ... نهال خزان دیده پیش از خزان
درخشان سهیل سریع الغروب ... بدیع زمانه بدیع الزمان
مه چارده ساله کایام یافت ... مه چارده را با و توأمان
درین بزم فانی بکوشش سپند ... فلک نغمهٔ ارجعی ناگهان
دمی گذر او در آمد اجل ... برآمد غریو از زمین و زمان
چو او بر زبان راند حرف وداع ... پی ربط قطع ریغ زد بر زبان
چو پیک اجل دامن او گرفت ... دریدند با آن گریبان جان
چو او ساغر مرگ بر لب نهاد ... لب از گریه خود گزید آسمان
چو او چشم بر هم نهاد از قضا ... شد از غصه چشم قدر خون فشان
چو او در هوای کفن پوش شد ... سیه پوش گشتند پیر و جوان
چو او گشت بر اسب چوبین سوار ... سوار فلک را ز کف شد عنان
چو تابوت او شد روان همچو تیر ... ز بار الم گشت قد ها کمان
چو شد مهد آن ناز پرور زمین ... بلرزید بر خود زمین و زمان

پسر رفت و با ربیدش بجنون ... جنون که کرد بی تهجر ادوان
جنون که مجنون اگر یافتی ... بر آوردی از کوه و هامون فغان
بچشم خود از گریه نزدیک شد ... که تا کند از دوستان داستان
چو از گریه اش میمنو دند منع ... برای همی گفت کای دوستان
بدیع الزمان رفت از دیده‌ام ... که بنما و بینا دچشم جهان
چو این بیت برخواند تاریخ وی ... شد از آن اول این مصرع او عیان

دگر خرمی زان نه گرده بیت ... که دو در دست گذر کرده از خنجر کو
دگر خانهٔ زاد رضا کرده بیل ... که یک شمع از نور بیت کرده دور

دگر بحر جمعیتی خورده برهم ... که صد دیده کرده چو نا بریشان
اجل کرد ما تم رسا نیده دیگر ... ز صحرای غبرا بایوان کیوان
چه موجی زد این بحر یا رب که یک تن ... تبه گشت و برخواست صد گونه طوفان
چه باد مخالف برآمد که یک گل ... تلف گشت و صد خار ازو ماند بر جان
که داد ای فلک آخر این تیغ کینت ... که پیوند یاران بریدی بدینسان
که کرد ای سپهر این قدر ها دلیرت ... که کاری باین مشکلی کردی آسان
چه مقصود بودت که یک ذو دمان را ... که جان پدر بود و جان اخوان
زدی بیجل چنگ در جیب عمرش ... دریدی ز سنگین دلی تا بدامان
نو از دل آمد که آن تازه گل را ... کنی همچو خاشاک با خاک یکسان
نزاد دل کان گرامی گهر را ... کنی تا ابد در دل خاک پنهان
تو چون کندی از باغ جان گلبنی را ... که گل بوی آن داشت از نکهت آن
تو چون جیب جان پاره کردی گلی را ... که می آمدش بوی جانان ز گریبان
درین ما تم ای دوستان دود و شود ... اگر از دل دشمنان خیزد افغان
سزد گر ازین غصه بدخواه صد ره ... گزد پشت دست تا سفیدی دندان
چو او بود مقصود گلزار هستی ... پدر داد دین برگ ریزنده بستان
چه گل دسته بود آن شاخ نورس ... که از گلشن جان شد آورده دوران
همان به که از بهر تاریخ فوتش ... بکلک بدایع رقم خوش نویسان
نویسند مقصود گلزار هستی ... نگارندهٔ گلدستهٔ گلشن جان

دلا دقیقه شناسی و نکته پردازی
ز من بخواه و بجوا ز دو رخ خشک ثمر

که از معارف خواجه میرزا علیم ... چنان ملوک که ادراک سر نمانده اش
ز مرا عزه چه تاریخ فوت جستند ... ببوس همه‌شان سکه دار کشتان زر
سمی شاه ولایت علی نوشته جبکی ... نکاشت سرور خاتم نهاد شخص دگر

اگر چه وقت حساب از غبار خاک تن
یکی زیاد تر آمد سر و نیکی بکر
بیکی زیاد تر آمد و از زیاد تر
بیات عادکه بر اول فزود از زیاب
در سند داشت وفا تاریخ طبع جلیل

مردم چشم جهان بین باید
آنکه نادیده جهان وقت نخواب
غنچهٔ باغ جهان شاه علی
طفل تا محرم این زعذاب
گل ان درین باغ ز خوش بوئی او
گلی از چهره بیفکند نقاب
تا که از گلشن دوران بربود
سوی گلزار بهشتش لب تاب
سال تاریخ وفاتش جو بید
گل خوش بوی دراز دیجاب

آنکه بود از زبده و فطرت سخن دانی تمام
فارس شعر از آنکه سنی بیان معنی تمام

طبعش از شوخی چه میلی داشت اندر شعر | با رخ گلفام و چشم شوخ و قد خوش خرام
شد مریض عشق و دردش بسکه بی‌اندازه بود | میکشید می خوش خوش از کف توس مستحکام
ناگهان از های‌های گریه با اختیار | رستخیزی گشت پیدا در میان خاص و عام
ور تمام از غمها مندل کمانی برد و گفت | دور گوئی شد هجی زان شاعر نادر کلام
چون یقین گشت انکار از گفتهٔ موزون دل
هر فوت او برون امد و تاریخ تمام
زاد تاب دل دوست دارد جهان | نباید جهان دارشان افتخار
اجل راپی غارت نقد جان | چه با میرزا احمد افتاد کار
دران ماتم از دست غم چاک شد | لباس سکون برتن روزگار
چه از تا مجویان نزد خبری | با من او نوبت اشتهار
چه از نام زاران نشد تا جری | بتمکین او عالی را مدار
برای زمان سفر کردنش | ازین دار فانی بدار القرار
شود تا دو تاریخ یک سال عدد | در احاد و اخوان انشکار
بگواه از ان خبر تا مجی
بگواه از ان تا جنا مدار
امیر اعظم عدل پناه ملک و ملک | ملاذ اهل زمین کارساز اهل زمان
ملک کواکب انجم سپاه مه رایت | فلک سرادق کرسی بساط عرش ایوان
رفیع رتبت گردون وقار مهر شکوه | سریع نصرت کشور کشای ملک ستان
سپهر کوکبه معصوم بیک انکه رسانید | صدای کوس بساط بگوش دهقان
زمال خود سفر حج کزید با خلقی | که مثل او کهری در صدف نداشت جهان
سلالهٔ نبوی شمع دودهٔ صفوی | صفای طینت ادم خلاصهٔ انسان
سرامد علما تاج تارک فضلا | دلیل وادی دین هادی ره عرفان
لطیف طبع ذکی فطرت صحیح ذکا | ذقا بوالکهی وروشن خفا بی دان

ورشته میان خوش منطق فصیح کلام
بلیغ لفظ معانی رس بدیع بیان
دو عم مرثیه خان میرزا که بود که
بحسن فطرت او در جهان نباد نشان
در آن سفر که بجا امد خدمت ایشان را
بنو دیلبر از انصار و بابلی که ...
بجای خود ده ... مکه ...
سنان تیغ ازان ...
... زمین خون ...
... واقعهٔ کربلا ...
زمانه با دل بریان ودیده گریان
درین قضیه چه تاریخ ...
عجب که تا باید نوحه ...

نوای دفتر زهر مصرعی بجو تاریخ
که من نوحه رفیقم مرا چه فرصت آن
میرجم فرمان کسری معدلت معصوم بیک | داور دارالحراست والی اولی الاحباب
انکه از باران تدبیرش سپهر منقلب | کم توانی ذکر دانکیخت مهر انقلاب
وانکه باد فتنه از اصلاح رای صایبش | شامه اشوب را از رخ کم افکند نقاب
شوقی بیت الله تا کامش عنان از کف ربود | وز سبک عزمی برون رفتش گرانی از رکاب
رفت و با خود برد فرزندی که چشم روزگار | در جهان دیگر نخواهد دید مثل او بخواب
تابع حکم قضا خان میرزا کز علم و حلم | اکتساب نفس قدسی کرد در عهد شباب
انکه کر شخص ز میرا و زدی یا بر زمین | کرد خجلت با فنی به چهره نور افتاب
وانکه بحر طبع عالی موج حکمت پرورش | بو علی را وقت بحث انداختی در اضطراب
جای چون کردند در احرامگاه سرور دوا | با گروه خادمان خاص خویش از شیخ شواب
در صلاح انکندن و محرم شدن چون ثابت سلک | ان قواعد را که لازم بود کردند ارتکاب
در شبی کز ماه و گردون بود شان جو ذره | نه کمان ایشان بجز قوس و نه تیری جز شهاب
از کمینگه بر سر ایشان گروهی بخت بند | ظلم از ان سنگین دلان بارید چه باران از سحاب
شامیان در کربلا کردند با ال نبی | انچه با این قوم کردند ان گروه بیحجاب
ظلمها کو در حساب ابد که ایشان کرده‌اند
در جهان تاریخ خواهد بود تا روز حساب
سپهر تجمل که میباد دوران | بالطاف او چرخ را استمالت
جهان تمول که میکرد گردون | بدریوزه اش عالی را ذلالت
جلال الانام انکه کوس نسب زد | بفرزندی شاه بخت سالت
چه بود از سپهر جلالت فرو زان | بنوعی که میباد مه را خجالت
بروز اجل هر تاریخ فوتش
نوشتند مهر سپهر جلالت

زین الانام خواجه علیخان که حاکم
... شیخ بابویه سلام الوری علیه
... از جهان بجنان نقل کرد و گشت
تاریخ رحلتش ولد شیخ بابویه
میر ملک رتبه که ممتاز بود
هم بصفات از همه کس هم بذات
سید قدسی صفتی کامدند
شامل معصومی او کاینات
میر کریم آنکه عطا وی نمود
در نظرش ملک حیات و ممات
تا که از ین دامگه پر خطر
داشت تنهال توجه بجات
ور پی تاریخ وی اندیشه گفت
حیف از آن سید قدسی صفات
... سیادت میر جعفر
زعلم جعفری چون کامجابند

بملک دانش از نو سکه زد   که نقد علم از وین تازه رو شد
چه با دانگاه راه کعبه سر زد   وزان خاک وجودش مشکبو شد
بران باریده چندان ابر رحمت   که غرق لجهٔ لا تقنطوا شد
پس از طغیان طوفان حوادث   چه یونس سیر بحرش آرزو شد
سرشک بحر برافلاک زد موج   که موجش دام مرغ روح او شد
چه تاریخش طلب کردند گفتند
بدریای اجل یونس فرو شد
چه خواجه میر حسن انجهان عزّ و وقار   ازین جهان بجهان دگر گرفت وطن
وز اشیان تماشا ده باز همت او   چه سیل حادثه در برّ و بحر شور فکن
خرد چه خواست که هم او با نمائی   شود وسیلهٔ تاریخ او بوجه حسن
بعقل گفت که خوش دایهٔ بحر الی
گذشت از سران دایه خواجه میر حسن
محیط دولت و اقبال خواجه میر حسن   که بود تا جو فرزانهٔ چه او نادر
چه بی ثباتی و ویرانی جهان دانست   زدود نقش فریبش ز صفحهٔ خاطر
درین سراچهٔ فانی قدم کشید و رسید   ز سیر عالم باقی بنعمت وافر
چه خواست دل که برد ره بکنج تاریخش   وزین مقوله شود نکتهٔ بر و ناظر
برمز نکته وری گفت خواجه میر حسن
گذشت از ویرانهٔ جهان ناخن
سالار رشید ترکان روان شد   سیاره بحر و بر جهان تا جرس بد
فرزانه خواجه میر حسن کز نجار نش   آواز کوس شد بگوش فلک رسید
تا که نیت سفر کشور عدم   از خطهٔ وجود همت قدم کشید
وز آرزوی وسعت بستان سرای خلد   مرغ حیات او ز قفس تنگ جان پرید
در کار خویشتن چه فلک تا نظر بافت   هر چند طالبانه بگرد جهان دوید

تاریخ جست عقل و خرد بفیه هنر گفت
تا نقو خواجه میر حسن و مجلس یزد
انجوازنخل سایه دار که بود
خشک و بر زاده بر نصیب تباه
وان سهی سرو سربلند که گشت
سرکش از قد او نهال بگاه
منبع لطف خواجه میر حسن
که از این خرج بود احسان خواه
از خزان اجل درین بستان
ریخت برگ حیات او ناگاه
در هوای نعیم باقی کرد
در گلستان خلد منزلگاه
وز پی سال رحلتش دل گفت
آه از آن نخل سایه افکن آه

سوار عرصهٔ توفیق خواجه میر حسن   که داد دولتش اقبال هم عنانی خویش
اگرچه کرد بجولان که بقا بکچند   بپای مردی و اقبال کامرانی خویش
کشید جام اجل ناگهان و کرد کباب   دل برادر هجران نصیب جانی خویش
نیافتم ز تواریخ ازین مناسب تر
که خواجه میر حسن را نبود ثانی خویش
دو زبدهٔ نخل کثیر الثمر   که بودند دران نشو و نما
دو تا بندهٔ بدر سعادت اثر   که می‌برد از ایشان جهانی ضیا
یکی صاحب خلق و نیکو حسن   مسمّی بان اسم بهجت فزا
یکی زبدهٔ مردم نیک نام   بر و نام حیدر علیه الثنا
بیکبار از بند با داجل   فتادند از پا بحکم قضا
درین غم نجاک مذلّت نشست   برادر که بد اشرف اقربا
سر سرو تاجران تاجری   فصیح و سخندان و صنادکا
چه تاریخشان خواست عقلم بگفت   الهی بود تا جر را بقا
برسم الخطان را چه کردم حساب   سخن شاهدی بود کونه وبا
ولی در تلفظ لباس حروف   خرد یافت بر قد مدّت رسا
میر قدسی روشنی فرشته صفات
مطمئن قلب معتدل خلقت
میرزا با فر جهان عزّ و جلال   کان اقبال و معدن دولت
آنکه هرگز ببنت را جکی   کاین دو دانهٔ دلش صورت
وانکه از حسن خلق غالب بود   ابن حلمش بر آتش حدت
تا که از بهر طوف بیت الله   بست زین بر رکاب و حشمت
از خدا بود انچه مقصودش   یافت بعد از اجل بر آن قدرت
گفت سیّاره وجودش را   زان سفر چون شروع رحلت

اجل از پی بد و درد و نقص
بسر آمد حیات زاماثت
هوای ریاض خلد چه کرد
از جهان وجهان رحلت
ان نکو سیرت
ها تفی گفت بهر تاریخش
حیف از ین ستید نکو سیرت
تا کهان بر خواست از بحر بلا بد روای غم
کز عموم ظلمت او دود فغان و شور قیر
تا کهان بحری بجوش آمد بسی بار از دم
شورش یک بار کی در عالم پر شور
تا کهان درد دیده عالم سیه بلا بر ...
از نظر سید علاء الدین حسین نور عین
انکه بود از صفوة ابا و احبا در کرم
نعش پاک وجود الحسینی فی الحبیب
وان گرامی گوهر بحر جواهر مردی که بود
از صفای جوهر او عالمی پر نور و زین

شد چه نزدیک جنان گفتم پی تاریخ آن
زود از ما دور شد سید علاء الدین حسین

بدر فلک شرف خلیفه — چون زاین زینب حسین است
فانی شده در زمان فوتش — ایام شهادت حسین است
وین حسن موافقت که گفتم — بی شک ز عنایت حسین است

وین نیز همه خوبتر که او را
تاریخ شفاعت حسین است

از دهر نشان بی تو مبادا هرگز — وین کون و مکان بی تو مبادا هرگز
رفتی و جهان برای تاریخ گفت — ای یار جهان بی تو مبادا هرگز

همای اوج دولت شاه یحیی
که پروازش گذشت از ذروه ما

بتنگ آمد دلش تا که درین بوم — زهم پروازی او فراز و اشباه
چه بود از زمره همت بلندان — ز شاخ سدره کو دید آشیان خواه
چه بیرون از جهان میرفت بگفت — زبان هاتفان زین خلد مثواه
چه او از جان برآمد برنیامد — ز جان خلق غیر از آه جانکاه

چه تاریخش طلب کردم خرد گفت
برون شد شاه یحیی از جهان آه

گلبرگ نو دمیده محمد امین که بود — پاکیزه طینت و ملکی خوی و پاک زاد
در باغ دهر نشو و نمائی نیافته — از تندباد حادثه ناگاه شد بباد
در چشم ساحتم رمد دیده بند — صد جوی خون ز هجر گل روی خود گشاد
ای همنشین اگر طلبند از تو همدمان — تاریخ آن لطیفه گل گلشن مراد

بلبل صفت برآر ز دل ناله حزین
وانکه بگوی رفت چه برگ گلی بباد

خورشید اوج حسن محمد امین که بود
روشن ز نور دیدن اپیشه افتاب و مه
در کثرت سعود شهور و سنین نیافت
کامی تباه طلعتش از هیچ بار وه
ناگه گرفته شد بکسوف اجل چنان
کافاق را ز ابر کلیف دو روز شد سیه
پیر خرد ز درد جهان سوز او چه گرد
در ظلمت زمانه ماتم ببین نکه
از سوز دل بجست تاریخ کرد و گفت
عالم شد تیره بر امحمد امین سیه

استعطاع عمده جمال الصدر حسن خان
آنکه چون ظلم معدوم و محمود بن حسین
احمد بانی اکثر کشته هم فردی که بود
دست از اخذ جهان نزکلا عذیر
عقل چون تاریخ قتلش خواست دید
گفتم فردی که بود از استعطاع رشت

حافظ بیچاره در راه اجل — سر بامر خالق اکبر نهاد

از قضا تاریخ رحلت کردنش
این معما شد که حافظ سر نهاد

یار فلک سلسله زد هم — کز اثرش گشت جهانی حزین
التجی افروخت که از پرتوش — سلسله ربط و شهور و سنین
فتنه چه بود این که جهان را گذاشت — قطب زمین تاج سر اهل دین
آنکه در انواع کمالات بود — عالمی از خرمن او خوشه چین
آنکه گرفتار پدر علمای علم — ملک شریعت همه زین نگین
وز پی آسایش جاوید راند — رخش بآرامگه حور عین
غارت آرام ز عالم نمود — فرقت آن عالم عزلت گزین
ای که درین واقعه جانکاه — با من بی صبر و قراری قرین
ضابطه سال وفاتش اگر — میطلبی از من اندوه گین

بگذر ازین نظم که تاریخ اوست
مصرع دقت اثر هشتمین

باز از همه سو عزیز و اقربان — در سلسله کبار ملک است
تا زاز فرع اعاظم ملک — چون شزده در کنار ملک است
کز فوت غیاث ملک و ملت — آغاز شکست کار ملک است
کامل حسبی که از فنایش — بس نقص که در عیار ملک است
ان ضابط مملکت که تا حشر — بر ضابطه اش مدار ملک است
وان عامل کاردان که بی او — برهم زده کار و بار ملک است
هر نقطه که مانده از زر و مشک — خال لبست که بر عذار ملک است
عالی نسبی که در عزایش — ماتم زده شهریار ملک است
هر نکته که زد فزونش — در لبست که گوشوار ملک است

پیوسته چه از دوام و منصب
کانهم سبب فخار و ملال است
مستوفی تا ممالک ایران ملک
اوبعده که افتخار و ملال است
تاریخ زمان رحلتش بنگر
مستوفی تا ممالک ملک است

با زغوغا و نوحه از هر سو
بسپهر برین رسید از دهر
که غیاث زمان و غوث زمن
نخل عمرش اجل بریده ز دهر
وز نمانای انس و حور العین
صبح مرغ زمان رسید از دهر
چون بامر اله بجنب ماه
در محرم نقاب کشید از دهر
زنید و مصرع دو بجلا تاریخ
گوش روحانیان شنید از دهر

زین دو مصرع دو بیت جلل تاریخ　　گوش وجانها را شنید ز دهر
بود او را موافقت بجستن　　که درین مه سفر گزید ز دهر

عدوی من که بمکر دو ترک نقض عداوت　　زمانه خصمی او را بهر ترک کرد تلافی
همین که گفتن تاریخ او گذشت بخاطر
ز غیب مژده و چی گفت مات مات عدوی

تا ز طوفان اجل نابود ساخت　　گوهری از قلزم وفا در علم
تا ز دست مرگ بی هنگام کند　　میوها تا لیسه از اشجار علم
آنکه در طفلی ز استعداد ذات　　بود بی دور رخش آثار علم
وانکه در مهد از جبینش مینمود　　جوهر خاص گران مقدار علم
سعد اصغر آنکه سعد اکبرش　　می شنود از پی نوا انوار علم
بود آن گلدسته چون نازکی　　زیب گلزار طراوت بار علم
رفت و گفت از بهر تاریخش خرد
آه از آن گلدستهٔ گلزار علم

از باغ جلال ملت زان نانهال　　چون رفت و خرد حساب کتب سال
کافاق از است　　از طبعم خواست
گلدستهٔ گلشن جلال افزون بد　　شد دور دورین ولا انها الی جلال
زان مدت و گفت　　وانهم شد راست

آه کامسال اندرین بستان سرا　　دهر هر گلوا که بهتر دید چید
وان درختی را که خوشتر بود بار　　چرخ تا خوش خوی از بیخش برید
وانکه در بر داشت شیر نفت قبول　　دست مرگ اول لباس او درید
لاجرم زان بیشتر کاید شب　　شاه راه عمر را پایان ندید
پیک مرگ اندر شب تاریخ جل　　بر سر حافظ محمد خان رسید

وه چه حافظان مجید روزگار
کا بودش در عهد خود فرزند
آنکه بود از نو اتقان سر او
کرد همکامهٔ شاه شهید
وانکه دوران انتظار شغل او
از محرم تا محرم میکشید
واندرین ماتم ز اکلیات او
کوز جوران نجات غم میشنید
عندلیب روح از بستان دهر
از صدای کوس رحلت چون رسید
بهر تاریخش یکی از غیب گفت
عندلیبی باز زین بستان پرید

عمر عبد الباری عجبت و دنیا دهر کامی
جمعیت عجیب داشت لیبها کامی
امید شد نویس از دهر کامی
تا شمسوا و اقبال امیدکم عاجل

تا که زنجر آشوب بهر سبه بر آمد　　واندر دیار ما کرد آغاز خونچکانی
تا که زکوه اندوه سیل مهیب سر کرد　　وز ملک ما بر انداخت بنیاد شادمانی
تا که زد شنخ حسرت باد عظیم سخت　　واندر ریاض ما داد داد ثمر فشانی
هم شد زبان دشمن مشغول آه افغان　　هم کرد چشم گردون آغاز خونچکانی
باران ز بسکه کردند زین فتنه سرگرانی　　با آسمان زمین کرد انواع سرگرانی
آری چنان نباشد آن ماجرا که باشد　　سعد الانام مهجور از دوستان جانی
شخصی که بوده باشد محبوب دوستانی　　در حالت غریبی مرگش بجان ستانی
بر تن زند زجورش صد زخم اشکانی　　واندر دلش گذارد صد حسرت نهانی
باری چه این عمل کرد یا عند الحی　　وان سرو معتدل باقد و صنبر یا ضرفی
وز مردن اندرین ره کز زند کیست　　هم عزت سرمدی یافت هم عمر جاودانی
آمد شبی بخوابم با حاجبان خرامان　　چون سروری که باشد سر خیل کاروانی
با آفتاب و پیشش دو دات ارض حیث　　با شمع و ماه کرد بش اجرام آسمانی
اینها نشان اینکه اندر ره محبت　　بر باد داده سالک اسباب زندگانی
حاصل چه خواست از من تاریخ رحلت خود
از اعتقاد گفتم سر خیل حاجبانی

زبدهٔ الاخوان فصیح خوش کلام　　صاحب نظم و مقالات ملیح
آنکه در شعر و معما روز و شب　　میشنودش دهر مخفی و صریح
تا که از بیداد صیاد اجل　　داد جان بر باد چون نخجیر ذبیح
کرد مدت فزون یک سال و گفت
حیف و صد حیف از کمالات فصیح

حافظان جود در جنت باغ نظم　　زد شنیع کین عدو بیخ او
بود لیکن قابل ولی شمشیر را
قابل شمشیر شد تاریخ او

شخصی که بنا شتر چه نصرمعن
صد فضل ز دل بنجید مرا موزون
اصلاح چه کرد خواست تاریخ نا
خند یکی و گفت دل اشتر اوزون

زانا سبب سپهر اسیر
جهان در طلب بود و عمر لیسی
زنا تیر فیض نجوم منیر
بدا آفاق بلکه جنبش شور و شر
بیکبار طوفان بحر فنا
سبه صنعی انکه جشنا آتش وی
بیکبار طغیان ان ابر سیاه
قوی سیلی انداخت در بحر و بر
چه سیل انکه بیخ درختی ببرد
که دریا به اشش بود چون اثر
چه منع آنکه از ابنا روی بهشت
که مسیلا دریغ لشمس قمر

سپهر شرف میر سلطان مراد   طرازندهٔ تاج و تخت و کمر
بلند آفتابی که بر اوج دین   فروزنده‌تر بود از ماه و خور
معلی جنابی که اقبال بود   رفیع آستانش ظفر را مقر
سخن کوته افتاد زان رستخیز   تزلزل درین طرفه دیر دو در
پی ماتم آمد بهم مجمعی   که از نوحه گوش فلک گشت کر
ولیکن دوان طرفه مجمع گشود   مغنی زبان از پی نوحه گر
پس از طبل رحلت برآمد صدا   بنوعی که کرد از نه ایوان گذر
ز کوس جلوس امیر کبیر   معلا سپهر ملایک سیر
پناه جهان ماه خورشید ظل   امان زمان خان جمشید فر
خدیو زمان میرزا خان که او   گرفت آسمان کامرانی بسر
سپهر آستانی که بر درگهش   قمر بسته مانند جوزا کمر
جهان پاسبانی که از صولتش   زمین پشت کرگ عوان را خطر
در آیینهٔ نقش از صبح عهد   چه خورشید پیراست روی ظفر
هم از دست و مهر و احسان او   ز عالم برون وز کیمیا بدر
هم از جور او میکند انتقال   ز دنیا فلک روز دوران سفر
مطر بر زمین ابر نیسان بجنب   نبارد نشان که او بر کنا سیم و زر
اگر همت اینست گو روزگار   ازین بیش دیگر نام حاتم مبر
چه سازم که حرص ثنا مانع است   که ای چاره سازم سخن مختصر
وگرنه خرد گر سحاب خیال   بقدر عرض می‌فشاند مطر
دو مصراع ازین قطعه است مدعا   بلطف معانی و حسن صور
یکی سال فوت آن مهلک زدی   نمایون چه از نخل بستان ثمر
یکی وقت این عهد جان بخش او   درخشان چه از چرخ گردون قمر
که در جوی خسرو سطور کتب   روان‌تر ز آبند و پاکیزه‌تر

(حاشیه)
روز دون دو خورشید اکبری
از آن هر دو مصراع دار خبر
که احیا بجویند از آنها زین
بگو ای سخن ابن کثا عدد در
شد از درج دیوانت اپنچه
برآمد زمین آفتابی دگر

پرورده من بعیسان روی عبید
کشت بود سلیقه‌ی بی بدل بخون
شد فوت و خرد برای تاریخ گفت
افسوس از آن فارغ از آن نجید

زیب زمانه زبدهٔ اشراف روزگار
فرد زمانه زین زمین غنود و زمان
سید امیر اشرف صالح که گفت
خورشید شاه بود ز اهل جهان

وین خوبی دگر که چه اخبار زینت   با زینت زیارت بیت الله از جهان
ذات وی از خلایق ما زندران بود   اشرف بهر صفت که توان داد از و نشان
چون کرد رو بجنت و از بهر حالتش   تاریخ خواست از فصحا عقل نکته دان
من در لباس تعمیه گفتم ز دست داد   دامان دین اشرف ما زندرانیان

تا که از طبع مشام دل شنید   بوی طوفان خبری از کون و مکان
همراه کرد به نظم نوحه گر   عامل عالی سپهر کامران
زین ملک سلطنت سلطان حسین   شهسوار نام دار نوجوان
شد روان با هودج گردون اساس   همره سپهر ملک فردوس از جهان
زین الم آتش و ملک یکسر شد نه   اهل ماتم بر زمین و آسمان
وز پی سال وفاتش از اجل   بست دل گویا طلسمی در زمان

وان طلسم از شانزده مصراع بود
کلک عاجل راز نظمم ترزبان

سرور کعبه روان صنعی بیک   سرو سر حلقهٔ ارباب سداد
نسخهٔ صنع خداوند ودود   قدوهٔ سلسلهٔ اهل وداد
قصد احرام در بیت الله   چون بروی‌اش در توفیق گشاد
بعد اقدام در آداب طواف   بمدینه قدم از مکه نهاد
وز مدینه پس از اتمام عمل   اتفاقش بوطن باز افتاد
وز وطن پیک سبک سیر اجل   مژدهٔ موطن اصلیش چه داد

تاریخ وفاتش گفتم
با نبی مدنی حشرش باد

تا که از گردش این چرخ اسیر   دور شد دایرهٔ مرکز غم

(حاشیه)
تا که از خنجر این چرخ خطیر
داد صد گونه خطر دست بهم
تا که از سیل قوی طغیانی
تا که از سیل ... علم زد عالم
کنده شد ریشهٔ اشراف طوفانی
تا که از سلسله اش طوفانی
تا که از تیر جهان دو عدم
کرد ارام جهان بی زینهاری
تا که اندر کف بی‌اجل کشت علم
تیغ هردی بجهان رخت بخاک
وز ستم خون کسی خالق عالم
که بدیش آب بقا خالق عالم
نیز اوج شرف میر سراج
سرور سروری اشراف عجم
مه درخشنده نجیبی که بود
اختری تا فته از برج کرم
چون بمیراث حسینی ز علی
شد از خصم زمانه سنم
سید پاک حسینی مبارک
بهر تاریخ نمودیم رقم

کرچه دایم شعار دینی و دین | با بلند اختران خصومت بود
کرچه پیوسته کار چرخ زبون | با قوی کردنان عداوت بود
با عزیزان مصر اعزازش | کینه بنکر که تا چه غایت بود
خاصه با آن سهیل اوج لجا | کافتاب سپهر رفعت بود
سید القوم کاندر اوصافش | ارسیادت سخن سیادت بود
اکرم الناس کاندر اکرامش | چرخ اعلی خمیده قامت بود
اشرف الخلق کز شرافت او | خاک عم را چه سرمه عزت بود
قابل تخت و تاج مهر سراج | کز ازل پادشاه فطرت بود
کز کف ناسزای بی دینی | که سزای هزار لعنت بود
شربتی ریخنش بکام حیات | که نصیب حسین و عترت بود
نه همین غم جهان تمام آن روز | کربلائی پر از بلیت بود
قصه کوته درین قضیه صعب | فکر تاریخ چون ضرورت بود
دو شش از بن هشت بیت زینده | کز قضاها بقدر مدت بود
داد ترتیب شانزده تاریخ | طبع کاندر مقام دقت بود
حیف از آن سرور آکابر عمر | که سراج دیار ملت بود
کر شد اندر دیار اهل دول | که بدوران مدار دولت بود
ماند پرکار عدل از رونق | کز وجودش مدار و حوالت بود
هرکرا داد جا بوسعت داد | کز ازل نیز شیوه زطبیعت بود
بود صد خیل از قوی طالع | زانکه بر مسند سعادت بود
کرچه دانست در بساط زمین | کوچه خاتم ولی همت بود
باز ازین ملک بست از که بحکم | جای او بارگاه رحمت بود

شد شهید و زپیش حق و دود
دیت آن جناب جنت بود

درین کاخ عالی بلند ایشان
که بود آسمانش بصد آستان
در اقبال بود درکش شخص ایشان
شد و دور چون بندگان نبود
فتوح الانام انکه بود او جوانمرد
ز نظم و نظام جهان منتظر بود
چه زین بزم شد ریخت ...
قضا زهر در کام این کاسی معکوس
در اندوه و دوران بود چون درنگی
در اقبال او میشد این حال ...
چه رمز از میان بهر تاریخ ...
خرد گفت از کین ... بود دولت ...

حضرت ... ازین ...
سال شد ... اقبال ...
ورنه در ... بود ...
سایه ... دنیا ...

وزعظمت شخص شکوهش بنمود | از قفص تنک جهان جا بخلد
وز سبب منزلت جاه زد | بارکه جا عالی اعلی بخلد
از پی سال اجلش عقل کفت
بارکه جا زده آقا بخلد
شد کزل نامی از جهان بیرون | که لب مه بپایش میزد بوس
عاشقی کفت بهر تاریخش
کزلا از تو صد هزار افسوس
چون حال بر و ستیزه سا نمه کشت | واشوب و قنا بقاش را خاتمه کشت
شد فاطمه اش شفیع کوئی کورا
تاریخ قنا شفاعت فاطمه کشت
آن عابد دور شد چه از دیر جهان | شد بهر دعای وی همین ورد زبان
کین فاطمه ناموس عصمت بادا
با فاطمه در نشیمن امن جنان
چه از قضای سپهر مفرتس | که طرز ش همه طرح مهجوری امد
سوی میر سلطان عاشوری آن حیف | اجل با بشارات مغفوری امد
نمود از غرایب که تاریخ فوتش
همان میر سلطان عاشوری امد
اصفهم صفات روحی بیک | که چه مه طاق بود در صف قوم
افتاب کشاده رو کش بود | رخ فرخنده فال مصحف قوم
تا که از دست برد مرگ کشید | دامن وصل خویش را زکف قوم
اشرف قوم بود و مرک ترا
کشت تاریخ مرگ اشرف قوم
آصف فرمانده دین پرور عالم | سرور بی مثل و همتا داور فرخنده

سیما انا ... کز افراد اولاد رسول
خواند از فرط رسائی اسمان ...
حامی الاسلام و قاضی ...
تا زمان او ... که در اخر ...
کوه تمکین زمین ...
بود با ...
نام او ...
اشتی ...
وه که ...
افتاب طالع ...
همچو یوسف ...
شد ...
واجب ...
کاسمان ...
دعای ...
ورنه ...
دمکه ...
وشد ...

وز هلال او در آن غربت فلک بر خویشتن   با وجود بیوفائی هفت پیر امرزدید
هم ز تاب التهاب او بن هامون کداخت   هم ز درد اضطراب او دل دریا طپید
قصه کوته هر تا بخش دل اشفته کفت   حیف از آن یوسف که از مصر آمد و کنعان ندید
لیک پیر عقل کامد هوشکاف اندر حساب   یافت سالی کز زمانش چون بکنه او رسید
چرخ از اتمام مدت خواست اقرابه این   باء الف از صله کو بالفرض تا بد افرید

بر جبین خود نوشتا زعزت این مصراع را
پس بقهر بو عزای او الف بر سر کشید

مهر برج سیادت اختر برج شرف   اب روی ملک و ملت زینت دنیا و دین
مهر زین العابدین ان مهر مستعجل غروب   کو غروبش زد فلک تاج مرصع بر زمین
تا کهان در غربت آن ماه مسافر بی زوال   خیمه کند از دهر و زد در ساحت خلد برین
وز غریبیهای حسرت زای آن تا زاینجهان   شد اخلهم با وجود بیغمی اندوهکین
چون برو نام شفیعی بود دیگر امید بود   کش نماید حشر با او لطف رب العالمین
در زمان فکر تاریخ از تقاضای محل   مصرعی کفتم فزون از مدت امامتبین
بعد از ان حرفی که کر باشد دکر نقطش شود   تا شد اندر صحت معنی مساوی این بدین

طبع من اسقاط آن با خود مقرر کرد و کفت
حشر زین العابدین با دا بزین العابدین

شاعر نادر ضمیری انکه با من در سخن   تا معاصر بود هر دم بود ذوق تازه‌ام
چون برفت آمد بجوابم وز وقوع مرک خویش   ساخت غمکین با وجود کین بی اندازه‌ام

چون ز تاریخ فوتش جستم از انصاف کفت
شد کم اوازه هی طبل بلند اوازه‌ام

ضمیر بزرک سخن کستران   که از فوت او یک جهان شد تهی
ازین دار فانی چه شد بر کران   صفاهان کران تا کران شد تهی
اکر از تو پرسند تاریخ او   بکو ملک اصفهان شد تهی

هم معنی ضمیری آنکه از او
بود کیتی همیشه کوهر خواه
مالک ملک نظم که ملکوت
در دلش از تخیل معنی راه
داشت چندان علو جاه از شعر
که ملوک از نبیره ملک و سپاه
بود چندان بنام شهره که رفت
صیتش از تا زمین بفرق ماه
از جهان خیمه کند تا که وزد
بود در روضه جنان خرکاه
بود جا هست چه از سخن غالب
بود نامش چه زینت افواه
بهر تاریخ رحلتش کفتم
شاعر ما مدار عالیجاه

شاعر نادر ضمیری که بود
فارس عرصه ملک بیان

فارس

فارس صید افکن فربه شکار   کرد قوی بازوی زورین کمان
کهنه سواری که شدی کاه کاه   با فلک از رشته عنان بر عنان
تازه بیانی که جهان از کرفت   تیغ زبانش ز کران تا کران
غافلیان زینت روی زمین   کرد وداع شعرای زمان
در هوس سیر جهان دکر   راند برون مرکب ازین خاکدان

وز پی سال احلش عقل کفت
کهنه سوار شعرای زمان

صاحب شعر ضمیری که قضاش   خاتم خاتمه بر نامه نهاد
جامه بنهاد و سپهر از سر خویش   زین علم افسر و عمامه نهاد
خاک لرزید چه او بار بیان   بر زمین از کف خامه نهاد
حاصل این دیر کهن هنکامه   چون بمرکش در هنکامه نهاد

بهر تاریخ وفاتش کفتم
شاعری تا موری جامه نهاد

یار بد مهر ضمیری که ز یاران هر چند   نیک دیدی ز حد افزون بد بیحد کردی
خاصه با من که اکر خواستمی زندکیم   او ملال کرم هوس از میل دل خود کردی
ور بدیدی وفا از احباب بخود این بیمو   عوض آن همکافات یکی صد کردی
کاشکی بودی و از ار دل خسته من   با حیات ابد و عمر مخلد کردی
وین وفا کیش بدش نیک شمردی ازو   هر دم از ربط کهن ذوق مجدد کردی
حال چون رفته خرد کاش دو تاریخ ویا   زین دو مصرع که رقم کرده زبان زدم کردی

انکه با یار وفا کیش بدی کرد بجهل
کاش بودی و بوی بیش ازین بد کردی

تا که از طغیان سیلاب فنا   غرق طوفان شد زمین و اسمان
تا که آتش خیزی نمهای غم   کرد دود انکیزی از بیک دودمان

تا که او طوفان دریا بی عیار
شد از زمین و اسمان
موج خورشید از ازین موج صبر
تا که از دولتها غافلان شد زمان
از صفای طبل جهان ما بی
تا که افتاد از قیام مرغ دکان
شور و غوغای عقابان مرغ نغمه
تا که از پرواز مرغ مست آشیان
هر دو بهم ربط این بنیاد زلزله
تا کهان تا شید دریا لا مکان
از هم اجزای مکان و لامکان
حاصل آفکند اضطراب اندر میری
حاصل آخر زمان
رحلت معصوم مه آخر زمان
زهره مزهر احتساب کرد عصمتش
زهره شد ناموس عالم را زوال
وز فرقش سر و داشت شرف را
مانند سرو در زانوی غم جاودان
انکه از تاج زر افتاد غارت
زین غرا شد خاک تیره و از انفسا

قصه کوته چون بجنات النعیم		بید رنکان مهد علیا شد روا
زینت و مصرع شد دو تاریخ تمیز		از زبانم نقش بر لوح بیان

زهره زهرا حسب را بید رنک
مهد علیا شد بجنات از جهان

خصم من مقصود نه مقصد تلخ		هر بهار گریه چشم خون فشان او کرده
چون زبان خنجر آمد با دل او در سخن		در نصرت عهای بجا اصل زبان او کرده
کینه او با من آخر چون بپاین رو ندارد		روزگار بار من خاطر نشان او کرده
نوک نیش تیغ چون سر در جگر کمتر نهاد		هیبت آن با دل و تاب و توان او کرده
انتقام از وی بظاهر عار بود اما نمی		تیغ باطن بین که با جان جهان او کرده

مرکه تاریخ از تو پرسد هر نفیسش بگو
انتقام باطنی دیدی بجان او چه کرد

سگ سفله مقصود دون دشمن دین		که در کینه ایزد و فرید اقربیش
کهی کنده تراز که سگ که کو ی		سکی لاشه مرده خود و دریدیش
چه فرخ شبی بود آن شب که قاتل		جگرگاه از نوک خنجر دریدش
گریبان کشان مالک دوزخ آنکه		بصحن زمین جهنم کشیدش
خرد تا در فکر زد زین دو مصرع		دو تاریخ غرا بخاطر رسیدش

جهنم زمین داشت آلوده کیها
که آلوده هم شد ز روح پلیدش

ملاذ الاعاظم غیاث الانام		سمی نبی سرور خافقین
که شخص جهان را ز لب مردمی		چه خورشید سر تا قدم بود عین
چه شد روز قتل حسین شهید		عنان تاب از این دیر پر شور و شین
شب آمد بخوابم بکیفیتی		که آفاق از و گشت پر زیب و زین
ز غلس چه پرسید تاریخ خود		با خلاص گفتم شفیع حسین

مخدومی نبین کاشفتم از بینی
و مهتر عذر عالم اسرار وفا
هادی وادی عشق که از فیض ازل
خاطرش بود در اسرار حقیقت کشا
ملکی ذات زهی مرتبه فخر اله
که بداز وقت او در باز بنا سلام تو
عرق اهل فنا هست که مصباح دمی
همه را بود از شاه نجی راه نما
کرد پرواز چو عنقا السبیل جنتش
دل بمعنی طلبش تا که از این تنگ فضا
همه را چه ملاذ نجی بجز از مونس
بهر تاریخ نوشتند ملاذ الفقرا

تا که زد در گنبد دوران
افغان بحریم کبریا رفت
تا که ز دل ملوک آفاق
فریاد بعرم فنا رفت

تکاه

ناگاه یک تزلزل آرام		زین ابنیه قوی بنا رفت
ناگاه زمین بنوعی از جا		جنبید که آسمان ز جا رفت
از قاعده فلک توان گفت		وز ابنیه فر جلا رفت
از چهره سلطنت بیکبار		چون آخر مصحف صفا رفت
آثار شکوه و شان دولت		از مسند و خرگه و لوا رفت
القصه از این بلند ایوان		همسایه سایه خدا رفت
یعنی ملک ملوک دولت		کز وی ملک ملک ثنا رفت
حیدر سلطان سر سلاطین		با چتر و سریر از این سرا رفت
از رفتن او شکیب دلها		یکباره بورطه فنا رفت
هر آه که بد ز سینها خوست		هر اشک که بد ز دیدها رفت
گردون که برسم اهل ماتم		در تیره لباس زین عزا رفت
بر فرق فنا بماند خاک		کاین توده تمام بر هوا رفت
حاصل چه پناه این جهان بود		سلطان که بخت لعل الازل

عقل از پی سال رحلتش گفت
سلطان جهان پناه ما رفت

چون خیمه زد از عالم فانی بجنان		حیدر سلطان سر سلاطین جهان

سلطان جهان بهر تاریخش گفت
با حیدر بادشه سلطان زمان

چون خیمه زد هر کسی مخدومه ملک		با شید زهم امور منظومه ملک

تاریخ خواستند از من گفتم
با فاطمه بادشه معصومه ملک

میرزا خان احمد آن دریا دل روشن ضمیر		کآب حیوان است زخاک در او بهرام باد
چون باین موضع رسید از بحر جود بحر خیز		وان ترشح جاه سر دابچنین شد آشکار

چون بنام او مصحف نعود از نجز ازل
با افت تاریخ بنا الثمر بنام او فزا

چشم بد دور باد از این حمام
که بهشت است از جمیع صفات
انبیای روان اشان زهر سو
منبع آب حیات خوش حرکات
حوضها از زلال العبان نخبش
لب بلب کل العبان زغ الجنات
وحی نکو تکر کشته تاریخش
جشمی لب بلب ز آب حیات

شد بتجدید دل امیر علی
انکه بس سیر سود خصال
نا خد و در حسب روضه شان
حسن موسی افسر بناوران
بپاه سرودی خیر اطیب کرد
غرفی بنیاد بی بجاب سبب قران

بسکه دایم ببوی این منبع ... ابحیوان تراود از ظلمات
موج این چشمه حیات افزا ... بود از رشحهای اب حیات
ای دل احباب اگر حساب کنند ... پنجمین بیت را از این ابیات
ظاهر امیشود ز هر مصرع
کشف تاریخ ان بر اهل نکات
چون بعشق ساقی کوثر کشود این چاه ... میر صاحب خلد دربا دل علی ابن خلیل
رشک نهر سلسبیلش خواندم از فرط زلل
از قضا تاریخ ان شد رشک نهر سلسبیل
قطب زمان سمی نبی انکه بحر و کان ... پیشش کمینه بازید ریوزه داشتند
حمّام پاک طینت فرخنده سیرتش ... همّت برین خجسته بنا چون کماشتند
تاریخ ان کنایه نکاران نکته دان
حمّام طاهر متبرک نکاشتند
درج برج یقین محمد حسین ... فرد همشد از حکم ازل
مبدع ساعت رابع بنده ... یوم ثانی ربیع الاوّل
شد از جمله مصارع مفهوم
سال این طرفه ولادت زحمل
دولتی چه سر بدر ره فتح و ظفر شد ... وز نح کشود شاهد امن و امان نقاب
بر مسند سرو ر مکین شاه کامران ... دارای افتاب سر بر فلک جناب
طهماس خان پناه جهان شاه شه نشان ... پرکار نقطه کل قضا بو تراب
از یک طرف همای هما بون که کام دهر ... جست از رکاب بوسی او کشت کامیاب
از جانب دکر خلف پادشاه روم ... از پای بوس او سر خود سود بر سحاب
تاریخ ان قران طلبیدم که عقل کهن ... بوسید کامجوی جهان شاه دار کام در
تاریخ این مقارنه کردم سؤال کفت ... ماه عجب رسید بپا بوس افتاب

کر در روز بحبرای مصلحتی
فلک جمله با رشته باز
بجناب رفیع امر
در اقبال کرده بود فراز
چون محمد حسین بیک امد
بوجود از عدم بصد اعزاز
با خود اورد دولت ابدی
که عدو سوز بود و خصم کداز
پی تحدید ولادت نصفه
که از ان شد در سعادت باز
جست تاریخ بیرد انشی کفت
بسری دولت او را امد باز
کوشید ار کوشه و ران دره التاج جهان
قرة الاعیان محمد مومن ...
چون فتاد از موج بحر زندکی
نا کذر از نجم اسمان سعود ...

کوهر بحر سعادت خواند مش کر انکه کنج ... تازه ارای قبابل کشت صراف نظر
این هم از اقبال او دیدم که در درج کهر ... چون فرو شد عقل کار در تاریخ بدر
کوهر بحر سعادت بود یک تاریخ او
تازه ارای قبابل کشت تاریخ دکر
مه برج شرف که بر در او ... چرخ سرکش ز امل خدمت شد
مهر اوج کمال کاثامش ... سیده استان طاعت شد
کنج و کوهر نثار فتح بیک ... که جهانش رهین همّت شد
کرچه بر منتهای همّت خود ... کامران از کمال قدرت شد
فلک اندر اطاعتش یکچند ... منحرف از طریق عادت شد
دو سه روزی پی فریب عدو ... سد ابواب از اطاعت شد
ناکهان داد ابر دش بسری ... که کلید در سعادت شد
فتح بابی شد اندران دولت ... که از ان عقل محض حیرت شد
بعد یکچند از کر حسن لطفی ... فتح دیکر با و حوالت شد
فتح بر فتح بین که دست چه داد ... طبع را هم قرین فکرت شد
زانکه تاریخ اولین مولود ... است مفتاح باب دولت شد
فتح چون شد حساب از پی فتح
مخبر از اخرین ولادت شد
میر خانم بیک تاج تارک سادات که هست ... زبده اهل کرم سرو فراز باجود
از ریاض نسل فرزندی که بود او را امید ... روز مولود نبی دادش خدا وند ودود
زان سبب نامش محمد کشت مسعود لقب ... کانچنان روز سعادت بخش امد در وجود
چون مراد میر خانم بیک این بود از خدا ... وز عطای قاضی الحاجات حاصل کشت زود
هر تاریخ از ریاض فکر مضمون خبر من
انچه حاصل شد مراد میر خانم بیک بود

این کاخ دلکشا که بعون عنا
اتمام داد بانی این بیت مونیا
تاریخ ان کتابه نکاران چه خوش
اهل سخن زدند رقم کاخ دلکشا
مستعجن در چشم عقل از خانه
عیب تا واقع بدل تا محمل
عیب نبود کر شود تاریخ ان
خانه بی عیب معمور البدل
داشت از مهر نصاب فیروزی
ماه با زهره مقارن شده بود
که نبود انکه جهان را اجمال
زینت ظاهر و باطن شده بود
زهره ان تابع زهرا که نکوه
عصمت او متوازن شده بود

زان مه و زهره و خورشید شعاع / روز در شب نگون شده بود
خوش شبی بود کز امتنانات / شهری از ذوق فرهاد ایمن شده بود
هم پی زینت آن سوز فلک / کیسه پرداز مهادن شده بود
هم ز عکس خلل کونا کون / چرخ اطلس ملون شده بود
طبع حکیم و زمین دایره چرخ / هوس عرصه خزاین شده بود
حسن زاد و نظرش شخص هوس / میل اظهار دفاین شده بود
شاه بازی که شکارش عنقاست / پیش دراج شلاین شده بود
ذوق صد ساله طرب زان شب / عشرت یک مه مسامن شده بود
چرخ سیاره طول ثبات / سیر با شنه ساکن شده بود
در حصار عدم از شب فتنه / تا سحر که متحصن شده بود
فتنه آن شب از آسیب / با تات بجای موذن شده بود
لیران شور که آفاق در آن / ایمن از چرخ مفتن شده بود
طبع در فکر دو تاریخ متین / به دو مصرع متقلن شده بود

وان دو مصراع روان زین نظم
بیت اول متضمن شده بود

میر محمد روبان نجیب النعت المناکح / از سفر حجازی خوش جهت ذوالعطف نرمیکی
عبد الحمید که از پی ره اسود و نیکو / با بدو نیک آشنا شیها تمام از دو یکی

گفت من که آمدم تا سازم این تاریخ بیت

میر عالی فطرت روشن ضمیر / آن ذکا بنیاد که دقت مداد
ناظم نظم بلاغت انتظام / صاحب طبع فصاحت نژاد
میر حیدر که صفای جوهرست / کوهری در سلک سادات نهاد
بود عمری منتظر کز نهر نسل / لولوی بهروی افشد در کنار
تا محمد هاشم آن بدر منیر / طالع از برج شرف شد مهر واد

از ذوق فتح دو بحر ز دیهور
در دو عدن ما شد منبعه باد
در صنع از نه کوهر فرزند
در زمانه کوهر سند شد
کز شمیانه نا محرمه هم بدی
در صدف عین بو فراز انتظار
شمع علیا در حرمان ما بی
ام در از مهر تا رحمت بیکار
کو مصرع دکر چون لازم شد
کز تاریخ وی آید دو بهار
هست دریای معنوی [illegible]
کردم از مهر مولودش قرار
وان لولو از دریای شرف
بشنود در بیان عالی تبار
سواد [illegible]
که کننده عالم [illegible]

نکین قصر حکومت نکین خاتم ملک / که ماند کلک ملک در ثنای او عاجز
غلام شاه ولایت پناه ابراهیم / که در خراسان ملکیت ولای او مشاه
ز شجر نسل بهشت ممتد دکر باره / دری که هست در بن بحر نسل او نایاب
کریمه کوکب اوج جلال اسمعیل / که نور سلطنت است از جبین او پیدا
و زان قضا به قدوم فرح لزومش گشت / غم زمانه مبدل بعشرت وافر
بنا به طالع آن میرزاده بین که گفت / خیال گفتن تاریخ او چه در خاطر

ز حسن طالع مسعود شد از حساب نجوم
ز میرزاده عالی تبار شد ظاهر

بحر کرم محیط سخا منبع عطا / کان جلال و عظمت داور خلیل
در جود بی قرینه و در بذل بی بدل / در حکم بی مثابه و در عدل بی عدیل
سا فی نسب سمی خلیل آنکه گشته است / در دهر خیر جاریه را ذات او کفیل
این جاه سر در راحیه لبعی جمیل ساخت / بر اهل دل سبیل وز دل چه سبیل

پس ملتفت به مصرع تاریخ گشت و گفت
این سبیل شد بر اهل دل سبیل

ای بلاغت بیان که عقل با او / از زبان خرد درود آورد
وان بدایع رقم که در هر لفظ / جان هر معنی که بود آورد
خواجه محمود کایزد بجهان / خواصه بهر عطا وجود آورد
عمر طاهر خوامش خایقی / رو سوی خالق ودود آورد
تا محمد تقی کل نورس / از عدم روی در وجود آورد
از قد و مو خوش محبان را / بهر شکر در سجود آورد
در رخ خویش بخته تا باب / زیر این طارم کبود آورد
چون سهیل از چه دیر کرد طلوع / بر صفت غم شکست زود آورد
بهر تاریخ او چه پیر خرد / در بیان کلک مشک سود آورد

[illegible] [illegible]
[illegible]
بنا به [illegible]
که در شان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]
چه [illegible]
که در [illegible]
[illegible]
که شعله [illegible]
چه [illegible]
[illegible]

فلک در ابنیهٔ عرش و فرش دید و نیافت … نشان غیر چنین و خبر ز غیر چنان

خدای عالم از چشم بد نگه دارد … که مانده است بر او چشم عالمی حیران

بدیدهٔ خرد این حوضخانه را نسبت … که میدهد ز بهشت حباب بخش جنان

بنا نمودن این حوض راست تاریخی … که بارک است مطابق بنای حوض جنان

نکرد محتشم اندر صفات این منزل

بصد زبان یکی از هزار نکته بیان

چند امروز بوم دار الملک … که بخلد از شرف مقابل شد

چه شرفها بتکه چون ز اقبال … لطف پروردگار شامل شد

میر سلطان مراد خان اینجا … از سپهر وجود نازل شد

خاتم ملک کرد چون در دست … خاتم او را نگینه سایل شد

در عموم رسوم معدلتش … رسم ظلم از زمانه زایل شد

قصه کوته عروس دولت را … عقد بندان خدیو عادل شد

بعد از آن را دایر دولت خلفی … که بعهد شباب کامل شد

هر خلف از نتیجهٔ اقبال … کز شرف قبلهٔ قبایل شد

حضرت میرزا محمد خان … که سر و سرور اماثل شد

هم طرازندهٔ مجالس گشت … هم فروزندهٔ محافل شد

زان محیط جلال هم گهری … متوجه بسوی ساحل شد

چه گهر انکه در بهای دو کون … قیمتش صد خزانه فاضل شد

وارث ملک میر شاهی خان … که بشاهیش دهر قایل شد

چون برای بقای نسل شریف … طبع از همه بزم مایل شد

حاصل از ماه آفتاب نژاد … چون بملک وجود واصل شد

بهر سال ولادتش گفتم

ماهی از آفتاب حاصل شد

میر دریا کف نادر که کس بحر صفت
تا دم صبح جزا در کهر افشانی باد
جان نظم نظیم دل آگه دل شاد باد
مایل ملک ستانی و جهانبانی باد
مصطفی خان که بنای شرف و الاهمی
تا قیامت ز کمال عظمت بانی باد
شمع دولتیه بر افراخته و عالم
گفت که جهان یکسر از ین شعشعه نورانی باد
خلف نامور او که ز آفاق زمان
در پناه کنف عصمت سبحانی باد
باسط العدل علی الخلق امین الله
که خبر شهم بحاضر دریا جانی باد
ان سمی شه اقلیم رسالت که مدام
رای او ضابط آفاق ز مسلمانی باد
شاه چه مشغول وزارت نو بار آید
که بعهدش زد و جهان کرم طرب ارزانی باد
دست در سلسلهٔ حکم چو زد دوران
که جهان تا بود این سلسله جنبانی باد

وین وزارت که کم از منصب سلطانی نیست … عنقریب از عقبش کوکبهٔ خانی یابد

حاصل این آصفی از وی بشب جور شد … که بتخت این اثرش جاه سلیمانی یابد

عقل هم تهنیتش خواست زد هم تاریخ … گفتمش حکم وزارت بوی ارزانی باد

این سپهر ایوان که از بخت بلند … داورش کیوان بصد اخلاص جاسر

وان فلک مسند که میگوید ملک … پاسبان آستانش را سپاس

میر امین الدین محمد کاسمان … ارتفاع از شان او کرد اقتباس

وز بلندی زد سر ایوان وی … طعنه گونه کنگره خواس

انکه دارد اطلس زرد و زبر جرخ … پیش فرش مجلسش قدر پلاس

وانکه دارد قبهٔ زرین مهر … پیش کلیچ درش رنگ نحاس

هم مه و ناهید را هر شام که … در بهشت آستان او هماس

هم رخ خورشید را هر صبحدم … با در گردون اساس او مماس

در سجود آستانش چرخ را … از نهیب پاسبان در دل هراس

چون خیال منزلی دقت پسند … گشت او را در دل دقت شناس

کرد بر پا این چنین قصری که هست … آسمان یک طاقش از روی قیاس

داده ترتیب این چنین کاخی که هست … پایه اش را اوج خور مماس

حاصل این عالی بنا صورت چه بست … ور خرد تاریخ آن شد التماس

طبع سحر انگیز پوشانید نیز … اندو تاریخ این دو مصرع را لباس

قصر گردون طاق کیوان پاسبان

کاخ عالی پایه اعلی اساس

حبذا کاخ کرسی اساسی … که چه عرش آسمان مکان آمد

حبذا بارگاه والاسی … کش مکین قبه آفتاب آمد

بارگاهی که آستانهٔ او … جبهه فرسای شیخ و شاب آمد

بارگاهی که جنت از شرمش
در لپ پردهٔ حجاب آمد
بارگاهی که کعبهٔ الآمال
بوی از آسمان نخطاب آمد
بارگاهی که از برای لبش
چرخ در معرض عتاب آمد
بارگاهی که بهر دیدنش دو
دولت از صد هزار باب آمد
بارگاهی که روضه اش خرم
زیب این عالم خراب آمد
سقفش از ارتفاع مهر سپهر
سبز از خاک سحاب آمد
فرش عنبر نسیم خوش بوییش
رشک فرمای مشک ناب آمد
چرخ از غیرتش سفینه صفت
غرق دریای اضطراب آمد
حاصل از سعی حضرت بابت
که در ایام کامیاب آمد

کاخ شاهانه که صورت بست — خوبیش کامل النصاب آمد
خوب تر اینکه بهر سال بنیش
کاخ شاهانه در حساب آمد
روزکاری که فلک منصب فرمان‌دهی — از پی خیر بهر خسرو نیکو فرجام
نوبت قاضی میر احمد از اقبال رسید — از حکم قضا نوبدیان در ایام
آنکه در عهد وی از عدل جهانگیر شهی — کار قانون شریعت همه جا نظم نظام
وانکه در محکمه احمدی از عون ذات — مایه رونق احکام نبی استحکام
دور شمسی بظهور آمد و دور قمری — رود و عادل که بعد لند در آفاق تمام
مستمد کز ایشان رسد این منصب ناز — بعد صد سال با ولاد و باسباط کرام
تا صد شمع همه قاضی صفی الدین کامسال — روشنی بخش جهان کشته بنور الافلا
وز هویدا شد لش معنی نور من نور — کشت زایینه ادراک عیان بر افهام
حاصل آن نادره قدرت غواص مکت — کوهر ارنده ز اصلاب نبوی نظام
جای آن صلب چه در بطن کرفت این سید — تا کند سال دکر جانب این مهد خرام
هر تاریخ وجودش ملکی کفت غریب — وارث محکمه احمدی و باد مدام
بی تکلف تر ازین حرف اکر مبطلبی — هر وی پاک سرشت آمد تاریخ تمام
کاول آخاد و پس از روی عشرات ثلث
بی کم و بیش پذیرفته بترتیب تمام
شکر کز فیض کردکار کریم — جنبشی هر لطف ربانی
کوهری از محیط نسل نبی — رونما حل چه نجم نورانی
مهی از برج سلطنت کردید — نوربخش جهان ظلمانی
نازنین صورتی که صورتش — نسبت با رای خامه مانی
معتدل پیکری که نقد بلش — عقل را داده سر بحیرانی
میر سلطان مراد خان که ازوست — در بقا روی عالم فانی

تا بیابی سبحه که قضا نیست
اجداد موروثی از آدم بود
لا ابن زادری و دارائی
قابل خسروی و خاقانی
خلف میرزا محمد خان
صدرت لطف مهر سبحانی
خان نوعهد نوجوان که باو
میکند فخر مسند خانی
در سرور است تا قیام قیام
از جلوس سریر سلطانی
آن جهانبان که داده از ازلش
بانی این جهان جهانبانی
وانچه آن دل که هست تا ابد
زیب دامان توسن طرب زانی
آنکه ابن دینپناه ملک باو
داشت بالای کرای ارزانی
والله از شاخ عاطفت کجی
میکند خامه سلیمانی

مدتی کان بکانه بود زنو — خانه از دواج را بانی
بود در محیط نسلش طاق — چون در شاهوار عمانی
کوهر فرد میر شاهی خان — کش معین باد عون یزدانی
چند روزی چه رفت و باز آمد — ابر صلبش بکوهر افشانی
کشته شهزاده دوم پیدا — کاولش کردم این ثناخوانی
محتشم این زمان قلم بردار — در خیالات طبع سلطانی
هر سال ولادتش بنکار — مه نو شاهزاده ثانی
لیک برمدت این مصرع — هست چیزی زیاده تا دانی
کر شود شاهزاده شهزاده
میشود رفع آن باسانی
دوحه نوخرام باغ وجود — که قد و مش زبود تسکینم
کلبن نوقیام کلشن جود — که نوبیش بکاست تمکینم
آنکه شد از صفات او غالب — عجز بر طبع معجز آئینم
وانکه آموزکار طوطی نطق — حمد غایبش تکرد تلقینم
میر سلطان مراد خان که قضا — در نولاش کرد تحسینم
متولد چه کشت و دید بخواب — طلعتش دیده جهان بینم
کفتمش کیستی و تا ربخش — چیست ای قبله دل و دینم
در جوابم زبان حالش کفت
خلف سید سلاطینم
زینت فرقه سادات رفیع الدرجات — که بمجموع سیر مجمع این جمع آراست
میر سید شرف الدین علی آنکه شرف — که بهر کونه ستایش که شنا بیند سزاست
از اجل بدر درخشان وجودش تا کهی — محترق کشت و بیکبار هلال آسا کاست
بود چون او سر اشراف مقابل ز نخست — دل من ضابطه سال وفاتش خواست

زان عیا زانفس که کردید ابنای زمان
سر اشراف عیا را با بحیا با اهل زمان
اصف منصف سعود دیم
اد می صورت فرشته نهاد
شرفه طاق غرقه هستی
علم فرخ تا العجاد
مرزبان جهان دین و دول
فهمان بالید کون و فساد
تا نی خبر جهان کامد
نانی ملات و عدل و کشور داد
داور جسیم صفات شو ایلین
که خدا نور داد و دیا و داد
در زمانی که خود بلند بود
بوته و فنا عیاد دنیای مراد
بولی عهد ایش مشرف کشت
اشرف قوم داو شد اولاد

پادشاه جهان استقلال   افتاب سپهر استعداد
شرف الدین علی که بذل کفش   هست از رزق کاینات زیاد
نوجوانی که شد کمان و شد   پیر و برنا و بنده و ازاد
کامرانی که کر بفرمانش   تا نبیند زبن نهد بر پرش باد
حاصل از پیش پنجاه دستور   کافرینش چو او نبینا شرمباد
ان خلف را با صفحه نشاند   در جهان خود از کمال وداد
وز پی شنیدن لب دوران   بر مقالات ما و خانه گشاد
زین دو مصرع دو قول تنبیه تاریخ   بر زبان مورخان افتاد

کر اصف ثانی اصف
دور بد مهر مبارک باد

داور دین پرور دارا منش   اصف دز با کف خاتم نهاد
نور ملک نیر اوج شرف   افتاب اسمان عدل و داد
در همایون عرصه فرمان شد   بد چون فرمان او مشخص مراد
وان کزین مفتاح ابواب امید   باب بیک امید ها را در کشاد
از شعور و فطرت جوهر شناس   وز دو توفیق خاطر هر اعتماد
هر فرزند سعادت مند خویش   کز سعادت هر کز مش دوری مباد
کز ورا بابت ولی عهدی بلند   انجهان کافتاد صیتش در بلاد
وه چه فرزند اختر کیخسرو فروز   خسروانی کوهر عالی نژاد
انکه اسمش راست بر اسما شرف   وان شرف روز و شب ندراز دیاد
وانکه تا ادم شد ابا را پدید   مادر دوران تنلیران نشراد
حکم او چون حکم سلطان نفد   هست اصل حکم بیچون را سواد
کر بخاک مطلس کوید بدو   همچو سیلاب تیره با بد فتاد
ور بسیلاب روان کوید باب   خشک بر جای خویش باید ستاد

قصة کوته نغمه مستخرج
پای چون بر مسند عزت نهاد
بر زد و مصرع دادو تاریخ بر نا
هاله عوجد بدعوی داد با
والی مطلق بعهد حکم خود
جا بفرمان سداد عقد داد

[illegible]

محیط جود و سخاوت که پیش سخاوتش   زر شاک خاک نبر میکند قلزم و عمان
امین دین محمد کز اعتنا دامانش   کلاه ملک بالا و مهر سد میشه برهان
فکنده سایه برین ملک منت بوزرا   چنانکه ظل الهی اسوده بود در کنفش
بعهد دولت این پادشاه بارکاه و فلا   که ظل او ز بیش ابا داز سر دوران
با و وزارت کاشانه چه بامت بجلی   رقم شد از پی سالش وزارت کاشان

لله الحمد که اختیار جهان   بکسی داد کر دکار حمید
که کر از خیار رود بنای زمان   رو نهد نیز زمان بنای جدید
در عقول ار زعمل کند عدلو   او عیان کند ز عدل مدید
بدی طی شود حدود جهات   اکرش حدت او کند تحدید
در پناه زمین کر نبرد چرخ   اکرش نصر او دهد تخلید
هم عیار نفود انجم چرخ   هم اساس شکوه عرش مجید
مرکز دهر بر زا سلطان   که سپهرش بکبر بسر کردید
اصف پادشه نشان کداز او   سلطنت سر با وج ماه کشید
روح عیسی مسیح حکمت او   درین شخص روز کار دمید
د وقت و لایش بوزارا صلاح   منهج دوران بدست فتنه پلید
ثنا عون ور شحه مددش   که ز نو محیی جهان کردید
ان با جزای ممکنات امجد   وین بد ذوات کاینات رسید
جرات عاویان چه کرد بحمل   حمل بار وفا رضا ز نقلید
پشت کرسی شکسته چو کمان   قامت عرش چون هلال خمید
مکر اسباب عدل در حمایش   کند ابزد بموهبت تمهید
که درین ملک بر دل مردم   مکنت داغها چه کشت بدید
خلف عهد مکسر خود را   مرهم داغ جمله کر داند

[illegible]

کو وزارت باین وزیر نباز	که امیری چه او نخواهد دید
طرفه ترانکه هر دو مصرع فرد	هست انگیزهای طبع فرید
عشرات ومات واحادش	متساوی زاختراع جدید
دست دوران رسین سلیمان باد	اره کش بر سر عدوی عنید

باد هیم نظام خصمان را
منح چشم از فریب تا ببید

چه میرزای جهان میرزا نظام الملک	وزیر خان جهان گشت زاشارت شاه

وزیر خان جهان بان برای تاریخش
هنوز تا شده افتاده است در افواه

خوشا شهر کاشان که مولای اوست	علی متعالی امیر کبیر
همسایه دیوان رب غفور	روان ساز احکام حی قدیر
بود حکم و فرمان نشان نجات	درین دلنشین بلده بی نظیر
ولی هر که در دوی باقبال گشت	درا بوان اجلال او رام کبیر
بد و هست او لایت ان امور	مسلم بمولای این منیر
کسی را که از سلطنت بود عار	درین شهر خوش دلی شد وزیر
وزین شغل بردند بر وی حسد	سلاطین دوران ز برنا و پیر
کنا مین وزیرا سمان شکوه	که کوه هست پیش وقارش حقیر
لباس زمانا از ازل تا ابد	قد دولتش را قبای قصیر
گران لنگری کز اثار اوست	سلب جنبش این گنبد مستطیر
جهان داوری کز اجازات وی	قضا را جهان از کمانست تیر
بهین فرد نوع اشخاص نثر	مهین جزو آثار چرخ اثیر
نظام الجلال ابو روی دول	که نظم جهان راست اعظم مشیر
باین منصب و رد چون سر فرو	وزو شد سر ملک افسر پذیر

سمرد بند در جنباب اصفی
ثنا سند کان سلطنت و چتر
سخن مختصر چون دمید اسمان
از این منصب اکبر دم اندر نفیر
دو تاریخ از این هر دو مصراع به
بروی ورق خامه خوش تحریر
دبود اصفی کو ز سلطنت
یمین وزیر سلیمان نظیر
جهان بی وی و والد وی مباد
که هستند عون صغیر و کبیر
باد ایشان بماناد دایم مدام
درین دو دمان خلاف قصیر

در و نماند سلاطین خاقان سپهر
دو نسبه سلطان جهان
داد با و خطه کاشان که باد
تا ابد بدو خطر از انقلاب

پس بصد اعزاز نمود اصفی	هر روی زاهل دول انتخاب
کز چه در روشنی رای اوست	تیره در دولت بینش آفتاب
تا نظم آفاق نظام دول	مایه تعمیر جهان خراب
انکه در آفاق عمل چشم ظلم	رفت ز افسانه عدلش بخواب
وانکه در انجام عمل گشت از او	عالم پر زلزله کم اضطراب
جانب این اصفی از مرشد	شد متوجه چه توجه صواب
فکر روان رخش ضعیف العنان	طبع سبک سیر سریع الحساب

از پی تاریخ نمودند ثبت
اصفخان مملکت کامیاب

گل حدیقه دولت مه سپهر شرف	بلند مرتبه دستور عادل کامل
سمی ها شمی کربلایی فرسخ	که هست دوش فلک کرباراحمال
یگانه اصف مسند نشین کز انصاف	جهانبان سلیمان نشان تیغ قابل
برای زینت و زیب وزارت این دستور	بدست یاری دست دهنده نازل
بتاج بخشی فطرت که شغل از ازل او	زروی همت و دریا دلی چه شد مایل
نوشتم از پی تاریخ این بکلک خیال	گل حدیقه دولت حسین دریا دل

که کو بود سر حرف زیاده بهت
بتاج بخشی او مدعا شود حاصل

تا که از بازی بلاغت چرخ	خورد برهم بساط امن و امان
تا که از نوعوارض دهر	شد دکرگون بسیط کون و مکان
تا که از جنبش محیط عناد	از دو جانب بلند شد طوفان
شد بدل صلح داوران بجدل	زاقتضای حوادث دوران
سپه روم طرح رزم افکند	با سپاه شهنشه ایران
شاه بر تخت دولت اسوده	سرایوان کشیده بر کیوان

شاه شهزاده مظفر را
کز ازل تیغ با ظفر پیمان
نزان لشکر سپاه چنبش
سران لشکر کمر زکوه گران
که نبودند کمر چنبش تند
ان نهنگان نفسان چو بیشه شان
عوق دریای تیر و تیغ وسنان
همه مثل نهنگ دار و دار
هوش در سینه کوش در فرمان
تا کنند از اغانت خالق
دفع شر از خلایق شروان
قصه کوته بدم بچون شد جزم
حکم شهزاده زمین وزمان
همچو شیر از خیمه از زنجیر
شهسواران تا کشیده عنان
همچو یاران هنداد بیه بجواب
بد لالان طمع کننده زبان
کار داری چهان سپه کردند
که بجا شان دشت سیل دوان

بنگاشته فتح تازه احمدیان
تاریخ نگارنده این فتح جدید

نیز برچه خان است از نکو مرز
و ز کهره وی اثر نماشد به تبریز
تاریخ نو بخش ز دل لیه بسیدم
گفتا مه میرزا عباس از تبریز

ولد صدق سید الفصحا
طفل صاحب قران مهد اوزاد
جسته از دست نیستادی
کرد بر نام سازلعب اهنگ
وز زر و افتخان فتادگران
تا اثر سنگ رفت بالغ سنگ
تیغ از اب کینه نازکتر
زد بسنگ این سپهر پیرزنگ

بمن این مژده نشاط انگیز / چه رسید از زبان مژده رسان
گفتمش این فتح بی درنگ که داد / رنگ جنگ علی شه مردان
از فرستادهای شهزاده / هست فتح کدام ملک ستان
ان بشارت رسان صدا دو گفت / فتح نواب میرزا سلیمان
از قضا مصرعی کز و سر زد
بود تاریخ سال فتح همان
در این خور گرم و سرد جهان / که گاهیست معمور و گاهی خراب
ز کرمی اب اندرین مرز و بوم / شدی کوزه بر لب ز کرمی کباب
در احداث این برکهٔ دلگشا / دران تشنگان را برو ناز خساب
ز بس کاندر اتمام این کار خیر / فلک داشت تعجیل و دوران شتاب
طلبکار تاریخ تا می‌شدند / دقایق شناسان تاریخ یاب
منادی ز عالم غیب گفت
بشادی بنوشید ازین برکه اب
شکر کا خوشدل از حصول مراد / خاطرا نقش ارزو ساده
وین بر و بوم کشته اباد / زان سخا پیشه مرد ازاده
لجهٔ جود خواجه شمس الدین / که چه بحرش خدا دلی داده
انکه زین برکه برسبیل عباد / رهی از سلسبیل بگشاده
این عمل به ز طاعت نوجی / که بر اب افکنند سجاده
حاصل ان ساقی چو مراد / تا بلبها رساند این باده
زین دو مصراع بخجلت تاریخ / بر زبان خلایق افتاده
کوثر و سلسبیل دایم باد
هر او روز حشر اماده
چون کرد سعی احمدان فرشید / فتح نو بازا غانت رب مجید

خانی که کشت هستی خصم
شمشیر وی عادلی درو شد
شد اصفش انکه طالبیرا
جان در دره مهد او گرو شد
محمود که فارس سپهرش
از رتبه پیاده جلو شد
هلال انحکمنان درین ملک
روزی دو سه گرچه کند رو شد
ز اقبال سر عیشان دگر بار
چون اهلوچرخ نیز روشد
ان دولت و عز و یا مش افزود
انسلک اصفین نو شد
این بیت که رفت از دو تاریخ
مسموع دل بیان شنو شد

کو هر برج ایالت والی والا کهر
اختر برج عمارت سرور عالم

بازی سنگ و شیشه باهم دید / چشم بینای چرخ مینا رنگ
لیک ذاتی که مینوا ندساخت / کید بر جسم اینش تفنگ
کرد در حفظ ان قدر باری / کان گران تا به طفل پر فرهنگ
بازی انکاشتان فتادن را / کش نیامد از ان براینه رنگ
بهر تاریخ این قصه چه کرد / اندکی فکر کرد در نا درنگ
زین دو مصرع که هر دو تاریخ اند / تنگ بر توسن بیان شد تنگ
شیشه ان وجود نازک کرد
بازی از بازی خدا با سنگ
اصف منصف سلیمان جاه / ناسخ این برخیا محمود
انکه مهرش بنور صیقل مهر / از دل کاینات زنگ زدود
وانکه قهرش بدود اتش کین / از رخ افتاب رنگ ربود
صاحب اقتدار و شوکت و شان / معدن التفات و همت وجود
روزی از روزها که چون شب قدر / شبهه در خجستگیش نبود
باز در ساعتی که بود قرین / نظرهای سعد نا معدود
داد مسعود نام فرزندی / بوی از پس بداد رب ودود
تازه پر تو هلال تابانی / که هلالش زد و ربود سجود
نو طلوع افتاب رخشانی / که از زیب یافت چرخ کبود
قصه کوته چه زین تولد سعد / چهره بنمود شاهد مقصود
وان سخن دان وزیر فرمان ده / نظم تاریخ ان بمن فرمود
طبع از اینهٔ خیال لسوی / چار تاریخ ازین دو بیت نمود
ای دل واقف اندرین دولت / بین اثرهای طالع محمود
که بروز نکو و طالع سعد
رو نمود این تولد مسعود

میرزای دهر یوسف بیک عنبر دم (که کرد) — عالمان خان دوران نزیلکه و برهان
انکه در روی زمین هرجا شود (نشسته) — اسمان زا پیش او نا بد نهاد
وانکه بر پشت فرس هرکه شود جولان — شهسوار از نجیبش زبان نا بکشاد
کود کاش این بزرکی زادکان بد کوکی — کردن ارای بزرکان شد بطلوع شها
با وجود خوردسالیها کمال و مجد — خان عالیشان با وقار شان علی الاد
وان نو اشین یوسف مصر ملاحت بد زبان — نای چون بر مسند حکم از کمال تیغها

یوسف مصر صاحب کرچه شد تاریخ ان
یوسف مصر کمالت مسند بر نهاد

خان کشورستان عالیشان — معدلت کستر جهان سالار
کرد کردون وقار کوه شکوه — یل ارفته کمند شیر شکار
صاحب مسند و مصاحب شه — مرکز عزت و محیط وقار
افتخار جهان محمد خان — که جهان را با وست استظهار
انکه هر بیرق از عسا کر او — در حساب هزار شاهسوار
وانکه هر عامل بینت در ملکش — ملک صد هزار کشور داد
تا که از کردش شهور و سنین — در عبور و مرور لیل و نهار
در همایون دی که روشن بود — جسم ساعت به بهترین نظار
امداد بهر نسل عالی وی — دربیفتمی دکر بکنار
در نه در اسمان افروز — نو طلوع افتاب شعشعه باز
نیر برج سلطنت که رسید — پرتو او بثابت و سیار
دوحه باغ ابهت کاورد — عز و اقبال و فتح و دولت و کیا
باغ عمرش که زیب نه جم نبت — بود هر جایار فصل بهار
مختشم چون زطول و عرض سخن — طبع بالطبع میکشد ازار
قصه کونه کن وپی تاریخ — بهر بی خامه سبک رفتار

امید انکه مدام این امیرزاده بدولت
بود ز امل دول سرور و رفیع جنابی

وزیری که تا خوانده اوراق غیب — ضمیرش خبیر از بکا باب بود
دبیری که کلک جهانگیر وی — بدست ظفر تیز ناوک بود
خلف بیک کش افسر سروری — چه تاج کیانی تبارک بود
چه روز جلوسش جهان خرم کرد — که در قبضه او بلا شک بود
زعیش بکوش مبارک رسید — کما از بزودت صد تبارک بود
چه جویای تاریخ شد عقل کفت
جلوس وزارت مبارک بود

وزیر کبیر سلیمان نشین — که از اصفی شان او راست عار
دبیر مشیر عطارد نظیر — که مسند نشین خامه معجز نکار
شهیری که در شهر فرمان دست — همه با جهان را همین شهریار
سر اصفان سرور داوران — که دارد بأو دار وی افتخار
فلک استان ملک پاسبان — قضا اختیار قدر اقتدار
خوش اندیشه سالار عالم مکان — خردپیشه دستور کیتی مطیع
که زین نسخه لطف پروردکار — خدیو نکونام فتح الاسلام
بود لنکر افزای قاف وقار — که در اسم وی نقطه فای فتح
شود بر کنار زبینا مزنشان — با فشاندن استین ازو
دهد شاخ احسان زر و سیم بار — بجنبیدن از نی کلک وی
بظلم و ستم باقی اشتهار — اکر کسری اندر زمانش بدی
بهی از کرمهای خود شرمسار — دکر حاتم او را معاصر شدی
وزیر جهان پرور کامکار — سخن مختصر چون پسند نشست
بران اصف منصف نامدار — پی تهنیت کردن ان جلوس

بامر امیر سریر اهارت   ولی بیک خان نقد خان جهان
فشاننده کردی ازین کهنه خرکه   برازنده شوری ازین تازه میدان
کهر ریز بحر طرازنده ساحل   جهان کیر ابر کران مایه باران
که تا حشر ازاد آب و کل وی   ترشح زند سرچشمه آب حیوان
طلسم بدیع صنع ملاعنانت   مهندس نوین عزد افراد ایشان
بد قدرتش دست یک تا طلسمی   که چشم دو عالم بران مانده حیران
چه پرداخت زان شغل مرد مهندس   من از بهر تاریخ پردازی آن
نوشتم بلوح بیان چار تاریخ   ازین چار مصراع بی عیب و نقصان
سزد ای فلک کر تو با این بلندی   که داری زدارنده دارای دوران

بان دست نازی که این کار نامه
بنام ولی بیک خان زاده سامان

چون بسته شد این طلسم ما تا نبه   زین بیت دو تاریخ نوی شد بیرون
بی زحمت دلو و رسن از لطف ازل   خود امده اب زچه ما بیرون

مهر کردون استان کز پرتو قدر بلند   جیب هفتم اسمانش دامن خرکاه باد
ماه کیوان پاسبانا کز غبارستان رفیع   استانش سجده خواه از افتاب و ماه باد
اصل نه پرکار ابر هیم سلطان کش مدار   کردش دور فلک بر حسب خاطر خواه باد
وزازل دست دل از فتنه دوران کسل   تا ابد از دامن اقبال وی کوتاه باد
دولت او کز غبار شکشته میر انهان کران   همعنان صولت صد شاه شاهنشاه باد
در معارک جلوه کاه او صف شاه الوف   در محافل تکیه کاه وی سریر و کاه باد
دشمن جاهش که خس کینه میبازد نهان   سرنکون از اوج کین تا از ان نسخه جاه باد
کر زند بالفرض خصمش پنجه با شیر فلک   پیش تیر صولتش عاجز تر از روباه باد
در سر و جان عدو تش باده کین ساقی   کالفت انکیز و ملال افزا و عشرتکاه باد

تا بود مدح سلاطین خلق را الهم خوش
مدح انحضرت سلاطین زبان خامه ام
کوه در میزان خجسته سنکشا کوه در دو
با وجود لنکر رضای مستبک جو کاه
صد جولان خجون کند بر تو سن کیهان
عرصه کاه عالم بالا اتش جولانکاه باد
هر خصمی چون رخصت اقبال وی را زفد
تیر او باید بر ذاکه نبرد کرد در راه باد
سلاطین زاحتفال ساحت انشا ابد
سلطنت تا از دنیا بر سلطان عالیجاه باد
واخرین مصرع نبیند منه جوهر تقدیم
هر تاریخ جلوسش بر الاکاه باد
در شان او که مستحسان میشازنی صله
محتشم را امتیاز از نسای اشباه باد

شاه با زنبیر واز قضای بیرو کو
کز زمین کرده ساز و سایه مهر
مشهور ذکر جولان خانه دوری
کر کهنه یلدنوا ربیع جسنا میزغان

رنگ مستحکم اساس این معلی بارکاه   شمع مستوفی شعاع این هما بود دو بهان
افتاب اوج اسنیلاعا ایلخان پیر زا   عرصه ارای زمین فخر خواقین زمان
بر درخشی کز عروج بیخ شاخش فلک   بی بدل طراح خرکاهی مخترش شد عیان
کرد تا لاری بطبع عالی خود اختراع   چون بشتی طابری کز سده شاه ان ساز د
لیاس چون تالار راشد استحوان بتمام تمام   زانجهاد ان جهان تالار کیتی پاسبان
لفظی ان تالار سالار جهان بهتر تمامش   طبع الفاظ سخن ساز از پی تاریخ ان
امدا تا پنج سال از مدت تاریخ کم   چون حروفش در حساب بعد عقل نکته دان

پیرا این نسبت که با تالار دم شد پیخ شاخ
پنج کم کردید با تالار سالار جهان

درین سال فیروز واین فصل خرم   که اثار فیض است زانا شکارا
بر این سر زمین ریخت طرح مجدد   مهین والی اعظم از طبع والا
چه والی حیدبوی که از قدر عالی   زند بار که برتر از چرخ اعلا
امیر کبیر سپهبد ایالت   که از ذات یکتاست بی مثل و همتا
زحشر و بیجان مصاحب ملقب   زا بزد باسم محمد مسمّا
جهان داور ملک پرور که دارد   تجالت زذاتش روح دارا
مطاعی که در خواهش خود ز کردون   الطفنا کند کوش و تیل از سمعنا
دوام و ز خرمیش کند عزم کاری   دی اسباب ان کشته باشد مهیا
بقینی بای با بر شود ذال دا پی   هر کهنه نو می که خرمیش هند یا
چه عیبی که جان در تن مرده کرد   جنان خاک این روضه را کرد احیا
که کردند بیرون نوبت ملائک   سر از غرفه چرخ بهر تماشا
پس از نصب تالار کرسی قوایم   که از ساق عرش امدش پایه بالا
بدل کشت خورشید را محرمیت   بجرو می بزم ان عالم ارا
زلیس فهرمانی و کشور ستانی   که می ابد از وی بجا روز هیجا

چون تالار دنیا چه دارالعالم
در القاب ان کامل زنیب بیجا
زان مهر این طرح تالار عالی
چه لی کردید تاریخ هر طبع دانا
فلک کفت تالار دارای عالم
فلک کفت تالار سالار دنیا

تا با پایه دولت نو که در قایم
زین بیت دو تاریخ فرخ زد رقم
امید که اشکار کرد در نظر
امثال اثر ان موضع با کرم

اصف صف فرشته صفتان
زینت افزای طبیعت لشان
کعبه عز و قبله اقبال
معدن لطف و منبع احسان
زینت جا بریه کامده است
جابر جاه ثانی کون و مکان

زاحساب عفاف و نکند کدر از پوست نافهٔ چین
از قدومش که فیض ظل هما از فتوحات وسع فیض کمین
آصف ملک را زملک امثال جاه اگر لنع بود شد تسعین
هست در طالعش مگر که شود همچو زهره معین دین مبین
وز زهادت سپهر عفت را دهد از نور خویشتن تزیین
که مطابق ببال مولد اوست
زهرهٔ آسمان و عفت دین
ای دلا زان بپیش که در بزم دهر شربت رحلت کنند تلخ کام
تا بتوان جرعهٔ خیری بریز تشنه لبان را ز تفقد بجام
گرچه بود در همجا سیم و زر مائهٔ قدر و سبب احترام
مرد درم ریز کرم پیشه را بخت زند سکهٔ دولت بنام
دار داز ان حال نشانی درست تا صفهٔ خواجهٔ فرخنده نام
ناظم منظومهٔ جود و کرم نسخهٔ الطاف الهی نظام
آنکه ملتبس شده ز افعال خیر شاهد نامش بلباس دوام
وانکه عجب نبود اگر سبزوار فخر نماید بوجودش مدام
تا که از انوار فیوضات وی پرتو تعمیر کرفت این مقام
وز مدد صانع جبار ساخت صنعت استاد زمانش تمام
زبدهٔ صناع محمد حسین کاتب صنع آمده بین الانام
تا شود از عین بلاغت فهم بیت کزین مصرع سحر انتظام
پس شود از روی حساب آشکار سال بنا از عدد هر کلام
کرد بیان خواجه بالفاظ خویش از مدد ملهم غیب این کلام
برکهٔ دروازهٔ دولت چه من طرح نمودم زپی شرب عام
خاصه ز الهام مجیب قدیم خالق باقی احد لاینام

کو عاز ابنان خدای کرام
هاتفی از شرع مرسا ندا این پیام
کاینچه در این برکه بنا کرد صبر
صرف نمائی بمراد کرام
کرد وداز دست و بنا یافت
لیک بود فیض دار السلام
مژده هاتف چه شنیدم که دا
داد فرح داد دل نعم تمام
ای که دل عقده کشا بی جدل
در همه جا کرده بجود اهتمام
آنکه بود همتی از اهل ورد
دولت این سعی نکرده بکام
سرکه باندیشهٔ من کرده الها
املاء در طرز طلب تشنه ها
آب مدد از عقده لب تشنه ها
کرده بهم من بنا عل تمام
چونکه طبع سنه بنا رد بجد بیل
میرزای عبد بنا رد کامران

شمس برج شرف سمی نبی که منور برای اوست جهان
آنکه تدبیر او بتواند ساخت جیب آتش جدا ز ذیل دخان
وانکه از دولتش تواند کرد سایه با جرم آفتاب قران
لاف اعجاز اگر زند جنبد بشهادت لب زمین و زمان
از جهان با نبش نمیکردد فتنه گر در حریم امن و امان
وصف شانش چسان کنم که باو میکند افتخار رتبه و شان
شرح طبع روان وی کردن نیست ممکن مگر بطی لسان
نتوانم ذکر رجوع نبیش حرف نطقش کر آورم بزبان
سائهٔ شخص حلم او شکند کمر کوه را ز بار گران
هست در شانش از کمال صفات هرچه امکان در او رود بگمان
قصهٔ کوته شبی که فلک داشت از جهان روی شور و فتنه نهان
وز کمال خجستگی بجهت همه سهم سعادتش زکان
مجد و فخار نسل عالی وی دری افکنده بر کران بکران
دُر نه دُر آسمان جلال آب و روی هزار معدن و کان
زبدة العالمین ضیاء الدین روشنی بخش دیدهٔ اعیان
یوسف مصر سروری که شود افسر سروران تاج سران
مهد جنبان ابوت بال ملک باشاران ممالک سبحان
باد از عهد مهد تا بابد در پناه مهیمن منان
فرقهٔ جا برتبه را چون سست نور چشم انچراغ خلوت جان
بهر تاریخ این ولادت سعد طبع می جستش بفکر میان
هاتفی کرد پیش دستی و گفت
نور چشم جمیع جابریان
آصف کامران خدیو زمان افتخار زمان پناه زمین

داور کامکار کرده وران
هست چون نیک اگر اندهی دهر
عز بنیه آسمان ز محمود
که زمین نظام است و اوست تمکین
آنکه بتواند از نجوم زاد
آسمان رو ننهد زالتمکین
وانکه بتواند ز نصرت کند
هرکجا عزم متین روشن تعیین
هرکجا میمنت زمرتبه پا
میتهمد سر براو سپهر برین
قصه کوته شبیکه بود زمان
بهر این جزوی از شهور سنین
حادثش ابر دیگانه دنبال
کرد شرف گشت ابروی سیمین
در صبا خسته ماه کرده قران
وز سعادت بزهره گشته قرین
کرده در مهد حکم عصمت او
کامران ز آن چو غنچه بر چمن

قلزم احسان هدایت کز مراد | کامیاب آمد ز قسمت در جهان
شد ز سودا باد این بوم و فتاد | پیش از این ما نع که کنجد در کمان
بانی روشن دل از بهر صفا | کرد جا تعیین باسم این روان
پس صلا زد کار روا نهار او شد | همن منزل باعث امن و امان
ای دم داران منعم بهر مال | خانهٔ محکم به از صد پاسبان
این کمال ملک پیش از نام مصر | زینت افزا شد تمام اصفهان
هان درین معموره کم جا کرده اند | تا شود منزل با بادی عیان
وسعت جا هاش کم کر دیده اند | جای پر وسعت ببینید این زمان
در حساب دیدن دیوار و در | وصف استحکام این عالی مکان
از هدایت کو بنا بر پا شده | قلعه بهر حصار کاروان

داده هر مصراع سال از بن مقال

هم بنز د طبع از سال نشان

شکر لله که فتح شاهی شد | باعث صد هزار حمد و سپاس
شکر دیگر که زود ساخت فلک | شاه شهزاده را بلند اساس
وارث ملک حمزهٔ غازی | که از و شیر شرزه راست هراس
آنکه هست از قبای شاهی نیز | قامت دولتش قصیر لباس
وانکه دامان چتر رفعت او | از بلندی بجیب عرش مماس
شکر دیگر که از برابر پش | هر کرا بد دماغ بر وسواس
محو شد آن وساوس باطل | چون مداد رقم از قرطاس
صلبی لشکرش زخاطر رفت | وان هم البنام واسینا س
دید و فهمید کز جمیع جهات | حرب اهر خطاه با الماس
ای تیشکان عباسی | ملکتا شد دیده احساس
آفتاب زهلال تیشاسید | کرشا الخبان رفته اساس

علی بیعت از و کنید یاس
کز هنوی عقل نکته شناس
اینک او نیز میکند بیعت
بنده نوجوان از و بی غش
زانکه تاریخ این قضیه شده
شاهی حمزه بیعت عباس

سلطان سر افراز بیلاد تختی شد
کاندر صفت روشن بکردون پنیطاف
سالاری شهنه که صنایع ترتیب
دربوفراز کنکرهٔ این عقبه طاف
دارای مصر کو کلبه یوسف کرده لک
صد کوکب از فروغ رخ اوست درطاق
دیدنی که کوفت اندر زنج و لخی
از روی سه نونسا شو این سرو زیغ
طوفان فکن ز رفعت که از هر مشرق
بشنید چرخ جنبی از هکان اطاق

تا با زمین ستارهٔ عالی زمین فلک | رخشان زمین زبانه روشنتر از طاق
بی جوهر اجتماع نقیضین اگر کند | نبود میان روشنی و ظلمت فراق
ور کرم استحالهٔ اشیا شود شود | خاصیت طبیعت کافور احتراق
تا شد عنیم شخص خصوم صلاح او | کم کشت رمیانه کوک دعنم نفاق
یک ره اکر نهد بهوا لیکد دست جود | کیرند تا مهات زا باسه ره طلاق
حاصل بی نقیبه اسباب منصبش | روزی کیکرد بخت بنو فنو اتفاق
وز طلوع کوس سلطنتش دورکاه | بربام این رواق بصید کوه طمطراق
تاریخ کز لوا زم این سلطنت نمود | اوّلا اگر چه بود برین دل رسید شاه و
وز بهر جستجوش مدتی نموده بود | پرویزن تفکر الفاظ نیز خباق
تا که بگوشش آمدش از ها تفی کهن | با عارفی ز منظرهٔ این کهن رواق
چون حاکم زراق رشته با فت سلطنت | تاریخ گشت سلطنت حاکم عراق

آصف زیشان سلیمان نشان | رکن جهان قوت ارکان ملک
سایهٔ همسایهٔ ظل اله | مایهٔ جمعیت و سامان ملک
صبر فی مخزن دولت که هست | کرم کهر زاده از و کان ملک
اختر مه پرتو بیضا شعاع | شاه ضیا شمع شبستان ملک
آنکه بحصیت او بر نکرد | تا جوری سر ز کریبان ملک
وانکه بموزون او بر نهاشت | هیچ قوی بد که میزان ملک
چون بجهان داوری و نارانش | بود ز بد و ازل از عنان ملک
بدر اقلیم وجودش بکوش | گفت قضا جان تو و جان ملک
صانع این سلسله چون خواسته | در عدمش سلسله جنبان ملک
روز سعیدی پی انجاد نسل | گشت بفرموده سلطان ملک
حجره و رو حرم آرای وی | کوهری از مخزن اعیان ملک

آنکه شد از کوهر شاهی
تازه نکین خاتم فرمان ملک
تازه نکین خاتم فرمان
حاصل این بحصبت کو که
کز اثرش کشت فروزان ملک
مقابل تاریخ شنیدن کجبت
کوش جهان زبان دان ملک
خامه تاریخ نکاری نکاشت
حصن بلند این و سامان ملک

خان بجم فرمان که بهر جا رد بحوان
خفظ او از دست و قت نازه کرد
تا زده بر
از سهیل آسمان فتح کز خون عدو
نیم اورد وی عروس مملکت زالغان
داور دوران محبا که اثر بلند آوازه
نوبت او کوس ع و لنشاط اصفی کو زمان
والی ملک کشور خلف سلطان جملهٔ شهزاده کرد
کهنه اوراق جهان از جلوه و از قدم
کرده نرم آوازه اش بخشی بر
ملحت تا ز ه اش

[illegible]

قصه کوته از خرد تاریخ سبب بشد گفت

آصف صف مکان احبای این دروازه

آصف جم جاه سلیمان شکوه / واسطه و ضابطه عدل و داد

آنکه سریر عظمت را قدار / بر کتف باد توانند نهاد

و آنکه در نور با حضار فهم / بر شب دیجور توانند گشاد

خواجه خلف بیگ که مانند او / یک خلف از مادر دوران نزاد

کس به جهان نکند آنچه کرد / او به دل عادل و دست جواد

زیباه اخوان و جهان تا ابد / کامده جولان ده رخش مراد

بد رسمار شبه سمی نبی / مهر درخشان سپهر مراد

سرور کم کبر که امثال کتب / خانه‌ای از خلوت و عالم بنا

تا دل پر بدل که گر باشدش / کنج نفیس سپارد بها

تا کسی از عمر که خبر بشد / از ره دوری یکبار ابو شد

وه چه در او بزم کوش فلک / کز رخ خود نور بخورشید داد

گر چه در بن بحر نمک بیند / نام گران مرتبه از امتداد

ربنا محمد چه مومن رسید / مخلص از نام شود مستفاد

حاصل از آن طرفه دلالت / منتظر از دل شاد شد

کلکم از این بیت برادر / کرد و تاریخ نبیکم شد

باد ممتع ز حیات ابد

ابن آخ آصف عادل نهاد

تا دل شود از زبان عطا ایمن / تا جان شود از زلزله او ساکن

زالطاف و در دو تا صر این دولت / شد زود ولادت محمد مومن

ای فلک بی‌وفای جنگجوی سنگدل

کار احبا بسته در هم زیبای احباب کو

[illegible]

بود خطاط عراق اما از وی بدر / خوش نویسان خراسان بشادی دگر

روح عالی رتبه‌اش چون از علو / جا بجنت خلد کرد از تخت این ملی رنوا

در لب بطلعت اقلیم از پی تاریخ وی

خوش نویسان ختم فرمودند خطاط عراق

چون مهر مهر آیا رشد از مار سیم / تاریخ طلب شد ندا بازال قدیم

بنداشت دوان سال خرد قوتش و گفت

افسوس از این بی‌بدل هفت اقلیم

مقدم وزرا آصف ملک بعجناب / ممر خدیو فلک رتبه عظیم الشان

بزرگ فطرت مسند نشین که بر فلک / لبان او دلی دهان نشان

مشیر ملک بدیع الزمان که در صفتش / نموده است بعجز اعتراف کلک بیان

از این سرای پر آشوب کرد ناگاه / بهشت عدن مکان ساخت آن پناه جهان

اگر چه خالق الطاف کرده است قضا / هزار گونه تواریخ از و بلوح بیان

بلوح خاک ز تاریخهای مختصرش

نوشت کلک قضا آصف بهشت مکان

تا بداند در صوامع ملکوت / خواست از هر ملک هزار افغان

تا که اندر وزرا اهل زمین / مشتعل آفتاب گشت نگون

صبح پیراهن معطر را / از گریبان درید تا دامان

علما را خمید پشت شکیب / فضلا را درید جامه جان

دل چه این نوحه را شنید / در خروش آمد نه سپهر دوان

که ز یعقوب یوسفی شد گم / که به تلخش گمان نداشت گمان

وه چه یوسف عزیز مصر کمال / که بدش نام کربلا کنعان

چون بکاشان رسید نعش / اهل پیش از زمین تا آسمان

خیمه زد از جهان فانی و زد / در فزای فرح فضای جنان

[illegible]

کشته زادهٔ زعالمیان　　دور از هشت بن آدمیان
که بدلها بماند پیش از پیش
ندسبان را ازو چه ماتمها

اه از جور دور تفرقه خیز　　داد از دست چرخ حادثه زا
کز جفا میزنند زخم ستم　　وز ستم میدهند داد جفا
ای عزیزان درین خرابه که نیست　　متصل متصل عزا بعزا
وی رفیقان درین زمانه کس　　ایمن از فوت کنج بقا
گرچه از ضرب تیغ اجل　　یافته هم پیر زخم وهم برنا
نخل نوخیز ابو المعالی ازو　　خورد از ابتدای نشو و نما
انچنان ضربتی که زخمش ماند　　بر دل خلق تا بروز جزا
حیف زان نخل نوجوان که اجل　　بیمحل تیشه زدش بر پا
اه ازان ماه نو طلوع که چرخ　　زودش افکند در محل فنا
شرف تاجران که والد اوست　　شرف الدین مه سپهر سخا
مرگ فرزندش انچنان افکند　　که نخیزد زجا بروز قضا
قصه کوته چه رفت تاریخش　　از خرد کرد طبعم استدعا
با دای درست گرچه نخست　　شمس اوج شرف نمود ادا
بهر دیگر عبارتی کشتم　　متوجه بعالم بالا
تا مکرر زاسمان فرود امد　　بهر تاریخ مصرعی غرا
پیش از ان کز محیط فکرت من　　در یکدانه شود پیدا
کرد چرخ دوتا تکلم و گفت　　حیف صد حیف زان در یکتا
پدرش را که رفته بود از خشم　　الف قدان سهی بالا
خواست خود هم کلام موزونی　　بهر تاریخ ان کند انشا
الفی تازی از نظر شد و گفت　　شد بخت ابو المعالی ما

میر عالی قدر کیوان رفعت کردون وقار
انکه از امداد او دولت قوی بنیاد شد
میر طوفان سید التجار کز بدو وجود
طینت او زینت معمورهٔ ایجاد شد
در جوانی حشمتش یافت که از اوج
حشمت قارون سپهر پیر را از یاد شد
با وجود انکه طوفان بود نام مبهمش
از وجود فیض بخش او جهان اباد شد
تا که ایام از کفش نای سپهر عشوه ساز
طایر روح شریفش را قفس صیاد شد
واندرین طوفان که از فرمان سلطان
سرو ازادش بباد صید صرصر شاد شد
قصه کوته زین عزا واقع چه کرد انصاف
ویرانم کلفت فزای سینه و ارشاد شد
والعبون ملهم غیب از پی تاریخ گفت
سرو ازادی ز طوفان جلوه گر اباد شد

بخت چون شد قرین نصرت وزد　　کوس دولت برین بلند ایوان
وز صدای بشارت ابدی　　گوش چرخ اسیر گشت گران
میرزای جهان ابو القاسم　　که پر از صیت وی شد کون و مکان
انکه این کارخانه را سزد　　داده است از برای او سامان
وانکه چاکر مثال بر زده است　　فلک از بهر خدمتش دامان
با زبان ثنا علش دولت　　بست پیمان و تازه کرد ایمان
بطریقی که تا عناصر را　　نشکند پایه نشکند این جان
تا که از موج لجهٔ اقبال　　وز فیوضات قلزم احسان
بحر نسلش فکند بر ساحل　　قیمتی گوهری بجان ارزان
در دری و شی که تعریفش　　نیست ممکن بنظم یک دیوان
هم بنام مقامی احداد　　زیب دوران چه ساختش بجهان
بمحمد مقیم شد موسوم　　که بماند مقیم در دوران
محتشم این زمان بدقت طبع　　در حضور دل دقایق دان
بهر تاریخ این ولادت سعد　　نظر افکن بعقل و دولت شان
بن سه لفظ خجسته معنی را　　در حساب اریک بیک پس ازان
که رخ شخص مدت از پرده　　میشود همچو افتاب عیان
تا دو تاریخ پر شکوه دگر　　بشنوی از صریر کلک لسان
یک ازان رشک افتاب دهد　　دیگری گوشمال اهل بیان
گوش ده این دو مصرع غرا　　که زاعجاز میدهد نشان
افتاب جمیل روز طرب　　گوشوار جلیل گوش جهان
میکند جلوه در دو بیت دگر　　که روانند در جهار ارکان
شرح یمن قدوم مسعودش　　که بند بیچ شد قوی بنیاد
وانچنین مصلحتی که بود　　دو سه روزی بچشم اهل جهان

از پی دفع چشم زخم حسود
امدم منصب از میان نکیر
تا بیکبار عطا بر اقبال
ایما از امضا در طیران
وان چنان از اشیان بلند نهاد
که کنار سایه بر سر کیوان
با وجود بیان صورت حال
ای ثنا سازی کار نامه بیان
از پی سنا بیست اینکه زاده زری
کان دو بیت است چون گهر از کان
کار تاریخ چون ابو القاسم
شاه هند دولت ابو القاسم
شاه عهد دولت ابو القاسم نوبهار عالم جان
هست زین نوبهار به ولی
بلبل سرخ خنجر جنان
که بعد از دل خود نهان
یا رب این غنچهٔ امل پیوند
تا شگفد در ریاض جنان
که بیت مردمی نکته دانی
نوبهار شر صبح هزار جان

مطلع و حسن مطلعی گفتم
چار در گشتی زهم نه عرفه رنگ
این نوا تاریخ در وجود آمد
که بیتی تعقله در سجود افتاد
زانکه تاریخ زانه دستگه بست
کس لیتیح التمام نتوان داد
العرض ان دو بیت زافکم
از جمال این چنین نقا کشاد
هر جهه بکانه شاه قباد
کس قدم بر بید رهمایون باد
چار مصرع بوده رو که هم
گوئیا در تو آلد نه مراد
والد تبریز بهر این تاریخ
چون زابرده عود استعداد
ارشد زمره قبا برامت
بیاض زمانه کرد سواد

شهسوار کزین که سند زین | چون سلیمان به پشت ابرش باد
شهریار جهان که بنشین | کشور جود را ببست جواد
نجم مسعود میرزا محمود | افتاب سپهر دولت داد
انکه کرد ید طوق بندکیش | طول ایام فاقه برده زیاد
دایم از سیر فایض الخبرش | همچو شهر است کوه و دشت اباد
کمترین کار شخص مصلحتش | رفع صد بنیاز اصداد
راه دارد ز کرمی نفسش | نرمی اندر طبیعت فولاد
از تقاضای عهد خرم او | روبه از اب و خاک غم دلشاد
کنده نیروی رای مصلح وی | از دل کرك و میش بیخ عناد
گر کند بازی گرفتاران | بسته صید خود شود صیاد
جسم جامه رفو باد شود | عزمش از طبع خود دهد بیجاد
با قضا در ملامت خصمش | هم زبان است خنجر جلاد
ان نکو گوهر جلیل صدف | که چه او ما در زمانه نزاد
تا که از بهر نسل وی گوهری | روی در ساحل وجود نهاد
چه گهر میوه دل ابا د | چه گهر افسر سر اجداد
میکند عقل پیش بین حالی | همه حیثیتی با و اسناد
وز جبینش چه اختر رخشان | در درخشند کیست استعداد
برزمین وجود بنداری | دولت افکنده این زمان بنیاد
میتوان گفتش این نفاست ذات | اشرف قوم و ارشد اولاد
حاصل از بهران یکانه خلف | که فزونست و صفش از تعداد
گشت لازم فصیح تاریخی | کرکند روز طبع اگر امداد
کنم از روی داستان سازی | بهر اولاد دوستان ابراد
قصه کونه چه گلات کوهر سلك | گهر انکه شد ز بحر مداد

همایون زهره برج جلالت | که لامع بود از و انواع انوار
نمایان کوکب اوج افاضت | که بود ایینه مه را نمودار
هلال نو طلوعی کز غرو لبش | جهان در چشم مهر و ماه شد تار
سهیل کم بقای کز والش | الم بر چهرها شد زعفران کار
بلطفی نجم مهری کاشنگا خر | نما با لاغم و دزد و المبار
کنار والدین او چنان بود | که از گلهای جنت طرف گلزار
چه چشم پر جلا لش راز کفنی | نکشتی مردم چشمش خبردار
شدی نرخ نبات ارزان چه گر وی | طبرزد ریزی از لعل شکربار
درون مهد عصمت چون مه نو | ندیدی ماه ما هش دایه دیدار
با این فطرت با این حالت با این شرم | که بود از دیر سالان نیز بسیار
ز دان یك ساله کونه عمر اندر | بجنت خرکه اندر جنب خبار
غرض چون با راز این دار غائب | چنین زدان مه تابنده رخسار
ازین بیت از پی ثبت دو تاریخ | زبان والدش امد بگفتار

چه بی هنگام ازین دار غنا سب
همایون زهره کم من عمر بار

بخت مساعد چه گشت و زره اشفاق شد | کامده و دلنواز لطف خبیر لطیف
نسل شریف شریف از خلفی کامیاب | راست چه زیبی که هست قاعنبه را از زد ییف
وه چه خلفان عزیز کامده از منتقر | قوت امید با فت بنجه باس ضعیف
اسم نبی گشت ضم با لقب جد وی | ثنبه جو چون شدند الغای طریف
چون پی سال ورود عازم تاریخ شد | فهم بلیغ و ملید ذهن لطیف کسیف
رفت از بن شاه ثبت دو تاریخ کرد | طبع مدقق که بود فکر رسا را لیف
تا کند احیای نسل هر و اند کاملی | باد محمد عزیز محیی نسل شریف

شکر خدا که داد محمد عزیز نور
انروی کای عید محمد عزیز بیک
ای دو جهان صنف بیکسی را که بود
حاضر بوصف بیك بود حابعز عزیز بیك
والد عزیز بیك با کمی روح برفتوح
میدانمش با کمی و اوشد عزیز بیك
بیشان ز خویش اجاد وافرین کند
بوی دوران جهان بنرخ ارا فرین بیک
تا هست خلق و بقای محمد عزیز بیک
با مسیح و یاد که کشته دو تاریخ ظاهر است
زیر بیتم که کشته ببلا صد عزیز بیک
گاه بی ببل شود بلا شود از علو قدر
هم فلك زمانه شود از علو قدر
هم اشرف قبیله محمد عزیز بیک

نجم اوج سروری محمود بیک جو بن جهان
زاعتقاد این بند و دنیا بی جهت پیدا بود
وصف این دنیا مقام او ز بهر بادکبر
کلک فکر محتشم زینبا نوبت شد بیا

صحت کاملی امدحه قوی سهل کند تا به کلفت و بیماری شما از بیخ
متوجه چه با الفاظ مناسب کشتم صحت کامل شما از بیخ
تب کرم انچه زسیلاب عرق نخل اسایش من کند از بیخ
شربت کاوزبانم نباخت
شربت کاوزبان شد تاریخ
چون ریشه رنج اصفای دل باید بنفوس کندن از بیخ
تا رفع شود از تب لرز
رفع تب لرز شد زتاریخ

عزیز کرده مولی عزیز بیک کزاو صدای صیت نکوئی بچرخ والاشد
چو شد زیارت بیت الله عزیز نصیب نشان عزایدر در رخش هویداشد
بدهر هرچه زاسباب کامرانی بود بکام دل همه از بهر او مهیا شد
ولی بعهد شباب این بساط عیش و نشاط زترک تازه سپاه اجل بیغما شد
غرض که در هوس سیل عالم فنا نداز فانی دنیا چه راه پیما شد
مورخان پی تاریخ رحلتش گفتند
عزیز کرده دنیا زدار دنیا شد

چه شاعر شد از که جود و حشی کل از و معنی چند بیا فت صورت
که با انکه بودند اکثر ز مردم از و بود شان رنگی از حسن و لطافت
ولی با علو طبیعت چه دونان حقیقت نبودش ز صحبت جبلت
بان وحشیان بود تا آنکه هرگز نگیرید با ادمی زاد الفت
زبس جوهری کوهری چون نبودش که تو رخرد با شدش قدر و قیمت
چه شد فوت کردم دو تاریخ نظم با نشای این مطلع از روی فکرت
کچل وحشی بود صاحب طبیعت
ولی دون و بی کوهر بی حقیقت

وحشی کچل سخنور جهان زدنیا
بود انکس تا بالای ق الود و محی الود
تاریخ وصول خود بجهنم جو خرد
کفتم کچل دوزخ اق الود و محی الود

اعدالامیر لشطا هر فرد دوران
دایم بجد کار ازو که در ملک وجود
تمام میشی الطیان بر خیزند
خواهان وصال ابن مکان تا باید بود

عامل نیک رای راستی علم
که علم بود در بلاد و سیاد
احسن الحسینی سمی حسینی
که چه او ماد رزمانه نزاد
تا که او زاده هر عمر تبی
رفت از سر سرا جلد بباد
چون بمهر حسین والی کرد
روضه رضا ازین خبر اباد

بهر تاریخ فوت او گفتم
حشر او با حسین وآلش باد

تا که از قلزم اندوه بر امد ابری کاه تا بفلک از چشم ملک کشته بهان
تا که از وادی اشوب در امد سیلی که جهان غرق الم گشت کران تا بکران
فتنه خواست که از زلزله بهند مبین طفل گهواره بعیوق رسانید فغان
جست برقی بصلابت که بصد حمله نصال داشت بر خرمن افراشته را اتش زان
اتش افشان مطری ریخت که طوفان کرنس اتشین قلزمی از هر جهتی ساخت روان
درد و کون اتش افتاد بیکدم که زوی جهر پاند و زمین شمع فلک را بدنهان
اتش این بود که شد شمع از این کاخ طبل برجهان از ظلمات ابدی نور فشان
شمع نه ماه فلک ماه نه خورشید منیر کر کین شعشعه اش داشت ضیا کون و مکان
ملک ملک صدارت فلک عز و شرف اشرف اهل زمین سید سادات جهان
میر میران که در اقلیم حقیقت افسش بود از غایتشان پادشه پادشهان
انکه بود از سبب رابطه علم و عمل ذات او واسطه ضابطه امن و امان
وانکه در کفه میزان وفا تش بهما بود از کاه سبکتر ز حسد کوه کران
تا که از سرور سادات جهان فوت گشت ز ایام بری از پی کلکشت جنان
وز غم فوت او زهره افلاک شنید ناله پر فزع زیر و بم از پیر و جوان
وز پی ماتم وی در ره سکان سپهر گاه در صحن فلک ریخت مه از کاه کتان
قصه کوته چه شد این واقعه ناگه واقع در زمان طبع غرایب اثر طرفه زبان
بست از بهر طلسمی که ز چار ارکانش چار تاریخ روان شد رقم از کلک بیان
گشت ز ایام بری و ز طرف همت کرد
عزم کلکشت جنان سرور سادات جهان
شهباز اشیان بباد فنه که کرد مبدان ز دل نشیمن ایوان دلنواز
هنگامه ساز سلسله جنبان که ابر بود جمعیت فصیح زبانان سحر ساز

شمس الائمه که بر فلک ما فخر وی میکرد
در نظم آن کوچه تازه زبان بود و نیاز
انکم که مرغ روح اش از بیخ قفس
پرواز کرد و جانب جنت زا امراز
تمثال کردمش پی تاریخ برعید
تا نام او بود و مصرع این بیت نامدار
تاریخ باد و مصرع این بیت نام بند
کاعجاز کونه ابیت ز طبع سخن طراز
شهباز اشیانه میدان غانه اند او
تامش زدو و ماند زمان باد کار باز

چون شمس سپهر نظم انور بنهفت
کویید روان و در جهان کل حسن
نه بیر بخش بود حیه دایم فراو
تاریخ شدش ماتم اهل سخن

در دنیا ال حنانا نغم میشود
خدا زنو منشات بوجه حسن

اگر از تو پرسند تاریخ این
بگو از هبا الله عنا الحزن

میر سید حسین روضه که بود	مادح بی عدیل آل علی
وز بلا عنبر و مسلم بود	روضه خوانی ز فیض لم یزلی
بر ثنا بر چه در صفات حسین	بود از و متصف به بی بدلی
بر نبی و ولی شفاعت او	فرض بود از محبت ازلی
امل وا نقش بروضه خلد	چه روان ساخت زین نکو عملی

رفته مداح بی عدیل حسین
بشفاعتگه نبی و ولی

بکجند اگر در اقبال فراز	بو جزا گر ابر دش کشود از اعزاز

تاریخ چه بود از لوازم گفتم
بر عزد و اقبال کشود ابر دباد

چون با مداد بخت راهنمون	در کهن صحن این سریع سرا
سبد شاه دین ابو القاسم	کرد تا سیس این جدید بنا
وز تقاضای طبع صنعت دو	شد با مل منزه فرما
که کند از صنایعش ممتاز	همچو بیت القصیده عنرا
وانچه فرمود در وجود اورد	استخوان سنبلی پدید دنبا
طبع نقاش نیز بست بچوب	دست بانی بکلک صنعت را
بود چون در قصیده دینی	شاه بیت این وثاق روح افزا

محتشم گفت بهر تاریخش
شاه بیت قصیده دنیا

چون ز تا ثیر چرخ دولاب	وز تقاضای دهر آفت کوش
اب زین حوض پاک شد بدر خوش	تا ابد ساختش همان خوش
بحر احسان شریف بیک که هست	لجه جودش از ازل در کوش

در این ستی اوج حکمت راچه ابود	هلال نو طلوع تازه طلعت
نکو نشد چون زنفد بر سمائی	سخن دانان برای سال رحلت

زمن تاریخ پرسیدند گفتم
هلالی شد نکون از اوج حکمت

این مبوه شاخ حکمت از باغ بقا	چون رفت که در جنان کند نشو و نما

این داد نتیجه طبع قاجل کرشش
تاریخ وفا نتیجه الحکما

در دم هر بلائی کاید فروز گردون	خان بلند اقبال محفوظ از آن بلا باد
ذاتش که در جهان است همراه کشتی نوح	با ریجهان جهان دور از ورطه فنا باد
هر رشته بنائی کاندر گسستن افتد	بار رشته حیاتش پیوند دو خدا باد
زان دودمان عالی گر کم شود چراغی	دیگر چراغها را روشنی فزا باد
نقد برادرا و فی لادبیک غازی	چون از جهان سفر کرد در جنت العلا باد
شد بیجل چه بیرون زین جلوه گاه منحر	در عرصه گاه محشر با ال مصطفا با
رفتی چه در جوانی دارد رهی برحمت	ان نوجوان مرحوم در سلک انقیا باد

در انجمن چو پرسند تاریخ وی بگو شد
او بیجل اگر شد نواب را بقا باد

کز بد سید عالی نصب قوام الدین	که داشت کین نهان چرخ کینه خواه ازو
باستان حسین شهید روی نهاد	که باشد از فتن دهر در پناه ازو
والد ماه بر او درد ریغ و بیماری	نکین چرخ در اثنای طی راه ازو
سر حسب و طن چون ز اضطراب نمود	جهان بر ان جهان سو زشد سیاه ازو
خرد خبال الحد تاریخ از ین دو مصرع	که در زمانه نمد بادگاه گاه ازو

کز بلا سید مرحوم در جوانی شد
شهید راه حسین شهید آه ازو

وانکه اجرام فلک بهر کشک داروی — همه شب مشعله دارند ز کیوان تا ماه
مسند افروز سرافراز که بر سده اوست — قلعه داران فلک را ابد الدهر پناه
قهرمانی که اگر آتش قهر افروزد — از تف او سود ابینه خورشید سیاه
آن کار که شیشه گر آتش سازد — که بر این قلعه مینا کند از چشم نگاه
در حصار کنف او متحصن گردد — چرخ را هم اگر از فتنه شود حال تباه
ساخت این قلعه چه از بهر نگهبانی ملک — بطریقی که ستانبه شدش بسته و شاه
وز اساسش بر افراشته که در محکم — نسبت او بفلک نسبت کوه است و بکاه
کشته صد بار بانصاف نگر در سر او — چرخ پر کوکب و گردید از و کوکبه خواه
قصه کوته چو ز اقبال محمد خانی — که خدا دار دش از تفرقه دهر نگاه

قلعه پرداخته شد دل پی تاریخ گفت
قلعه قلعه کشا بسته اقبال پناه

کزین فارس عرصه سروری — که بود اهل این عرصه را آب رو
جلی کوکبی تو کان نسب — که تا که سپهر آمدش مدح گو
سهیل فروزنده بهرام بیک — که زود از تفاوت فلک شد فزو
زعالم چه بیکه سفر کرد و گشت — ز وصل بهشت برین بهره جو
دل از بی تکلف لسانی شنید — که میگفت از بهر تاریخ او

زعالم سفر کرد بهرام بیک
تو این تفاوت شمردش نکو

قادری کین بساط مفرد را — بزم شاه و امیر سلطان کرد
بهرخان بزمهای جاه نهاد — که زبی عیشها فراوان کرد
بزم مصر چو شد بزم از کینه — حمله اول هوای میدان کرد
فتح را در جید زجبر جهاد — بادپیکان و رزم گران کرد
سپه روم را اگر چه برزم — صید شاه ملوک ایران کرد

نقل بزمی کزین حدیث سعید — طبع مجلس فروز دوران کرد

دل بزم از حروف هر مصرع
سال فتح جدل نمایان کرد

چو اقبال بلند خان جم جاه — عدو را پست کرد از عون یزدان
بتوفیق الهی گشت تاریخ — بلند اقبالی خان جهان بان

شکر لله کز عطای پادشاه ذو المنن — خالق انسان عظیم الاحسان جلیل ذو الجلال
هیز بند دستور روشن دل که تو دستور زینت — از خطا بو هجه می باید تو آید در خیال
آصف منصف خلف بیک از وزیر بی نظیر — کز جهان داران دور است بی مثل و مثال
امدش در بی زجر بسل بهر سامسکن که — کو هر در فروغی بی عدیل بی مثال
ماه ملک افروز عبد الباقی آن باماه — کافتاب دولتش تا حشر بادا بی زوال
قصه کوته زین ولادت صبح دولت چون دمید — وان مهین دستور را پیروز شد از طالع وبال
وین خلف را بود در اکی که در یکسال که — از خدا تا ن کند تاریخ عهد و سال
خیر مقدم کرد پیدا از جمل دانی خرد — تا جواب ان تواند گفت در اسناد سال
نیست پر بیجا اگر بر سامعان ظاهر شود — نقص این اصلاح تیر از دقت اهل کمال

زانکه این تاریخ آخرهای عهد مهد او
کامده یک سال افزون از چه از تاریخ حال

سید القوم کز صفای ضمیر — رشک فرمای جام جم گردید
زینة الدهر کز لطافت ذات — دهر از و روضه ارم گردید
میرزدی رتبه حیدر حسنی — که بخلق حسن علم گردید
هر که بر کوه او گدا را ناخت — گر گدا بود محتشم گردید
قبله مقبلان روی زمین — که درش کعبه امم گردید
ساخت بیتی که در زمین سش — پشت چرخ اثیر خم گردید

زینت دنیا معین ملت بیضا که بود … در بساط ربع مسکون ثانی او محمل
تا مدار ذال المجامد کا مکار ذو الوفا … کشت سمی احمد مرسل نوشتند ازل
بهر بوالخانهٔ نو طرح بخواهی کشید … بی قرین و بی عدیل و بی نظیر و بی بدل
مطلعی بهر دو تا ریخش هم آن با لا رسید … بی قصور و بی فتور و بی خطا و بی خلل
بود بوالخانهٔ نو منزل اهل دول … جامع انها معین دولت ملک و ملل

خانه بانی علی عالیشان … اخلص المخلصین معین الدین
از نو چو بنا نکی چو ز ساخت … میهمان خانهٔ با زیب و زین

گفت خود از برای تاریخش
میهمان خانهٔ خدیو معین

داور زمان که وقت عرض شاه … پادشاهان را ستی بر شان حسد
سرور دوران که هست از اعتماد … قول و فعل او سلاطین را سند
خان بی همتا محمد خان که هست … بندهٔ یکتای یکتای صمد
آنکه بی امضای او حکم قضا … می نماید در نظرها معتمد
و آنکه در بند بی امرش داخلند … وحش و طیر و مور و مار و دیو و دد
ایت نصر من الله شد بلند … رایت او هر کجا افراخت قد
حاتم دریا عطا کز بهشت … زر ببست او چه ابر اندر رسد
از هیبتش در زیر دست افکنی … روبه از سر بر کند گوش اسد
تاب پیکارش نیارد کز زود … هفت گردون در پی هفتاد سد
در زمانی کز قضا رخ می نمود … لعبهای مختلف از نیک و بد
گرچه کار دولتش استحکام داشت … وقت بود اما طلبکار مدد
آنچه طفل مر برازا مداد او … سر به ره را میکرد خان اند رسد
این مدد کردن جهان سالار را … کز وفور لطفهای بیعدد

این دو مصراع فتوح آثار را … زد زبان عقل بر گوش خرد
در چنین وقتی بعون ایزدی
بازوی دولت قوی شد زین ولد

حبذا که بصد هزار زینش پیراست … بازش چو زمیزای مخدوم آراست
مخدوم مطاع اهل عالم گفتم
مخدوم مطاع اهل عالم آمد راست

انگشت برید چون شد از قهر خدا … انگشت نمای خلق بهر دار فنا
طبعم پی تاریخ وی از تعمیه گفت
انگشت بریده گشت انگشت نما

بر آمد تا که از گردون صدائی … که گوش دهر تا محشر گران شد
بر آمد تا که از غبرا غباری … که شمع گنبد خضرا نهان شد
چه آشوب زمین یکدفعه انگیخت … دل اهل زمان غالب گمان شد
که گویا اعتماد الدوله از دهر … روان سوی بهشت جاودان شد
شکوه مهر را سلطان بنش را … سپهر سست عهد امت رسان شد
قضا چون قصد آن جان جهان کرد … جهان ماتم سرای انس و جان شد
عرض چون ان معین سالار اکبر … همت از جهان سوی زبان شد
گهی مولای اخر محتشم گفت
معین سالار اکبر از جهان شد

عمر ملا حسینی عارفت … از لطایف چه در طرایف رفت
وز کلامش دو صد لطیفه نکات … خامهٔ هر که بر صحایف رفت
از سرای جهان بطوف جنان … تا که ان زبدهٔ طوایف رفت
وزپی سال رحلتش دل گفت
زیب مجموعهٔ لطایف رفت

ای مظفر علی هزار دریغ / از جوانی و کامرانی تو
سوخت جان جهان که بی‌هنگام / اجل آمد بجان ستانی تو
دامن آسمان زباشک آلود / بر جهان آستین فشانی تو
بجوانی چه در جهان رود او / سفر صعب از جهانی تو
اهل ماتم که ماند با ایشان / غم و اندوه جاودانی تو
تا دو تاریخ بشنوند بیان / کرد انشا محب جانی تو

گر کسی راز سنگ باشد دل
نکند گریه بر جوانی تو

آه کز بیداد چرخ بی ثبات / وای کز امداد دهر بی دوام
ور صد و رحکم سلطان اجل / رفت ناگاه از جهان مجد الانام
میر اسمعیل راس الاقربا / سید ذو الاحترام نیک نام
وز غروب آنجلی کوکب نجاک / بر قبایل صبح شادی گشت شام
قصه کوته در وفاتش چون خرد / کرد در تاریخ جوی اهتمام
نکته دانی گفت کز بیت دوم / مصرع ثانیست تاریخش تمام

یا رب این میر سلیم القلب را
اولین منزل بود دار السلام

ناگهان سوزنده برقی جست از جهان / کز تفش افتاد آتش در زمین و آسمان
ناگهان بارنده ابری خواست از باران غم / کز نمش قدر کدورت شد مکان و لامکان
ناگهان سر کرد طوفانی که از غرقاب وی / موج غم پیوسته دهم قیروان تا قیروان
ساکنان عرش را وحشت زجیب بگسید / طایران قدس را ماتم زهم زد آشیان
شیخ عبد العالی آن سلطان نجف اصحاب دین / کاستین قدسیان رفتی بصدق آستان
آنکه در حل مسائل چون زبان آورد عرب / بو علی را ماندی انگشت تحیر در دهان
وانکه در درس افاضل چون سخن گستر شدی / ظاهر از هر بحر کشتی معنی طی اللسان

تا که از صاعقه آن طوفان خبری / گرد از این بوم ببام فلک مینا رفت
وحشی دست بهم داد که از دهشت آن / آسمان نخست بجا ماند و زمین از جا رفت
ظلمتی روی جهان کرد که از طوره آن / رنگ از چهره خورشید جهان آرا رفت
ماتمی عام شد القصه که در مغفرت / بنه ایوان فلک ناله و واویلا رفت
ماتم این بود که بی وقت ز دنیای دنی / یوسف مصر ایالت بسوی عقبی رفت
حیف و صد حیف که آن گلشن نو رسته جهان / کام نایافته با حسرت جانفرسا رفت
آه و صد آه که آن گل بگلستان مراد / ره نبرد آخته خارا خلش در پا رفت
وای و صد وای که آن بیشه روی اسد / رو بما وای دگر کرد و از این ماوی رفت
سلطنت خاک ره پاش نبر بخت که زو / از سرش سایه آن سرو سهی بالا رفت
قصه کوتاه چو آن یوسف کنعان مروت / جانب مصر عدم با رخ مهر آسا رفت

هر تاریخ وفاتش که خرد می‌طلبید
هاتفی گفت عجب یوسفی از دنیا رفت

از ملک جهان بخت او ورد چو رو / پیری جان بیک صاحب رای نکو

فریاد کنان دل پی تاریخش گفت
راس الامرا نماند فریاد از تو

دامان ز جهان کشید و شد سوی جنان / پیری جان بیک میر حکام زمان

وانگاه خرد برای تاریخش گفت
میر امرا کشید دامان ز جهان

ناگاه بر دمید غباری و بر گرفت / از جا اساس این خیم استوار حیف
تا که بدهر آتشی افتاد و در گرفت / بستان و گلشن و چمن و لاله زار حیف
ناگاه سیل حادثه طوفان ز سر گرفت / وز جای کند پایه این نه حصار حیف
تا که فتاد زلزله در زمین و داد / تغییر فوق و تحت و یمین و یسار حیف
ناگاه از میان خلایق قدم نهاد / آن پیشوای طالبان برکنار حیف

هم ملک تجمل کدا هم بود از لطف   دهر این همه افکند بشاه اسمعیل
میکرد چو سکه حق صاحب تنزیل
نقدی که عیار بودش از اصل اصیل
سکه چه رساند بمنبر ملوک   فرق که ومه داد بشاه اسمعیل
در نکته که واسع این بزم جلیل
اندر دم امتیاز با سعی جمیل
چون درک بکا بک از جهان نهند   فوق همه باد فر شاه اسمعیل
از ملوک وملک پی درین بیت جلیل
کاراسته صد بلده از این جمیل
هر کنج کزا بادی کیتی و دهور   کردامده باد و وقف شاه اسمعیل
ای ساعی اکر چو باشد از حسن قلیل
بی دانائی و راه علم و تحصیل
در هر فنش دلا به از اهل جهان   دانند بلاف مهر شاه اسمعیل

ان راه که از کمال سبیلست جمیل   از میل درو به که نمایم تعجیل
کاشوب نوای قرنبود در دل
افکنده طرب نامه شاه اسمعیل
ازین شش رباعی که کلکم نکاشت   برای جلوس خدیو جهان
هزار و صد و بیت تاریخ ازو   قدم زد برون زهشت افزون بران
بدین سان که از هر دو مصرع زند   بهم خالدان زادم از افزان
دکرسادکان پس کروه نخست   نشانی و بر عکس از همچنان
چو شد زین چهار افزان درعدد
هزار و صد و چار مطلع عیان

بوسفان از ابیتی ماه من از کو خاصه کنند
هر طرف بنجود شان زنند کفنند

در دل عهو شان زهر جبین
همه از نعمه نکر چه نقش نکین

من سینه چاک کردم دل چون نجیر انکشت
یاد اغما تنا بد از سینه ام ما کو

ذهنی خوبیخ کرصد بیت تنها همچو صحن
بجا العلایکی از روی کمال العالمین

بوی خودم کی طالب کاه و بیکاه
مه من لیوی من اورده بکرم

لا ادست از نیز نخود هم بدر از خیزین
سر فرازی تکا با ستاد صورتی ازو میر نهر

دل از نیرش پرستاما چه عشق افکنده ما   زانش از زخد نکاوچه می ماند دل ما
کشید کار زخال و خطش بباغ و بیق
نو در نکر رسا امان چه می کشد عاشق
دوشینه چو شمع دید بیمار تیغ   با دلبر من کفت که ای سیم بدن
پروانه زپر واز چو افتد نه مرا
بیمار پرستی بباید کردن
شهبا زخد نکش که زوی دلطرم   بیخود چم از جای چو ابد بسم
در حالت پرواز چه مستی دل از و
در وسوسه مرغ روح از و بر حذرم
کر زری داری بهر چیزی که باشد در جهان   امر سا فی صرف کن تا نام ما در جهان

ما جور کشان نه از نو کلمند داریم   نه از غم واز ار نو زحمت داریم
ای کشنده دل با نمت دل ازار
پیوسته شکسته حمله منت داریم
دهان و چشم وابروی بت بنب   چه خوب فتاده اند از روی کتب

میکند از شرم نهان دانما   روی خود از ما کل رعنای ما
لا فندان از هنر ما عیب هنر ور ادب   چیزی که می نویسند از غیب اول
صد حیف که چون راه معما پویم
از مهر و مه وستاره نامش جویم
به باشد کر زابروی او دو هلال   ببینیم ولیس از دو هفته نامش دکوه
هنار درد با طلسم عدم   ان چه هم دل در مانده قدم
زلسکه سر خط خوبی نوشته است لبخوبی   قلم زنان نشده با وی پیش از از لب کن

نغ از انشب دو دیده ام اشک ریز
ملح چه از نظاره مستان بیس
فرکونیا زاماد از خسته ما
بیا باید شا از دیده شاید
زفن اکشک که مثل کاسه ما
نا خونا لسب بار الشبار
سرکشته بیداد و بیداد لب
بران قتل که باران بار باران

چون صعاتشام غم از ده کیم
کش وطن دشت ما امنا باشد
کرد داش ماه بیان شب ابو
بیراز دوز قبا منبا باشد

خو امی آکر از مردم بنهان
افض که سنکم بود از خون بمکس
ماز انجذاب داو لعلی کارو
از دیده دران نشان نقش بیا

از خوف و خطر جانب آن شوخ ستمگر
مرغی که پرد تا ز زمان بگذرد از سر
من دوای دل خود جویم از آن یار عزیز　　از سر تیر او صفت تیغ کند باز چنین
در رنج روشنی عمر اگر رفت بسر
چون هست خداوند من از حسن سپر
کان کز ادب لبا کم می افتد　　در روی کند صرصر احسان بکس
جام می در دست ساقی مشکل اندر همکند
محتسب آخر بران دست از تو خم درگذر
گفت کز دلسوز من دارد خطر بسیار　　فانوس سوخت بروی عکس آتش شد اشکار
هر کس که لب شکر باری یار زبان
بگشوده شده قبول آن آسمان
من شکوه چو کرده ام که یار من شکم　　یار پیش ز کینه کرده ام روز بیان
عرض ز آشنائی نوازند که بیت
مرا ز آشنائی نوازند که بیت
حرام باد ای دل که اندران کو چون مجلس　　نشینی شاد با یار من و بیمن سخن گوئی
یا نامه بکوی تو فرستند مدام
هر یک ز ما ز آن رسولی به پیام
گر یک صفت از رسول ما گوش کنی　　سوی دگری نبینی ای ماه تمام
هر چند ز ما برید آن ماه ناز
شد باز محبت از دو جانب آغاز
از شعبده بازی فلک مهره مهر　　کم شد ز دو یار آخر و پیدا باز
دلا این مسافر که چه دارد کار دل سال
کر آید از سفر وز زندگی یار بیار اولی

دار دی یکی بسرت یا کلان تا دل اکبر جهد
یا تو کردیدا است از تنها بیننا مگر
بره جان بخشد لب شکر خند
باران غلط العلی که دیده سنگ
دلم هر کسی که شود جای تو کرد ظاهر
چه یوسف کنعانی از آن دولت
بیسری بود تر بسا تا صوابی
شبای خوشست زبرای شیر
یار بیتم را ز خودی کم بکشود
کشف راز از ما جعد سپنج
سیم دل از زبن کرده و لطف کردا
اعلام دل کی که نیاید منزرا

کرده‌ام اگر چه با رها سوخته است　　اول ز تب غمت مرا سوخته است
غم منقل آتشیست کوی که فلک　　زان منقلم اول سر و پا سوخته است
بینم ستم چون کنی یا رباره
دران کوی بلای عشاق بید
لبا قطعه قطعه تن ما که باشد　　بجنگ سگان نوای تو لقائل
دریغا نفه کرم دو سه روزی کنار تو
شیخانه بر مراد دل بیمار بود
چلکم کز تو بیوشی ز من از خال لبا　　چشم بیدار مرا هر دم ملال لبا
دلها که دران چه ذقن بند نمود
میخواست برون آرد و سازد نابود
گفتم دل بیطاقت ما را بیرون　　اول ز چه آورده تعرض فرمود
بد شته هجر شبها زار نالم در زران وادی
شبی رونا و دم از دل کرا ایداه از آن شادی
دلا در سخن تا نیابی زبان　　نگهدار از حرف خارج لسان
چه در گریه عاشق کشد آه سرد
نگر کش برو ریزد از روی درد
نعل سمند از رخ خوبانست که اندر نظر　　از غم ابا بنهاد به شمرد کس اگر بود
مانند مه گر از بام طالع شود نگارم
باشم سپاس کویان بر طالعی که دارم
خورشید کردون تا نه با او نکوهش　　از ماه در محل شده تا ز روی لبری
ملالت من طالب عمر و من رضای حبیب
مشابهست مرادم به مدعای رقیب
بیاورد آفندوران نگار عرب　　چو خط از پی نسخ ریحان کشید

یاد چهره نمود از خیال روز
یا نه چهره کس ندید
که مه نجیاه عجب
نظر بر چهره و ابرو و چشم و مکر یار
بچشمش و ابنای سعد و یوسف
هست یارم یار زبان روز
ان بوی ز لبان رمل اخر عجب
فرعشقم ز سیل هجر ای کل
نشید است بوی و ویرانی
به سوز هائش سر کشید زم
که بهند و دو لبوی و ویرانی
ای بینه بماه نوایی برابری
و رخود و زلف که دو رخ وی

دوش از جبین دلبر طرف نقاب کج   ان دلشکسته شد مه کان افتاب نمود

از دست   کمان که در روز نبرد

بکفبضه کمان نکاه دارد سر مرد

باهم چو دو صد بیشه در نخچیر   کشتی ز ابروی هم میکبرند

زان روست که ان دو طاق ابروی بلا

سربسر هم مثل دو کشتی کیرند

ای سنبل پر از نوشیمی چو خوش   هردم بمشام از شمیمی چو خوش شد

ای زلف نکار من چو پرخم شد   هریک ز تو خسته شکسته نیمی چو خوش است

ای نام نواز محض کرم درد کدایان

شادند بنام تو همه پیر و جوانان

ای اهل نظر بچشم مست مایل   وی کار دل از دهان تنکت مشکل

ازان درد دل ای جان حاصل ماست

که داغ بی نهایت بر دل ماست

انکه کل رخش شکفته ز می   کل صد برک ماست عارض وی

از دیده چون کودم قدم کوما خود   دریای درج دیده ام ز بر روز بر شد

دوست خورشید است ذرات جهان اجزای او

ذره را جانا کو سوز چه باشد پیش دوست

با خیال عارضش بهار مه دارم داغ   پیش روی مهر چو کوکبی بکار اید چراغ

ماهی که وقت کریه بود پیش روی تو   در روی چنان مبین که بود اب روی تو

ماه من کو زمه بود در پیش

کشت احراز و رضا دل ریش

ای سواد نام بری نقد صبر و هوش   هم خود بکو که چیست سزای کران فروش

دلادرسر مستی ان دلنواز   دریغ از حرف نهان ندارد کرم

بیا ما جدا منزلی روز می

رسانیم از بهر نمه بهم

نکاری را که باشد دلنوازی بر خفا   نماید روی دل بیحد شود مطلوب صد طالب

کرده چون بهر طرب برد تعجب روزی سفر

دیده با لبش همان از خشت رخ بر خاک در

اخلاص بین که هرچند ز انمه جفا   کفتیم بی وفائی زان بی وفا ندیدیم

تا شانه براز طره پرخم زده

صد نیش مرا در دل پرغم زده

تا هرنفسی بری بنوعی دل ما   که با فنه زلف و کاه برهم زده

دی چه میکرد تواضع صنم نصرانی

لب نوشین وی امد بکهر افشانی

چون نیست از نتایج وصل اثر ذکر   امسال ما چه سال کر روز غم مبین

وی غرفه نشین چو بلا زلف دوتا

وافکند براه عاشقان دام بلا

از غرفه هزار پاره بروی شانه   دیدیم که زد انماه بروی دل ما

کاش بودیم روز مرگ از جانب ان افتاب

قاصد رسل خواهد چون مرا یابد خراب

جانا چو دهی مژده که زاقبال بهار   نوروز لقا نمود چون روز نکار

نوروز لبا لقا نماید مه من   کز هجر تو روز ما بود چون شب تار

شب نبرد ز هجر تو سرانجام خرد

شبهای ملال کشت انجام خرد

هرشام اکر بطالع و بخت سعید   خواهد ز طرب بسر لب بام کوند

چون مه شب کردمن برقع کشود   مهر بعد از پاس اندر شب نمود
هیچ بیش چو در دیری بود بعید چو خواهد شد
کر آخر بینیش از شوق بیبا پابان بکام خود
در عرصهٔ فقر هر که پیما باید ره   اول ز ره پا ضعش بود کار بنه
در آخر عرصه سرفراز آنکه شود
سنکر که مقا بابش بود بعد از شه
چشم او دل ربوده از پی دین   چون بجنبش در آمد استاد
مژده برد و وان صد آسوده
با دل ریش مانده از دین باز
دی زلف تو از دردی دل تو نبود   وامروز بهر دل که در او بجز ربود
وز دسته تا ز جیب سر آتش بر کو
یکبار دکر که دلشکر نخواهد بود
درد هجر مراد وا کردن   رفتند رفته سکان کوچه یار
کس نه بیمار به نمی سازد
رنج بیمار به زخویش و تبار
زاهد ز ورع دست مدار د چه شود   اکسیر می از کف بکذارد چه شود
مفتی اکر هم بجانب میخانه
شیخا مس مستی خود آرد چه شود
مبین یار بکه شهد بود لبانان   ز بیماران که دارد زهر کردان
از بد و نیک میکشم صد ناز
هر دلبر بطالع نا ساز
مدح کز شعا باب روزه ساز ز نباره   تو ماهی کر باشد بجلک بری شمار
درین کشور که نا یابند همچون کیمیا   بکی را کر بیابی با جمال ابن اغنیمت دار

دوش بودی بکلستان در بن فکر که   طوبی امد ز جنون با غنچه را منزل کرد
با بکل مانند صنوبر چرکان تو جود
با ز فارغ شد و تسکین دلی حاصل کرد
شبی کر عاشق سر کشته با بد در   بیا پی راز و بیدل بپرس و ستم بدبد
ملوک کشت طبیبم که ی در او جو ی
تحیت از مرضم یافت در دل کو ی
هر که با شرح غم ان آفتاب نمبرد   برده نام دود امش کرده دل را نیم
ای دل اندر وصف طوف کعبه کوی تا
بر سر وعظ و حدیث میزاز واعظ است
هست ثانی مهر و شد نی تو علاو   مثال ثانی و دل کشتن فانی از پی
چون بباغ تا سوز اندر آن ماه مهر
از خراشش صد ره اسار دید دل بر یار
مرغ طرب از وصل تو رام دکر آنست   زان صبح صبا مانده دل افسوس از آنست
زان ترک عنا پیشه او لب فلاد
ادی اری ما با بن جان ز فنکاد
کی تاب عنا بیت که کرد یاری   تن زاتش وزان نمانده تا د
چشم تو خدنک و تو می چوش بشکار
سر و از وه است ز پی هم بر دل یاران
ما بلبل جولان چو کرد با نمه مشکبیز   کبر داز عشق تو ما ن صحبت عیب غنی کلان
دیده بر تاله نبا نم با دب از روی کرم
دلبری زان ره رسانی سر کش از هر دلو
دل زخوبان بنیم و سبزی زغم میکا   زنب سبه لولی و شی بینیا و میخوا
بی نخبنی بکحرف از دهان شوخ مقابلی   دل اده بخود را هر طرف جو با تمهی

بيني مارا بجلعت صبرى دل

اراسته ورو سوسه جان رسته

كه ازدو ديده كه ارخال سينه ديده رخ دل	دل ازسه درمعاقب كند نظر سهو حاصل

كرايد صد بلالا برو و بداى دل شود كم هم

نباشم شاد بى از طاق ابرو خالى از غم هم

هركه در راه محبت پا نهاد	هرجا نان كرد ا خرك جان

من براه عشق كردم اول اين

ره روبرانا بباز دست اخران

وى تام دل سينه فكاران بسير	ميكرد پى نشان تير بحر بس

دلها زتقاضا سوى وى ميرفتند

زان جمله قلم زد بسر حرف فقير

كشت برعاشق زخط عاقبت	منكرانا ديده دريا عاقبت

دلا از نامرادى دم مزن كا نيمه مه رونيا

مرادنا مراد ان كشته از هر دل برباد

مينمايد كامشب از كنج وصال	هر زوق عاشقان بى دردم

هست بخشيده خيال ان زلف را

بر زبان دارد چو حرفى از كرم

بسترى كاماده كردد هر جسم زار	تولد من كو بود با باش رتو باشى يار

نه كه وردم تمام از و شده كم

از دل خويش بى الم تركم

كوهر مقصود دل ميجست كرنيجى بود	بار ما در ما ز درج لعل از ان دربار بود

خورد سالى كه باشد از بلا موز ان بيا

اب وجدنا مى بر ايد ز نكو كارى تمام

قضا ضا من تود كعيش مارا
كه خواهد شد كوضا من قضا را

چونا قلقل مى دلا كام دانم
هر قلقل بنوا من بفيضى رسانم

عشق هر من چو كرد اولكا بغ تيغ
فلك يلكفى و من بالنفه الكلام

كو نزد ميان دشمن و دوست
انجوان ابروى دلجه نكوست

هرجا كه دلا فروز بنى هم پرى
از عشق و ناز و ناوه درجلوه كرى
بخود لعن ياسر و تنديده از و
درد ام بلا با شده از غفلت برى

چه شد اكر كه ورسكه نروع
ملازمت نيم بيش و سر

كريان زكوئش ميشدم نه دبا نك كفت ان نازنين	اى از محبت سوخته بركرد و دروش بنز

ازچشمه جكر چه شود ديده درفشان

اب تمام چشم دران ميشود عيان

نمائى اكراز ان خم زلف	بدل من زمصلحت دانى

كاهى اى دل كريز كاهى را

مبنهد روى در پريشانى

ازدم عنبر بلاى همصحبتان ان ماه من	كه شماد رزمهر برو كه در اتش راه

نيست ازبيد ردى اى خورشيد حسن

اينكه دل در خواب غفلت بيخود است

كرچه پيروى نوا بى عند يه را	ديده درخواب است دردش بيحد است

خواهى ازسلسله فتنه نباشد كوتاه

شانه كن زلف كره دار بران روى نما

مه تو كه بان نتوان كرد بسر	سرمايه زند كيست چون جان زبر

بى مهر تو زيستن بود جان لايد

درم مهلكه كه باشد ان برك دكر

درانجمن زشمع رخسار بتان	ازبسكه فتاده شعله درخرمن جان

من رفته ام از ميان ولى بد نسان

روئى بى از كنار سوزنده همان

چندانكه بتان زما وفا ميبينند	واندر دل خود زما صفا ميبينند

دلهاى محالفان دو چندان در خود

ازغايب كين نفاق ما ميبينند

ان خط كه چه حاله نكيه بر دارد	ماه رخ يار را موجه دارد

برطلعت يار ديده بكشا و ببين	ان ماه كه هاله را انجا كه دارد

تا كى بضرور دنياى عنب كاب محرم
اندر ترغيبى عرض بسته پا

خوش انكه حجاب از ميان برخيزد
دل خود ز نو حرفى بشنود از نو بيايد

سر من تمام بكفتى با اهل ان
اينكه حاصل اند و لا بعد

دى بسبب ان شوخ ملامت عوا
ديايم زكين كره زده ابروا
ان بچه افتاب تا كفته بما
دايم نشانكه ميشد دل الى

نه نرتر سر اشك از دل غن كند عايش
نه محل وصل سايه رخ خود عايش

آنمه که دارد هر طرف از مهوشان مشتری
حاشا که باشد تا نشین بر روی چرخ اختری

نشانه شعلهٔ قهر از دعای این کبر خدای ما ز خدای نکو ادای ببین
دل در بری که جای صد شیدا بود
کو بنامه باب حرف که مهر افزا بود

از نام تو بی مهر شد و طالع کشت مهری ز درونها که جهان را بجو
آن قوم که رخش کرم می‌پرانند خود را در جود حاتمی میدانند
دیگر بزند نام خودان کر یاران
نام دلاوران کریمان نخوانند

یکچند اگر محتسب فرزانه از زهد کرفت خویش را بیگانه
افتاد ز چشم می‌پرستان آخر
چون شیشهٔ می شکست در میخانه

که جولان بد نبال خود از عشاق سر کردان اگر بینی کسی در دم سرش از تن جدا کردان
هر چند بود جود فلک بیحد و مر
ور تیر جفا بتر شود از زده جگر

تیر تو ز دل گذشته چندانکه اگر ابد بحساب از آن نباشد کمتر
آسمان بحر بسی خشک از آن توام شده
دیدنان در بیجا شکار ام شده

ای محتشم حزین غم دل کفتن بر غیر نیست نیکو
ای دل شده آن قدر که خواهی
درد دل خود بیا خود کو

از زلف او حذر کن تا مبتلا نکردی دل چون چشم بر مه من دار نهانی ای دل
عاشق که از تو نفور باشد دلرا با دیگر زنی کم شد ناز دیده یار

ما خاره نفا و ما هما باد کار
از اشک بر جفا از دو لبل و نها

باد خضر که طلعت از شمع بتان
انکار مه بلند از ابر عیان
با شمع شعله فرض کن در فانوس
بیمار شده انجمن از بر نوان

دنیا از اشک کو کیم کو سهیل و صدر از روزی
شود درخشان و کره دزین غم مهر روزی
ای دلا واره در کوی مهر
هست بهجت راه آنکه کهی

اشک خون دروغم بروی هم دریکد
بیش من کو بیکی او صنا زد با دیگر

خواستم شرح دل کنم قلمی یافت طبعت ملالی بکمالی
قلمی تا شده مبادای دوست
این قدر ها از من ملول ملال

بر قصر چو شد جلوه کران زیبا چون پادشه نجوم بر تخت سپهر
مهر فلک آمد که غلامیش کند
با داغ قرهٔ شم آمد از غایب مهر

ریاضت باده مسلمان و مؤمن بیانک ملبد از منارای مؤذن
خوش آنکه رخ از ملک جهان کردانند
سوی سفر عدم عنان کردانند

وان سان که برون آمده از دنبال زین دار هم اسباب روا کردانند
تا از پی قتل سینه ریشان فکار
زود ار سباستان سر افراز سوار

چون کو که فتد بپای چوکان سمند در پای فتاده هر سون راست زدار
کو یکی زانفعال به سبی
بود اندر بر پیر رند نواز

آنچه در دبرم شود از وی دیده پوشد بحالش از دباز
چو شد با انفار همدم د چمن کل
بی ابد دکردد چشم بلبل

بدل شده است دل تا با آتش سوزان بدل کشته روی نمه استبدان
کنم ز دیده بدریا سرشک رمانی
روان لبا زیبا بان چنانکه میبکنا

فرسوده چو در خون دل بی نام و نکان وز خاک درون بیدل او دیده عیان
در غابت خوردی دلخود بر سر خون از کار فتاده است رمنده بان

از عجب زاهدان افسرده دلی
با صومعها کشته من کشته ه فزون
با صومعه حلال از آن صوفیها
من صومعه دوری دل فرمان اکنون
خواهم که درون دل

بدوی لبابا طاعاشقی بنده شاه
دارند بیم جا ز غم حال الناه
زبونها رخطا چو باشد او داور
ابنای لباط در لباط اوی را

چو کران کرم از آن مصحف رو
کرفتار رخش ابنا م بیا
اینجا امانه و تا کشته
عنبرین زلف از زنبل عیان

مشتاق تو نز که جان خود ملتی از سکر کند
ای تماخانه ملامت را در اندازه ای

هر که یار محبت نه بکدلانه نمود   چو در عداوت وی روی کرد یکدل بود
تا شکر و لا لبشکو زان حور نژاد
از غصه که در رشته کار تو فتاد
دندان چو همی تو بر زبان تقاسم   بینی که کشاده عاقبت رفته بیا
دوشش چو از نظاره عاشق پا فزود
مه در سواد زلف دکر کون بدو نمود
تا ابد اسان تو بر م همچون کمان سخت دی   یکسر بود در افتاب ابروی عنبرفام وی
کشت دولتخانه زامداد فلک غمخانه ام
کافتابی زاکاه رشد دکر هم خانه ام
نهفتش مدعی تا بیند از جور ان کل رعنا   زبی برکی زمان مرغ دل سر کشد ما را
در خدمت از مه که تو بی مثل
مه می رد سبکی اول بعمل
وی دفتر نام سید کاتب بنده   میدید و مه اندرون زقم او اول
سر زد از دل دود زبستان عنبر ارایی بهمن
معتبر کردانی انش نیز سر خواهد زدن
زمهر تو این سربلندی عنبر   که حسرت ده عاشق صادقست
زحد رفته مهر افراز پر کن
زقصر وصالش که تا لا یفست
مرغ دل را کر کشی هیچ بود ای شوخ   خود روا کرد انیش زان زلف و افتاده دو
دل ما در روز غم کر دیده است ای رشک زار
روز شادی دیده را کردیده پیش اشکبار
ازین بینوایان دوش بوادی غم   چند بر درخت غربان دیده ام از هم
کچه از روی کشید اشب بیار رخ   زلف را سر دو دان شمع شبان کر دیده

روز ما را نیست ای دلدار تا بی بهما
ازخ انجم تا ریکی کر از شبهای تار
از سر و کار ما تا که بالا الاسبر بار
ملاحی و نیستیق ارباب وفاست
هنکام شنا طرح تشکست جوانا
ملاح کر افکند بالا الانتجاست
از تو چون احوال دل از کدم سوال
این که محرومست بدرد زاست کرخیز بود
یا لنطفه هر کشته دز زلف تو بکند
کویا که فلاحی تنه از لاد نیست
بد فع رنج غم از غمزت سحر زنجم
همان هر ایینه بیرون ز دار بحجم
بکجند شود خوی جنون ای بیراه
بیمار دار ما نبعز ز انکی بکاه

بر درکه او که سر کشان راست سجود   هر که که ره بخدمت اقدام نمود
تا صبح زهجر پاس بکیدم جانی
ای دل زادب نشسته و خفته نبود
چو هجر این وان بار انش حرمان فروزند   مباد انش فروزش نکه باران را بوزاند
دل صد مه داشت پیوند اختر عشق جدا
کشت پیدا بر هوا ان یحو دار یک بیک جدا
بر انش نشد خصم و در سبزی کشا   بنقاب نیکان و نزاکت بدان هم
بیچو ربودی بر انسان شدی
بلا تا شد نادبی کردان هم
منع می و اخت وی که فرمود خدا   اثمهما اکبر من نفعهما
نرکش زکلام کشته از بهر کمال
واجب نه برای زهد منجر بر پا
جز در او تامی کاش نبودی مرا   مرتبه زان استان کاش فرو دی مرا
دلکش و زیبا چو قد ان سپر
دیده ندیدست بالای دکر
یاد کو من بی سرو سامان شب هجران   تا مش چو شده جمع دل پریافته سامان
تا کی هر دم محنتم از نقد جفا
در خدمت از هوش ابنیه لقا
بنوشته شود براست مرسوم دکر   زان بنیه شود شکسته دل ما
خاک کوئیت اکسیر لبت کز سجود بی دربی
با طلا برابر شد روی دوستان زردی
کر رقیبان نما بید بکذر است غنا کی   کامجور عنای ما بعنی بوستان حشم از ان
بسکه از هر کوشه خود را از شمع جان نی   در شرار افکنده ما شهر شد خالی ز

ای دلم چون بنکار دمد و همسر نکار
مهجور نهج دو ابکه تا شد مرا نکار
سهلست اکر و مصر جان تا شاد و یوسف و اقوار
از دیده بجای دیده دل ابن مصر تا باده تا بها
انچه بردی دیده ام تو ان خرد زلف جهان
نکذار زوی لعبت از روی مهی جو کلم جان
تا م خواهی دو بران در کن نکار اختیار
و وعده دل لعبی بران در ما بر ای الغیار
اکر مثل از نور یوسف بود و مصر حسن والی
ز مهرش شاهی میدان دو دوران شد
خواهم هو بجان کنج نظر زنا ماه
یاران که از ان صبح کو عید اکاه

کوهی دست از وخواه وبخش   بلکه همه ازان روکه ببردی دل

افکنده چو در بحر فراق دوران

افروخته غیر آتش غیرت بجهان

چون روی حبیب دیده ام از دلبر   درمانده فروزنده بران سرحران

هرچند شود محتشم احوال توبه

وزغافلت زدل کشاینده کره

یا دارهان از الم ومحنت وغم

یعنی خبر درد بر دل ارحمنه

تمت المعمیات بعون

الله الرب ثابت

فی قصه

طاب

نفیر مرغ سحر چون چو شد تا بعد صبا ... پر و بال زاغ شب از روی بیضه بیضا
طلایه دار سپاه حبش که بود قمر ... ربود رنگ ز روی چو زوج شانه ها
سوار یکسره چینی و اسب تاختنیان ... که خیل زنگ شد از باد و بیاد فنا
کو بخت کا و شب از شیر بیشه مشرق ... وزان کو بزبر آمد ز حنا مشام و ...
غراب شب که سحر شد کلاغ ابلق ... عقاب خور ز سر ش پوست کند از استخوان
مزاج چشم ز انجم کشوده بود هنوز ... که برد دزد سحر خال شب ز روی هوا
چو صبح بر محک شب کشیده است زر هم ... بیکدم آن سیه آیینه کشت غرق جلا
ریاض چرخ ز انجم شکوفه تا بیخ ... چو رنجب درد و نقش شد ریاض هوا
ترنج دافع صفراست و ز عجب که زند ... ترنج مهر ز دم جمله انجم سودا
بروی تخته افلاک چون ز مهر ... بیاض صبح باز طول و عرض یافت صفا
نشان به خنثی شد چنان نوشته ... نماند دوده ز تن کاسه نکونی جلا
سحر ز یوسف ملک شاه پیرهن خونی ... زمهر دیده یعقوب دهر شد بینا
ز صبح سینه تجلی نمود ما ... که روی پیر تن خورشید بنود از بیضا
کلیم بیرو فرعون شب ز داب ... بدو کلیم کز و یافت بحر وطئ صبا
کشود شب در صد و فا نبوس ... وزان نمود زری سکه اش بنام خدا
اگر نه سکه بنام خدا بر و نبودی ... چنین روان نشدی در بسیط ارض و سما

چو سکه است بر این زر که نیست ... بکار خانه تقدیر تا بروز جزا
چو زر و درا سبحان از آن که سکه ... روان فتح برانجم باز نشکوه بها
چو کرد کار سنا ... بود ... زروی که در خور اثبات باد شاه ...
عجب از زر ... زهی بنا ... نصیبی ... زهی بوجه جمیل که شخص معرفتش
بصد حجاب کند ... کشته صفا تو ...
همیشه از ... بود ... فزون کند و کاهد ... ره حساب ... بنما

بامتزاج عناصر ز عالی و سافل ... وجود بخش خلایق ز اسفل و اعلا
بدست قابلی محرمان خلوت قرب ... جمیله شاهد اظهار ز اجمال الا
بروز کشنده حوا ز پهلوی آدم ... خمیر مایه ده نسل آدم از حوا
برنده بفلک ادریس را و بر ... برنده رخت اقامت بقامت ...
نقاب بند بطوفان بچهره عالم ... باستقامت نوح از نشود چشم کشا
زقوم هود که یک تیم در زمین افکند ... درو کننده بتیه کونها ...
ز سنگ خاره برون آورنده ناقه ... دعای بنده صالح شنود ...
حرارت از تن آتش ستان بر خلیل ... اثر ز طبع مؤثر بدست ...
روان کننده هنگام ذبح اسمعیل ... بشیر حکم که کرد دو بنده تا قبول
برآورنده یعقوب شهر مردم لوط ... نکون کننده ز ... آورنده ...
لباس باصره پوشان بدیده یعقوب ... ز بوی پیرهن یوسف فرشته لقا
بطی خشک نما لباس خضر را ... ز خلق خاکی و آبی کننده مستثنا
عطا کننده با و وعده بعید ... نقاد مند با ... صبح خرا
بیان لک صحیفه روح الامین ز قوم ... دهنده خون خا ... بند باد فنا
قوی کننده دست کلیم لجه شکاف ... روان کننده احکام وی بچوب عصا
دراب کوچه بدآورنده از هر سو ... بحضن صنع مسلک کننده در دریا
دراو رونده موسی ز کرد راه بحر ... روان کننده فرعون مدبر شر قضا
ز انتقام بزاری کشنده فرعون ... وز التقاف بساحل کشنده موسی
ببطن هود مقید کننده یونس ... بجرم سرکشی از قوم مبتلا ببلا
دکر بلطف ز قید حسد کنار جبا ... کرفته دست ... افکنده اش ...
بمال و ملک و با ولاد و عزت ایوب ... زننده برق فنا در فضا ...
مزاج موم با هن ده از بد داود ... بزیر ران سلیمان ستور کش صبا
بمهد شیب ز هم خواننده علیم القلیم ... بحضن زکریا دهنده یحیی

ز ... شد باب ... و ... ز ... و ...
صدف کران ... کن ... ز ... ز ...
بیک اشاره ... ز انکشت ... مصطفی
تمام ... شده ... ایمان ...
... ز ... زبان ... العجبا
بدو ... افلاک ... تمام
... زنده ... بعد ...
ز وصل ... ز ... و ...
... بریخ ...
زبان ... و ...
... ز ... با ...
خبر ... و ... دو ...
... ز ... دو ...
کز ... از ... ز ...
... ز ... ز ...
... آب ...
... ز ...
روان ... ز ...
... کرد ... ز ...

سر ننا از غضنفر فهنده بره عجز … بر کینه مخالفش بکوری اعدا
بدست خادم وی چوبها ز الاذه … بدل کنند بشمع منیر مشتعله
که از میان دو انگشت مغز اثارش … باب رحمت لش نشان حشر نبیا
که از کفش بطعام قلیل بخشند … کفایتی که بخلق کثیر کرده وفا
هم از سحاب بروشنایی ان فرزنده … هم از نبش برهانند سایه بر غبرا
براورنده ز حنانه دو راز و ناله … چو تکیه گاه دگر شد ز منبر سنا
زبان بیره بریان دهنده تا نطق … شکر لبانرا املح دهان بزهر الا
لبن کش از بر پستان اثر ندیده دو … ببین پس سر انگشتان طلسم کشا
کشنده شجر از جا برای معجز او … کشنده از پس پیش سوی وی بیلها
دگر باره حکمش دو نیم سازنده … کشنده بی از انجا و در گشت بجا
مراجعت ده نهی بموضع خویش … که مثل گر شود از هر دو حد اولا
لبن عنی که ز اشنه اش فرمونک … برای کشتن اسرار خود شب اسری
که از حرارت بشر هنوز بود اش … بخوابگاه چو ز معراج شد رجوع نما
بیک دو چشم زدن تاب چشمه منشور … دهنده چشم رمدیده را کمال شفا
بدنو ئید بدر علی عالی قدر … کشنده در خیبر کشنده در هیجا
عنان بهر زمنبر کشنده تا بر کند … نماز کامل و خیمه زد بر قضای تمنا
سخن بگوش رسان وی از زبان … شب وقوع زفافش به همبر دنیا
بهجوار حسن و رسول ابن اجنی … بنطق فصیح زبان لبینه را اسان الا
غدا الله انبدای روان کننده تند … بجا از پی تسکین تب شمنا
نکام انظار الاسود اورنده بمقر … باستفاضه تنها ز محیط بکا
بیا و فرزانست کر اما کنهانند … حقیقت مرض خیبت و تیمار ای دوا
دهنده از دم صادق بجاه خبر … جنان نوکه خلیل اینچنین نموده جا
باب بنیاد نهاده که دلوا فتاده … پی طهارت کاظم بنه برید بالا

بیشتر بر دموالان که پهلوان عدو
یکی رضای امام امم علی رضا
بلحه عمی بعد نخل خشك ریبا
ز فیض ابر وضوی تهجد دان تا وا
صفای [illegible] ضعا البلده [illegible]
بوغم باد دهان [illegible] دران غاوی
بصیقل سر انگشت نو بجنین زنگی
بروی دیده اعمی بهار بینا
همه سال [illegible] محمد [illegible]
ز [illegible] غایب [illegible]
ز نقد محبوبان تا با نقد [illegible]
وقوع ده [illegible] بقیه دینا
دو التفات [illegible]
که حصر معجزشان [illegible]
اگر به [illegible] حشو [illegible]
بعد تا هدمی [illegible]
درین قصیده که [illegible]
[illegible] تا [illegible]

ملوك

ملوك اگر نشدی باش مستمع کتم … فصیله دگر از بهر معرفت انشا
زخاك مهر بخاری که میشود پیدا
اشارتست بتوحید واحد یکتا
ز سبزه مهر رقم تازه بر حواشی جم … عبارتست زابداع مبدع اشیا
بدست شاهد بستان ز مهر گل … درون نموده رخ صنع بوستان ارا
هزار شاخ زبات ابر گل نموده … که کس ندیده یکی را بدیگری همتا
هزار برگ ز هر شاخ رسته گر مهر … علامتی دگر است ز مقام بینا
بکجا کرنه ز هر بات تخصیص داده … دو شاخ و برگ نبند از جهه روییدا
نصیر و حکما انکه میکنند بدید … نوای تا سبه در رنج چوب نشو نما
تو هم دیگران اینکه منزهند شده گل … بطرف با غچه خرکه ز لطف اب و هوا
گرفتم انکه چنین است اگر چنین بنود … کز اوبار که ز نبات تو بست و نوا
و گر ز اب و هوا هم شگفند کاش گل … که تربیت ده اب و هوا است صفا
چه شاخ و برگ چه نو دو ثمر چه خار و گل … بکجا بکند خبر به ز فرد بی همتا
درون مهد زمین صد هزار طفل نبات … بجنبشند و بجنبش دهنده راه نما
ز طفل زر به جنبش جنبش افزایش … مثن اسمه از امهات و از ابا
در اسمان و زمین کردگار مطلب … که بی نیاز نباشد نیاز مند بجا
بعقل خواهش کنش چنان بجود گل … ستور مشعله مهر و سبوی بها
مدار اسید بکس که خدا خرد مند … چه عالم و چه معلم چه مفتی و چه ملا
بور الله شوی تا امید از همه کس … ببین بکیسه اینکه بدان که او غنا
خدای ملك و ملك ملك سپهر نجو … حقیقتا سفل و علو پادشاه ادرس و سما
مستور و صورت بی مثال در ارحام … بنان نکرده قلم لش قام مرکب سا
چمنده قطره اندر مشیمه سازنده … چمنده سرو سمن چهره سهی بالا
دگر ز عبرت ان حسن کز روان ریزد … چو خشك نخل جنان را کننده [illegible]

[illegible]

هزار قلعهٔ دانش بدست فهم دهد — که کوتهی کند از کنکرش کمند رجا
هزار کنج ز معنی بپای فکر کشند — که خسروان جهان را بران نباشد پا
طلسم دبدبه چنان بسته که کنکور او — شود حباب چو بحر محیط ارض و سما
نبیم چشم زدن بیک تیز گام نظر — عبور میکند از هفت غرفهٔ والا
باین سند که ز برهان قاطعند برین — اکابر علما و اجلهٔ حکما
که تا قطوط شعاعی بمبصر رسد نور — بمبصرات نهانند در حجاب خفا
پس از آنکه بثوابت ظهور انجم — ز هفت پرده بکرسی نشاند این دعوا
کدام جزو ز اجزای دمیست کهٔ — دلیل حکمت او عز شانه الاعلی
ز جنبش منشا به زبان نقد زرکست — زمان زمان نعبارات مختلف کویا
بشغل شعر معمائیان فکرت را — که میکند همه دم عقد بند عقده کشا
که ساخته است ز انکشت امرعش دو دست — که هر یک از همه حاجتی کند روا
ز قوت عصبها برای طی طریق — نکاو ران قدم را که میکند اقوا
چو راست داشته با رب بخویش فکر او — علی الخصوص در ایجاد چرخ مستعلا
خیال بسته که این طاق خود کرفته علو — وجود دارد وارد ز موحد استغنا
قرار داده که این کوی بیقرار خود نیز — قدیری از بد علیا نکرده این اجلا
لجاج ورزی و انکار حس باین غایت — اثر عجیبکه کند در دل اسیر عما
نظر بخانهٔ زنبوری افکن ای منکر — ببین بنای چنان محکمست بی بنا
پس این رواق مقرنس ببین و قایل شو — بنائی که نهاده است این بلند بنا
بجسم مردهٔ اجزا بیاد برشده را — ببک اشارهٔ او متصل شود اعضا
ز صد هزار حکیم این قدر نمی آید — که کر کنند پر پشه هنوز بجا
ز افرینش دیو و پری و انس و ملک — ز خلق کردن وحشی ز مین طیر هوا
بپوش چشم و بموری نظر فکن که دو — بدبدهٔ حقه را کشته اشنا
که چون اراده جنبش کند بمیکردد — سکون نه بر ابحر ابو علی سینا

دکر زجنس خود بار نمانده و اقتند
با هتمام سلیمان نمیشود بر پا
کدام شوق ز حسن صفا نخورده فریب
که شبق ذکرم در دنیا و در عقبا
کدام شاه غنی کز نیاز نهاده
نظر بمائدهٔ رزق او فقیر بیا
کهی جاه تو در دهر نا رسد که زند
سرادق عظمت بر لب محیط عنا
که روز نماز اثبات بیند مستغنی
درود و زر بردم الهی ز نشاط استغنا
چو کبر در نشستن نفس بیش ز حد
دلا هوس که بود قصد ما هما
بکوش کر چمن ز جو مرغ روح برد
رسد بمنبر ربا صنعه کبیر انوفا
از این منازل اسفل جهان نکذر
نزول کاه تو این طرفه غرفهٔ اعلا
نه اینجنان که قدم زین سرا نهی بیرون
کهی سراغ کند و از توجه نوحه سرا

منازد عقب عیش دنیوی که همه او — بر نامه تو تسوی عقوبت عقبا
چو حرص معصیت است آنکه هیچ کنه — نمیشود ز کنند تعاقب نور هما
بمشرب تو چنان شربت حرام خوش است — که شربت ابطبع مریض استسقا
ز نشاهای چراغ غافلی و میپای — مفرح کنه خویش را تمام اجزا
فغان از آن که شود نشاهٔ بقا اخر — دهند اهل جزا صور نشاهٔ الاخری
تو با براعتی از طاعت ریائی خویش — کران کنند معاذ الله از رسته بزا
چنان خجل ز احد سر بر اوری ز لحد — که بیشتر کنی از حشر دوزخ استدعا
چو از عدم بوجود امدی خطا مینشد — اکر بخطه اولی ز ذی بود اعلا
نعوذ بالله اکر خود ز بیشهٔ امروز — کشند هر نوا مادهٔ نوشهٔ فردا
کلاه ترک بدست نصیحت برسد — چنان هم که تراپیک سر است و صد سودا
سر و کلاه عجب کر بباد بر ندهی — که چون حباب هوا در سری بر طوا
ریای محض و محض ریا و هر عملی — که بیریاست بکیش تو باطلست هبا
اکر برابر مردم بطاعتی مشغول — نماز مغرب از طول میکشد بعشا
و کر بمیکنی از نقص دین نماز نما — نکشته ور طهٔ پای تو کرم روی روا
عبادت تو بشکل نخست و بدشکل — بی فریب برخ بسته برقع زیبا
بصورت دم ان زشت روی بیشرم است — که خویش را کند از پرده افکنی رسوا
بهیچ عمل ولی بنکرم زا فعالت — که تا بدیم بنظر دیکری از ان دنی
دو روز اکو ملک از ابو نان نکشد — نه وعدهٔ ز عطا و نه مژدهٔ ز سخا
نهان خطر که اکر تا اکل و شرب دهی — بخلوتی که تو تا ای از ان شود دانا
ز بس کز و بودت بیم در خلا و ملا — بنان بنان نهی کر شوی ز ضعف دوتا
ز بسکه خوف بدی از سپاست از درویش — بناب لب نکنی تر ز ناب اکر سوزی
ولی ز فعلی اکر افرید کار ملوک — دهد بمنع تو فرمان بوعدهای عطا
تر از دست نباید که در شب دیجور — کلاله جنبش موی از وکنی اخفا

ز نشئهای هوس از شراب کم خاری
ز بسکه پر بود دنکاه مست شیدا
چنان فروغ ستکن او شوی که بیا هنر
چنان فروغ ز خویش طفل پیر او
اسیر مهر بدر از خویش طفل بیر او
چنین شعاری و اسلام شرم اید ازین
اکر دهی بجز او ای حقیقت و رد
و کر بنزم شده اندر سلوک از خود
بیبیکه طاعت و میکنی چکونه او
بیبیکه دریدی ز ناز و دست نمیجنبد
که موی در ید ز خوف وی و روز خیز
مکو بر عشه ز عشق بجای عمی
هزار دکم اکر بر بو میکند اجرا
چه بر اسید ز بانت ز بیم محلز دن
بعرض حاجت از خود مو میشوی کویا
بان شهی که شهان اقبال کان و ببید
چو در نمان ز سخن میکنی صباح و مسا
بیبیکه صدبات انبم مست و دلیو
بان او بنفسی میشوی نفس بیا

بخویش هست کمانت که هرکز از حد / ملول نا شده اورده تمام بجا
اکر بساط ریاضت نبوده کسترده / ز سرعت شده پا ز دست و دست از پا
ازین شعار تو صد ده صنم پرستیده / که با ملک بخلوتی ریا خدا برپا
روایتست که عبدالله مبارک شب / هوای سروقدی از بتون مه سیما
شبی که بود چنان برف ز آسمان باران / که بر عبادت پس از توبه رحمت مولا
شبی که ابتدا رسرما بود / بدست باد ز رخسار برده موی بلا
بپای منظر وی تا سحر بپا استاد / که شد بلند ز هر سو ندای حی علا
کمان بیانک عشا برد لیک تا دید / رسانده بود بعیوق شاه صبح لوا
ز جان غریو بر آورد و بانک زد بر نفس / که ای ز بوالهوسی ننگ کافر و ترسا
کر از شبی دو نفس میکنی بطاعت صرف / نمیشوی تفسی نفس را سکون و رضا
هلاک سوده کو چکنری که زود تلف / با مرحفی بکریزی چه جرم از ابزا
درایدت بزبان سوی فریب بطول / باز رسد که کنی از ملال حتیه قبا
ز شام تا سحر امشب برای بیخبری / ستاده نه سر واخر نه از سر ما
عجبتر آنکه شبی رفته و تو بکساعت / خیال کرده از شغل عشق و سوسه زا
بکفت این و ده قبله حقیقی جست / نشان حسن ازل را بچشم و سر جوبا
لبی نرفت که دید بد خفته چمش در / مکس نموده بر او از جوانب استیلا
کرفته ماری با خلاص نرکسی بدهن / ز بیم لحظه او را مکس پران ز فضا
تو هم اکر بجودانی ز کوی بوالهوسی / شوی رهی و کجی دامن مجاز رها
تو هم نبهد حقیقت اکر لب لالای / کند هوای مکس را پی تو بال هما
در آخر سخن ای نطق هیره بر بستان / تان بهار هوس زین نصیحت عصنا
الا بکان جکر کوشه که نبود ار دیس / فروغ نسل جعفر چراغ دوده ما
ابا نتیجه آمال کز نژاد من / تو مانده بمن اندر امل سرای بقا
نبقش اکر چو خطائی که در نصایح شد / ز روی قصد تو بودی بخا طبش مجا

بیا که ختم نصیحت بکیم مجموع کر
بشرط آنکه بسمع رضا کنی اصغا
قدم نهاده اند در هجی که وادی
در و ستمحضر اندر منازل فلا
بقطع باید هم منزل دران و هر
که نیست بر تو کنی رنج و خطا
بجا منزل دیکر چو بکذری که کجی
بباخ خانه تکلیف جنتها بر پا
وزان تجارت کو مکن نشاید عیا
اثر ز سود و زیان عمل تو بیا
بحساب تو خواهند طرح کرد کر
محرران فصول عمل مفصلها
که اکر چو ذره ای نباشی بران نشود مرتو
و کر کشی دم ابید ران نشود مجری
غرض همین که چو فارغ شوی ز شغل عمل
تو را بقا ضل و باقی دهند ز اجر و
پس از تو کر عمل نیک سر زند که شود
بقا صلت قلم کا تبان لسان ثنا

نه به بود که زبانی بقید الهامی / تن الوزنده فرهنا بهت حلالا سا
جای بعلی نیست تا زبانه وجود / که سوزان بود امروز و به شوق فردا
نه ان قدر ز مکافات مید هم بیم / که بندی از رخ رحمت باش چشم رجا
بصد ثواب ار و کرچه انمی غلطت / بصد هزار خطا تا امید بست خطا
کسی که سجده او تار و است کرد کشش / هزار باره ازو خاکش شد است روا
تو کز سعادت اسلام بهره داری / عجب که تشنه روی از کنار بحر عطا
کناه سبئه تا دم ز فضل تا مرضی / اکر بزرکتر از عالمست و ما فیها
فتد بمعرض عرض عفو چون شود / باب توبه رخ معصیت کا برضی
ولی بدان که کناه و خطای تو به شکن / ز غیر جو خدا خارجست و مستثنا
چو یافت موعظه اتمام سعی کر که تمام / بیاد اری واری تمام عمر بجا
کشی هزار زیان کر یکی از آن سخنان / رود ز یاد تو تا وقت رفتن از دنیا
بقصد ترکیه نفست از نصیحت و پند / چو کشت خاتمه باب این قصیده غرا
بعهد کردم از آن ذکر را بمشق تاریخ / که ذاکر ابن بودن ذکر در خلا و ملا
دکر تو دانی و رایت که رایت فکرت / بلند شد بمناجات حق بیهمتا
بزرکوار خدا یا بذات بیچونت / که لب نه عالمیان را ز بان چون چرا
بکنبه مخفیان شاهد هفته جلا / که تا ابنکند جلوه بر دل عرفا
باسم اعظمت ان کنج بی نشان که اکر / فتد بدست نهد عمر با بکوه فنا
بان کروه که از انقیاد فرمانت / نه پیش خاک نکردند ان سجود بپا
با نبیای اولوا العزم خاصه یاد شهی / که رند رخش عزیمت بر اوج او ادنی
با ولیای ذوی الحزم خاصه کرادی / که بر تو فضل بقا میفشانند روز دعا
بلابه لبیک کوی کعبه دوان / بکعبه و عرفات و مشعر و بمنا
بمجرمان پشیمان که از حیا سوزند / اکر کشند سر از بهر معذرت بالا
بنا بیان تو فقی که در دست بعفو / ز کفتشان چو ظلمت رسد باستنا

به بیابان ماهی و زمان بیان نحو عشق
به بی انشان دی سرکشتکان دشت بلا
به بی کشان عاشقان عصمت لور
بپاک دامنی طلبان کم کشته هوا
که جبین ها طرب زمان عزیر خبر وداع
بکعبه های زمان دراو ورد بکا
که سلک را اثر ان دراو کرده العدد
باب چشم بیابان جهر کرده خا بل
که تا بدید بدنشان نا و ورد دل
به بیننا فی طفلان مضطر بی عهد
که درودشان نه بر فرو رنج ارنی ووا
بماد را نجکر کوشه دو نظر مرغ
که از فلان کاندرا نبندبانا فرو واه
بان کنیز عبا الان بنوا کهنه
خیال بیم مصال او کنند در من
بعز غافله مسئول ثنا زجان
که اهشان بکلنار دکبار دهی
بدو پرده کابی که دست نهان
کنند بمعجزه عصمت مرن نظام

بطول طاعت رهسپندگان صبح‌خیز　　که در وی خواب نبیند در شب یلدا
بفا ضیان نجا مدکه بر نکاوشرقی　　کند جان خود از بهر نصرت تو فدا
بهرچه نزد تو دارد خبر و بهی　　بهر که پیش تو از اهل عزت و علیا
که چون لوای شفاعت بهر ید و بتیز　　دوان ز اهل کنه را بظل آل عبا
چنان کنی که شود محتشم طفیل　　یکی ز سایه نشینان از خجسته لوا

که هم کافر صد ساله می‌توان بخشید
بیک شفاعت او یا رسول اشفعنا

از بسکه سوده چهره برابر در آفتاب　　بگرفته آستان ترا برده آفتاب
از بهر بندگیت چو سرا همه عاشقا　　گاهی ز روزن آید و گاه از در آفتاب
گر بهر بوسه پره شب بر نشیند روز　　گر زر تک آتش نزند در بر آفتاب
گر ماه در رخت نجابت نظر کند　　چشمش بروز کند ببر خنجر آفتاب
نعل ز پای رخش تو افتد اگر بره　　بوسد بسید نیاز نهد بر سر آفتاب
گر پا نهی ز خانه برون با رخ چو این　　از خانه سر برنکند دیگر آفتاب
گرد نجابت تو نشوید ز روی چرخ　　گر صد اگر چه ریک نه کوثر آب
از پی فشردن عرق انفعال تو　　در آتش رود و برد آید بر آفتاب
آیینه گشته در آیینه دان شوق　　گیرد اگر بقرص بزر آرد در آفتاب
مهر نگار حسن تو اش خواند بهر　　گردد ز خویش آمد من باور آفتاب
گر از شور حسن تو انگشت زیره　　بر آسمان برند بچه بهر بر آفتاب
کوی محل ز بیت حسن باغ تو　　معمار ماه بوده و برزیگر آفتاب
فرش است گر ظلتا بچه حسن تاج　　روی نموده چون گل بنا و فر آفتاب
در وصف آن گر بنشانی بهشت خویش　　نخل شکوفه اش بود انجم بر آفتاب
از وصف طلوع فلق شیرین شکرکن　　بکداخت خرد و تن نی شکر آفتاب
از نقش نعل توسن جولانگرت زمین　　گشت آسمانی انجم از اکثر آفتاب

بجز فنا د حکمت امتثاله در ترقی
گردید طالع از دهن از در آفتاب
صون نگار [illegible] ضمیر تو او بنز
در دو ده سر قاتش مصفر آفتاب
بود کی از مقابله اش مهر و مه تمام
پیوسته چون هلال بود لاغر آفتاب
در پای صولجان تو افتاده همچو گوی
چون دید بیخ و بیخ تو اگر [illegible] آفتاب
هنگام باد دوی برهم چمن کلهات
کلهات [illegible] هم کشد احمر آفتاب
در دفتاب [illegible] ز تاب دخ تمانند
هر [illegible] که ما نبد از قند
در دو زاب و ماد کوکبی برون [illegible]
از ابر و ماه باد دو و خصر آفتاب
هر کجا حسن تو و صفحه فلک
[illegible] از شفقت خود مصفر آفتاب
مه از فتر غلامت ز سر اگر نهد
همچو زمان کند [illegible] مصفر آفتاب

بشکست ستد ششی چهار و دو کنون　　چون مهره برون شد از ششدر آفتاب
رند بچون بساط ذنب چنبر از تند　　شد دور رقعه مال از لشکر آفتاب
در بلادهای سکان نوا زنجوم　　دایم کشد بر شنه زر کومر آفتاب
نعل پی خود دهش نبستد فلک برد　　در سجده است با سر بی افسر آفتاب
بیند زمانه شکل دو پیکر اگر تن　　خنجر زنجابت تو بیک نشتر آفتاب
احمد زبان بحرف مساوات اگر کشد　　پنهان انشی و تو خطا گستر آفتاب
ای خامه نیک در ظلمات مدار دو　　گر شو فا بهت بر زبان خوش تره آفتاب
بنگار شرح کفت و شبک که کی کند　　بر آسمان بطرز سر دفتر آفتاب
دی کرد آفتاب پرسشی سؤال کفت　　وقتی که داشت جلوه برین منظر آفتاب
کز کوه مریکا بکی از کا مبانه حب　　لبریز دارد از چه ره مکند از این جوهر آفتاب
دادم جواب و گفتم ازین ره کلدر　　جاروب فرش درگه پیغمبر آفتاب
سلطان بارگاه رسالت که مینهد　　بر خاک پاش تا صبحه انور آفتاب
شاه رسل سنبله کل مادی سبل　　کز بهر بهت اوست برین منبر آفتاب
بدر بحرم محمد بطحائی آنکه هست　　یک بنده پرورش مه و یکجا کر آفتاب
با لاابان چو خط غلامی بوی [illegible]　　خود را نوشته از همه با نیز آفتاب
از سنبه زاد کالتر یکی مه بود ولی　　ماهی که باشدش پدر و مادر آفتاب
نعل سم براق وی آماده تا کند　　زر بدره بدره ریخته در از زر آفتاب
بی سایه بود از آنکه در او ضایع [illegible]　　بود از علو مرتبه مشرف بر آفتاب
از بهر عطر بار که در کبریا اوست　　مجمر فروز یار ملک مجمر آفتاب
در جنب طنطنه نل خاک بیخ　　یک اختر بود و ملک مه و یک اختر آفتاب
تا شغل بند کیش کز نیاز برای خویش　　کرد به بر گزیده هفت اختر آفتاب
جاروب زرفشانه بدست مطارح　　آرد برای مشعله دیگر آفتاب
هر شب پی شرف ز ره قرب میبرد　　تا آستانه تا بدر خاور آفتاب

بابت فتنه [illegible] از فرخ او در آفتاب
[illegible] ما انجمن آسمان آفتاب
[illegible] کز شفق [illegible] آفتاب
شب [illegible] آسمان آفتاب
[illegible] آفتاب
[illegible] با ماه [illegible] آفتاب
[illegible] آفتاب
[illegible] آفتاب
[illegible] آفتاب
[illegible] آفتاب

کوته کنم سخن که مبادا که کی شود — بی جوهر از نواقی کم ز نور آفتاب
با ستبداد الرسل که سپهر وجود را — ایشان کواکبند و تو دین پرتو آفتاب
با مالک الامم که بدعوی نهد کتب — ننوشته از مقابله صد مختصر کتاب
آن ذره است محتشم اندر پناه تو — کاو بخته بدست توسل در آفتاب
ظل هدایتش بسرافکن که ذره را — ره کم بود کرش نبود رهبر آفتاب
تا در صفت کواکب در حسب عترتت — کاهی نماید اکبر و که اصغر آفتاب

شمع ره صغار و کبار و سبیل تو
باد اختری که باشد از آن اصغر آفتاب

السلام ای عالم اسرار رب العالمین — وارث علم پیمبر فارس میدان دین
السلام ای بارگاه خلق را ذات الامان — آستان روبت بطرف آستین روح الامین
السلام ای پیکر زا بر نوازت ز خرالت — از پی جنت خریدن خلق را گنج دفین
السلام ای آهنین دیوار سنت آمده — قلعه اسلام را از چار حد حصن حصین
السلام ای نایب پیغمبر آخر زمان — مقتدای اولین و پیشوای آخرین
شاه خیبر گیر و اژدر در امام بحر و بر — ناصر حق غالب مطلق امیر المؤمنین
ملک دین را پادشاه از نصب سلطان الیه — مصطفی را جانشین از نص قرآن المبین
بازوی عون رسول الله را رکن الظفر — رشته مهر رجال الله را حبل المتین
هر که در باب تو خواند فصلی از اصل کلام — در مکان مصطفی داند بلا فصلت مکین
بو ترابت تا لقب کردند دارد آسمان — چون یتیمان کرد غم بر چهره از رشک تو چین
چون سلک کوبت نهد پا بر زمین درد او — کسترانند پرده های چشم خود آهوی چین
مایه تخمیر آدم گشت نور پاک تو — ورنه کی میبست صورت امتزاج ماء و طین
الله خاتم از ید الله کرد در انگشت تو — ساخت نصر فوق ایدیهم ترا نقش نگین

چون ید الله آنکه ابن عم رسول الله بود
زیبد ار دستش آنکه بود هم رسول الله بود

بار مستی بر شتر بندد عماری دار جان — دل طپد در کالبد چون تن نثار فرس چون
از هجوم فتنه برخیزد غبار انقلاب — راه برکشتن ز هیبت گم کند پیک نفس
از سپاه خود غضنفر وار فرد آید برون — و ز ملایک لشکر فتح و ظفر در پیش و پس
حمله او چون شود بر لشکر اعدا دو تا — حاملان عرش را نظاره حیرت هوس
بر سر گردن کشان چون دست تیغ از ی برد — و ز بر دستی رسد ضرب ز فارس بر فرس

لا فتی الا علی گوید اهل کارزار
ساکنان آسمان لا سیف الا ذوالفقار

ای چه پیغمبر مقام از عرش بر بر یافته — ز آستان آسمان معراج دیگر یافته
هم بلفظت در مقام قاب قوسین از خدا — مصطفی اسرار سبحان الذی در یافته
هم ز بویت در گلستان وفا وحی قرش — شاه ما وحی مشام جان معطر یافته
چرخ کز عین سرافرازی رکاب اکبر حشم — چشم خود را چشمه خورشید انور یافته
مه که بر رخ دیده از نعل سم رخشت نشان — تا ابد اقبال خود را سکه بر زر یافته
نعل شبرنگت که خورشید سپهر دولت است — چرخ از آن روی زمین را غرق در زر یافته
تا در شهر علم از نزدیک علام الغیوب — چون رسیده جبرئیل از ده تو ابر یافته
نخل پیوندت ثمر گشته از باغ نبی — بهر بستان گوهر از شبیر و شبر یافته
حامل افلاک رحم او ده مرکا و زمین — بر سر دشمن ترا چون حمله آور یافته
طایر قدرت که پرواز کون هفت چرخ را — گوی چوگان خورده از با دست بر یافته
آنکه ز بر پای موری رفته در راه تو — دانه از جاه سلیمانی فزون تر یافته
وانکه پیمبر داز برابت بود بکسل — کشور را جا عظیما را مسخر یافته
کاسه چوبین گدای هر که پیشت داشته — از کف دریا خواص کشتی زر یافته
وه چه قدر است اینکه نورکو هر ما — دست قدرت باکل آدم مخمر یافته

تو معبودی ولی وکل ظهورت را سبب
ز آسمان نبی آمد که میبود آکر آدم عرب

من کیم شاها که گویم این زمان در مدح تو / آنچنانم من که حسان در زمان مصطفا

این گمان دارم ولی گر دولت مداحیت / هست نام من علم در خاندان مصطفا

با چنین حالی که دارم من عجب نبود اگر / شامل حالم شود لطف تو ای جان مصطفا

گوشهٔ چشمی فکن سویم به بینائی که تا / نرگست را تازگی ز آب دهان مصطفا

جانم از اقلیم اساس غریب آوازه است / دم بجان غریبم کن بجان مصطفا

تا دم آخر بسوی تست شاها روی من

وای بر جان من ار ماندم نبینی سوی من

ای کلام حق ثنایت یا امیرالمؤمنین / وی ثناخوان مصطفا بینت یا امیرالمؤمنین

در رکوع انگشتری دادن بسایل کشته است / مهر منشور سخایت یا امیرالمؤمنین

صد سخی زد سکهٔ زر بخشی اما کی زند / کوس سربخشی و رایت یا امیرالمؤمنین

کشته تسبیح ملک هسته هر که دارد / بوده رازی با خدایت یا امیرالمؤمنین

دامن گردون شود پرزر اگر ساید بر او / گوشهٔ ذیل عطایت یا امیرالمؤمنین

که بچشم وهم میپوشد لباس اشتباه / عرش با فرش سرایت یا امیرالمؤمنین

که بحکم طین ستون عرش را دارد بپا / بارگاه کبریایت یا امیرالمؤمنین

راست چون صبح دوم روشن شود راه صواب / رایت افرازد چه رایت یا امیرالمؤمنین

روز رزم افکنده در سر بچهٔ خورشید تاب / بچهٔ ماه لوایت یا امیرالمؤمنین

سدره را از منتهای مایه خود داد اوج / رفعت بی منتهایت یا امیرالمؤمنین

چون بامرت بر نگردد مهر از مغرب که هست / گردش گردون برایت یا امیرالمؤمنین

بافت بر دست ولایت فتح بر فتح آنکه نیست / دست در ذیل ولایت یا امیرالمؤمنین

جان در آن ساعت که از تن میبرد بیرون شود / آرزومند لقایت یا امیرالمؤمنین

گر مکان خرمن تست وادی کین قوی همچو / آتش و جان کاو تاست جانب یا امیرالمؤمنین

خوشنا سان کر بهشت آرند مشتاق را

نو فرحها سوی دانند مقدار ترا

صد شکایت دارم از گردون دون اما یکی / بر زبانم نیست چون چشم بر احسان شماست

گرد دین دور از فلک شد هر که محتشم / محتشم را حشمت این بس کز گدایان شماست

گر همی یابم ولی با هم ز درها کوته است / ور همی دستم همین دستم بدامان شماست

من که از اعدا نیندیشم چو پوشم دین خود / خاصه در دوری که آن ثانی دوران شماست

دین من شاها بدین نیست بمان داشتن

دین بد ور را چنین کفر است پنهان داشتن

ای ترا جای دگر در عالم معنی مقام / در بهشت را قبله اسم روضه آن کوی نام

پیکرت گنج صدف نورت در گرد صدف / مرغ روحت از شرف عنقای قاف احترام

ما بین در و ابرار کعبه اصلیت / بحر اکبر زان ما ابنست و بر اصل کلام

گر یکی مانع نباشد گویم این بیت الحرام / نسبت در حرمت سر موئی که آیت الحرام

گر بقدر اجر بخشی دوستان از مرتبت / باشد از یک تن سراسر عرصهٔ دارالسلام

ور ز اعدا منتقم باشی بقدر آنکه هست / نهد از کف تا ابد جبار تیغ انتقام

اهل عصیان گر ترا روز جزا حامی کنند / قهر سبحانی کند تیغ جزا را در نیام

گر کشائی از شفاعت بر گنه کاران دری / بند از رحمت خدا درها دوزخ را تمام

خلق را گر یکسر ایمن خواهی از بیم اجل / وای بر پیک اجل گر گام بگشاید بدام

در جزای خصم اگر سرعت کنی نبود بعید / گر شود پیش از محل واقع قیامت را قیام

دین پناها پادشاها ملک دین را پیش از این / میتوانی داد از تا شد چو نظم و نظام

بسکه صیاد زمان دام بلا گسترده است / یک زمان با اهل دل مرغ فراغت نیز رام

راست گویم هست از دست مخالف در عذاب / بر بزرگان نجیبی مذهب اسلام حرام

اهل کفر از آتش بغض و عداوت پخته اند / از برای خفت اسلام صد سودای خام

داوری پیش تو می آرند از ایشان اهل دین

یاوری کن مؤمنان را یا امیرالمؤمنین

ای نثار شام گیسویت خراج مصر و شام / هست یک خال ترا صد یوسف مصری غلام

روضه دیدم چه جنت جنبار زنجی … چشمه دیدم چه کوثر کوثر از وی جنبه
بر لب آن چشمه از غالش نشسته هندوی … چون سواد دیده مردم بعین احترام
مانع لب تشنها زان چشمه مردم صفا … تا هوی تحسنها زان شربت عناب فام
عنبرم نه ندر دل آتش کرچه با شد صبر … هندوی شیرین مذاق از دلبر ما
خواستم منعش کنم تا کاه عقل دوربین … بانک بر من زد که ای در نکته دانی نا تمام
هندوی کز ترکی و مقبلی رضوان صفت … کشته کوثر را حفیظ و کرده مجنب را مقام
خود نمیکوئی که خواهد بود ای باوفر فرد … خیر غلام شاه انجم جا کر کیوان غلام
سرور فرخ رخ عادل دل دلدل سوار … قسور جنگ و اژدر در لب تیغ انعام

حیدر صفدر که در رزم از تن سر قلك

جان بر آرد چون بر آرد تیغ خونریز از نیام

ساقی کوثر که تا ساقی نکردد در بهشت … انبیا را از آب کوثر نخواهد کشت کام
فاتح خیبر که کر بودی زمین را حلقه … در زمان کندی و افکندی بر بهم فرود
قاتل عنتر که بر بکران چو میکردد سوار … میفرستد خصم را سوی عدم در یک کام
خواجهٔ قنبر که هندوی کمینش ماه را … خوانده چون کیوان غلام خویش و بدر کرده نام
داور محشر که تا دانش نکردد ملتفت … بر خلاف نو جنت و دوزخ نیاید انتظام
ابن عم مصطفا بحر السخی بدر الدجا … اصل نسل بو البشر کهف الانام
از تقدم در امور مؤمنان نعم الامیر … ور تقدس در صلوه قدسیان نعم الامام
انکه کز تعمیر و ضاع جهان شود … شرق و مغرب غرب و مشرق شام صبح و صبح شام
و انکه کر جمع نقیضین بدا و را در سر … آب و آتش را بهم یکدم دهد از لین قوام
آب پیکانش کر آید در تن عظم رمیم … از زمین خیزد که سبحان الذی یحیی العظام
سهم فی قوسه کالطیر فی برج السما … سیفه فی کفه کالبرق فی جو الغمام
پشت عصیان را بدیوار عطا بخش اعتماد … دست طاعت را بدامان قبولش اعتصام
کر نبودی صیقل شمشیر زور بازوی … میکرفت آیینهٔ اسلام را زنگ ظلام

من کجا و مدحت معجز کلامی همچو تو … خاصه با این شعر بی پرکار و نظم بی نظام
سوی این ابیات سست و کرده ام … زانکه معلوم است تر دو جوهری قند و خام
لیک میخواهم بهمین مدحت پیدا شود … در کلام محتشم ای شاه کردون احتشام
روز شعر کاشی سوز کلام انوری … کو ملی نفاس کاشی حجت این احتشام
صنعت ابیات سلمان حسن اقوال حسن … لذت گفتار خاجو قوت نظم نظام
حاصل از اکسیر لطف خاص بخت شود … طبع تا مقبول من مقبول طبع خاص و عام
بات تمنای دکر دارم که چون در روز حشر … بر لب کوثر بود لب تشنگان را ازدحام
زان میان ظل ظلیلم بر سر اندازی ز لطف … و ز شراب سلسبیلم جرعه ریزی بکام
مدعا چون عرض شد ساکت شوم تا کی کنم … اختیار اختصار و ابتدای اختتام
تا درین دیرینه دیر از سپهر سلطان نجوم … نور روز و ظلمت شب را بود ثبت دوام

روز احباب تو نورانی الی یوم الحساب

شام اعدای تو ظلمانی الی یوم القیام

باز نوبت زن وی بر افق کاخ فلك … میزند نوبت من اذرك البرد هلك
باز لشکر کش برد از بغل غلهٔ کوه … میدواند بجد و دارم چون زلک
باز از پرتو همسایکی شعلهٔ نار … میفرستند زد خان تحفه بمالك
برق طراحی باغ از رشحات نمکین … انچنان کرده که میبارد از اشجار نمك
بحر مواج چنان بسته که موجی از آن … ارهٔ پشت نهنکی شده بر پشت سمك
نکشد تا ریخ اهنکر بر دش دغل … دست و پا میزند او را همه در آب کرک
آب کوما به چنان کشته مز اجش که بان … نتوان تا ابد انکیخت بخار از امهاك
یخ رنجا جی شده از برد که میباید اکر … خورد سالی کندش ضبط تراوی عینك
جمرات از دمه بر قله منقل زرما … پشت کرمند بما ماهی سنجاب و فنك
کف دریا شده از شدت سرما شنا … نکر انی که کرا ید ز سر آب بنك
برف کسترده بساطی که زد هشت بهند … با بصحن حرم اطفال ربا حین بلك

مجمعی ساخته وز همه بهتر نهاده اندك — مرزه خندان چو بلبل جملهٔ با و ملح خند
نوبت انکه هوای که ز مخمر شده باغ — کرده بیرون بزلف لشکر بر هوش بکله
رحمتش نبت بتو سکر از کرمی — از در باج همه شوکت و ولی بکلك
افتاب عرب و نوری عجم کهف ملوک — پادشاه ملقبان بر و بحر و ملك
حجة الله علی الخلق علی بن کمال — که در اینه شك شد بخدا ای ملك
انکه بود کشت نار از شرفنا تکل — همراه عنان از جریان فلك
وانکه امید از دکران روی بخیر جو — اسمان ظل ظفر کو منکر النصر
بسته بر چوب ز اعجاز ظفر بند — کرده هرگاه برون دست ولایت
کاواز بیم شدی حمل زمین تا لك — خصم ناصر ناکو بعضی ندی
در پناهش نفس زمال الملك — درست با منش زملایك الملك
حکم محکم بحبس قرص فنا از فتنه — امواری نفس نیر فد ز ابدال
گر کشد بر کوه معصیت خور شید — همچو چرخ کند از عزم بنا ولکا
او جهانست ولی از رخ او وجه الله — مبلوان مه چو خطهای خفی
پیش طفل ادب او ورد بنات و — تا کمال ازلی عیسی بریه کودك
هر جهت مقام مزارش هر صبح — فکند سیم کواکب فلك فلك
ای جهانی که درین ذات کوهر کار — در ذات تو یکسو امده فوق الملك
در زمان بی علم ادم بوده — حق سخن کوی نوا بنده ادم
تا به عون تو که بد درین شغل — این نجم فلك بیرون از مدرك
پیل تا تا فضا نشست پیش — چرخ از آن کدام بیست از مه نو دارکله
کتابه بدن تو دستوری جستن — دو کمان خانه کند حیله تشبیه و
دو جهانند یکی عالم فانی و یکی — عالم ندر تو کاند در کنف دست فلك
واند رین ذات در هلوی او — چرخ دستبار برد کشت و بنات
گر کشد با سکون امر تو در — تا ادم صبح شود ای ملك انس و ملك

هر که ریزد می بنفس تو بجام انس که — از سر انکشت تا سقف دهد شکر
بیان حرف تو از سفینه دل کردی ما — دکران با ناکبران بافته چون
پر کم از صلح اسلام نبیه خصم ترا — نسب بیگانه بجای بیمه و فلك
از ازل تا ابد و چو باشی — سالکی را که بعقب تو شود
مختتم صبح ازل اله بهمرت جون — لقد است مسلم والله به او
کر جو مسندش بهوا و هوس و نوك — حرم دستبار و خطا بحیه و ملائك
عبرازان عروه وثقی بجان — نیست چیزی دکر چو در دو جهان
دست چوبك زن شده با مشك — چون زند بر در دروازه قصر
دست کیری کن و مکنار در ان — اشد زار که باب باز شود
مدعی مهر ثنا عرض چو شده — مرحبه کوهم بپی از بن عبره ما
تا نیه شاهد رو و از جنه جهان — مه چهره بلبل چرخ زد انه

از فلك سنه که شد باعث این نظم بلند
به فلك تا ابد عاری کش او دوش ملك

خوش ان زبان که شود چون زبان — بمدح منقبت شاه ذو الفضل و علم
خوش ان بیان که بود در ثنا او — نخست ثبت کند مدح شاه امم
خوش ان بیان که بود همراه مدل — در ثنا شاه منقبت دان
دمی ز نخل جنانت ثمر دهد شیرین — که چون بمدح شد نخل بر بار
بخاك رفته فرو نظم اب داد تو به — اگر ازان شود باغ منقبت خرم
درین جهان بستا بس شوند بیم — که در جهان دگر بیند نعیم و ندم
منانه طی کن و در مدح کرم — که در کرم سلك و عارد از امم
بمدح کام دهی عقد نظم — شوی بمنهج کرم زمان زمان
مجلس کرم از ساق طالب — که تا ابد بکن عرض احتیاج بجم
برانه و بش بهره مند بر سان — که دور کوه بخواهنده مبتلا

من و مجاهده در راه دین بکلک و زبان — ز وصف شاه مجاهد بذو الفقار دو دم
من و رساندن صیت ثناش عزه ثنا — با فتاب فلک چاکر فرشته حشم
علیم علم لدن کز وجود والی نجف — همین یگانه خدا و ندعا لمست علم
ولی خالق اکبر علی عالی قدر — که هست ناطقه پیش ثنای او ابکم
امین کنج الهی که راز خلوت غیب — تمام گفته با و مصطفی بوجه اتم
محیط مرکز دل کانچه در خیال نبود — نداده دست نهم لنسب پیش ان مبهم
شهی که خواهد اگر اتحاد نوع بجنس — دهند دست معیت بهم اخص و اعم
و گر اراده کند فصل را میان نوع — کنند ربط مساوات بکسلند از هم
دل خبیر نوازش که جلوه گاه خداست — چو کعبه ایست که از عرش اعظم است اعظم
ز فرش چون نهد پا بعرش شب کی — که بخششان زبر و دوش نبی دهد سلم
بمعجزش ز دو صد ساله رسانند خبر — زبان ابکم فطری سخن بگوش اصم
بجنب چشمه فیضش سر نفاخ خود — بجیب چاه فرو برده انجبا زمزم
چه او که دید امینی که در حریم وصال — میان راز خدا و نبی بود محرم
پس از رسول نه از روی کلی نادره — قدیم گلبن گلبار بوستان قدم
در آمدن بجهان پای عرش سا بنهاد — ز بطن شمسه برج شرف بفرش حرم
قدم نهاد برون هم بمسجد از دنیا — ز فتنه رای افعال نا ذره ملجم
دو در یک صدف را نمونه بود که — بعیسی ار قضا موسی شدی توام
بجا اگر فتد او راق مدح منقبتش — ز حفظ خالق بی تا ابد نگیرد نم
ببین ببین که رسید است از عطا نعیم — ببلبلان گلستان منقبتش چه نعم
علی الخصوص بسرخیل منقبت گو بار — که ریخته در جنت بها ز نوک قلم
فصیح بلبل خوش لهجه کاشی ملح — که بود روضه امل از زوال ملازم
بمدح شاه بعد و سببش از بهارت طبع — چو داد سلسله هفت بند بس بهم
اگر نبر خفی بود اگر بوجه جلی — برای او صلها شد ز کلک غیب رقم

ز صیت تقویتش از خوف نام خود لرزد — چو لاله در کف زباد جام در کف جم
ز بیم شحنه ناموس او عیان نشود — ز شادکی نرسد تا بسکه روی درم
ز دست از شفق آتش لبا ز خود مرده — که داده زان عملش اجتناب شاه قسم
سحاب با کف او داشت بخت بر سر فیض — ز شرم گشت عرق ریز بسکه شد ملزم
دل و کفش که ز ایثار در موافقند — دو قلزم متلاطم بیکدگر منضم
سهیل لطفش اگر پر تو افکند بر زهر — ز اثر حسد اید بجوش خون بقمه
مه سر علم او کند چو پنجه دراز — نا شنلم ز سر مهر بر کند پرچم
عمود خاره شکن گر کند بلند شود — ز باد ضربت او کوه در کمر مدغم
حمد ز گرز گران سنگ او بمثل — شود ستون سپر دست ویا ز روی ستم
مبارزانش اگر تاخت بر زمانه کنند — دهند گاو زمین را ز فرط لرزه رم
بخیمه گاه سپاهش زمین کند پیدا — نگاه تف از کشش بجد طناب خیم
سال درش نبود کر بمردی نامور — ز هر چشم کتاب زهره ضیغم
فسون حفظش اگر بر زمین شود دم روح — رود گزندگی از طبع افعی وارقم
ز شهسوار عرب گنده شد در خیبر — ز شهسوار عجم از زمانه پنج ستم
فلک بباطن و ظاهر همتوانند پناه — دو شهسوار چنین در قبیله ادم
جهان بمعنی و صورت همتوانند جست — دو شاه بینه چنین در قصیده عالم
عجب از انکه یکی کرده با یکی ز خلوص — هم علاقه فرزندی و غلامی ضم
فلک سوال کنا نستاز بن تواضع — جواب مقاله جواب شه ستاره حشم
پدر که شاه ولایت بود چرا نزند — پسر که شاه جهان باشد از علاء دم
بهم دینی و عقبی فتاده است مرا — بان شهنشه اعظم بان شه اکرم
گر و بروضه رضوان رسم چه پرده بجان — وزین بلجه احسان رسم چو نیم بیم
یگانه پادشها یک گداست در همه — که رفع پیشنی خود کرده از علو همم
زبار فقر بجا نشد و خم نکرده هنوز — لنجه ملکان پشت خود بر اکم شکم

برای پاس ثنای تو باز کند دعا
دو دست او بقا بسته باد محکم

باز این چه شورش است که در خلق عالم است ··· باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است
باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین ··· بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است
این صبح تیره باز دمید از کجا کزو ··· کار جهان و خلق جهان جمله درهم است
گویا طلوع میکند از مغرب آفتاب ··· کآشوب در تمامی ذرات عالم است
گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست ··· این رستخیز عام که نامش محرم است
در بارگاه قدس که جای ملال نیست ··· سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است
جن و ملک بر آدمیان نوحه میکنند ··· گویا عزای اشرف اولاد آدم است

خورشید آسمان و زمین نور مشرقین
پرورده کنار رسول خدا حسین

کشتی شکست خورده طوفان کربلا ··· در خاک و خون فتاده بمیدان کربلا
گر چشم روزگار بر او فاش میگریست ··· خون میگذشت از سر ایوان کربلا
نگرفت دست دهر گلابی بغیر اشک ··· زان گل که شد شکفته ببستان کربلا
از آب هم مضایقه کردند کوفیان ··· خوش داشتند حرمت مهمان کربلا
زان تشنگان هنوز بعیوق میرسد ··· فریاد العطش ز بیابان کربلا
بودند دیو و دد همه سیراب و میمکید ··· خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا
آه از دمی که لشکر اعدا نکرد شرم ··· کردند رو بخیمه سلطان کربلا

آن دم فلک بر آتش غیرت سپند شد
کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد

کاش آن زمان سرادق گردون نگون شدی ··· وین خرگه بلند ستون بی ستون شدی
کاش آن زمان درآمدی از کوه تا بکوه ··· سیل سیه که روی زمین قیرگون شدی
کاش آن زمان ز آه جگرسوز اهل بیت ··· یک شعله برق خرمن گردون دون شدی

کاش آن زمان که این حرکت کرد آسمان
سیماب وار گوی زمین بی سکون شدی
کاش آن زمان که پیکر او شد درون خاک
جان جهانیان همه از تن برون شدی
کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست
عالم تمام غرقه دریای خون شدی
آن انتقام گر نفتادی بروز حشر
با این عمل معامله دهر چون شدی

آل نبی چو دست تظلم برآورند
ارکان عرش را بتلاطم درآورند

بر خوان غم چو عالمیان را صلا زدند
اول صلا بسلسله انبیا زدند
نوبت باولیا چو رسید آسمان طپید
زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند
پس آتشی ز اخگر الماس ریزها
افروختند و در حسن مجتبی زدند

وانگه سرادقی که ملک محرمش نبود ··· کندند از مدینه و در کربلا زدند
وز تیشه ستیزه در آن دشت کوفیان ··· بس نخلها ز گلشن آل عبا زدند
پس ضربتی کزان جگر مصطفی درید ··· بر حلق تشنه خلف مرتضی زدند
اهل حرم دریده گریبان گشاده مو ··· فریاد بر در حرم کبریا زدند

روح الامین نهاده بزانو سر حجاب
تاریک شد ز دیدن او چشم آفتاب

چون خون ز حلق تشنه او بر زمین رسید ··· جوش از زمین بذروه عرش برین رسید
نزدیک شد که خانه ایمان شود خراب ··· از بس شکستها که بارکان دین رسید
نخل بلند او چو خسان بر زمین زدند ··· طوفان بآسمان ز غبار زمین رسید
باد آن غبار چون بمزار نبی رساند ··· گرد از مدینه بر فلک هفتمین رسید
یکباره جامه در خم گردون بنیل زد ··· چون این خبر بعیسی گردون نشین رسید
پر شد فلک ز غلغله چون نوبت خروش ··· از انبیا بحضرت روح الامین رسید
کرد این خیال وهم غلط کار کان غبار ··· تا دامن جلال جهان آفرین رسید

هست از ملال گرچه بری ذات ذو الجلال
او در دلست و هیچ دلی نیست بی ملال

ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند ··· یکباره بر جریده رحمت قلم زنند
دست عتاب حق بدرآید ز آستین ··· چون اهل بیت دست بر اهل ستم زنند
آه از دمی که با کفن خونچکان ز خاک ··· آل نبی چو شعله آتش علم زنند
فریاد از آن زمان که جوانان اهل بیت ··· گلگون کفن بعرصه محشر قدم زنند
جمعی که زد بهم صفشان شور کربلا ··· در حشر صف زنان صف محشر بهم زنند
از صاحب حرم چه توقع کنند باز ··· آن ناکسان که تیغ بصید حرم زنند
پس بر سنان کنند سری را که جبرئیل ··· شوید غبار گیسویش از آب سلسبیل
ترسم کزین گناه شفیعان روز حشر ··· دارند شرم کز گنه خلق دم زنند

روزی که شد بنیزه سر آن بزرگوار
خورشید سر برهنه برآمد ز کوهسار
موجی بجنبش آمد و برخاست کوه کوه
ابری ببارش آمد و بگریست زار زار
گفتی تمام زلزله شد خاک مطمئن
گفتی فتاد از حرکت چرخ بی قرار
عرش آن زمان بلرزه درآمد که چرخ پیر
افتاد در گمان که قیامت شد آشکار
آن خیمه‌ای که گیسوی حورش طناب بود
شد سرنگون ز باد مخالف حباب وار
جمعی که پاس محملشان داشت جبرئیل
گشتند بی عماری محمل شترسوار
با آنکه سر زد آن عمل از امت نبی
روح الامین ز روح نبی گشت شرمسار
وانگه ز کوفه خیل الم رو بشام کرد
نوعی که عقل گفت قیامت قیام کرد

بر حربگاه چون ره آن کاروان فتاد
شور و نشور واهمه را در گمان فتاد

هم بانگ نوحه غلغله در شش جهت فکند | هم گریه بر ملائک هفت آسمان فتاد
هرجا که بود آهوئی از دشت پا کشید | هرجا که بود طایری از آشیان فتاد
شد وحشتی که شور قیامت بیاد رفت | چون چشم اهل بیت بر آن کشتگان فتاد
هرچند بر تن شهدا چشم کار کرد | بر زخمهای کاری تیغ و سنان فتاد
ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان | بر پیکر شریف امام زمان فتاد
بی اختیار نعره هذا حسین زو | سر زد چنانکه آتش از او در جهان فتاد

پس با زبان پر گله آن بضعة البتول
رو در مدینه کرد که یا ایها الرسول

این کشته فتاده بهامون حسین توست | این صید دست و پا زده در خون حسین توست
وین نخل تر کز آتش جانسوز تشنگی | دود از زمین رسانده بگردون حسین توست
این ماهی فتاده بدریای خون که هست | زخم از ستاره بر تنش افزون حسین توست
این غرقه محیط شهادت که روی دشت | از موج خون او شده گلگون حسین توست
این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه | خرگاه ازین جهان زده بیرون حسین توست
این قالب طپان که چنین مانده بر زمین | شاه شهید ناشده مدفون حسین توست

چون روی در بقیع بزهرا خطاب کرد
وحش زمین و مرغ هوا را کباب کرد

کای مونس شکسته دلان حال ما ببین | ما را غریب و بیکس و بی آشنا ببین
اولاد خویش را که شفیعان محشرند | در ورطه عقوبت اهل جفا ببین
در خلد بر حجاب دو کون آستین فشان | و اندر جهان مصیبت ما بر ملا ببین
نی نی درآ چو ابر خروشان بکربلا | طغیان سیل فتنه و موج بلا ببین
تنهای کشتگان همه در خاک و خون نگر | سرهای سروران همه بر نیزها ببین
آن سر که بود بر سر دوش نبی مدام | یک نیزه‌اش ز دوش مخالف جدا ببین
آن تن که بود پرورشش در کنار تو | غلطان بخاک معرکه کربلا ببین

بر ضعفه بتول ... دود | ... بر ... داد

خاموش محتشم که دل سنگ آب شد | بنیاد صبر و خانه طاقت خراب شد
خاموش محتشم که ازین حرف سوزناک | مرغ هوا و ماهی دریا کباب شد
خاموش محتشم که ازین شعر خونچکان | در دیده اشک مستمعان خون ناب شد
خاموش محتشم که ازین نظم گریه خیز | روی زمین باشک جگرگون کباب شد
خاموش محتشم که بسوز تو آفتاب | از آه سرد ماتمیان ماهتاب شد
خاموش محتشم که فلک بسکه خون گریست | دریا هزار مرتبه گلگون حباب شد

خاموش محتشم که ز ذکر غم حسین | جبریل را ز روح پیمبر حجاب شد

تا چرخ سفله بود خطائی چنین نکرد
بر هیچ آفریده جفائی چنین نکرد

ای چرخ غافلی که چه بیداد کرده | وز کین چها درین ستم آباد کرده
در طعنت این بس است که با عترت رسول | بیداد کرده خصم و تو امداد کرده
ای زاده زیاد نکرده است هیچ گه | نمرود این عمل که تو شداد کرده
کام یزید داده از کشتن حسین | بنگر کرا بقتل که دلشاد کرده
بهر خسی که بار درخت شقاوتست | در باغ دین چه با گل و شمشاد کرده
با دشمنان دین نتوان کرد آنچه تو | با مصطفی و حیدر و اولاد کرده
حلقی که سوده لعل لب خود نبی بر آن | آزرده‌اش ز خنجر بیداد کرده

ترسم ترا دمی که بمحشر در آورند
از آتش تو دود بمحشر بر آورند

این زمین پر بلا را نام دشت کربلاست | ای دل بی درد اهل آسمان سوز کجاست
این بیابان قتلگاه سید لب تشنه است | ای زبان وقت فغان ای دیده هنگام بکاست
این فضا دارد هنوز از آه مظلومان اثر | کز دود آه ما عالم سیه گردد رواست
این مکان بوده است روزی خیمه‌گاه اهل بیت | کز غبار اینجا ما امروز گرد خیمه‌هاست
کشته شد سبط نبی اینجا بزاری تشنه لب | خنجر اینجا ماند بر حلق شه گلگون قباست
اینک اینک قبه پر نور کز نور دلش | پرتو کیوان فروز عرش مهر اوج سماست
اینک اینک بر فراز قبه گلگون نشان | کز نشان موج خون از جنبش باد صباست
اینک اینک ماه حضرت که در وی مشتعل | زاهرا شهر و خانمان پدر زیباست
اینک اینک سدره افلاس که او | قدسیان را ملجا و کروبیان را ملتجاست
اینک اینک بر فراز کرسی صندوق فلک | پیش از آن با صد هزاران دلکش کوه صفاست
اینک اینک تکیه‌گاه خسرو فاقه‌کش | کاستانه روب درش ارواح اعظم ملکاست

[illegible]
تمت ... محتشم ...

این در درخشنده کو هر کبن مفاخر تحت — درة التاج شه دین تاج دار ملک هل است
این دل ارام ولی حق امیر المؤمنین — کامکار انشمی نام دارا نما ست
این کزین عترت حیدر امیر المؤمنین — پادشاه کشور دین پیشوای انقیا ست
پادرین شهد بحجت نه که فرش انورش — لاالی ذنك از خود فرق نور چشم ترضا ست
دوست اکر چشم ازین حرف نکو بندد روا — کز نتا سقف دشمنا نرا بر زبان خوارنا ست
مردم وجن وملك زاه نجی در انشند — اری اری نعرتب ذاکرمی از صاحب عزا ست
میشود شام از شفق ظاهر که بر بام فلك — سر نکون از دوش دوران رایت اهل عبا ست
عقل بر هم بر سپهر از اشك کلکون زکرخ — مهد خود در شام غم هر تك طفل اشك ما ست
خاك ساران که برود علی بنشند — کونکه ظاهر پدا بی کانش او دره نما ست
نیره کشت از دو جهان ماوای شرعی کز شرف — کمترین جای سکانش چشم اهوی خطا ست
ای دلا انجا کعبه وصلست یکشا چشم جان — کز صفا هر خشت ان ابینه کیتی نما ست
زین حرم دامن کشان بکذر اکر عافلی — کاستین حوریان جاروب این خنب سرا ست
رشته این بار که بنکر که زیر قبه اش — کاه فرصد ساله راچشم اجابت زد عا ست
یا ملاذ المسلمین در کفر عصیان مانده ام — و ز خداوندم امید رحمت و چشم عطا ست
یا امیر المؤمنین از بندکان در کهم — وز دل اسرکارم کوش بر نالهٔ صلا ست
یا امیر المؤمنین از عاصیان امتم — ور رسول چشم خشنودی وامید رضا ست
یا معز المذنبین کشته ام — ور تو در خواهی مرادم در حرم کبریا ست
یا شفیع المجرمین جرمم برون از حد ز حد — وز تو مقصودم شفاعت پیش حیدر مصطفا ست
یا امام الخائفین انجا پناه اورده ام — وز تو مطلوبم حمایت خاصه در روز جزا ست
یا ابا عبد الله پنك تشنه ابر کرم — از پی یکقطره بویان بر لب بحر سخا ست
یا ولی الله کدای استانت محتشم — برد عجز و نیاز افتاده بی برك و نوا ست
ملتی شد کز وطن هر نو دل بر کنده است — وز ره دوری دراز ش رو در این درکه نما ست
دارد از در مندی که دست دعا ست — در قبول نشت حاصل انچه او را مدعا ست

ازین غم افتاب از قصر افلاك — فکنده خویش را چون سایه بر خاك
عروس مه کسسته موی خود را — خراشیده بناخن روی خود را
خروش بحر از کردون کذشته — سرشك ابر از جیحون کذشته
تو نیز ای دل چه ابر نو بهاری — بیا واز دیده هر اشکی که داری
که روز ماتم ال رسول است — عزای کلبن باغ بتول است
عزای سید دنیا و دین است — عزای سبط خیر المرسلین است
عزای شاه مظلومان حسین است — که ذاتش عین نور و نور عین است
دمی کز دست چرخ فتنه پرداز — زپا افتاد ان سرو سرافراز
غبار از عرصه غبرا بر امد — غریو از کنبد خضرا بر امد
ملایك بیخود از کردون فتادند — میان کشتکان در خون فتادند
مسلمانان خروش از جان بر ارید — محبان از جکر افغان بر ارید
درین ماتم بسوز و درد باشید — باشك سرخ و روی زرد باشید
لبان غنچه دلها چاك سازید — چه نرکس دیدها نمناك سازید
زخون دیده در جیحون نشیند — چه شاخ ارغوان در خون نشیند
زماتم بیخ عیش از جان بر ارید — بلری تخم غم در دل بکارید
که در دل این زمان تخم ملامت — بر شادی دهد روز قیامت
خدا وندا بحق ال حیدر — بحق عترت پاك پیمبر
که سوی محتشم چشم عطا کن
شفیعش را شفیع کربلا کن
میکشد شوقم عنان تا داین کشور از زبادم — تا شود تسکین عزمت خنك بر بند مراد
کرچه من افتاده ام زان تجربه اکاهم — هودج خاك کران جنبش نهد بردو شباد
ای عماری کش برو ومیل او با زم کنار — کین عماری ساربان بر نافه شوقت نهاد
با توجه پار شوای بار در دام فکن — کاین کره در کار من یك دست نتوا کشاد

تا بکار آید بکار زایران در راه او / هست دایم پشت خنگ آسمان در زیر زین

رشک آن گنج دفین کش خاک مشهد مدفن است / از زمین تا آسمانست آسمان زیر زمین

ای معظم کعبه‌ات را عرش اعظم آستان

بر جناب اعظمت ناموس اکبر پاسبان

آنکه کار عاصیان از سعی خدام تو ساخت / مغفرت را کار از آن از رحمت عام تو ساخت

طول ایام شفاعت کم نبود اما خدا / بیشتر کار کنه کاران در ایام تو ساخت

چون برم در سلک مخلوقات نامت را که حق / بهترین نامهای خویش را نام تو ساخت

کر چو بخت بلند اقدام در تعظیم / افسرش را حلیه بند از خاک اقدام تو ساخت

آفتاب از فرط خاور چو بیرون کرد / روی خود روشن ز نور شرفه بام تو ساخت

آنکه طوفان عام روزی میکند از لطف خاص / انس و جان را چیره خوار از خوان انعام تو ساخت

مغفرت طرح بنای عفو افکند از ازل / لطف غفارش تمام اما با تمام تو ساخت

از تسلی کاری ذات شفاعت خواه تو

مغفرت را بسته حق در کار بر درگاه تو

ای نسیم رحمت بر قع لش از روی بهشت / عاصیان از جذبه لطفت روان سوی بهشت

بوی بهرت هرکه را تابد ز ذرات وجود / از نسیم مغفرت هم نشنود بوی بهشت

کر نباشد در کفت جام سفاهم بهم / هیچکس لب تشنه زد بر لب جوی بهشت

جای آن کافر که در میزان نهند جیب تو / دوزخی باشد که باشد هم ترازوی بهشت

دست کر دل بجانب داری دوزخ هنند / در دل افروزی نهد پهلو به پهلوی بهشت

پیش از این مدح ای شه همت بلند آن بکیهان / بود پایم کوته از طوق سر کوی بهشت

خالیم پیوسته سوی خود اشارت میکند

حوریان دلکش پیوسته ابروی بهشت

بخت کو تا ایم و بر آستانت جا کنم / رو بجنب نشسه دنیا و ما فیها کنم

ای گدایان تو شاهان سریر سروری / بی نیازان بر درت نازان بشغل چاکری

حال ناچار آن عصیان است از تو / بلکه شفاعت نتواند کرد درمان همه

رشحهٔ کز ریزش ابر عطا بر سنگ کان / نخل آزادی بر آرد سبز بستان همه

میکند بر داغ آزادی انس و ملک از رو که هست / در زمین و آسمان حفظت نگهبان همه

سنگ رحمت در ترازوی شفاعت چون نهی / ابر کاهی سنگین کوه عصیان همه

کار آنکه راست کن شاها که از بار گناه / پشت طاقت خم کند شاهین میزان همه

بر قدم آن مرقد پر نور جان خواهم فشاند / ای فدای مرقدت جان من و جان همه

هرکه جان خویش در راه تو میسازد نثار

تا ابد باقی بمهر است با جانش چکار

در گناه هرکه عفوت خویش را بلقی کند / ایمنش در ظل خویش از قهر ربانی کند

خواهد از اجر عبوری پرورد موری ذلیل / از دش شاهنشه ملک سلیمانی کند

صد جهانبانش بدر تا رود هرپا / کز پی دربانی ترک جهانبانی کند

کر کند عالم ضمیرت را بجای آفتاب / شام ظلمانیش کار صبح نورانی کند

نیست چون کنه تو چون علم محیط انسانی / دخل در ادراک آن چون فهم انسانی کند

ذات ثنت را اگر کامی در مسابه عقول / عقل اول اعتراف اول بنادانی کند

عقل خائف زین نگردد خشگیم / کاندر اوصاف تو زین بر نه سخن دانی کند

وهم پردل رفت و بیک نامه نسبت زخود سری

محمل شان ترا با هودج پیغمبری

ای توقف جسته بر هفت آسمان جای شما / عرش این نه ذینه منظر فرش ماوای شما

چرخ اطلس نیز شد مانند کرسی نجم را / از نشان نعل رخش عرش فرسای شما

چیست بار و بیش خم کرده اند و آل کهکشان / کو نه دوران میزند کوس تولای شما

نور گردون شد بکی صد لیکه از بکر تمیز / پرده چشم فلک خاک کف پای شما

با وجود بیقصوری چون زر بی کر است / خط فرمان قضا موقوف طغرای شما

تاک را از تاب اندر رگ جان تا — کرده تلخ از زهر عتاب شکربار را

بیخ تاک از خاک کندی قهر ربانی — اندکی مانع نبدی حلم بسیار را

تا سلیس عنب بازآمد اندر عقب — خواب در چشم محبان تا ابد بادا

ای وجودت در جهان آفرینش بی‌بدیل — آفرین گوینده بر زبان جلیلت والجلال

خالق است بر تو مخلوقی ولی دور از خیال — چون شریک او است شبهت ممتنع شد محال

پیر سند عای خدمت قد بانات تا — صف صف اندر بارگاه لیک صورت زر مثال

با وجود انبیا الا صف آرای رسل — با وجود اولیا الا سر و سرخیل آل

در سراغ مثل و شبهت تا زنفیش عقب — عقل حاتم شد که بردارد زند وش احتمال

جان فدای مشهد پاکت که پنداری — گر هوا است آب و هوا از روضهٔ خلد انتقال

هم فضا بش بار با نزهت ز فرط خرمی — هم هوا بش دال بر صحت ز عین اعتدال

عرصه شد چون تنگ در ما نحن فیه از کرم — از مکان بندم زبان و وز کمین گویم سخن

گر چه کردون را ابا الا خرگه والا زدند — خرگه قدر ترا بالا تر از بالا زدند

جلوه گاه منبر عرش اعلا بود ازان بارگاه — در جوار بارگاه بخت واد تا زدند

در امامت هشتمین نوبت که مخصوص تو بود — عرشیان بر بام این نه گنبد مینا زدند

خاتمی کبر بر آن نام ولی خود نگاشت — نام نامی تو صورت بست ازان هر جا زدند

گر چه در ملک امامت سکه یکسان زدند — بر سر نام تو الا بر استثنا زدند

زانکه بر نقد طواف سکهٔ هفتاد حج — از حدیث نقد رخشان سکهٔ بطحا زدند

دین پناها گر چه یک نوبت به نام بنده نیز

از طواف نوبت بر در دولت عظما زدند

چشم آن دارم که دولت باز در ورزد کند — بار دیگر چشم امید مرا روشن کند

ای بشغل جرم بخشی کرم دیوان شما — مغفرت را گوش بر آواز فرمان شما

جز بد قدرت نراز و دار نبود گر نقص — بار عظمت سر فرو دارد به میزان شما

از صفات کبریائی آنچه دور از شان تست — نیست جز معبودی اندر دیدهٔ دل شان آن

یا شفیع المذنبین تا بوده ام کم بوده — دور از شغل گنه بی‌کار بلکه حسن

حالیا بر دوش دارم بار یک عالم — وند و حالی پیش دارم از گناه خود هراس

محتشم را شرم می‌آید که آرد پیش تو — آنچه من از لطف تو مخصوص بودم التماس

التماس این است کز من عفو اگر دامن کشد

و نباس عبرتم در حشر پوشاند لباس

عذر گویان در دلش بیرون برین اکرامی — خار دامن کبر عصیان بر کنی از راه من

صد دعا و صد درود خوش درود از ما — کار دش همت فرو دار بارگاه کبریا

بر یکی در عرش امین بود عبث قد شان — بر یکی در فرش تحسین خان نفوس انبیا

خاصه سلطان الرسل با او لبا همتا خویش — ستم شاه اسد سیما علی المرتضی

بعد از آن از اهل بیت آن شه آیون دین — زهرهٔ زهرا لقب بنت النبی خیر النسا

پس حسن پرورده کلف قبل ز فهمش — پس حسین ازرده کز بیت شهید کربلا

باز با سجاد و باقر صادق و کاظم که هست — مقتدا بان را ز چار ارکان با این چار امتدا

پس نقی عسکری ان سرمه کز شش جهت — میکشند از نور شان خلق جهان کحل الجلا

نصه کونه ان درود وان دعا باد اتما

بر تو با تسلیم مستثنای مهدی والسلام

تا بدل دستگاه جان باشد — دست دست خدایگان باشد

پادشاهی که حکم او همه جا — بر سر خسروان روان باشد

شیر حربی کز ولباس حباب — بر تن صفدران دوان باشد

شاه طهماسب خان که در سیر — همچو سنجر هزار خان باشد

آنکه نبود برون ز کشور او — هر کرا در زمین مکان باشد

و آنکه زیر نگین بود او را — هر چه در تحت آسمان باشد

جودت از بر خطا کند تعیین   عمر جاوید را بکان باشد
دهر اگر خواهد از تو طول بقا   حشر و نشر اندرین جهان باشد
می‌رسد مطلعی دگر که چه زر   در بلاد سخن روان باشد

ملک اگر جسم و عدل جان باشد
ملک و عدل خدایگان باشد

شهسواری که نعل شبرنگش   افسر شاه خاوران باشد
سرفرازی که گرد نعلینش   زینت افسر سران باشد
آنکه از صدمت عدالت او   دزد چاووش کاروان باشد
وانکه از هیبت سیاست او   گرگ با قی سگ شبان باشد
ای فلک رتبه کامل حکمت   همه جا مطلق العنان باشد
فارس دولت تو گردون   همچو یک ران زیر ران باشد
نرسد سد فتنه را خللی   گر به تیغ تو دیده‌بان باشد
روز هیجا همای تیر ترا   طعمه از مغز استخوان باشد
در زمینی که از هجوم سپاه   رستخیز از دو سو عیان باشد
بر هوا گرد تیر از چپ و راست   اثر فتنه را دخان باشد
که به تیر بلان تیر اندازان   لرزه در پیکر کمان باشد
گر ز سهم خدنگ طایر جو   مرغ گم کرده آشیان باشد
در کمان تیر جان شکار بود   در کمین مرگ ناگهان باشد
عکس پیکان ناوک پران   ماهی چشمه سنان باشد
هر کجا جا شنی چشاند گرز   مرد را مغز در دهان باشد
هر کرا شربتی دهد شمشیر   شیر از شربت روان باشد
هر چه در خاطر اجل گذرد   تیغ را بر سر زبان باشد
چون عنان فرس بجنباند   رعشه در جسم تن و جان باشد

او لبی حمله را در پی
فتنه آخر الزمان باشد
ملک الموت هم مثل بکمان
گر قتال نه در امان باشد
خون بدراز نیسان کشد بکار
جان خود را نگاهبان باشد
دست را نگاه فیض روح کند
تیغ ران و تیغ جان نشان باشد
هم ستا بوتیک رمان در جیب
مرغ زاغ عمر جاودان باشد
هم در نک تو بکلفتی در جنگ
رایت عصمت که کشاید
گره ابروی کمان باشد
هیبت شعله که بنشاند
علم اژدها نشان باشد
کینه وصف حدید تیغ توام
سبب حدت لسان باشد

این معانی ز نکته‌های بدیع   تنگ در قالب بیان باشد
ای دبستان قدر و قضا فرمان   خود بفرمان او چنان باشد
که هجر و نوک هر شکند   لؤلؤ از زان خزف گران باشد
خاک را قیمت عبیر بود   کاه را نرخ زعفران باشد
لقب بوریا بود زربفت   نام کرباس پرنیان باشد
بلبل اندر قفس بود محبوس   زاغ در باغ و بوستان باشد
من چنان شمع معنی افروزم   کانوری مستنیر از آن باشد
دیگران را بمجلس انور   سایه وش با نواختران باشد
استخوان ریزهای من تا چند   غرقه در خون چه ناردان باشد
محتشم رخش شکوه کرم مران   کاتش آتش دخان باشد
خود چه نسبت ترا بخصم زبون   که ز سر تا قدم زبان باشد
تو ای کنون خروش عرش سخن   چو کند نت زما کیان باشد
کی بطبع بلند اید راست   کاسمان همچو ریسمان باشد
اینک الناس نظم تسمع الله   هر کرا میل امتحان باشد
گر بسوی عرایس سخنت   نظر شاه نکته‌دان باشد
پای آن منزلت که خاک رهت   سرمه چشم هم‌کنان باشد
داورا تا بکی دراری دل   بیدلی زار و ناتوان باشد
کرده غالب تهی ز غصه چونی   همه دم همدم فغان باشد
مانده در جلدش استخوانی چند   تنگدل چون خلال دان باشد
راستی اب شد دلش تا کی   دور از آن خاک آستان باشد
ملک جانت بجز بنیم نظر   عهد بر من کرن زبان باشد
تا از آمد شد خزان و بهار   باغ که پیر و که جوان باشد
شاه راض ریاض دولت تو   بی‌نشان از بی خزان باشد

باد بخت جوان و رای تو پیر
با دیگر جوان نشان باشد
تا زمین پیر و چرخ جوان زوال
باد باطل نو کمان باشد
تا بقین مطلق الملک هستی را
تا کران هست ملک بیکران باشد
مسند ملک آسمان و زمین
زیر فرمان آسمان باشد
تا زمین زیر آسمان چرخ
گر خدمت تو بنابد چرخ
تا بر افلاک کهکشان باشد

ای بهر سپهر پادشاهی
در ظل تو ماه تا بماهی
ای شاه سریر عدل و انصاف
ملک تو جهان ز قاف تا قاف
ای اهل ورع وظیفه خوارت
غمخواری اتقیا شعارت

ای در تو منقبت سرایان / احسان ترا نه حد نه پایان
از بس که چه حد خود کریمی / مرحوم نواز و دل رحیمی
هر کس که ز مدح گوهری سفت / گو هر چه که نظم ساده گفت
کردش ز طمع قصیده نام / بهر صله که کرده عام
تو خسرو سایر خطاپوش / حیدر دل باذل عطا کوش
بر هیچ و بدش نگه نکردی / بی جایزه‌اش بره نکردی
گفتی که نثار مدح مولی / بی رد و قبول باشد اولی
ابواب عطا برو گشادی / وز بیش و کم آنچه خواستی دادی
آن را که رفیق بود دولت / دادی زر و سیم و اسب و خلعت
وان هم که نداشت بخت مسعود / از جود رساندیش بمقصود
صد طایفه هفت بند گفتند / وان در بهزار نوع سفتند
افسوس که هر که خوبتر گفت / وز جمله دری لطیفتر سفت
از قوت بازوی بلاغت / دست هنر تافتد ز فصاحت
بخشش نشد آن قدر مددکار / کز روی کرم شه جهاندار
یک بیت ز نظم او کند گوش / تا از دگران کند فراموش
داند که کسیه چاکر او / چاکر نه سگ سگ در او
گر خاطرش آرمیده باشد / یک لطف ز شاه دیده باشد
از در محیط فکر بیرون /
دارم سخنی دگر که ناچار / فرض است بشه نمودن اظهار
ای برتر اوج تنگ راسپ / هر چند بدست خود ستائی
اما چو کسی دگر ندارم / کاین کار بسعی او گذارم
خود قصه میکنم پیش / خوش میانم بان دل ریش
کاظهار ورع نه خودستائیست / تعریف هنر نه بی حیائیست

آن جمله لطف حق تعالی است
در دولت التفات مولی است
گر اول عمر تا با حسنش
صاحب طبعی بطبع خاطر
بر عکس سخنوران ایام
بیرون ننهند ز شرع یک گام
ور بهر بقای دولت شاه
تا شب و روز گاه و بیگاه
مشغول تلاوت و عبادت
از اهل وظیفه هم زیادت
وانگاه که در سخن نظم راند
میدان ز سخنوران ستاند
توحید ازان کند بیانش
کاول دهد آفرین یزدان
آنگه بسخن منقبت روی
از زمره مادحان برو گوی
اما چو بمدح شاه جمجاه
گوید لب عذر بارك الله

با این همه خوار و زار باشد / بی وایه و قرض دار باشد
خالی نبود ز دام هرگز / یک دم نزند بکام هرگز
اقران وی از حصول آمال / بر بستر عیش خفته خوشحال
او زار نشسته دست بر سر / خواهنده ستاده در برابر
نه پای که رخش عزم راند / خود را بسجود شه رساند
نه کس که رضای حق بجوید / درد دل او بشاه گوید
با آنکه رساند از کلامش / وز نظم بلاغت انتظامش
یک بار تقربا الی الله / ده بیت بسمع حضرت شاه
شاها ملکا ملک سپاها / جم فرما تا جهان پناها
فریاد ز دست قرض فریاد / کو خاک مرا بباد برداد
نزدیک بان رسید کارم / کاین جان بقضا رضا سپارم
در تن رمقی هنوز تا هست / دریاب وگرنه رفتم از دست
سوگند بخاک پای نواب / کاین بی دل بینوای بیتاب
تا جان بلبش نیامد از فقر / خود را ز طمع نساخت بی وقر
تا باد نبرد خاکدانش / جاری بطلب نشد زبانش
تا قرض نساختش مشوش / خواهش ننمود او نشد خوش
اما ز که از شه کرم کیش / غمخوار دل فقیر درویش
مرهم نه داغ دلفگاران / تسکین ده جان بیقراران
شاهی که بدوستی مولی / کانا ز همه طاعتست اولی
بر خلق دو عالمست غالب / در جایزه دادن مناقب
تا داد خدا برو خلافت / تا یافت سریر ازو شرافت
شد جانب مادحان روانه / دریا دریا در خزانه
یا رب بشه سریر لولاک / آن باعث خلقت نه افلاک

وانگه بدوازده شهنشاه
کز بعد محمد حجة الله
کاین شاه کرم بنیواوید
کاسایش خلق مقصد اوید
اول بزبان با حسن الحال
عمرش بصلاح دوازده سال
وانگاه ز حضرت رسالت
بر منزل فخر شنا عنت
وز دست عطاش نخل جید
سیراب کنش ز حوض کوثر
زاهم بقنا زنار کش الفخابان الزند
که حکمت نسل امداد ابدیاد و لنیز اوند
دل افتاند تا هر که در ایمان زند
دشمنان از افتاد از شرف هر که علی ابیاز
عصور فنا نه حتی گرفته و غاص
مصور از او دوری درد ست و گلاب اند بنیان زند

[illegible]

خزان چون شود لرزه دهد تن بر نار | لبان کاهل کز تازکی کاهها بر آن لرزد
جوانی جان زند غلام پیر خود تو | مگر کاری که از دست دل پیر و جوان لرزد
زد مشتاق جانم کز برای بزم درد | چه گویم دامن این گل مراد دست و زبان لرزد
نوایم در بیان معجز اماش اگر گوید | نعجز اندر بیانم خامه معجز بیان لرزد
ناله سر و من لرزه دل مجروح دوان | چه مرهم کز لب شیرین مسیحم بر لبش جان لرزد
چو کردم مایل اماش یلم از زهر | شود لرزان چه دزدی کز نهیب پاسبان لرزد
چو نالم با جرس در وادی محمل | ز افغان جهان گیرم دل صد کاروان لرزد
بقصد خون ظلومان چو نبض بر بان | دلم چون برگ بید از بطن نازک‌بدنان لرزد
رسانند نزلم چکان ناز چون وکمان | دلم چون کوه و دامن چون صبا لرزد
که تاب آرد بجز من پیش نیزه‌وران کماندار | که هر دم ز سهم ناوک پیش کمان لرزد
چنان خونریزی و بی‌باک چشم او که | ز تاب نیش مژگانش مزار کشتگان لرزد
نبیند بنشد ز خون مردم اندر کان | که دیم مو شکاف اندر کف شاه جهان لرزد
جهان دارای دانا فریدون ملک | که وقت عیش دل نوشیروان لرزد
شه کیخسرو سان طهماسب آنکه بیم رزم | تن پیل دمان کامد دل شیر ژیان لرزد
گران قدری که دانش با وجودان | نهیبش کز نهد پا بر زمین هفت آسمان لرزد
جهان گیری که چون گرد سر از کمند | زمین از گرد نعل کرهٔ تا آخر زمان لرزد
چو نیرش پر کشاید جوشن و مغفر | چو تیغش خان نشانان رزم جان از جسم جان لرزد
چو گرد دار نهیب لشکرش خیل عدوی | دل گردون ز بانگ الامان الامان لرزد
الطاف باد چولان چون خود بر | پر مرغان طوطی شهپا از باد آن لرزد
رود در ملک دوزخ اعدا چو تیغ خونچکان | زباد حمله‌اش تا شد شاخ ارغوان لرزد
هنر پیمای شهنشهان در پیشه گو | گر آید در بیابان دل دد بر بیابان لرزد
ز باد تیغ تیز او شرار اعدا شود لرزان | چنان کز تیزی باد خزان برگ رزان لرزد
که از تقریر و شرح فصول دفتر | زبان کلک دوستدار وکلک زبان لرزد

شبیه نفس تو لرزاند عدو را تا ابد | کی چه آکاه نهنگی لرز از خمان لرزد
سلیمان سند آید بند گر لشکر | ولی با لشکر کین از کوه گران لرزد
و زاثار هوای باد وقفه‌زا شیرین | تحمل و بد زمان چون نوشه‌ها مرغان لرزد
بابن فر و فنا مرکاه که کوبید خود | میان مردم انعکاس تباش رود خانه لرزد
چه طفلی کز ادب تخت ابرو | که از کین جهان کاهی نه باد زمان لرزد
و راز قرص خالش هم چو طفلان مهر | بجز آبا نند دو کوان امن و امان لرزد
دد بنفله تا دیده دو راز قوا قیم | سخن را بر دعا تا کی بیان اکنون ملالم
ز عجز ما طبیعت تا درین عهد گران | ز بیم ما کامنا داشت دو راز ملک جان لرزد

ز بیم شه که اکنون مرحلهٔ برد دی خالک ازو
بزیر خاک نیز از صولت سیماب سان لرزد

صد شکر کز شفای شهنشاه کامیاب | پوشید لباس امن و امان در بر جهان
از کسوف کسوف برون آمد آفتاب | و ز فیروز ارکشت بنشق تا بقیروان
ماهی که باید و مرحله آمد فروز | با زیب و سامان دست و الا ترجمان
عجم سپهر سلطنت این رجعتی | با استقامت ایدی تا قیران
شهباز اوج ابهت از باد نصرت | دل جمع گرد و شد ممکن بر آسمان
نخل بزرگ ساید بستان سروری | دود بهار گردد و برون آمد از خزان
جایات سواد عرصهٔ اقبال زیباد | بر خنک کامرانی و شد باد کامران
در ساحت وجود شده کامیاب | مخفت کران رکاب و کنش سبک عنان
از بهر زیب دادن اورنگ خسروی | شه یار که نشین ملک بادشاه بان

طهماسب پادشاه که پیش درش تا ست
صد آستان همه ملک و پادشاه و شان

شاهنشهی که کشت از و تا می کانها | در شاه راه مذهب اثنا عشر روان
فرمان دهی که در قدر بین شمع | داد آنچنان که بود رضای خدا در آن

[illegible]

ذات شه ذوالجلال بخصوص جلال الله | تشریف عز و سرمدی و عمر جاودان
هر بیت شعر از عمل ما فزون ولی | روحی به تن بدمی دمد اندرین جهان
امن و امان عالم کون و فساد و دولت | از خسرو زمین و زمان تا ابد نشان
خواهد بها نقاش به مدارت | این شهسوار برکت آخر الزمان
تخت ما به پایه نو زیب و صفا | تخت جهان پیر دگر بار شد جوان
دشمن که بسته بود به قصد کمر | فتح آمد از کنار و زدش تیغ بر میان
هر کس که دعوی قدر به تیغ داشت | گر بود از ته دل وگر بود از سر زبان
چرخ از دو روضه فارغ | در دوستی و دشمنیش کرده امتحان
تا دشمنان ز ملک فنا نیز جان شوند | این پاس رو یک دست کران خنجر جان
دستی به غیبت معصومه الله | سدی میان دست و گریبان
بر آتش زمان زنی دفع چشم زخم | بادا سپند جان جمیع جهانیان
نقد وفای ما شود آن گه سکه دار | کاندر زمان او به پایم نشد جان
یا رب مباد عهد ثنا | آن کلیم را که موسی عمران بود شبان
منت کش از رحما | آن کشتی که بر کشیدش نوح بادبان
بادا ز نسترن دکان تا ابد صفا | مصری که هست یوسف کنعان
شکر خدا که تخت خلافت ز فرقت شاه | باز از زمین رسانده سر خود به آسمان
معمور جهان که بود | بخشید از انقلاب زمان
شکری دگر که از اثر صدق | زد نیم مرگ بر دل اعدا
وز لطف بر دل | کاسوده گشت زان دل و آرام یافت جان
شکر دگر که در حرم این جهان پناه | خدایم
زهرا زهاد | شهزاده
مرد صباح | سجاده اش
بلقیس روزگار | از صبر کامران

منت خدای را که دل شاه دین پناه | آیینه ایست نیست ز وی صورتی نهان
تا شد به پر ضمیر بوده از ازل | نوعی که بود صورت اخلاص ازو عیان
وقت است کز نتایج اقبال بشنوند | اهل زمین دو تهنیت از آسمان بیان
مفهوم عام تهنیت اول آنکه | بیرون ز مطلع شده صاحبقران
بر ضعف | دین نبی چون خدا ز آن خدایگان
بستان شرع مرتضوی ز آب تیغ | شاداب شد چنان که
مضمون خاص تهنیت دیگر آنکه | قربانی برای شه آماده بیگمان
گنبدی | دوران نداده بود
از بهر دفع بلای شه چنین | دهقان خراج داشت
شاها غلام دعاخوان | گر به بو فطرت آمده مداح
واندر صفات پادشاه | سی سال شد که
وز بهر جان | کوته
امروز پای | تا بود
بسر پادشه خود | فرض است شکر سلطنتش
هر لحظه می‌کند دعا | که کبر
یا رب به صفدری که | خواهد واسطه

که بر استقامت بن سال
این سلطنت آخر الزمان

بحمدالله که از لطف الهی | مزین شد دگر اورنگ شاهی
ز نو کوس بشارت کوفت گردون | در استقلال نواب همایون
منادی زن برای سعد عالم | گران کرد از منادی گوش آدم
که طالع گشت خورشید جهانتاب | جهان گشت روشن چشم
نشست نو | الا اعظم

مرا هم خورد حرفی چند در گوش ‏ ‏ که می‌برد استماع آن از دل هوش
ز لفظ مهتران عالم غیب ‏ ‏ نگفتا کهان سر لاریب
یکی زان حرفهای راست تعبیر ‏ ‏ قلم می‌آورد در سلک تحریر
شبی روشن بنور مشعل بدر ‏ ‏ ز فیاض قدر با لیلة القدر
در وحشت ببام من کشیده ‏ ‏ ز راحت ابد در جوار مید
من بیدل که از خوابم ملالست ‏ ‏ دلم ماوای سلطان خیالست
ز ذوق صحبت شاه جهان دار ‏ ‏ نه چشم خفته بود آن شب نه بیدار
در این اندیشه بودم کایزد پاک ‏ ‏ چه نیکو داشت پاس خطهٔ خاک
چو ملکی را ز نو دار الامان کرد ‏ ‏ چو جانی در تن شخص جهان کرد
چو شمعی را بمحض قدرت افروخت ‏ ‏ که خصم از پرتوش پروانه وش سوخت
چو شاهی را دگر کرسی نشین ساخت ‏ ‏ که عزمش باره بر چرخ برین تاخت
زبس کین ذوق می‌برد از دلم هوش ‏ ‏ زبان نکته سنجم بود خاموش
دلم اما داستانی گوش میکرد ‏ ‏ که از کیفیتم مدهوش میکرد
زبان حال گویی از سر سوز ‏ ‏ ز آغاز شب این افسانه تا روز
ز بلقیس جهان میکرد تقریر ‏ ‏ بجمشید جوان بخت جهانگیر
که ای شاه سریر کامرانی ‏ ‏ سزاوار بقای جاودانی
توان شمع جهان تابی که یکچند ‏ ‏ جمالت بوده بر مردم تنوسند
من آن پروانه شب زنده دارم ‏ ‏ که پاس شمع دولت بود کارم
که افسون خوانده‌ام بر پیکر شاه ‏ ‏ گهی گردیده‌ام گرد سر شاه
گذشته بر مهی از غره تا سلخ ‏ ‏ که بر خود خواب شیرین کرده‌ام تلخ
کنیزک دارند کان شب نخفته ‏ ‏ پرستاران ترک خواب گفته
یکی را زین الم میسوخت دامن ‏ ‏ یکی را دل یکی را خرمن تن
ولی من بوده‌ام ای شاه جهانبان ‏ ‏ که هم تن هم دلم میسوخت ای جان

ز دل سوز آن تمنا ز وفادار
یکی بر یک شبی پروانه کردار
لبی پر میزدندی این شمع سرکش
ولی من میزدم خود را بر آتش
غم و درد تن سراسر زان من بود
بلا گردان تنها تن جان من بود
مرا دل بود از هر بود در بند
مرا جان بود با جان تو پیوند
اگر عضوی ز اعضای شریفت
وگر جزوی ز اجزای لطیفت
سر مویی ز درد آزرده میشد
گل امید من پژمرده میشد
وگر نبضی از آزاری بنالید
دلم با کلک زخم نظاره بالید
هر آن زخمی که شاه بحر و بر داشت
مرا در دل از آن نیشتر داشت
رضا بودم ز هستی بخشش عالم
بعمر شاه عمر من کند کم

زبانم بسکه مشغول دعا بود ‏ ‏ نمیگفتم کرم صد مدعا بود
همینم بود روز و شب مناجات ‏ ‏ نهان با خلق با قاضی حاجات
که ای دانای حکمتهای مکنون ‏ ‏ هزاران بوعلی را حکمت آموز
حفیظ یونس اندر بطن ماهی ‏ ‏ بلطف سپید ربیع پادشاهی
نگهدار خلیل از نار نمرود ‏ ‏ بمخفی رشحهای لجهٔ جود
برون آرندهٔ یعقوب از رنج ‏ ‏ چنان کز خیلک چندین اژدها گنج
بنوعی کین شها را داشتی پاس ‏ ‏ بحکمتهای کس نا کرده احساس
برین مهر سپهر سروری نیز ‏ ‏ برین شاه سریر داوری نیز
ز روی مرحمت شو سایه گستر ‏ ‏ چه نخل تر برانگیزش ز لشکر
نصیحت کن بدل بیمار پیش را ‏ ‏ موید دار کیفی دار بشر را
فلک را آنچنان کن پاسبانش ‏ ‏ که دارد پاس تا آخر زمانش
نصیب او جهان جاودان کن ‏ ‏ در آفاق را دار الامان کن
که امروز ابر احسان همین اوست ‏ ‏ چراغ دیدهٔ احسان همین اوست
کسی در فکر درویشان جز او نیست ‏ ‏ خبردار از دل ایشان جز او نیست
نه تنها هاتف این افسانه میگفت ‏ ‏ که این در هر که در رگی داشت میسفت
مرا هم هر چه آن شب در زبان بود ‏ ‏ بگوشم آنچه می‌آمد همان بود

الهی تا بقا باشد جهان را
بقا داده این شه صاحبقران را

که دیگر دهر دارد جام واصلاب ‏ ‏ چنین ذاتی نخواهد دید در خواب
تا نقش نا توانی من چرخ زد بر آب ‏ ‏ شد چون حباب خانهٔ جسمم خراب
ارکان و کاو نشئه پیکر خراش درد ‏ ‏ بنیاد من رسانده سپهر نگون تاب
جسمم ز تاب درد سراسیمه گشته است ‏ ‏ لنگر گسل ز جنبش دریای اضطراب
زان سان که کرک در غنم افتد غم درد ‏ ‏ در لشکر حواس من افکند انقلاب

ابجی آمده ای ... ای همچو ...
... لغت ...
دهر نگاه در ... داشت دست
روزم شراب شد ... جانان که هم
پیوندش ... ماهاش صد ...
با آنکه چرخ مید ... سوخته من که آمد
مرغ ... سوخته ... کش ...
هم ... که سمند روم ...
هم ... آنچنان که اگر ... سرد من
افسرده ام چنان که گداز ... زدرس
بر دوزخ افکند ... بر وسن ... زمین
اثنا خوشم که ... پیش با الهاب
می‌باید ... ز و باعث لطف
بوی ... مشوم ازو روح ...
گویی خلاص ... سک ... سوی
ازدد که ... افتاده صلاب
در گردنم ... تا سر دیجم
لیکن ... شاه ... باب
بهر شرف ... بنام

یک ذره توان نمانده است — خورشید وار تا سینه ...
بر خیز ای صبا که از بن ... — شوق ... تحمل گران ...
از بس دعا و از تو شدن ... — کارام زار و داغ کند ...
از من ... و از نور ... — جایی که قطره ...
بینی جناب عالی ... — بینی ...
شهزاده ... زمین و زمان ... — زهره ...
شاه ... که ... — بلقیس پادشاه ...
خیر النسا ... که دوران ... — ...
معصومه زمان که ... — از ... عصمت ...
موج ... — ...
گر ... دایم الحرکت ... — دست ...
می ... و ... — با ... زهره ...
از بهر پادشاهی ... — ...
مهر فلک کنیزک خورشید نام او — کاندر پس پرده ...
وز شرم کس ... — از ...
تا خواب ... — تا ...
نبود عجب اگر ... — ...
خود هم ... — ...
فرمان ... — ...
آن ... — ...
از عصمتش ... — دارد ...
از خاک ... — از بهر ...
در ... — تا ...

از بادِ حمله ... — بر هم ...
چون خامه در مقام ... — در ...
اینها ... — بیرون ...
بر در ... — در ... غلام ...
ای ... — و ...
ای ... — و ...
ای ... — ...
محتاج ... — ای ...
سی سال شد که ... — ...
و ... — توحید ...
چون ... — در ...
... — الا ...
من ... — ...
یک ... — تا ...
... — ...
از ... — ای ...
کاندر ... — ...
و ... — ...
تا ... — ...

... که کند ...
از ...

... — ...
اول ... — ...

[illegible]

[illegible] نامه [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible] رخ [illegible]
[illegible] روان [illegible] شبنم … [illegible]
[illegible] … با نان [illegible] هزار
کرده از [illegible] … [illegible]
از [illegible] … [illegible] باز
[illegible] … چرخ [illegible] داشت
[illegible] … [illegible] دو [illegible]
[illegible] علم … [illegible]
[illegible] چرخ [illegible] … [illegible] خواهند [illegible]
آسمان [illegible] … کاسمان [illegible]
آفتاب کدا [illegible] … [illegible] صد پرده [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … چون [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … نیست ممکن [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible] کشته [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
که [illegible] نرگس [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible] خواب [illegible]
[illegible] که [illegible] … [illegible]

بز

[illegible]

[illegible] … [illegible]
[illegible] سلطان [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
با چنین [illegible] … بردل [illegible] آشوب کار
[illegible] … [illegible] اخبار
[illegible] … با چنین [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] سخن … [illegible]
گرچه [illegible] … نیست [illegible]
[illegible] بلبل خوش [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible] زبان [illegible]
[illegible] … [illegible]

کشته [illegible] کار

خوش خوش از خواب گران [illegible]

[illegible] … [illegible]

بر زمین دشمن سرکوفته ام زفته فرو | ز جهان حاسد کم حوصله ام کرده فرار
این از آن رشک که انبار بصد خاک نهفت | آن ازین غصه که امسال بصد عزت زار
کرده از ذوق مدام خودم پایه بلند | داده در ساحت اعزاز خودم خصب نثار
پایه تقویت زهره جبین مقام | سایه تربیت شمسه بلقیس وقار

پادشاه ملک و انس پریچاره نظام
که ز شاهنشهی حور و پری دارد عار

مریم فاطمه ناموس که ناموس جهان | دارد از حصن عفافش چه فلک هفت حصار
فیمنا موضع در که رزاق جهان | که کفش واسطه رزق ضعفاست بکار
آنکه با عصمت او رابعه حجره چرخ | در پس پرده ز رسوائی خود کرده فرار
آنکه با عفت او کوه گران سنگ نمود | دعوی وزن ولی پیش خرد انکار
تا درین فن مفرش نتواند دادن | کس نشان از رخ آن شمسه خورشید عذار
بکسی بخت بخوابش هم اگر بنماید | بکذارد که شود تا بقیامت بیدار
مهد علیای کهین جاریه اش شد بکه اگر | چرخ بر ناقه و خود گیرد ش از مهر مهار
ور کشد ناقه مهار از کف او کو نکند | ستر تابیت خود اول بضرورت اظهار
عطر پرورده هوای حرم عالی او | بر زمین مشک فشان چون شود و عنبر بار
جنبش از باد برد حکمت همچون پر او | که مبادا بمشامی کند آن نفحه گذار
ماه گر خیل ز کوی رست زعم میکاهد | گر ز تا محرمیش نیست در آن حضرت بار
مهر کز ملک تا انتسابی دارد | که بآئین کنیزان شودش ابنت دار
بادا گر بر فع از آن رخ بغلط بر دارد | غضبش زانه بصیرت ببرد از ابصار
نیست بر دامن پاک ان قدرش گرد بصیر | که بر آیینه مهر از نفس صبح غبار
لرزد از نازکی خوی لطیفش چون بید | باد چون برقدمش گل کند از شاخ نثار
شمع بزمش اگر از باد نشیند همه شب | سر بر آرد بسر اسیمه زجیب شب تار
سایه را خواهد اگر از حرم اخراج کند | مانع پرتو خورشید نکرد د دیوار

من کزین پیشتر از زر هکذر پستی بخت | داشتم تکیه که از خار وخس راه کنار
این دم از لطف نوای شمسه ایوان شرف | این دم از عون نوای زهره گردون وقار
پای بر مسند مه مینهم از استیلا | تکیه بر بالش خور میکنم از استکبار
وین هنوز اول آثار قبست که من | تازه باغ شجر تکریم و نوای بهار
بنده پرور ملکا گرچه ز دارالملک | داری از هند و حبش تا بدر چین نثار
جان فشانند غلامان فدائی بجد | مدح خوانند مطیعان ثنائی بسیار
یک غلام است ولیکن ز سیاه و ز سفید | یک مطیع است ولیکن ز صغار و کبار
که اگر دست اجل جیب جهانش بدرد | واندرین تفعه کند نقد بقا بر تو نثار
وز گلستان ثنای تو بحسرت ببرد | بلبل نطق وی آن طایر نادر گفتار
جای او هیچ ستانا بنده تکیه در دو | گر کند تا بابد سعی سپهر دوار
محتشم لاف و گزاف این همه سبحان الله | خود ستائیست کنه برکه کنی استغفار
پیش بلقیس وشی کز پیش از چوبه وی | فوج فوج آمده وان بنده وش و چاکروار
تو که باشی که کنی چاکری خود ظاهر | تو که باشی که کنی بندگی خود اظهار
از تو این بس که کنی ادعیه او تکرار | از تو این بس که کنی اندیشه او ترتیب
اثنا با تجلای که حنا فندی او | سبب ضابطه و رابطه لیل و نهار
بر سولی که شب طاعت از افراط قیام | خوانده مزلتش از غایت رافت جبار
با میری که در احرام نمازش هر شب | نبات تکبیر ز تکبیر رسیده هزار
کاندران ظلمت شب گراثر خواب گران | نیست جز چشم من و چشم کواکب بیدار
آن قدر میکنم از بهر بقای تو دعا | که مرا می فکند کثرت نطق از گفتار
آن قدر ذکر تو مجا و ورم از دل بزبان | که مرا میرود از کار زبان زان تکرار
تا شود ظل همای عظمت کستر | بر خداوند جهان زحارت کیتی سالار

ظل نواب همایون نشود کم ز سرت
وز سر خلق جهان ظل تو تا روز شمار

مسجود بر و بحر که فرمود سده اش
لب کز ادب بر سر سلطان و خاقان رسید

در موکبش بغاشیه کمترین سوار / دوشش هزار خسرو و خسرو نشان رسید
در محفلش بحاشیه کمترین حبار / روی هزار قدسی عرش آشیان رسید
هر که که داد عرض سپه طول و عرض / چون رزق کاینات جهان تا جهان رسید
هرجا کشید خان کرم فیض عام آن / چون نور آفتاب کران تا کران رسید
امداد هر که کرد برای وجه ایاب / صد چشمه حیات چه صرصر دوان رسید
ابر عطای او ز کدامین محیط خاست / کآثار فیض او بزمین و زمان رسید
نخل ریاض او ز کدامین ریاض رست / کز وی بر حیات به پیر و جوان رسید
زنجیر عدل او چه در آفاق بسته شد / صد چشم بر عدالت نوشیروان رسید
تا ظلم را عدالت او پایمال کرد / صد بار روی گرگ بپای شبان رسید
تا جور را اساس و خود روزگار خاست / بر دزد صد ستم ز سلک کاروان رسید
خود را بدشمنش چه قضا بیخبر رساند / هر تیر کز کمان بلا بیکمان رسید
شاهنشها اگر برسانم بعز عرض / کز دشمنان جفا بمن ناتوان رسید
واندر چه وقت خلعت و پروانه عطا / زان شمع مهر پرتو مه پاسبان رسید
وان سیل غم که در پی من سر نهاده بود / از من چنان گذشت که بدشمن چنان رسید
تو اب پیش از آن شود از لطف خویش شاد / کاندر حساب این نهایت توان رسید
کو با بان ضمیر هما بود ز آسمان / الهام غیبی از ملک غیب دان رسید
تو مبتلای عطیه او بر کنار شد / هرجا برات بخشش روزی رسان رسید
کای شاهزاده محتشم دلشکسته را / در باب کز شما نه عطا بجان رسید
تا زاد قضای قسمت رزاق صبح و شام / رزق وسیع خواهد ازین کردوان رسید

بادا کشیده خان نوالت که ذره‌ها
مستفیض عطاکش بجان و مان رسید

ای صد هزار قیصر و کسری گدای تو
محتاج بود دولت سرای تو
وی صد هزار مفلس و محتاج همچو من
کردید غرق نعمت و جاه از عطای تو
خیاط دهر و خیمه بر قامت آید
هر جامه کان بریده بقد قبای تو
خان خلایق و جهان گر عطای من
ور بیکرم کند همه سانع ثنای تو
میخواهد از خدا همه کس مدعای خود
من مقصد تو مطلب تو مدعای تو
از پای تا نشانه سپهر ع... سانانم
عمری بود که من بدعا من بلای تو
کو پای من تو رد که بهمت صبا
چون تو مه خود بدیده کشم خاک پای تو
... من کجا و کشم کاندر زرنجا
سازد زمانه بیتیم از ایا تیغ
این لب که چون شما رسکاند در ...
من هم سوم شمرده بباغ وفای تو

در حسن بسته حور بهشتی چو جای من / کاندر دل سگ تو کند جا چو جای تو
گر صد هزار جان مقدس فدا کنند / حور و پری و انس و ملک در هوای تو
از بهر خونبها همه را یک نگه بس است / ای صد هزار جان نگرستن بهای تو
در خواه از قضا که بجوید رضای من / چون نیست هیچ کاری از و بی رضای تو
در ملک نظم می طلبد تاج محتشم / از خسروان بدولت مدح و ثنای تو
کم نیست از عنادل بستان سرای خلد / طبعش که هست بلبل دستان سرای تو

در آخرین نفس که زبانش رود ز کار
حاشا که بر زبان رودش جز دعای تو

بصبر یافت نهال امید نشو نمائی / فتاد پادشهی عاقبت بفکر گدائی
گدا بخسروی افتاد کز جناب طالع / فکند ظل همایون برو بزرگ همائی
سری که بود ز پستی کران رسید بکیوان / چو ماه سر علم از عون آفتاب لوائی
بکل فرو شده خاشاک بحر غم بدر آمد / ز نیم جنبش دریای لطف لجه نمائی
بر نک نخل خزان دیده بودم از غم دوران / سهیل وار ز دودم نواخت لعل قبائی
اگر چه بخت بلا من کشید پای ترک / رساند دست امیدم ولی بنیل عطائی
بتن رجوع کن ای جان تیم رفته که الحال / خراب یافت مسیحا دمی و کرد دوائی
بگوش مال زمانم اگر ز سینه چو قانون / کشند ناله با فغان فغان نرسید بجائی
چه جا حریم در پادشاه زاده اعظم / که دور است بدور ازو عظیم ز جائی
نهال نو رس بستان احمدی که بگوشش / هنوز خوش دم روح القدس نگشته هوائی
خلاصه نسب پاک حیدری که شنید / نسب ز عمر ابد تشنش نوید بقائی

ملکی حید رصفدری که صفدران جهان
تبا مدارند چه او در نظر صفوف کشائی

ولیعهد ابد انتساب خسروان دولا / که بسته است بعهدش زمانه عهد وفائی
چراغ دیده فروزنده یکان سلاطین / که تا نک شب بدرکرده هند ضیائی نماه

... رسانه جهان
دمادم است که تدبیر شه رسانه جهان
برای تربیت و تازه برگ و نوائی
خلافتی که ز زنجیر عدل اوست به نظام
ز شوق او شده دیوانه خوی سلسله ...
فلک که داد از انجم هزار دیده بدیده
زراه او ست بنا مان دیده تماشای
سپهر بنور و شرع در رکاب غاشیه داری
حلال اینست خوش بر حیات نا صیه
بوضع شخص جلال الش جهان نقص ...
بلند و هر بلند است ش فلک فصل قبا
بجنب شعل در کاه عالی شمه کردون
همان مه است ولی ماه منشنه ...
شب زحل بلی وطن دم زند چه بغیر
زمان بیابد مه صلاتی کیبا
حسام او که ابرو اعتبر ترانه
ملالست بر سر اعدا دین و ظفر
شه جهان بجهان تاب ... ایسان کنیا
بود زمان ابد عمر اشاره ... فلک

فلک برقص درآید ز خرمی چو برآید — ز کوس خسرویش در بسیط خاک صدائی
زهی رسانده منادی رسان خوش آواز — ز لشاه کرم حیدری بخلق صلائی
بنا زمی نکرد خوص درد فکون دارد — بمرغزار سخای تو اهوانه چرائی
بریزش مطر لطف بید بیغ تو شبنم — ز مزروع دل مردم غریب هر گیاهی
توئی که از پی گنجایش جلال تو باید — ازین وسیع تراند قیاس ارض و سمائی
فلک ز بهر صعود تو تا رفیع مقامی — جهان برای نزول تو تا وسیع فضائی
بنا نهند از نه بنا مگر هند از تو — نفند رتبه و شان تو در زمانه بنائی
زبار حکم تو کز عرش اعظمست گرانی — هم رسانده سپهرش بلند قد دو تائی
کند چو با جرس محمل جلال تو دعوی — هم سپهر چه باشد درای هرزه درائی
اجل بتیغ و سنان تو کار خویش کناد — تهی ز تشنه کار دین چه رو بغزائی
عجب که کلک هوس در قلمرو تو براند — صبی غیر مکلف بقصد خط خطائی
بچرخ داده قضا مهرداری تو همانا — که آفتاب بگردون فکنده مهر طلائی
مصمم است بعهد فلک که هر مصلی — بدوش میکشد از کهکشان همیشه ردائی
برای خصم تو گردیده در بلندی نیسی — سپهر تفرقه باری ز مار حادثه زائی
ایا گل چمن حیدری که در چمن تو — سخن رسانده بعجز کسیه نغمه سرائی
دمی که در طلب نظم بنده حکم معلی — بمن رساند در ابلاغ اهتمام نمائی
هزار سجده بی اختیار کردم و گشتم — مدد ز ناطقه جوی زبان بمدح سرائی
دو چیز باعث تاخیر شد که هر یک از آنها — چو درد سینه نبودش بغیر صبر دوائی
یکی نتیجه ترتیب طرب و با اسپ نوائی — که فکر مطلب آن تهم و فکر سرائی
یکی دگر عدم کاتبان که آنچه نظم — تمام بود نبودش ز خط لباس صفائی
پس از تجسس کامل که باید و کاتب — ببار عشق نمودند دلبرانه لقائی
بهر طریق که بود آنچه کشته بود مرتب — رجوع گشت با ایشان بمبرمانه ادائی
براستان که تهم دو روزه راید و همت — تعهدی که نمودند هم بکرد بقائی

کو مازبن

که تا زبان بودش در دهان بشغل ثناست — بود گدای غنی طبع پادشاه ستائی
همیشه تا بملوک اعتکاف پیشه گدایان — بروز معرکه بخشند جوشنی بدعائی
پناه جان تو باد آن دعا که تا بمثابه — از آن گند رسانند نمود تیر قضائی

ناگهان برخواست ظلمانی غباری از جهان — کز سوادش در سیاهی شد زمین و آسمان
ناگهان سر کرد طوفان خیز سیلی کز زمین — کند بیخ خرمی تا دامن آخر زمان
ناگهان آتش چکان میغی برآمد کز هوا — بر تر و خشک جهان شد بی دریغ آتش فشان
ناگهان در هفت گردون اضطرابی شد پدید — کز تزلزل شد خلل در چار دیوار جهان
ناگهان در شش جهت شد شورشی کز شور آن — طایران قدسی افتادند ازین هفت آسمان
ناگهان آهی برآمد کز نهاد روزگار — کز تف آن تیرگون شد قیروان تا قیروان
ناگهان حرفی بایما و اشارت گفته شد — کز تکلم ساخت جن و انس را گونه زبان

این چه حرف دلخراش نا ملایم بود آه
کز دل آمد بر زبان یا از زبان من سنا

ای فلک دیدی که بنیاد تو با عالم چه کرد — باد قهرت با چراغ دودهٔ آدم چه کرد
بر سر ایوان کیوان گرد این طوفان چه ریخت — با رخ خورشید تابان دود این ماتم چه کرد
از بساط شش جهت دست غنیم جان چه برد — با بسیط نه فلک موج محیط غم چه کرد
این خسوف بیکران با مه چه دشواری کشید — وین کسوف ناگهان با نیر اعظم چه کرد
خاتم شاهی که بروی نام شاهی نقش بود — دست حکاک اجل با نقش آن خاتم چه کرد
دهر کز فیض دم عیسی بخلقی داد جان — از گران جانی ببین با شاه عیسی دم چه کرد
داغ مرگ افتاده بر هم ندانم شاه را — وقت چون دریافت با آن داغ بی مرهم چه کرد

دست دوران شد تهی چون نقد جان بر جا نماند
پشت گردون شد دو تا کان گوهر یکتا نماند

حیف از آن جمشید خورشید افسر گردون سریر — حیف از آن دارای گیتی دار روشن ضمیر

افتاب دین و دولت کامیاب بحر و بر — پاسبان ملک و ملت فرمان ده طاو
شهسوار عرصه میدان فلک چوکان که — اضطراب اندر خم چوکان او کوی زمین
انکه بام استان او لیک از رفعت در — اسمان هفتمین خواند سپهر هشتمین
وانکه بودی با وجود نسبت فرزندیش — روز و شب لاف غلامی با امیر المومنین
ان خداوندی که پیش دست نهادو دست — هرکه در روی زمین شد صاحب تاج و نگین

اهتمامش کرچه دردم را بدعلیا نهاد
بارکاه سلطنت را پایه بر چرخ برین

کردنا که همت ان اهنک ماوای دکر — وز جهان چون هما بیرون کند و زد جای دکر
چون بکردون بانک رستاخیز ایا مانم رسید — صور اسرافیل کفتی چرخ دوین خم دمید
انچنان تاج مرصع بر زمین زد اه تا — کاسمان را پشت لرزید و زمین را دل طپید
بر سر وتن چرخ پیر از بهر تبدیل عزا — شب سیه عمامه بست و صبح پیراهن درید
زهره کردون نشین زین نغمه طاقت کسل — نوحه را قانون نهاد چنک را کیسو برید
پشت عرش از حمل این بار کران شکست جدید — قامت کرسی زعظم این عزا صد جا خمید
از صدای طشت زرینی کز این ایوان فتاد — پیک اه خلق هفت اقلیم تا ایوان رسید
در زمین عیسی وی جام اجل بر لب نهاد — کاسمان شرمنده شد و ز کرده خود لب کزید

اه ازان ساعت که شه میکرد عالم را وداع
وز لبش کوش جهان میکرد این حرف استماع

کاین سرای ملک ترتیب عزای من کنید — ساز قانون مصیبت از برای من کنید
حلقه بر کردن ستون بارکاه من زنید — جای دریا سیر عرش سای من کنید
وش افغان را عنان در ابتلای من دهید — اشک خونین دار وان در با مرای من کنید
حرف ماتم را که بود از صفحه ایام حک — نقش دیوار و در دولت سرای من کنید
از زبان و چشم و دل فریاد و زاری و نوح — در خور شان و شکوه و کبریای من کنید
کریه ماند جهان نکذارد تا سرو — بر سریر و مسند و چتر و لوای من کنید

مرکبچون نی من پیمال دوم زانو زنید
بعد از این دیو بجای باد پای من کشید
من خود از قطع امل کردم وداع خویش
شهبالای هوا داران که با ایام خویش
چون نشنید از من و ایام من بر باد داد
ور زمان نغابت و ز نجام من یاد اورید
نشنوید اغاز و انجام حدیث خسروان
بیز اغاز من و انجام من یاد اورید
هر یکی کی شود بر طبع حکم خود روا
از من و جنبش احکام من یاد اورید
هر کجا ارام کیرد نسل کعبه در حرم
از شبا بعزم بیارام من یاد اورید
روز بازار سخا کانبند بر درخاص و عام
از عطای خاص و لطف عام من یاد اورید
خطبه من تا بخی هر کجا در خطبها
نام شاهی بشنوید از نام من یاد اورید

مرکبش

من زکیتی میروم کیتی پناه من کجاست
... وارث من وارث تخت و کلاه من کجاست

یارب ان شاه کران مقدار کی خواهد رسید — بر سر ملک ان جهان سالار کی خواهد رسید
کشته کوته دست سرکاران دهر از کار ملک — باعث سرکار این کار کی خواهد رسید
انکه بیرون زد زمهد غیب سر قلم را — بر سر دنبال مهد کی دار کی خواهد رسید
مرکز عالم که بیرون دست زیر کار ضبط — از قدوم ان یار برکار کی خواهد رسید
از خزان مرک من کلزار دین پژمرده شد — باد نوروزی باین کلزار کی خواهد رسید
کشته در مصر ارادت عشق را بازار کم — مژده یوسف باین بازار کی خواهد رسید
از قدوم ان مسیحا دم نوید جان بخش — میرسد اما باین بیمار کی خواهد رسید

از فراغش میزند پر مرغ روحم در قفس
از زبانم و سخن کو بشنید با من یک نفس

وه که با خود بردم این حسرت دیدار او — خار خار من بجا ماند از کل رخسار او
وه که روز مرک از دوری مداوا کی کرد — تلخی کام مرا شیرینی کفتار او
حیف کاندر خانم دوران نکبن اسا — دیده من کوهر ذات کران مقدار او
من که پرکار جهان از بهر او میساختم — کرد این مرکز ندیدم کردش پرکار او
کاش چندان مهلتم بودی که بکدم دیدمی — در جهان سالاری و دلی جهان سالار او
خواهد اوردن بجنبش جمکان خاک را — جلوه رایات منصور ظفر اثار او
شکر کایام از زبان تیغ او مادست خاک — حجت قاطع برای خصم دعوی دار او

وانچه چشم و کوش دوران انتظارش میکشید
هم بکیفیت شنید و هم باستقلال دید

یارب ان ظل هما بر دو جهان پاینده باد — وین زمان من تا اخر زمان پاینده باد
پایه ان داور مسند نشین جا نماند — سایه این خسرو و خسرو نشان پاینده باد
دور استقرار ان حضرت قرین امد بی — عهد استقلال ان صاحبقران پاینده باد

خیمه منصور ان خلد اشیان ارزو
خرکه مرفوع ان عرش اشیان پاینده باد
وان سهیل برج عصمت کز کمال ...
کو باین نیکی بانی کیتی ستان پاینده باد
جان خود در کف نهاد از بهر او جان ارو
از برای تا بین دولت اسمان پاینده باد
ختم دولتها ... دولت الهی ...
تا زمان مهد صاحب زمان پاینده باد
محتشم ختم سخن کن بر دعا و ختم شاه
کاین دعا از خسرو اخر زمان ...

هر که هم در ... کفته محتشم بیان
دوج بود نام خدای جهان
شکسی که فتوم کنیم ...
جان ده ... دو کیتی کشای
پایه ده معقد و کیتی ...
پادشه ملک بخارش رسان

کرد اکر حکم که شاه سلیم   ماه ملک فطرت جم پاسبان
بار جنان زینت و با اقدام این   دل زبقا کند و زا ثار ان
خورد بهم حد جهانی ولی   شد بزمین تازه زمین و زمان
از که زشاهی که با اقبال و بخت   فتنهٔ ایام ز مردم نهان
شاهسواری که زشاهان بود   امجد و اشجع بکمال و توان
شیر مصافی که بهیجا دراب   جبنهٔ مبارز بینان سنان
کوه شکوهی که بتمکین نهاد   بزم نعیمی باساس کران
صاحب عالم که از و برقرار   ماند بقا هست کون و مکان
باد برین طرفه بنا از نشاط   تا ابد این بانی صاحبقران
عزت ده روزهٔ او را بلی   باد بدل خسروی جاودان
هست محال انکه ببیند بفکر   ادمی این عقد دو و عقد سان
عقده باین عقد که بست از جمیل   از رقم علم ای ملک نکته دان
حال نوا نضافه ده ای نامور   چون کنی از نقد سلیم امتحان
کان زر نو سکهٔ شاهی که کرد   سکه در ابیات نقلب و لسان
قاعده بود اینکه شود نام شه   زیور این عقدهٔ معجز نشان
شاه چو باین بحر دلی اشنا   محتشم طالب کامل بیان
جز بتکلف چه بد ازچاره دور   دولت کنجیدن اسم اندران
اسم علی چیست دل از هر این   کشت کند از رسم معما عیان
صاحب این نام شود زاجنهاد   عون سران و ملک قیصران
دوش زافاق ز روی سپهر   مژده رسانید بشیری که هان
کرچه شد از وادی طهماسب شاه   شاهی و اصلاح جهان بردکران
وان شه پر دبدبه کرد اضطفا   جانب فردوس عماری روان
مصلحی امد که نکوتر نهاد   قاعده های نو این خاکدان

این ملک ملک ستان اکبر   دین شه کامل نوکامران
کرچه بلوغ دل دانا بخود   ز در قوت امن و امان
پیش ز هر پادشاهی کوس بیم   کوفت دو اصلاح همه جهان
باد از اندور بلاد و از که هشت   پادشه و شیردل و نوجوان
مینکرد دل چو هر مصرعی   کامله بانکه ازین داستان
هست بیا شان که برو خمتا   فهم شود سال جلوس ازان
مژده ای اهل زمین کاقبال بر هماند   کرمی دولت دنیا م خسرو صفدران
از دیهیم بر بید رداد العباد و لطفت   سکهٔ شاهی بنام پادشاه نوجوان

خواند بر بالای نه منبر خطیب روزکار   خطبهٔ فرمان باسم والی کیتی ستان
بر سرایوان عرش اینک منادی میزند   کامد و کرسی نشان شد داور دارا نشان
خسرو بیضا علم صاحب لوای کامکار   قیصر انجم حشم کشورکشای کامران
افتابی کز طلوعش بعد چندین انتظار   امد انداز خرمی در روضهٔ رضوان جهان
کامکاری کز ظهورش شد بیک بار اشکار   صورت عیشی که بود از دیدهٔ عالم نهان

اسمان شان و شوکت افتاب شرق و غرب
پاسبان ملک و ملت پادشاه انس و جان

شاه عادل شاه اسمعیل کو بدو ارین   دست عدلش تخته زد بر نام نوشیروان
انکه کر جازم شود بر حرب و کوید الفتال   اسمان عازم شود بر عجز و کوید الامان
وانکه کو رخش تسلط کرم تازد بر زمین   کاو و ماهی را بیکدم نرم سازد استخوان
چون رامت کسترش در رتبه او اوج دهد   صعوه را از فرق فرقد سا سیمرغ اشیان
ان زسین سها بر فوق قاف فرقدان   دست عاجز پرورش بر سر کشد ار بار کند
تیغ زن نارک شکن جوشن کسل مغفر شکاف   شیر حرب اژدر مصاف ارقم کمند افعی سنان
کر نه شخص عنانش با تک بر بسته بلند   لنکر و جنبش نماند در زمین و اسمان
بکسلد بند سکون چون کشتی لنکر کسل   کو باین کوی کران جنبش نماید بصو لجان
زین محیط بیکران افند و کشتی کنار   کرزند چرخ مدور را محرف بر میان
هیبت او کر جوارح میبرد جنبش برون   مینوانند بست پیلی را بتار پرنیان
خاک میدان چون ملفف نیزه ریزد بر هوا   پشت کاو و ماهی از نوک سنان کردد نشان
اسمان بیند عناصر را بزیب دیکر   کر کند حملش بر اطراف زمین لشکرکشان
کرچه کسری ملک خو که نکند از جا که بود   صعوه را بر ستون بارکاهش اشیان
پر نوا بادا ز استبرا بنیه دولت خرد   نقش این صورت که هست از نشان اکبر نشان
کر برای دفع شر کو دلی این مودی زند   فرنها صبر و سکون را اتش اندر خان و مان
حرف ناکامی رود از صفحهٔ عالم که هست   کامها کام بخش و کامکار و کامران

انچه رنج رفت بهار در بطن بحر او لب   ...
بکدائی در بید ان در بعد در و باکان
کوه ان درخشنده خورشید جهان ارا
مالکت بو فکن برپا خشت از نجاکهان
کرد اخو طاق کاعنای رجال القفاو
عالم بساط خالت باشد ابنان ازهم دورتر
بعد از ان غیب ظهور عالم از افق
هست زان نظهور و غیب صاحب
فرزه وی عسکر ملک از نظا و ان ابد
شهسوار انجمن از خیل کیتی ولایت
چرخ جای تنک خنک اتش و میکشید
بر کر کشتا کا مش نظام و کلستان
وجوه خداست اینکه هر کز مثل و
وهم را در وهم بالا نشست و کامکار کان
زود خیلش دین لنکر بی خرد و شان
خوش نخرات خوش نوبت خوش سالب
رعد صوت بو سر عت کرم و ولیدان و
کم خورشیدا هور وش صحرا مینش الس عنان

نرم کاکل سخت سم مالیده موی چیده ناف　خورد سر کوچک دهن فربه سرین لاغر میان
صورتش بر تخت کوهی گر کند نقاش نقش　جنبش آرد بیقرار ینها شود کوه گران
گر دنوی عرب نیری سر دهد تا زنده اش　می نپاید بجز ز حد شرق بیرون از کمان
از وجود او خلل در سد حکمت شد که هست　با تکش طی مکان مستلزم طی زمان
راه گردون را ز روی سطح محور طاهرا　گرم تر زانش کند قطع و سبکتر از دخان
بگذرد در یک نفس کشتی ز دریا ی محیط　صورتش را گر نگارد تا خنا بر بادبان
کر نک او را بخورشید جهان پیما دهد　صد غروب و صد طلوع اندر زمان کرد ستان
راکب او در خراسان گر نهد پا در رکاب　پای دیگر در رکاب ردد ... پایجان
گر زمین باشد ز مقناطیس و آهن کم　از سبک خیزی بروطی جهان تا بیکران
فارسش هرجا که میراند بر غبت مبرود　کامران شخصی که این اسبش بود در زیر ران
در نورد بیم　کرده بر خنگ بلاغت تنگ میدان بیان
ای فدایت هرچه موجود است بر روی زمین　وی نثارت هرچه موقوفست در بطن زمان
ای نثار عشقت اندر چهره خورد و بزرگ　وی کند مهرت اندر کودن پیر و جوان
هر کسی جان را برای خویشتن میدارد عزیز　وز برای چون تو جانانی عزیز جهان
ز هر کش ساقی تو گردی به ز شهد کوثر است　مرگ کش باعث تو باشی به ز عمر جاودان
تا ز لشکر فلک تا سینه گاو زمین　بر دری کو از نبردستی بتیغ امتحان
ان زجان لذت چشان کو بد نثار ت آسمان　وین بدل منت کشان کو بد فدایت پای جان
ذره پرور آفتابا مهر گستر خسروا　ای دل ذرات عالم جانب مهرت کشاد
چند با بوسی بود از حضرت با بوس تو　با فلک در جنگ و با خود در جدل دستان
نوزده سال از برای فتح باب دولتش　دست امید م بدعوت زد در نه آسمان
بعد از آن کایام نومیدی سر آمد فضل　وین امید از یاری بر زد بر آمد بیکمان
وز طلوع آفتاب دولت و نصرت کرمت　سایه چتر همایون فیروان تا قیروان
و ز سجود بارگاه عرش تمثالت شد　هر مکین فرش عز سر با وج آسمان

یا رب این عزت الهی فرنهاد او دنگا　جای شاهان جهان سلطان محمد پادشاه
صاحب علم دل دل دین پرور دار است　مالک دریا کف فرمانده عالم پناه
حامی شرع معلی ملجا دین نبی　مالک دهر و همایون زینت و دیهیم و کاه
از جناب او نپیچد هر که سر چون مهر و مه　حرز سایه پر سپهر از سجده اندر کلاه
تا بود اسم ملوک از بهر حکم او منام　دور دهر آماده گردانا داساس از ملک جاه
وان ملوک از حکم تا کوس جهانبانی زنند　از صدای عدل او کم باد بانک داد خواه
زبده حکم ملوک آنچه دارای حکم　میکند در بارگاه شاهی از حکم اله
از صفای مهر او با ماه و انجم هر نفس　دم زده آینه ما از کمال اشتباه
صید پرواز نده این صید که او نایاب او　کی کند با باز صید اندازد ز بیم نگاه
در دل دجال افکند انقلاب شاه دین　مهدی اقبال از همت برون آمد ز چاه
جزم میدانم کزین پس منهدم از چار رکن　از طلب این سرفرازان بر جناب او جباه
چند روزی تا که از حکم سپهری بی درنگ　کانداز اهل جهان را اندکی کم بوده راه
بدشد احوال نجوم اما همایون سایه اش　گر نبودی حال عالم زین بتر بودی تباه
داده بود از جای گردان بد بکر داوری　حال مانده سر زبر از انفعال آن گناه
امدا ینک مطلعی ازین که روح تازه دید　از صفا ینش دل هو یدا همچو نور صبحگاه
می نویسد زود کلک منهیان در مدح شاه
سوی مردم لیس فی الآفاق سلطان سواه
منحرف راهی که حالا ز و از و پیچید مکین　روی دارای وجه موی مهوشان بادا سیاه
پایه هر کس شود پیدا در این والا دور　ابر لطف تشنه چو از احجار انگیزد گیاه
اینکه با سامان علا و مذا ر دیم شکوه　بود از جان بر زبان ما مکرر سال و ماه
وینکه در میزان طبع وی ندارد زر وجود　هست در حال عطای او مساوی کوه و کاه
هم ملوک پیش و هم این نو سپه دارالملک　اسم بر اسمند در دعوی صدق او گواه
تا بود لطف الهی یار و ارباب ملوک　تا بود اسم سپاهی در زمانا پیش پناه

فلک خلق جهان را دیده گریان کرد و خندان | بدردی بسته بر درمان بداغی عرضه دد مرهم
با این خوبی نداد ایام در روی زمین هرگز | نبود از ابر ظلمت بسوز امین بیش مایم
ندید اندر مزاج دهر زینسان چشم عبرت بین | عتابی در شفا مضمر فنائی در بقا مدغم
ز تقدیر آمد نداسان باین مهد کران جنبش | ز بطن مادر دوران بلا دعا قبت توام
قدر اظهار قدرتهای کامل کرد کز تسعش | بحیر محض منجر شد قضای این چنین مبرم
علم گر شد نکون زین صبا لوای کرم خوبی | همایون رایتی افکند ازان به سایه بر عالم
اگر در استین شد دست شاه موسی اعجازی | سر از جیب ظهور آورد بیرون شاه عیسی دم
کلام اعجاز اعجازی که از آشوب طوفانش | چو ریک از باد پاشیدند ذرات جهان از هم
کنا مین دست نسبی کاندرین گلزار تو نخسته | خصوصا بر همایون ریشه نسل بنی آدم
سخن بی پرده کشتای نطق هان کرم خوبی | همین دم را بابر اهنک در صور بلاغت دم
که کرد مصحف دولت شد آخر ابتر خوبی | ز رحمت آیتی آمد هزاران مژده با آن ضم
دکر انس ثمر شاخی زباغ پادشاهی شد | دران بستان بهشتی میوه نخلی داشت محکم

اگر او رفت را بران سلامت مادر دوران
سر سلطان محمد پادشاه ان خسرو اعظم

سلیمانی که عالم رفته بود از دست انکشت | نمیکرد از پی ضبط جهان زد دست انخاتم
خداوندی که پیش او حضیض دارد لا نسب | خداوندان هفت اقلیم چون نهار پس نیم
شهنشاه جهان سالار کز آثار عدل او | بود الفت ز مردم بیش گرگ و میش را از هم
جهان ذاتی پرکار کاین پرکار پنه بیکون | نسبیکرد از حکمش بگرد مرکز عالم
بیا اید اهل اسمان گر بر جناب او | شود فرسوده در یکلحظه هر نه پایه سالم
تماموزبست این اقبال کز هر سو بجوی او | زبد وا فرینش پشت چرخ چنبری شد خم
هزبران سپاهش نیز اگر بینند در گردون | دهند از نعره شیران فلک را و نیز از دم
چو کرد اثر کشد اظهار قدرت در زر دیبی | بضرب دست سازند اسمان را در نیز مدغم
کواصلاح مصرتها کند تدبیر او بخشد | حباب از آب جوان بیش ز هل فی و آدم

و کر قالب حقیقتها شود خاطر چنین اغر
عجب کردد حسابی بند از اعراض کیفیت کو
تجسد صلیبها و اگر یقید رعمر نوح از ده
کند در دست قانون نظام ز تحیط ام
پیمبر قاهر قضا دیر و دم منصرفیت ها را
درون دوزخی کرد تعد او دوزخ اینجهدا
کمونها از گردید بر دوزه عرش لذین محجرت
تجمها قاطع کشته از تیح و صبی مانعی
فلک بدعوی دران دوران نیک و دو شاهیها
چنان کرد از بهای عمر بقای کرتیج
تقا و تبود در حال الان عید زردیه در صورت
بود از نظامات ان کبلا هیج انکو کر
اگر بسجادی کرد بیاد ام العبا انجا
شد اینجا ام الصیغ ابن شاه اضحا و ام
جهان تا تا بد از کردون بید این نقشها با هم
جهانهای عشق از از فرقهای شه بر هم
ولی این همایون عهد سلطان محمد بادر
بود در سایه شاه از دو عالم الحمد

کیاست داده از حالا با بینی که بیدار | قضا ائینه اسکندرش داد است و جام جم
شها در بانوالا محتشم کز ابر طبع او | زمین خاطر خلقیست چون باغ ارم خرم
وزانهار خیالش می تراود نسخه مدها | که پنداری تراوش میکند از کوثر و زمزم
نمانده با چنین طبع طراوت مالک دوزخ افسرا | ز تاب آفتاب قانه در کشت خیالش نم
ولی از ملهمان عالم بالا دلش حالا | بیا رشتهای ابر لطف شاهی میشود ملهم
همراهی شخص زیبای شاه خرم دل | بگلزار نشاطش کن روان از کشت زار غم
درین میدان بحکم کن مکان تا رایض دوران | کشد بر سبزه خنک چرخ تنگ کهکشان محکم

همایون رایض امر جهان کیر تر ابکران
رزوز و شب بود در زیر ران چون اشهب وادهم

شکر لله که در بنا این کار | کل بصرت شکفت از این کلزار
بنتجه نونشانده امید | ظفر و رود و فتح دولت بار
انچه در خاطر اراده کذشت | کرد برشارع وقوع کذار
کوری ائینهٔ سکندر بود | باطن خسرو جهان سالار
شاه سلطان محمد صفوی | نسخهٔ صنع صانع جبار
مهترین نایب خدیو کبیر | بهترین وارث ملوک کبار
آنکه پای طلب نفرسوده | ملک یکسر برو گرفت قرار
وانکه راه امل نه پیموده | کشت کشورستان و کیتی دار
شکر دیکر که نقص عهد چو کرد | خسرو سست عهد خیر از کار
وز جهالت سپه کشید از روم | بر سر ملک این ظفر اثار
شاه مستغنی کران تمکین | که ز رفتن بجرب بودش عار
نفرستادن سپاه کران | شد بران کرهان ملتبه کمار
لیک فرمانده چو لازم بود | که بود ان سپاه را سالار
پادشه زادهٔ زمین و زمان | اسمان ائده صغار و کبار

کلبن باغ احمد مرسل
مرتع نخل حیدر کرار
مبتهج نخل و تخت و تاج و نکین
وارث ملک و قدرت و وقار
صاحب عز و جاه و قدر و وقار
زینت عز شتی عم رسول
خدمت مختار داد و مختار
خیبر عرف غیب لشکر ا
باعث دفع شر از اشرار
هم طلب کرد و حصهٔ از خسرو
هم مدد از اتمهٔ اطهار
هم بمدد جهان نبات کشید
بر عقاب به نیله کشت سوار
نصرت اندر رکاب منصورش
فتح و اقبال بر یمین و یسار
عالم از باد حلق در خم و پیچ
همچو مستان تنخاله فشار

کرّ و فرّ نفیر کشته بلند   ور سپهر اسیر کرده کنار
کوس ها طرفراش رعد خروش   کرده آشوب فتنه را بیدار
بر سرش از علامت شاهی   چتر دارای آسمان کردار
وانمه نو طلوع عالم کیر   راست چون آفتاب شعشعه دار
از کمال سیاست و هیبت   راه تشخیص بسته بر ابصار
زده اندر حلقه بردورش   روح پاک ائمه دایره وار
تا بود امن در میان خطر   چیر ملش کنار کرده حصار
لشکر شاه و عزم شه زاده   فتنه را چاره بود و شد ناچار
این چو مهد زمین گران خیبش   وان چه رخش فلک سبک رفتار
نقرهٔ برج سلطنت که نشست   دور از شاهزاده صبر و قرار
مهد علیای آسمان پایه   کرد بر دوش سربلندان بار
وانچنان رفعتی بخلق نمود   کر بپیشی سپهر کرد فرار
این عرض نیز در توجه وی   بود کان شمسه ملک مقدار
مبنوالست کز سر تدبیر   ارض را چون سما کند سیار
ورد هد یک پیاده را دل تیغ   بنماید که از هزار سوار
این نظر بود هم که از سعدی   دو سعادت شوند با هم یار
زهره را بلکه از کمال شرف   وز ظفر پیشتر بود اثار
قصه کوته باز سپه برخورد   شهسوار ز فتح برخوردار
لشکری آتشین سنان زغضب   چون عقابان آهنین منقار
همه فیروز جنگ و دیو دژنگ   همه فولاد چنگ و نیز شکار
غالب مطلق آنچنان که اگر   در بلندی و پستی افتد کار
هم بکیرد دون دراو وند شکست   هم زجیحون برآورند دمار
عاشق حرب آن قدر که کشند   می چو از خون دشمن خونخوار

بیتشیید آنکه کشند از ذوق
بوسه کاری به آنان ذلدار
لیک از کثرت سپاه عدو
که نمی‌آید تشخیص و شمار
شاه فتح مبین نمود از دور
سینه دار تا بجود بیدار
بی تکلف چو درمیانه جرید
بهد درگاه عقده بنیاد
بعیانی که کرده بود حمد
که بانجام کرد سالکار
اولین فتح شاهزاده محمد
همه تاریخ زاده بود قرار
بجنگ خود کرد پیشه پنجه دد
خصم قبل از فرار طبل فرار
وز خطر عجیبان نقافتند
یکسست از قطار و مهار
کم دو غیبی کری از انها ظفار
کرد و پیکر کشتید در آن بنکار

کرد حزم با سپاه عدو   آنچه او حزم کرد با کفار
آخر آنها که از سبک عزمی   بودپای گریزشان رهوار
همچو خاشاک موج خورده شدند   از میان محیط خود بکنار
وانچه بودند از صغیر و کبیر   تشنه خون غازیان کبار
بر لب دجلهٔ ارس خوردند   آب زنهار تیغ بی زنهار
بود حاصل سه ماه تا سر سال   که خداوند واحد قهار
دفع اشرار کرد و این تاریخ   بجهان زود تر رسید اخبار
محتشم مدّعا چو گشت تمام   به عادت اهتمام برار
تا بود کرد ساکنان زمین   دور این هفت گنبد دوّار
از جهان وارث قوی طالع   که جهان راست مرکز و پرکار
وین جهان گیر شاه زاده که هست   در سپاه ظفر جهنده سوار
وان بلند آفتاب مهد نشین   که سپهر آمدش عماری دار
یاد در کار بهر نصرتشان   نه فلک با ثوابت و سیار

زپرکار فلک نقشی بروی کار می‌آید   کز و کاری بیاد دور پرکار می‌آید
جهان عالی پناهی مینهد کز ارتفاعش   اساس فوق شاهی پای کار می‌آید
چو نقشه مهرابنک میدود در مشرق مغرب   درین دار العباران زر که بر معتبار آید
سواری میکند زین رخش تا هموار دور تو   که از دهشت بزیر ران او هموار می‌آید
همایون کلبنی سر میکشد زین کلستان کروش   ببست دوستکل در چنگ دشمن خار می‌آید
درانین بندی مصر دل افزا بند کز کنعان   نوایی یوسفی دیگر در آن بازار می‌آید
زباغ پادشاهی صد نهال امد بباد اما   بیار انبار زدین نخل کو هر بار می‌آید
شه شهزادهای دهر سلطان حزم غازی
که بخشش را زتاج و تخت کسری عار می‌آید

مبارک به مهاباد مبین و دکرواقبال
مبارک باد شاهی از دوو دیعه‌الهی
مبارک باد او نیز بیکشانه داری
بیابم پایگاه اونیز کسند بدو وارمی‌اید
فرو شیع فروزنده کسند و دولت تو صول آید
بعنوان شادو دولت و شادی رسید
بنای خوش بر بوزی عید دو چند بالد
عنان دخت اکنون از ره جهان نشاطی
زشوق آنکه دو کان بس رود و بی‌قرار
ساز نو ز لشت سلطنت یاد و شادمانی
که درین کاسه لب کرانه‌ها می‌آید
که دو تیم زلالی می‌دود او آن زمشیر
نهال خصم حالا اشوب کرد کهسار
چو بانک سبل تهمتن آن آتش کرد و بیاید
چمانان نادیدان تا انان کز حصیص ایری
زرو مش بوی رزم حبیبد کرد گواری
دو بیکر میکناد سلسله نفس شد او
جانه با شمس تران زمره بسکاری آید
لبه‌ها فریدونگیا مشتری و سرو سرو اکرم
کسی بوجا فروز از واحد قهار می‌آید

اکر باشد حصار چار رکن عالم از [آمن] / بدست فتح آن کیتی ستان تا جار می‌آید
امل بهر ظهورش در میان آورده کار [عالم] / مراد اندر کنار از زود شوار می‌آید
در استقبال عهدش وقت راسخ است [روز از روی] / کر از سر عنبر مهر امسال پیش از پار می‌آید
زوی ای دهر ایمن باش در سال الاری [عالم] / کز زوال الحال کار صد جهان سالار می‌آید
هلالی می‌شود پیدا نو بر دامن کردون / چو با چتر شهنشاهی سلیمان وار می‌آید
ولی تابان ز هلالی کافتاب اندر جدار / نصیب ضعف سهها درد بنه پندار می‌آید
در این جهان نداری این خورد و بزرک [امن] / زبان از صحیح وز ال و کری کار می‌آید
در آفاق تحفه ابر دست او بحر خلق [در] / حساب این ز دست خالق جبار می‌آید
اکر صد بحر احسان محتشم من بعد از [مرسوم] / بجنبش هر تیغ کوهر اشعار می‌آید
نوا ز همت باب لطف این شهزاده لب [نکرد] / کزان بهار نوا این بحر در زنهار می‌آید
بمدت کر چه شد سی سال [کز شهنشاهان] زد / بر این نقد و جنس زاید که و بسیار [می‌آید]
بشارت باد کاین دم روی در بخشند[ه داری] / که غارش از عطای درهم و دینار می‌آید
زری و خلقی هر بار می‌آید تماشا [کن] / که چون با خلعت و زر اسب و زین [آسمان می‌آید]
بشاهان تا باولاد جهانبانان نوبت [شاهی] / مدام از اقتضای دولت سیار می‌آید

همین شهزاده تا روز جزا زیب جهان بادا
که خوش زیبنده در چشم اولوا الابصار [می‌آید]

ز استقامت شاهنشه زمین و زمان / رسید باز بکوش زمان نوید امان
جمیله شاهد امنیت مدار [صلح] / بهمنشینی دارای پادشاه نشان
نکشت کشتیء دریای کین سبک [حرکت] / که بود لنکرش از کوه حکم شاه کران
لب نشاط شد از انبساط [خندان] / چو کند مدعی از مدعای خود دندان
برآمد از دو طرف بانک طبل [شادی] / ز جنبش لب بخشایش خدیو جهان

سپهر کوکبه سلطان محمد صفوی
خدایکان ملوک ممالک ایران

عملشتی که مکین از کاه هنوز [ا]
کذشته شرح هولان زغوغای کران
دهنده که ز دست و دل نیم نفاز
همه ز خامه بحر و هم دفاین کان
هزار ملک سلیمان دهد بیک نظر
بیال همت او مور اکر کند طیران
بلند اکر شود تا دبان شب بنش
فتد سفینه چرخ بلند از جریان
بکام مرغ هلال کن مکتاب بدبال
ز نسل تو وصله کیمیای عالم امکان
چه او مستعدات ز انعم که بیات
شود بجنبش طوفان نوح هم دوران
بعد نجنبوان داده از جهان بکری
نشان ز شاه سکندر نشانه سکندر شان
صبا و بفرست ز نور حق تبدیل
بعرض اکر ز جهان کرده افتاده
جنح مصطفوی از ستان بلندش مکه
عمر صفوی عمر که شود بش امان

شکوه سنجی او نیست ممکن از [فلک] / شود دو نیمه و کردد دو کفه میزان
تمام روی زمین را اکر فرو کیرد / ز ابر دست کهربش چو سر کند باران
سحاب همت او از کدام قلزم خاست / که از ترشح آن شد دو عالم آبادان
درخت عشرت وی از کدام بستان [رست] / که رنجها ز کلش آب صد بهارستان
سریر ارث طهماسب شاهی اندر [ ] / قرار کیر نشد تا از او نکشت کران
برای کار جهان خسروان فاقد / همه کزیده خلق او کزیده یزدان
نه ظلم بود همانا کزین چمن اکثر / زدند ریشه نسل خبیث سدر [مکان]
پی نفرت بات شاخ نخل شاهی را / شد احتیاج با صلاح اره و [دهقان]
زکرک حادثه در عهد او زمانی شود / که حفظ او رمه کا بنا ندا است [شبان]
زمان غایت عیش را اکر بسر کردید / که در زمانه او فتنه کشته سر[کردان]
زرای مصلحت اندیش آن جهانبانان / که هست از پی امنیت زمین و زمان
فنای دیمی جنگ را سپهر کفیل / بقای سرمدی صلح را زمانه ضمان
حسامها بردای تنک و تار غلاف / خروج را شده تا رک دبان [منرو]
درون ترکش و قربان ز ترک جنگ و جدل / مفارقت شده با هم میان تیر و کمان
زرشته تا بی تدبیر کوئی اندر کیش / کبوتری شده پر بسته ناوک پران
زدست برد زکبرای فسون صلاح / کرند کشده بیرون ز طبع مار سنان
تمام هیزم حلوای آشتی کردید / تفنک که بود جهان جانب اژدها ن
زره که دیده بخوابیش از فنای صلح / درون جیبه اکو تنک خفته با [خفتان]
دکر رجوع باغوش غاز یا نش نیست / رجوع نیست با بین روزکار را [خندان]
بچاه شاهد یوسف جمال عافیت [است] / اکر چه تفرقه در چاه و فتنه در زندان
ولی اکر نبود صولت و صلابت شاه / سر از زمین بدر آرد ستیزه دوران
وکرنه نوح زمان ثبت این سفینه [بود] / ز پیش هم قدمی بیشتر نهد طوفان
چه نوح نوح جوان بخت چار ده ساله / که باد حکم مطاعش هزار سال روان

ولیعهد ملک حسن مبرز آنکه و فر
خسرو قرش ز ملوک اختیار کرده نه مکر
پناه ملک و ملک شاه و شاه مهر و مهر
پناه ملک و ملت نور چشم اردمان
امید عالمیان نور [ ] که اکر کشته ابد
سکندری که حیات ابد بر تر بیر و نخت بخوا
نه پست بارک تا بیر بیاز رنده دارد
مبارزی که ز حیات عنا فرو فصار صف فنا
نجابت عالی خود در صف [ ] مانا اخس
آلوده هست لیلی امانه بلند ابن ابن علی
هلال تازه طلوعی کر امل دارد
ولی بکانه ماه الست کرامل
نبی برج و برکمال بنا نعیم مران
چه او نهاده قدم در کنار دانه بمهر
زمانه کفت که دولت عنبر بود مران
خلافت ابدی است ابن سنان ازل
مرو زنکه ده با ورد اشتد ومیان بکان
شده نشاط طلب کل ابتش کوش کی
سوار طالبات پرخاش دو دعی کدر میدان

چه او بجرب درآید عدوی سیل نورد زهر چه هست برآید نخست از سر جان
شود زشعلهٔ تیغش هوای حرب چو گرم هزارش از لباس تیغها شود عریان
چه غم ز صلیبی اعدا که ممکنست خلل در آهنین سپر از تیر آتشین پیکان
بجام اوست ز دولت شراب دیر نما بکام اوست ز حضرت بهار دور خزان
تعال توسن او را فرینه توان یافت مگر کنند بهم چار آفتاب قران
قدحچه گوی فلک از نهایتش بشناخت اگر حواله بگوی زمین کند چوگان
ببیک نکه کندش زهر بی مقابله جا بزهر چشم اگر بنگرد بشیر ژیان
بتیغ خصم کش او فزون ترا بد کار اگر بعزل اجل زاسمان رسد فرمان
طمع نگر که قضا گرچه ملکت گیتی با وگذاشت ز تقدیر فاد در دیان
هنوز چشم غنیمست در پی ملکش چه دیدهٔ غنم سربریدهٔ حیران
زبان خنجر او مهلتی داده بعدد ولی بقتل ولیش با اجل یکیست زبان
سخن بجا تمه کردید محتشم نزدیک بیا و رخش بیان پیش از این سریع مران
ز اختراع طبیعت که هرچه پیش گرفت زپیش برد بعون مهیمن منان
پی نزول شه دهر و شاهزادهٔ عصر بعیش خانهٔ قزوین ز خطهٔ شیران
از این دو بیت مسلسل که چار تاریخند دعا و خاتمهٔ نظم نیز ساز بیان
نزول شاه بقزوین بود مبارک و سعد کزین جهان نشاط است بهد امن و امان
دگر نزول سر شاهزادها که بکام رسید عالم از آن پادشاه عالمبان

شکر خدا که پایهٔ دولت ز آسمان بگذشت و سر کشید بایوان ولامکان
شکر دگر که رایت حضرت بلند ساخت شخص قضا نیابت امنیت جهان
شکر دگر که کوکب فیروز و نوبت ظفر دست قدر بباروی خلاق انس و جان
شکر دگر که شیر خدا شاه ذوالفقار شمشیر فتح داد بدست خدایگان
صاحب لوای تاج و دربارگه نشیر کشورکشای بخشنده مملکت ستان

پشت سپاه و پادشه عصر دین
فرزند او ... و صاحب الزمان
حمزه عصر حمزهٔ ثانی که دست او
بگسست ... گیتی ... کشان
تا باز صفت جهان بدم اندر کشید
شمشیر او ببرد کند از کام کین زبان
چون بگذرد ز مرد و زن کربلا دکش
کاو ... جای ... و از خراسان
نزدیک شد که در جهان ز شاه نامها
خوانند چون حکایت ... نشان
شمشیر از نشان ز دو ... و ... هید
کرد آگر حواله ... فرق ... ها
دردم ... رسم ... افتد اگر در مقام
برتابند ... رخش ...
... و گاو را کند ... تعا بار
در حرب برد ... لنگر کند ...

ببیند فلک مقابلهٔ آفتاب و ماه نعل سمند او بقمر گر کند کران
تیر از کمان بجسته فتد فار در افق از صفدر زمان چو بر اعدا کشد کمان
بر هر که قامت رنگ تمرد در و فتاد خورشید طالعش که ظفر راست توامان
فتحش ز فتح شاه رسل میدهد خبر حربش ز حرب شیر خدا میدهد نشان
از یک بدن اگر بدر آید هزار سر در یک جسد اگر بدر آید هزار جان
ببیند فلک فتاده بیک تیغ دانگش برخاک ره دو پیکر بیجان و سرطپان
از برق تیغ با سپه خصم میکند کاری که ماهتاب نکرد است با کتان
این خلق و صد مقابل این کی کند کفاف چون تیغ خویش را کند از صفدر امتحان
جز من که میروم ز پی کنه رفعتش دیگر بر آسمان که نهاد است نردبان
ای عقل پیر این ملک نوجوان که هست منظور چشم و کام دل و آرزوی جان
گر غافلی ز یک جهتش در زمین دیار از داعیان و معتقدان و فدائیان
بکشای چشم دقت و انگه بنصرتش چندین هزار دست دعا بین بر آسمان
گونه کنم سخن چو از این نظم مدعا تاریخ تازه ایست که خواهد شدن عیان
هر شکست لشکر روم از سپه شکن چون با سپاه خویش چو سیل بلا روان
نوعی ز صدمه ریشهٔ ایشان ز بیخ کند کز باغ بر کند خس و خاشاک باغبان
چون بود بر فتادن روم و محو واج دین ز اقبال حمزهٔ عجم این شاه نوجوان
امسال بر فتاد گر بر لوح روزگار تاریخ بر فتادن رومی شود همان
تا رو نهد ز گردش چرخ ستیزه گر آشوب و انقلاب باین طرفه خاکدان

این شاه و شاهزادهٔ عالم برغم چرخ
امنیت زمین و زمان را بود زمان

مژده عالم را که دهر از امر رب العالمین بهر شاه نوجوان رخش خلافت کرد زین
خاتم شاهنشهی را بهر آن گنبد نشان کنده حکاک قضا الملک لله بر نگین
امر عالی را بامر عالی او عنقریب در نوامیر کشته فرمان همایون جانشین

گوش شاهی داده صد نوبت بنام او خدا
بر پیشگاه غرفهٔ چرخ برین
بر کجا بر پیشگاه ... تخت زر
بر زمین هر جلوس بر خسرو صاحب نگین
سوده از خاک جبین ... افکندن
خطبها بر ... کرده دست از آستین
... بیرون ... نوشته ...
سکها ... و ابرو ... سیمین
تا زنند از عشق ... آهنین
بر زر خورشید ... عقل دوربین
دیده ... که ... فتح و ظفر
و ... که مینا ز دریا و ... او
صاحب نام آنکه ... آسمان بحر و بر
باعث ... عالم ... ماطین
مایهٔ ... قضا ...
شاه سلطان ... احکام ... لنگر
کشتی ... آسمان ... صبح
آنکه ... دوران ... صدر
بیشتر الملک ...

وانکه با رمندش خم کرده پشت آسمان … بسکه می‌پرداز دار اعدای دین روی زمین
عنبر از و فردی که از پادشاهان اوبو … روز و شب هرجها داز صدر مسند زرین کزین
اوست در رخشان و یکبر با بروز آورد … حمزهٔ صاحب قران از صلب این نصر قرین
ابر اگر بر دارد از دریای اسب آتش آب … شیر بر فهن بر کند کوش از سر شیر عرین
تبت چندان خاک کزما نم کند خم بسر … خاک میدان را بجو نار بسکه میسازد عبیر
جان فدای او که در ضرب تارك اشکاف … افرین بر دست و تیغش میکند جان آفرین
افتاب از بیم سر بر نارد از جیب افق … صبح اگر گیرد بدست آن شاه صفدر تیغ کین
اسپاها را بجون اورده در کردش که جو … در جهادش داده میراث از امیر المؤمنین
روم از شوم ظهورش چون بود خاك کرم … اودر ادر با بجان غوغاش در اقلیم چین
پیکر ارای عدو کو دمشتبك کار دم … در سپاه او کمان داران چو خنجر بد کمین
بر فد دارائیش دوران لباس کوته است … تارو پودش کرچه از ضبط شهور است سنین
کر دبیش از عهد شاهی انچه صد خسرو نکرد … ملك را مبا بالحق ما لك ملك حنین
شاهد حقیقت او لبی لبها نون جمل … اینکه سلطان حمزه بد سا نسب با خلق زمین
خو مبین کشته از نقش حروف الفلم … تا زوال دشمنان با طلش کردید یقین
قلعهٔ تبریز تا بستاند از رومی بجاب … کفتم از بهر تفال نکه مصراع متین
کز قضای فتح از آن کرد دوتا ریخ آشکار … دال بر اقبال از جنگ او و فسون مکین
چون ستاند قلعه و تاریخ جهار بر شکو … قلعه از رومی ستاند شاه صفدر افرین
با دعای اهل کاشان هر دعا کو محتشم … اسمانها را کند پر زاو لبیرنا اخرین
پس بر آن دارای هفت اقلیم باد احفاظ … کاسمان نامش کند جوشن زمین حصن حصین

داعیان رانیز فیض از سیدهٔ فیاض باد
شهریاری هم که هست ارباب دعوت رامعین

ای ماه چارده زجمال تو در حجاب … چراز آفتاب رخت چشم آفتاب
شبدائی خراش قد تو سرو باغ … سودائی سلاسل موی تو مشك تاب

خورشید در مقدمهٔ شب کند طلوع
بعد از غروب اگر زجمال افکنی نقاب
ماه تو از نقاب تعظیم کنند است
وآسمان نکون که بوسد تو رکاب
رضوان اگر شود بزبان مختلط
از اختلاط حور بهشت کشد عنا
از بهر کردن سك زرین قلاده اش
حور آورد ز کیسوی خود عنبرین طناب
از زلف چشم دارد ذوی کبابان تراب
در هرنکه هزار سؤال است بی‌جواب
بیدار از افغال کرده ندانا ابد
عید و بری جمال تو بیند اگر بخواب
در بزم او فرشته عجب بود از خورد
اندست ساقیان فلك پیکر شراب
در دور غم از هزار چه رسم عجب بود
کارند در مقابل ابل حمامه تو تاب
بنغزکه کو کبد بزمین سازد شب
دارد نشان ضربت شمشیر بو تراب

بزدان که شاه حمزهٔ غازی بنام کرد … از زور حمزه در ازلت ساخته برنام

در جوف هر حباب جهانی شود بدید … چون نقش پادشاهیت ابر زند بر آب
صد بحر را اگر بیکی شعله سر هند … با حفظ کامل تو نبفشد زالتهاب
تا رخصت تو بیر اشارت نیفکند … از شصت آسمان بجهد ناوك شهاب
خود را زچرخ در ظلمات افکند بیم … بر آفتاب اگر نظر اندازی از عتاب
ترسیده چشم ظلم چنان از عقاب تو … کار امکاه صعوه شده دیده عقاب
خواهی که پای بندی اگر جبرئیل را … دست فرشتگان شود از حکم تو طناب
هر رکاب ثابت بر چرخ جنبری … پیوسته بر میان زده دامان رکاب
اجرام را التزام حقیقت کند اکر … سیماب را ز تفرقه فرمائی اجتناب
چون قوت تو دست ضعیفان کند قوی … سیمرغ را فرو کشد از آشیان تو تاب
کر عنکبوت را بمثل تقویت کنی … در لعب کوه را کند او بوزهٔ لعاب
بر آستانت انکه کند بی ریا سجود … تعظیم ذوالمنن کندش آسمان جناب
در خجلت است از دل بخشنده ات محیط … در شرمساری از کف پاشنده ات سحاب
در دست خازنان تو ماند در دو گهر … غربیل را اگر بتوان ساخت ظرف آب
جاه ترا نصاب نهایت رسیده است … جود ترا حساب کذشته است زنصاب
ای شاه و شاهزاده دوران من حزین … کز شمع نظم انجمن افروز شیخ و شاب
با انکه خسروان اقالیم نظم را … هم صاحب الرؤسم و هم مالك الرقاب
با انکه در مزارع نظم از کلام من … هر دانه کشته است ز صد خرمن انتخاب
با انکه در ممالك هند و بلاد روم … نظم من است خال رخ لؤلؤ خوشاب
اینجا که نسبتش ز تفاست باز آن تو … بیوجه و ناروا و بعید است نا صواب
بلکه مصرع بجای خود هرگز نمیرسد … زان رو که حزمنم بجوی نیست در حساب
دیوان ثانی غزل من که حال هست … زیب کتابخانهٔ نواب کامیاب

از بهر آنکه مجلس عالی و بات غزل
خواسته‌ها از این سخن خود زان کتاب
ظاهر شود که الا فکر افی نبوده است
این حرف شاعران کرشد کفته جواب
این حرف شاعر است دعوی جواز
حال از برای شاهدان نه بر وجه انقلاب
شد ضم این قصیده بر خط احسن تو افتاب
این زیر مشق سر خط زلف تو مشکناب
در مشق مدکشید ز زلف تو مشک ناب

لیک نقش خانه زیر و زبر کشت تا از آن
نقش چنین ز دوست صانع شد انتخاب
عکست که جای کرده در آب محیط
گر بیند که چنین رخ از دو منظر آب
می‌بینید ملک که رنگ حسن از زبان
در عالمی که رتبه حسن بدیر از دو خر ابر
زابینه است عکس بدیر از رخ
مهمان ما و غم و وصال العالم
کان کار و هم و فعل خیال است و خواب

تا شهسوار صبر سبکتر کند عنان | بالا زخویش کوه کران تر کند رکاب
از من نهفته مانده ببزم از حجاب عشق | روی کران نهفته نمیکرد از نقاب
امروز ساقیا شده زاهد حجاب بزم | برخیز و می بیار که برخیزد از حجاب
بیتی شنو ز محتشم ای بت که بهتر است | یک بیت عاشقانه ز بیتی پر از کتاب
مبسوط شد کلام و محل دعا رسید | باز این دعا که میشود البته مستجاب
تا در خراب کردن عالم کند سعی | شور و فتور و فتنه و آشوب و انقلاب
ملکت نکرد از مدد حفظ ایزدی | از صد هزار حادثه ایمن ز هر خراب

نوبت فتح جدید کوفت شه کامران
داور نصرت قرین خسرو صاحب قران

حمزهٔ ثانی که کرد صیت جهانگیر تو | کام خبرها سبک گوش فلکها کران
مژده باقبال او شد متحرک جناح | پیش رو صد هزار مرغ بشارت رسان
دهر بیکدم چنان شد متغیر که گشت | ظلم مبدل بعدل فتنه بامن و امان
کشتیی عالم که داشت صد خطر از ندها | او بکنارش رساند یکنفس از درمیان
شخص اجل آنچه داشت در پس دندانها | گفت با عدای خویش او بزبان سنان
روز مصاف تو چو خصم در جدل و انقلاب | کرد بجود مشورت با دل و جان طپان
حوصله پای بار اگر کفت بکوا القتال | واهمه صد بار بیش گفت بکو الامان
وقت فرس تاختن میفکند در زمین | زلزله انگیز لیک غلغله در آسمان
میبرد از اژدها افعی رمحش سنان | میدهد از ذو الفقار شعلهٔ تیغش نشان
چون کشش سست اوست کمان نکند | جان زخیدن دم کند نیر همان در کمان
لنگر ثقل سکون بکسلد از اضطراب | کوی زمین کفش بیند اگر صولجان
روز مصاف از کند حلقهٔ زه کیر را | کوچهٔ راه گریز پیل بزر استخوان
خصم بقید دام گر بجز و شد شود | پنبهٔ گوش فلک نقطهٔ غین فغان
شوق بلند از دو تا بجنا لبش رسد | خواسته از نه فلک لب یک نردبان

روز دو شب در میان کشت تا منتقل
تا دو جهان عدل و داد دارد [illegible]
شاه فریدون [illegible] اگر راه [illegible]
گردش [illegible] زبند و هم [illegible]
تا کرم و عدل او [illegible]
صبحدم عالم رسید [illegible]
روز کرم احسان [illegible]
کرد برادر [illegible] و در برادر دکان
ای من [illegible] سحاب کرم تو [illegible]
ملک جهان خرم است [illegible]
آنچه تو کردی نبود [illegible]
بلکه کند هم [illegible]
تا بمیان آمد [illegible] و هم داد دکان
ظلم سپاهی [illegible]
رخنه [illegible] ز افزون [illegible]
ور نه [illegible]
نقش [illegible]
رو به [illegible] زبان

تیغ تو داسیست تیز کز مدد موج آن | از رخ خصم خجل میدرود زعفران
کین تو صد خانه داد بیش بباد فنا | خوش اثر نیک داد کینهٔ این خاندان
ظل تو عالم گرفت گرچه نیفتد بخاک | سایهٔ پر وسعت از مرغ بلند آشیان
با دم رادی که هست عزم تو اش پیشرو | بحر سپر میکند کشتیی بی بادبان
چرخ ز پستی خورد کوب ز سم نور | موکب جاه تو اگر رود اندر عنان
رستم روز آزما باز نبندد کمر | زور تو اگر شود در صدد امتحان
هم ز تو تا شب بود سیل دما از خطر | هم ز مصاف تو رسد شیر ژیان را زیان
چشم جدل دیده کا دیده تعیین نظیر | با ظفر حیدری تیغ تو را توأمان
تیغ تو گر خون خصم قطره چکان آمده | گلشن فتح تو راست شاخ گل ارغوان
چرخ زبر دست اگر با تو فتد در تلاش | بر کمرش بکسلد منطقهٔ کهکشان
عظم تو گنجد در آن لیک چو در قطره بحر | گر بمکان ضم شود مملکت لامکان
قبله معین نبود تا بزمان تو گشت | برد وجهان فرض عین سجده بر آستان
شعشعه را گر کند روی تو مغرب فروز | صد چو بت خاوری سر زند از خاوران
مشعله را گر کند حسن تو مغرب طراز | از عدم آفتاب شام نگردد عیان
گرم بخورشید اگر بنگری از تاب تو | در ظلمات سرکشند مهر پرستان نهان
دهر علیل از تو شد خستهٔ عیسی طلب | خلق ذلیل از تو گشت کاسهٔ موسی شبان
ضابطهٔ تا دم ببم روبتی تو نهد | بهر جهان لازم است پادشه نوجوان
گوییم اگر کرده است کار مسیح افق | وجه بپرس و ببند شمع هما یون بران
گر مسیحا اگر در بدن مرده روح | در جسد ملک کرد افعی رمح تو جان
گر نه اجل را یکی داشته بودی بکار | جود تو دادی بخلق عمر ابد رایگان
خسرو هند ار دهد خط غلامی بتو | بیطلب از چین رود باج بهندوستان
ای ملک نام دار سایهٔ پروردگار | داد گر کامکار پادشه کامران
گر نشدی هر فتح نقل جهان آمده | رمح تو کشور گشا تیغ تو گیتی ستان

ور نه ز فتح تو ورد [illegible]
رفع پریشانی از خاطر [illegible]
آنچه با ایشان رسید و آنچه [illegible]
حرف عجز و آمدی کان مرا بزبان
اول از آن ظلم عام دیگر از آن [illegible]
و آنچه گذشت [illegible]
فرض شمردن [illegible] روان
بر لب [illegible]
غارت و قتل [illegible]
کز [illegible]
الغرض [illegible]
گر شفق [illegible]
از همه [illegible]
این غم [illegible]
پادشها [illegible] ناتوان
اندگران [illegible]
و اسطه [illegible]
دهر [illegible] آسمان

خسته و مشکل علاج گر ز و اختر آن | راجل و بی دست و پا مفلس و بیچارگان
از شعرای زمان داد رسائی کست | عابد شب زنده دار قاری و اورادخوان
پاس خود اند ردعا از دل وی جو کر مستمر | ملك بقای تو را هست از ین پاسبان
ای شه فرمان روا کر عروف حکم تو | نیست عجب کر شود حکم قضا تو امان

پادشهان در جهان حکم روان تا کنند
پای جهان کرد باد حکم تو اد رجهان

بود بجنك در تنك جیب مهم جهان | تا بمیان زد قضا دامن اخر زمان
و ز طبقات ملوك پادشه تر کند | تیغ زن و صف شکن شیر دل و نوجوان
خواند در ابندکی خطبه پا بندکی | بسته زپا بندکی راه بر ابندکان
خسروی مهدی ظهور کز نصفت کستری | ریشه دجال ظلم کند از بن خاکدان
پادشه نامدار کز ازل از بخت شد ادا | منت همنا نش حق صاحب قران
انکه در اغاز عمر کشت بنا بید حق | ملك و ملك را حفیظ امن و امان زمان
وانکه چو شد دهر را واسطه دفع شر | کشت تو ی خلق را رابطه جسم و جان
ساقی بزمش زنبل تاج بفغفور بخش | حاجب قصرش بحکم باج زه قیصر ستان
فرش نکارنده اش چهره حور و پری | سده فشا ونده اش جبهه خاقان و خان
میوه چش باغ او ذا ئقه حسن نان و | تا زکش داغ او تا صبه انس و جان
رشحه فیضش کشد زر ز مسامات ارض | تا بدمد شاد بوی بها را بن خزان
حکمت او چون کند انش تدبیر تیز | باز تواند کرفت بال صعود از دخان
تا القلم کر شود در کف حفظش علم | چرخ تواند زدن بر سر ان اسمان
موی اکر پل شود در کنف حفظ و ی | تا بابد بکسلد چو به پیل دمان
کر بجهان افکند مصلحتش پرتوی | پرتو مهتاب را صلح دهد با کتان
بسکه ببر کشته است چرخ بکرد دلش | ابله بر فرق سر با فته از فرقدان
حلقش اندر خزان نیشتر از نیش خار | سازد و بیرون کشد خون ز دل لاله زار

کاه تو

کاه تو با کوه غیر سنجد اکر روزکار | سایه بچرخ افکند پایه کوه کران
عهد تو تا زود تر دوی بد مهر او دی | سبلی سر عت کند ریخته قفای زمان
تنك قبا شاهد بست عظم تو کوی کریبان | قدرت پروردکار کا بنش اندر مکان
روز تخلخل اکر عرصه نکرد دی سیع | تنك قبائی بدی بر تو قضای جهان
کر بتشا بندکان هی تو کر دد چار | باد صبا را نخست رعشه کند نا روان
چرخ کر برا اکر پاس تو کرد حفظ | با دل جمع ای سند بر سر نوك سنان
دشمن از اد بار اکر در ره رحمت فتد | ابر از اقبال تو کار سنان از زبان
خصم تو اکر چه هست زنك خبا یحیی | مرده ولی در دلش خون چو دل نار دان
انچه تو را مدعا است بر جکر کا و تو | منکر شان تو ا ساخته خاطر نشان
زامت بخت نکون خصم تو ادر مزاج | غیر کل کر به هیچ نشکفد از زعفران
پیش کفت توده ایست صرصر اندر فقلی | هر چه ازل تا ابد داده بهم بحر و کان
کعبه کوبت که هست راه دو عالم دو ع | صد ره و یك منزلست هر دو کاروان
کر بزمین بسپری نعل سمند جلال | اینه دانی شود سر لب این خاکدان
زرده خورشید را مه سحری کنند | بر زبر چرخ زین تا کشش زیر ران
لیك بروی زمین از حرکات سریع | داورش اندر وحل رخش تو شب لاب را
شاید ش از پویه خواند کشتی در یا خشك | عزمش اکر کوه را بکند ر دانند کمان
جنبر چرخش برون بقشر دار و قت لعب | بر کفل اندازدش سایه دوال عنان
صبح کرش سر دهی بکند ردا ز ظهر چاشت | بسکه ز همراهیش باز پس افتد زمان
کر نکند کام خویش تنك ز صحبت کری | باشد از امکان برون تا ختنش در مکان
کاسه سمش هزار کاسه سر بشکند | بانك هبا هوی رزم کر شنود ناکهان
خنك فلك را سمش داغ نهد بر سرین | کر چه سطح زمین پا نهد بر کران
نیك توان یا فتن صنعت او در برین | لیك زابعاد اکر رفع شاهی توان
جامه قطع مکان دوخته هر که تکتر | بر قد صد ساله راه بوده رسانیم

داد گر اسرور اشیر ولا صفدر را   گرچه دربند دولت است محتشم زمان
لیک بشغل دعاست نقد درش اشتغال   کز صفاتش عاجز است صاحب طی لسان
پاس حیاتش بدار زانکه عجز و دعا   حفظ و نگهبان نیست ختم برین پاسبان
طول ز حد شد برون به که سخن را کنون   ختم کند بر دعا کلک مطول بیان
ملک جهان تا رود بر فلک سپر دهر   دست بدست از ملوک ای شه کشورستان
از اثر طول عهد مهد زمین را ز نو   کس نشناسد مگر مهد صاحب زمان

ز تاب شکل اگر بگسلد رگ جانم   که کار تنگ شد از پیچ و تاب دورانم
نمیرود بجهان پای کس باین تعجیل   که دست من بجنون جانب گریبانم
بجاست پرده گوش فلک گر نشنود   درون سینه بزنجیر صبر افغانم
جهان رفته چه دارد خبر که در سینه است   هنوز سیل جهانگیر چشم گریانم
ستون کوه سکون بنای صبر مرا   خلل مباد که رست هزار طوفانم
عجب اگر نزند موج خیمه جای دگر   که سخت رفته ز جا جسم سست بنیانم
اگرچه هم زنم از کین هزار سلسله را   عجب مدان که چه زلف بتان پریشانم
ازین بتر گله نیست از زمانه مرا   که برده ریشه فرو در زمین کاشانم
ز بس نفاست ذاتی که خلق کاشان راست   من از صفات زبون تنگ شهر ایشانم
بمن تراوش نزلی که لطف ایشان راست   نزول آب بتر از سبب در شتانم
ازین ملک صفتان نفیس فطرت نیست   یکی که آورد اندر شمار انسانم
درین میانه من بی نظیر هم خاقانی   که منتظم شده در سلک در و مرجانم
شود نصیب گر دامان سلک گوهرسان   ز گرد صحبت آنگاه خود بیفشانم
بزوال این همه کز خلق مشفق خلقی است   بجا چنین مرا گر در زمانه درمانم
برادر و بطریقی که عقل ماند مات   ولی غبار ز چشم و دماغ از جانم
درین بلا که منم با وجود ضعف قوی   بجز جلای وطن نیست هیچ درمانم

هر آنکه دولت شه را از درج و دیوان
از این چه سود که خوانند کج و دیوانم
مدار دست قلم گفت ایشان تو هم در تیغ
بجان ابره و درین عمارت کرده بیکسانم
ز خجلت جو من اینجا ذلیل و هم جدا
عزیز با دشمنان نظامیان دیوانم
اگر بهند روم طوطیان رخنی کجیم
جهان بجهان تنگی از بزم حبسی خوانم
وگر بچین کنم آهنگ نقش مانی را
کنند بخار سیه گمان عیبی رقمانم
در آنجا که کنم از جهان خراسان را
کسی بجنبد از اعداد کهر ایشانم
اگر بجانب ایشان هم کشند زمانه هنوز
ز معرکه بیش بود فقد در صفاهانم
ز انتظار شوق گشته ام بیابان اعلی
اگر جواب ببینند در بیت شام
کشند دوغ سبو زانم از کشتن
اگر ضیفه ز ایران بره ببغدادم

هم بپرسد از شغل طرفة العینی   چو چشم فکرت من چشم عیب جویانم
بجز طبیعت مهندس اگر کنم هنری   که چشم دهر شود تا بحشر حیرانم
ز لفظشان نرسد شهد بارک الله   بکام طوطی خوش لهجه زبان دانم
ور از زبان سخنی سر زند که باشد   بحکم عقل از آن اندکی پشیمانم
کنند نسبت چندان خطا بمن که مگر   بکفر کرده تکلم زبان ایمانم
اگر شوند ز تعلیم عندلیب زبان   هزار مرغ زبان بسته دکانم
همین که در سخن آید از کمال غرور   کنند تام زبون لهجه و بد الحانم
حجاب بلکه دو کس دیگر کشته داغ کسی   ز داغ کاری خامان کشیده دامانم
رسد چو کار باین کان حجاب هم ببرد   چو شعله‌ها که برآید ز سوز پنهانم
مرا ز ستایش اشراف ملک این دیهم   گر رفته رفته سیه گشته روز دیوانم
هنوز با دل پر داغ و سینه پر درد   زبان پر خضر خویش را نگه بانم
ز تاب رنگ بگردانند آفتاب این روز   که من ز دفتر عزت ورق بگردانم
غرور عقلشان بین که ایمنند باین   که در نیام شکیبست تیغ برانم
اگرچه نرم کمان آفریده اند مرا   کنار و بکند از سنگ خاره پیکانم
به بی گزندی من نیست هیچ انسان   ولی دمی که دمم گرم گشت ثعبانم
مرا بتیغ زبان رخنه کردن ایشان نیست   که قتل عام جهان نیست کار آسانم
گرفته ام دو جهان در کمر ولیک هنوز   برون نیامده الماس ریزه از کانم
اگرچه کرده خدا شیر بیشه سخنم   از آن ستم کش خلقم که کند دانم
ملا من کسی از من نمی نشنید کرد   اگر کند ز من آن نخالک ملک سانم
با اینکه سنگ گران نیست در ترازوی هیچ   چه ارزن از سبکی کرده اند ارزانم
اگر بعرض رسم لاف گر جمیع جهات   منم که زینت و زیب جهان ارکانم
ور از یگانگی فطرت او دم بزبان   که کرده واحد یکتا وحید دورانم
وگر بلند بگویم که از بلندی نظم   رسیده نوبت نوبت زدن بر ایوانم

وگر ملول از سخنم زانکه برون ز دعوی
کنم کنند که مآل اشرف قالب ایشانم
که منبر ببیند ز آنکه از قیود برتن یمن پرور
نه بیند که ز نور کنی یمن ایمانم
شد عراق آباد و روز یک که خراسان روان
دوش بدوش ظفر والا پادشاه جوان
پاسبان ملک و دین پادشاه الترک نمان
آسمان عز و تمکین پادشاه کریم نوا
مهر لطف خدا کهف الورى نور خدا
اختر ضیا ضیا چشم جهان بین جهان
ضابط قانون دولت انما فطانت ملل
ضابط قانون دوران باعث امن و امان
حارث ایران و توران ابتها آفتاب بنوال
شاه عباس جهانبان وارث طهماسب خان
فارس رخش خدا آمد بر بادیه ... سپهر
الله گردون شد بر باد ... و اغنان
تا دنیا و کام مرادی ... و عنان

وانکه پای شخص افت شد سکر فراز — چون رکاب پادشاهی شد ز پای او گران
از ازل گردید در تسخیر اقطاع زمین — نصرت او را علی موسی و جعفر ضمان
مهر هر صبح از شعاع خود بود جاروب سند — لعبتان فرزانه فراش صاحب زمان
بیضهٔ مرغ جلالش قدر بیضا بشکند — گر تواند یافت گنجا بشر در بن هفت آسمان
بیشهٔ او لنگر اندازد اگر بر پشت پیل — دست و پای پیل یابد کوهی در استخوان
بر سر این هفت سقف ار در فرو کوبد تیغ — در عدد گردد زمین چارده چون آسمان
صد دو پیکر بر زمین در هر قدم سلاح شود — روز هیجا گر کند شمشیر خود را امتحان
زور روی کوی زمین دالان جهان دور افکند — گر زمین ز آهن ز مغناطیس پاش شد صولجان
بی رضای او که اسپی ننهد ار روا — نیست چون ممکن که بر افتد بد برنشان
چون خدنگ نار خوبان تغافل ثابت است — در زمانش فتنه هر نا ولک که دارد در کمان
خاک ریزد بر سر عدل خود از شرمندگی — گر ز خاک امروز سر بیرون کند نوشیروان
در زمان امر و نهی جاریش نبود محال — رجعت آب معلق گشته سوی ناودان
کاشکی در فرش بودی عرش علوی تا آید — پادشاه اینچنین را بارگاه آنچنان
سهو کردم جای او بالا تر از عرش است هست — زان طرف سفلی مکان بندگان لامکان
از عروج پاسبان بر بام قصر منظرش — تا رد عرش است و منت کش ز پای نردبان
خوش جهانی خوش مهانی خوش زمان دایره اش — کز پی امنیت عالم نماند جاودان
ای دل پر شوق کز تعجیل حالا کو رو — کلک چوبین پای را در وادی مدحش روان
باش تا صور خود اسرافیل عدلش در دمد — کشتگان ظلم بردارند سر زین خاکدان
باش تا این شوکت سر کوب یکسر بشکند — بیضهای سرکشی را در کلاه سرکشان
باش تا زین دولت بیدار بر خیزد دگر — دولت طهماسب شاهی را سر از خواب گران
باش تا یام کلها بشکفاند زین بهار — واندرین بستان بدید آید بهای بیکران
باش تا دوران شجرها بر دماند زین چمن — کز بلندی سایه اندازند بر باغ جنان
باش تا شاهان برای خونبهای خود نشین — مال از روم آورند و باج از هندوستان

باش تا بر ظالم اجزای سیاست چون شود — عدل گوید القتال و ظلم گوید الامان
باش تا هر دو جنس جمعیت سپهر — از دیار اسمعیلان کاروان در کاروان
باش تا باران ابر رحمتش — در هر کجا گیرد جهان افزون در فزون
باش تا از روضهٔ در علو شان میشود — نقطهای عاقبت و اقبال بلند تر فلکان
باش تا دانا و نادان را کنند از هم جدا — موشکافیهای این مردم شناس نکته دان
از نشان منع و صون جلوس همه زمان — در سیر و رکان ملکی نشد دو بند و لک عنان
پادشاه اولین سلطان صفی کاو آورده — با وجود ترک دنیا برگذشت از آسمان
شاه ثانی شاه حیدر کو هم از همت نکرد — میل دنیا با وجود قدرت ذات و عظم مکان
شاه ثالث شاه اسمعیل دین که بود ازو — مذهب اثنا عشری را رواج اندر جهان

شاه رابع

شاه رابع پادشاه بحر و بر طهماسب شاه — آنکه آمد با زمانش توامان امن و امان
شاه خامس شاه اسمعیل ثانی کاینچنین — فاطر است از شرح آن تاریخ گو با زربان
شاه سادس بعد از آن سلطان محمد پادشاه — کز ورا ستبر بر خیزد چو شد کامران
شاه سابع شاه عباس آفتاب شرق و غرب — انتخاب دودهٔ آدم چراغ دودمان
میشد از سابع بیان گردش چو عباس اشکال — کشت او سابع نه حصن خسرو جنت مکان
قصه کوته چون ز صنع صانع لفظ آفرین — سابع و عباس را بود این تناسب در میان
وز حروف حصن حرفی نیز در سابع نبود — ز اقتضای حکمت و آثار اسرار نهان
این شه روی زمین شد وان شه زیر زمین — قاسم ارزاق در جان ده نه بر جان ستان
ار دو شاخ یک درخت از باغبان در یکی — شاخ دیگر از فرو بی سر کشند بر آسمان
عمر خود افزود از آن بر عمر این نصرت فزین — آنکه میخوانند خلقش حصن صاحب قران
تا باین پیوند از عمر طبیعی بگذرد — وین طبیعت خاص او سازند و این طول زمان
کاش نادان طبرو شر بال و پری هم داشتی — تا که و بیکه بدی کردی سر او بر زبان
من که پای تا روانم زین سعادت نا نشست — کز نژد دو ذره وش با هم بجوش شد افزاران
وز پی اقبال سرمد قبلهٔ خود کرده ام — از سجود دور دوران آستان از کعبتان
هر ان شاء ثنا یش ز خدا دارم امید — عمر نوح و طبع نظم خسرو و طی لسان
تا بود گر صد هزار اندر بیان آرم یکی — وانکه از دولتش بر انگیزم هزاران داستان
پادشاها گرچه در پای سریر سلطنت — هست در مدحت هزاران شاعر نادره اوا
فکر جمعی چون ستوران سواری گرم رو — هم ثمینند چو آج هم بهایل ندر نشان
طبع بعضی چون جملهای قطاری ستوه رو — وز روان سبعه سیاره را در پی روان
داری اما بندهٔ افتاده از پا کم ز مست — در رکاب شخص طبعش خسرو سیارکان
دوش شاهان سخن کز طیلسان تخت نشست — در عنانش می‌کشند صد مست زیر اسکنوان
گر درخت نظمش از شرق بر زند پیدا شود — خلق مغرب را بر آب از میوهای او دهان
لیک از بی اسبابیها کرد و نتا کنون — بوده است از خلق منت کش برای برگ و نان

وارد امت باین زمان کز امتنان پادشهی
در جهان آثار طبعش باشد از بن بود و هان
کر بود نظمش متین سازد شب اندر سری
ور بعد در خشوار از هر اشتی هم کشتی کران
بخشم مرحله میان سخنوران ابنیه
رخش فاروق بیش از بیند و در عرصهٔ جهان
تا ابنا همان جهان تا کیه ملکها در تخت زان
ملک موروثی و دیگر ملک لبابت و کین
شغل شاه فتح ممالک ادلیات
فتح ملک روم بعد از فتح دریابار
هر که در تخت این نه ابواب
سرای وی هر که وی درجه و سیری
منزل گنج دو او هست که وی کاهیدن
بسیط خاک که در حشم خاقان
منزل ضبع دو او اشکار و نهان
ابابطه هر که اجناس کو بهشت دوران
کران تا است ز صاحب نه هرکجا ارکان

دو جوهرند چراغ جهان مه و خورشید   که کار روز و شب از سیر شان زیبا ماندست
یکی که شعله کردانی شبستان زو   ببک چراغ ضیا بخش ظلمتستانست
یکی که شمع جهانتاب مشرقی لکنست   بروز شعشعه بر غرب پرتو افشانست
دو مظهرند پدید از ایشان زمین و فلک   که انچه مایه شان شغل ایشانست
زمین که پایه تخت فلک بود وزر فتنه   سپهر دار مه و افتاب رخشانست
فلک که حلقه زر کرده از هلال بکوش   غلام حلقه بکوش قدائی خانست

سپهر کوکبه مرشد قلی جهان جلال
که کبریاش برون از جهات امکانست

خدیو تخت نشین خان پادشاه نشان   که در دو کون نشان از بلند شانیست
سپه ز جمله جهانست و او سپهدار است   جهان ز شاه جهانست و او جهانبانست
در ثنا ش نجانی حسان ز نم کورا   چه کسری و جم و دارا هزار دربانست
زعظم او که جهان ظرف تنک حوصله است   شکافها بلباس جهان و ارکانست
چنان زمانه جوان کشته در زمانه او   که پشت کوه زمین پشت قوس کردانست
ولی ز قوس برای هلاک دشمن او   که مستعد ملاقات تیر پرانست
ولی ز پیکر میزان بپا روزن نمود   که در خزاین او وقف بر کفانست
کسی که بر سر اعداش میفشاند تیغ   هفت دست برین هفت غرفه کیوانست
بیک کنا عدد کوه زر ز دست او   زیاده از عدد ریک صد بیابانست
به از مخالف دولت بکینه کو مینا   شکسته عهد که دولت پرستیمانست
ز حسن و خلق نجانی رسیده مردی هست   که وقت خشم هم اندر خیال احسانست
هزار خسرو و خان میدوند نا خوانده   کهی که بر سر خوانش صلای مهمانست
بپیش ابر نوالش کسی که با لب خشک   ببستکاسه چوبین کرفته عمانست
خبر رسیده بنوران که ملک جهان اراسته   که در عمارت ویران سرای نیرانست
علو همت عالیش در جهانکیری   بری ز نصرت انصار و هم ز اعوانست

بیا که کوشش صد ساله در فراز جهان
نظر بسعی جمیلش بفقد نیل اندست
ظهور جوهر صمصام او شد فتحیه
که در مقام قنیم غنیم عریانست
ز اخذ بو سلیمان نسیه که هر موری
در دیده چکر صد هزار ثعبانست
و با محیط تلاطم اثر که هر موجی
بلند موج تر از صد هزار طوفانست
فتند بزلزله کوه زمین اگر بینند
کریچین تو چیزی در کف تو چوکانست
سر ملک در حضرت زمین قربانست
بر ملک سر خوان تو ملک دارانست
زیاد بوبه تو از زمین جهان بیمارست
کهی که جنبش رانت شیر تابانست
بقدر جود تو در بیت دخترانت
اگرچه بیشتر از حصر بحر بارانست
ز عهد ناه منا هی بطول بزده سپهر
بیا عدیکه کمال تو دار نقصانست

ز دولت

براستان تو دایم کنار کرده زر   چه کل جدید لباس و دریده دامانست
حسود تیر از ین غصه جنوا افتاده   چه لاله داغ بدل چاک در کریبانست
چه تیر رخصه قتل مخالف خواهد   بدست نویس کر رسم اجازه خواهانست
پی جواب تواضع دو تا کند قد خویش   کمان که قبضه او بوسه کاه پیکانست
پرست عرصه عالم ز شهسوار اما   یکی ز شاهسواران سوار میدانست
هزار نجم هما یون طلوع کشته بلند   ولی یکیست که خورشید نمایانست
اگرچه در حسد هر زمین روان ابیست   همین یکیست که نام وی اب حیوانست
عزیز کرده هر مصر یوسفیست ولی   یکی بشعله حسن افتاب کنعانست
شد است دست ز بر دست فرید بسی   ولی یکیست که دراستین موسی نانست
نهند تخت نشینان بدوش خلق بسی   بدوش باد ولی مسند سلیمانست
بدید کشته بطی زمان کرم بسی   ولیک حاتم طی پادشاه ایشانست
بر اسمان عدالت ستاره ها کم هست   ولی ستاره نوشیروان فروزانست
بسی در صدف افروز میشود پیدا   ولی کجا بدر شاهوار یکتانست
هزار ابر مطربار هست لیک یکی   که وام بخش صدف ها ست ابر نیسانست
هماست از همه مرغان که هر کجا که فتاد   بزیر سایه او پادشاه دورانست
ز نوع نوع خلایق جهان پرست ولی   یکی که اشرف خلق خداست انسانست
هزار قلعه کشا هست در حضر اما   یکیست قالع خیبر که شاه مردانست
زحضر اگرچه برون نیست تنها فصیح   یکی که خصم فصاحت براو سحبانست
جهان مدار امیران امیر کبیر   که نام عرش مکانش علی عمرانست
که با خیال تو ام غایبانه بازار است   کر جنس کاسد ازان در ان همین جانست
اگرچه با تو زعین درست پیمانی   هزار صاحب ایمان مشد دیمانست
بیکیست کز مد وتب زمین سودا   بعقل و هوش و دل و جان و دین ایمانست
وگرچه در سپهان زپی ثنا خوانی   ظریف و شاعر و شیرین زبان نوا خوانست

کلیست انکه ز افلاک و در بشکل عیانست
زمرتبه تا ابد غیر شکر ستانست
هزار قافله شکر بملک بنکاله
بجنبش اکلکش روان ز کانست
ولی ز نابکم حاصلش ز افلاکست
کلحنش الیهاش مخض قربانست
ز نشر جهد در روزی بروز شیر ز او
عمل نظم جانا و ندمعت دبستانست
ولیک در ان مداح نوازش کون ندر کوش
نوید حاصل صبح و مثل کانست
هیشه تا فلکی افتاب مرفوز
زوال باب ز ثابت چرخ کردانست
ز افتاب جلالت بود و بادر زوال
که کار دهر فروزی بشش انسانست
دهنده که بکل تا کهی و بکل جان
بهر کس انچه سزاوار و حکمتش ز غناست
مبش رشته عالی نفر شوا اید
ز روی مصلحت رای مصلحت دانست

بدم رحلش زو رانند رکه بو ضرود   زبیر نو حرکات سپهر گردان داد
با بر قطره چکیدن بیاد قطره زنی   برای نزهت دیبن سرای دوران داد
دو کشتی متساوی اساس را در بحر   یکی رساند بساحل یکی بطوفان داد
دو سالک متشابه سلوک را در عشق   یکی ز وصل نوید و یکی ز هجران داد
هزار دایه طلب را ز حسرت افزائی   رساند بر سر گنج و بکام ثعبان داد
هزار رخنه جگر را ز صبر فرمائی   کناخت جان ز غم انکه نوید درمان داد
گدای کوچه و سلطان شهر را از عدل   عدیل وار حیات و ممات یکسان داد
درین مقاسمه اش نیز بود مصلحتی   که مسکنت بگدا سلطنت بسلطان داد
زبان ببند که بی حکمتی نهفته از   بکمترین طبقات صنوف حیوان داد
عزیز کرده زبانی که وقت قسمت محض   دریغ داشت ز جن و ملک بانسان داد
بشکرین دهنان داد از سخن نمکی   که چاشنی نبات شکرستان داد
بعندسر و قدان کرده جنبش تعلیم   که خجلت قد رعنای سرو بستان داد
برابروان مقوس زهی زفقد زریس   که سهم چرخ مقرنس زتیر پران داد
ز باغ حسن سیه نرگسی چو چشم انگیخت   بآن بلای سیه خنجری چه مژگان داد
بچشمهای سیه شیوه زنان افزود   که هر که خواست بآن شیوه دل بدان داد
نیاز داد سکونی که وصف کی نتوان   بعشوه طی لسانی که شرح نتوان داد
بهر که لایق اسباب کامکاری بود   سریر و مسند و خرگاه و چتر و چوگان داد
بهر که در طلب کنج لایزالی بود   گلیم مختصر فقر و کنج ویران داد
بهر یکی ز سلاطین بصورتی دیگر   بسیط عرصه اندر بساط دوران داد
چه پادشاهی اقلیم صورت و معنی   زیاده دیدن از ایشان بمیر میران داد
غیاث ملت و دین کامیاب دولت او   زجاه برد ضیا تا بعرش یزدان داد
سمی والد سامی محمد عربی   که داد رونق دین و رواج ایمان داد
خدایگان سلاطین که چتر سلطنتش   بسایه جای هزاران خدیو خاقان داد

کند ز بیم تهی کاروان ثانی وحشت   عمود سمو بهشتی قدر و سلیمان داد
قوام دولت کجا لاکنی که قائم الحجت   بمجمع بقوام جهان و ارکان داد
نه او بوجه بپشت و نه بحر رایم   بسایل انچه بکفش انتها و بهتان داد
دمی ز جوهر احیا تو انا که خیر کرم   کرم چه مردان دردم وقت ناوان داد
قضا ز انس عزت بمهر و ماه اندام   که با سپاس از ایوان او بکیوان داد
پیمبری بره داود و مرا بنضعت   نخست پایه بساط نظام ایوان داد
چه کنت لشکر لعی فرامرز و زمانه   قضا ز هفت فلک هفت کوه خضا داد
بلاس پوشد درش خلعت مرکب هوس   بشاه و خسرو خاقان و خان و سلطان داد
بنو شمال دو دی اضحیه کوکب   فلک فراخ بتیر لات و عمل کیوان داد

بگرد رفت هزار از دهام حشر انجا   که میزبان سخاش صلای مهمان داد
بشرق و غرب جهان زینتی که شاه ربیع   دهد ز سبزه و گل او ز سفره و خوان داد
بجای سبزه زبرجد دمد ز خاک ...   توان خواص گیا او با برنیسان داد
کرم بدوست مسلم که انچه وقت سؤال   گذشت در دل سایل هزار چندان داد
برای آنکه ز طول حیات داد خضو   توان از آن شه خرم دل طرب راز داد
اگر زمانه کند کوتهی قضا خواهد   بیاز گشت زمان گذشته فرمان داد
سخای او که ز احسان بمنعم و مفلس   هر آنچه داد بری از فتور و نقصان داد
بجیب محتشمان لعل و در بدامن بحث   بچنگ بی درمان سیم و زر بهمیان داد
چو پا نهاد ز دشت علم بملک وجود   بجود دست برآورد و داد احسان داد
فتاده زلزله در کوه جاه از غیرت   چو شخص همت او رخش جولان داد
لب صدف پی ترجیع دست او بربرین   گشوده گشت و گواهی ز فعر عمان داد
بملک مصر مکرر داده باشد از یوسف   از و بخطه یزدان شرف که یزدان داد
ایا بلند جنابی که آستان ترا   فلک گرانی قدر از جباه شاهان داد
تویی ز معدلت آن کسری که دور عمر   رواج عدل ز ایران اثر بتوران داد
تو در ممالک قدس آن شهی که کلمات   در ثنا ز مملکت هزار دربان داد
نخست رابطه انگیزی از ولای تو بود   بهینی که با رواح ربط ابدان داد
شکوه سبع ترا عالم ثقیل و خفیف   بممکنات قرار از کمال ایقان داد
ترا ابد و رنو برمکنات فانی بود   ز ابتهاج نو بر کائنات جان داد
اگر از این فلک تیز رو سکون طلبی   چه خاک بایدش از طوع تن بفرمان داد
وگر برین کره ارمیده بانات روی   باو قرار سکون تا بجنبش توان داد
کسی نظیر تو باشد که وضع نسبت بلند   بعکس پایه کردار زمانه سامان داد
توانداز ز زبر و زبر کردن کیتی   بزیر هفت زمین جای این نه ایوان داد
کسی عدیل تو باشد که کر بنوع دگر   بیا بدش لشق کرم و سرد دوران داد

بطبع تا و نوانا خواص ابت امصب   با بتر بغوانا مزاج نیران داد
ز فیض قدر بجنابت که کیمیا اثر   فلک بعالی و سافل خواص چندان داد
که خاک رهگذر کمترین منازل تو   به پیکر اثر تربه صفاهان داد
نجات ناپی سکان درون که بان درو   بحاصل دو جهان هر که داد ارزان داد
حیات داد اگر با بیم اری اثر اندر هم   منان را نوان احتمال الامکان داد
نجم نشنه حکم بمم رسانند در متقضی   کمال اثر از مطر و قصرهای باران داد
ملا احتشم ملکا محتشم که فادرون   ز لطف بخشش اقسام نظم احسان داد
نمود ساز ز افشام نظم قانونی   که ماتش حسن و کوشا احسان داد
اگر چه از اثر نجوم ازکوه اثر   مقلد مانده ثنا اثر بهشت خسران داد

دل نوان محک که از مرا نب مرد | زیحزن کرش رابیتی نما بان داد
بجال جمعی اگر برد از سخای توشک | ولی بغمت هر ساله رشک ایشان داد
چه بود عیب گدائی تو محض کبرا | ز التفات توهم نان گرفت و هم نان داد
ز افتدار تواند گفت بخلق جهان | عطیه بیش ز بحر و زباده از کان داد

همیشه تا بکف روزگار در و گهر
نوان زموهبت بحر و کان فراوان داد

وقتکم بختی که مرغ دولتم میر بخت | بهر دفع غم شبی در گلشنی بردم بسر
بلبلی با بلبلی میگفت در وقت سحر | کاندرین خاکی رباط پر ملال کم ثبات
وندرین سفلی بساط کم ثبات پرخطر
ذره را افتابی بر گرفت از خاک راه | ساختش با آسمان یکسان بجاه کهنه
صعوه را شاهباز ساخت هم بختی | وانکه بختان شکستندش ز عبرت بال و پر
تشنه را کام چنین شربتی در کام تلخ | مستان کردند کامش را زحنظل تلخ‌تر
بینوائی را سخی طبعی ببات بخشش | ازحسدهای گدا طبعان رسیدش صد ضرر
برغریبی شهریاری از تفقد در کشود | در بروی خیر بندان بر رخش بستند در
صیدی از زنجیر بندی بود در قید ملال | رشک مردودان بصحرای هلاکش داد سر
بود و بران کلبه از لطف کردندش | در بلندی طاق دوران ساختش زیر و زبر

قصه کوته ماه ایران بی مهر از کاهنه دش
کرد از بی پستی بلندی سرو چمن و پشت

وزطلوع افتاب دولتش از فرش خاک | سر بسر ذرات عالم را نفرش افراخت سر
ان ز شرح بیخطائی تا کهان بار دیبا | وان تفقد بی گناهی گشت سنگ المو
از ز شرح کردن ابر کف کافتش داد | مختم از پیش چشم نفقدها بتر
من نمیدانم چه واقع شد که گرد از جهان | لطف ان سر و ر زجیب سرکرانی بر بدر
وندرا وفات مریدی جز خلوص از که دید | از سر و سر خیل افراد بشر از خیر و شر

وزثنا بش طبع مضمون افرینم مکند | درین شخص فصاحت هر نفس جانی کند
وزمد بحش کاروان سالار فکرت دمبدم | کاروانهای جواهر را سراند بحر و بر
گر نصیحت می پذیری خیز و در باغ خیال | ازز لال نظم کن نخل قلم را بارور
در سحاب تربیت هرچند بر کشت دواب | زافتضای خشک سال و لطف کم دیر مطر
انچنان رو بر سر مدحش کز اعجاز سخن | از حجر دهقان طبعش بر انگیزد شجر
وز شجر بی انتظار مدتت نشو نما | دامن افاق هم پر گل شود هم پر ثمر

من که بر دل داشتم ز افسردگی مهر سکوت
بر گرفتم مهر و بگرفتم ثنا خوانی ز سر

ای بغیر ذات بیهمتا دو عالم را مقر | سایه خورشید عونت هفت کردون سپهر
چرخ کاند ضبط گیتی نسبت تدبیر از | نسخه قانون تدبیر تو دارد در نظر
از تو عالم کامران سنای کریم کامکار | چون زبان از نطق و گوش از سامعه دارد اثر
آسمان عظم تو سنجیده شکسته شد پدید | در یکی از کفه‌های اعظم شمس و قمر
هیبت وقت ظفر چون خنجر بندد زمین | گوید از دهشت زمین با آسمان المفر
کاروان سالار فتحت چون ره پیدا کرد راه | از سپاه خصم بر بندد ظفر با سفر
دولت تخلیت کز خاصیت فطرت ملی | نصرتش تاخت سوی فتحش بر الیه والبصر
گر بنا محرمان کردی نباشد هیچ جا | فتوی از ارشاد ان از هیچ معنی معتبر
ور کنی استغفرالله قصد نا محرم کسی | کرد اندر هفت ملت خون معصومان هدر
از کمال افزائی اکسیر حکمتهای تو | میتوان نقص جمادیت بدید بر دا زر
زافتضای عهد استغنا خوشت میشود | حالت جزو دان ترکیب دفع حرف جر
دیده جز و ملک کم دیده در ملک بدی | ای خیبو تا مدار تا مجوی تا موبر
این همه فر و جلال این همه شان و جلال | این همه لطف و کمال و این همه حسن سیر
کرده از افراد ما الا مال نعمت ضلعی خلق | تو شما لت هر یک بهمان چو آرد حضر
بر درد کابجا مکرر کجها را بره با | نیست در چشم گدا چیزی مکرر زر و زر

ور برابت در قطار اهل دعوی داشتند — بختیان من پیش هنگی او کودکی در
وین زمان هم هر شب از شست قضا هر تیر غم — قاب قوسین است آماج سهام کارگر
دشمن از بیم سپهر آورد اگر روزم بشام — پشت من کوه است زین ای افتاب بحر و بر
کانچه میداند که شبها در چکارم هر نفس — باز شام میتواند کرد از مهرم سحر
هست چون زیب لب اطناب مهر اختصار — بر دعای او کنم ای داعی سخن را مختصر
تا ز اخبار است رضوان روضهٔ ارواح را — تا ز اشجار است طالب اثمر فردوس ثمر

از سعادت دوستانش را جنان بادا مکان
وز شقاوت دشمنانش را سقر بادا مقر

بر دوش حاملان فلک باد پایه دار — بر جیش وار هودج بلقیس کامکار
مریم عفاف فاطمه ناموس کش سپهر — خواندست پادشاه خواتین روزگار
مخدومهٔ جهان که اگر ننهد آسمان — بر رای او مدار نیابد جهان قرار
تاج سر زمان که زمین حریم او — فرسوده شد ز ناصیهٔ شهر شهریار
تا کار آفتاب بود سایه گستری — گسترده باد بر سر او ظل کردگار
ای شمسهٔ جهان که جهان افرین ترا — بر هر چه اختیار کنی داده اختیار
دارم طویل عرضهٔ اما بخدمتت — خواهم نمود عرض بعنوان اختصار
شش سال شد که راتبهٔ من نشد نشد — در دفتر عنایت نواب نامدار
اما نداده ام من زار از دو سال بیش — درد سر سگان در آن جهان مدار
این بس که بوده ام ز عطاهاش منفعل — از بسکه گشته ام ز کرمهاش شرمسار
حاصل که از نکاهل من بود این فتور — نی از درنگ بخشش آن خانم اشتهار
حقا که گر چنین نشدی جان نکداز — این فقر خانه سوز کرو مرد راست عار
خبثی نکردی ز پی خواهش زبان من — کز آتشم زبانه زدی از دل فکار
حالا که نا امیدم ازین بخت بی هنر — وز لطف پرورنده خویشم امیدوار
ان زهرهٔ سپهر شرف گر مدد کند — گردون کند خزانهٔ زر بر سرم نثار

تا پایهٔ سپهر بود در زمانه تق
باد افتاب بجاه ترا پایه استوار
مرا عجیست ز بنیاد چرخ بی بنیاد
که برده عشق ز ازخاطر مرا نشاط از یاد
مرا شکسته که گاه اندرون برون فتنه
بنفس من نتواند طبیب شب نهاد
مرا دلیست که هست از نکات او غمی
بآه سینه کانادرنه دل او فولاد
مرا ادبیست که نسبت عجوز نجد او
دم از نسیم جنان میزند دم حقا
مرا خجسته کبود انچنان ز غمی
کرد و خاطر کسی کا که خانهٔ زر باد
مرا سریست کز آن انچنان که تا سر
زمین بلرزد اگر از من افتد حاید
مرا نزاع القمین سر لبی محجوح
ندید بهر نکاه دشمنان از انجاه تا تو

مدام

مدام دام همی ارد از محره فلک — که مرغ روح من خسته را شود صیاد
همیشه پیشه همی سازد از فلاک سیهم — که در دل نکذارد بنای عیش آباد
اگر کنم سفری بس بعید نیست بعید — و راز وطن نروم هست جای استعداد
منم بدشت جنون سر نهاده چون مجنون — منم بکوه بلا پا فشرده چون فرهاد
منم ز دست قضا نوش کرده زهر ستم — منم ز شست قدر خورده ناوک بیداد
نخورده لقمه از خوان رزق خود بیدو — نبوده لحظه از دست بخت خود دلشاد
ز اقتضای قضا صد قضیه ام واقع — تمام عکس مرام و همه نقیض مراد
ز افتراق حبیبان میان ما و سرور — قضیه مانعة الجمع در جمیع مواد
قیاس حال من این کن که مهر من با خلق — بهیچ شکل ندارد نتیجه غیر عناد
میانهٔ من و عیش اتصال اطرفین است — ز اجتماع نقیضین و الفت اضداد
بسست طالع من ندیده فرزندی — قضا که هست عروس زمانه را داماد
نه رام با من کم نام شخصی از اشخاص — نیار با من افکار فردی از افراد
بکو بیکسی خود فتاده بودم دوش — که داشتم ز سر درد تا سحر فریاد
نداشتم چو درین کهنه دوده یاران اسد — که جز دود رسد کس بداد اهل و داد
سمند عزم بر انگیختم که یک باره — رخ نیاز بمعبود آورم ز عباد
ندا رسید که مشکل رسی بمقصد خویش — ز مقتدای زمان تا نمود استمداد
سپهر رخش سلیمان منش که مهر شد — ز روی حکم اگر زین نهد بر ابرش باد

مکین مسند اجلال شیخ عبد العال
کز وست کشور دین و دیار شرع آباد

دریگانهٔ دریای اجتهاد که هست — بفضل و مرتبه از خلق بر و بحر زیاد
دروس نامی او در نهایت تفتیح — که هیز از همه دانند قواعد ارشاد
بود ز لمعهٔ مصباح ذات کامل او — هزار منهج ایضاح در طریق رشاد
کند سرایر تقدیر بی خلاف عیان — بنور بصر ازدرای مقنع وقاد

تو جهش چه بهیج الحسن و کنف الصادق
کند از فنیاف و عقباح فرکتاد
کتام باب عقبات بحشه دین زنبانش
تمهای بیان فصیحی چه او بنداز بند
که رموز کا رباب دنیا و دین
از ان عقا ببدا و عالد در شرع ابد
که داد داوری که وعاالد در قول اسلال
زمان زمان فتها از فنون نسبت استهاد
نص نص حکمه از انجا و اهل عالم و انصدق
بلطف منطق او استفاد
کردو کلام فصیحش صحیح
بود مدیح کلام مفید مختصرش
چه در بیان معانی امد نکات ابد
بقول اصل وعاا ز مهد تا بهد خد
نکرده سهو خطا تی بهیچ ابد سناد
ز فضل ماضی و مستقبلش خبا و صحیح
که هست مصدر احسان با مر و عیاد
بکی ز چند نو لبسند و نقل است بد
نه اسمان شود و اوراق و مفتح بیدا

زهی بنفس مقدس نفوس را مرشد زهی بعقل مکمل عقول را استاد
زنوع انس و ملک حبس علم و جوهر فضل ترا است خاصه که داری کمال استعداد
تفاوتست از تو بر آحاد مردم آن قدر که در طریق تو حساب از الوف بر آحاد
محاسبان فلک عاجزند از آنکه کنند ثواب طاعت یک روزه ترا تعداد
خطاست دعوی حقیت از مخالف تو چنانکه دعوی پروردگاری از شداد
ز شست و شوی تو گر دهند دلو باد هزار مرتبه اطهر ز خرقه زهاد
صلاح رای تو خال خلاف از رخ خلق چنان ربوده که صبح از رخ زمانه سواد
طواف کوی تو و قتل دشمنت دارند یکی فضیلت حج و یکی ثواب جهاد
مراست ذکر جمیلت همیشه ورد زبان که هست اجمل اذکار و افضل اوراد
جواهر سخنم گرچه هست بی قیمت درین دیار که بازار شاعریست کساد
ولی بغلغله کوس مدحت فکنم خروش و ولوله در چرخ اگر کنی امداد
ایا مه فلک سروری که امر تراست فلک مطیع و قضا تابع و قدر منقاد
اگرچه مختم از گردش قضا و قدر بپای بوس سگان در تو بر افتاد
ولی نهاد چنان سر بتو فنند کت که تا قیام قیامت نمیشود آزاد
درین سراچه که از صرف کون احوج بنای ناقص عمر است سست و بی بنیاد
بنای حشمت و جاهت که سالم است ز عجز مثال دولت شه تو نیز مضاعف باد

چه از خارا برون تا زد نکاو خاور تف نعلش بر آرد دود از دریای پهنا ور
فتد در معد نبات النعش کز نوری آهن زره سازی کند آسان ترا زداود آهنگر
کرامند مرغی ز تاب هوا بر آتش سوزان پی دفع حرارت تنگ گیرد شعله زان در بر
سمند گیر برون آید ز آتش زود بیسد که تا برگیرد آن نقش هوا در گردش سیکیر
بجز سطح معقران هم از نزدیکی آتش نماند هیچ جزوی مضمحل ناکشته از مجمر
کنه کاران سمند رسانه تا اثر در زر لئیمی گر از این کرما و زد بو عرصه محشر

سرافراز سریرا فروز کز بهر سرور او کند بارش ز گردون نعمه تا مینه را مشکر
جهانبان سالار اعظم حارس بحر و بر عالم قوام طینت آدم دلیل قدرت داور
جمال الدین محمد اکبران خاقان اعظم حفیظ عالم امکان عزیز عالم اکبر
جهانبانی که گر طالب شود زیر نگین ملکی فلک صد عالم دیگر بنه دار بر روی کشاید در
سلیمانی که گر خواهد صبا از بهر او آرد تکاثف کرده سازد جای پای زیب ثریا
مداری که گر در قطره عظم او مدد باری کند در شش جهت هفت آسمان از خجلت اخضر
نظیر شام اجلالش بساط صبح نورانی عدیل روز اقبالش مزاج سنعمبر
بیک احسان کند از روی همت کاه صد خاتم بیک سایل دهد در روز بخشش تاج صد کشور
برد باز از شکوه صعوه او شوکت عنقا شود باز از هراس روبه او زهره قسور
صف آرائی بزرگ داران خلیش خسرو خاقان پرستار کنک داران قصر شوکتش قیصر
هنوز اندر دعا تا کشته کرد الوذنی اید بجنبش هر کرد افشاندش از قلخ الفندس شهپر
بیک هی بر درد از هم اگر هفتاد صف سد دران مردان زما میدان که چون حیدر شود صفدر
بجز هر یک سر موی است بر چپ ز اقتدار او کند چون در کشش تقسیم ترک و تاک منقر
زند گر بر زمین مح دو سر از زور مندیها رود از ناف گاو و سینه ماهی برون یکسر
اگر جنبد ز جا باد قیامت جنبش فرش تزلزل یکسلد نه کشتی افلاک را لنگر
سم گاو زمین پا بد خبر از زور بازویش زند چون بر سر شیر فلک گرز گران پیکر
اگر واند بجا و رخیل زور او رشود صد خان خلل از غلظت کرد سپه در سد اسکندر
بعظم و کبر با با خسروان گر سنجد شر دوران زد بوار ابدا وا ز هو الاعظم هو الاکبر
زهی شاه بزرک القاب کاد تا بند کانت را بحبت نیر اعظم نو بسد ذرع آخضر
تو بر روی زمینی ای بلند اقبال گر کو نو رسد در روز هیجا مر عون لشکر عسکر
اگر خواهی زدوران رفع ظلمت در زمان رسد کرد ظلمات از هر ذره خورشیدی برادر
بزور بازوی اگر خواهد وان جسم جماد بر جبل را چون جمل در بو به ازخجر صرصر
بجنب جوش جیشت در سراغ مثل شبه خود در در دروازه کنکان زند هنگامه محشر

وزان لشکر که خواهی بهره از وی خانهٔ اعدا — نولدنا باید از هر یک شر و صد کوه خارا
شهاما مشتاقی ثنای هند ابرنی غلامم — که از نوران بر و بار سنه مخزنها نی ورا
اگر مباشند تا غایت زرفنجی کز رجو — کند بر ساقیان بزم شاهنشاه را
درین ملک تا زخرابیها نبیند چون دریا — لبش خشک و کفش خالی و افسش ز جوشش
با این بعد و مسافت چشم آن دارد که — زمدحت گستری کند دبهره ب مغنو
که چون مرغان بی بال و پر از پا و در — زایران نیستش جنبش ما بیش کز برادر
شود در خاک طوران هر نبشتا شکر — نی کلکش برابر ملک ارکشاید بحر اشکر
دکرشیرین زبانیهای ان طوطی تکلم را — ندارد داور دفتر شناس نکته دانرا
هند بکلیم بنظم این غزل سمع همایون را — که هست از مخزن پر جوهرش کو حکم زمین کوهی

بگوای نامه بر بایار کای منظور خوش منظر

ملایم خوی مشکین موی زیبا روی سیمین بر

سهی بالای بزم آرای مه سیمای مهر آسا — قدح پیمای غم فرسای روح افزای جان پرور
سروت کردم چه واقع شد که در مجموعه یاری — رقمهای محبت را قلم بر سر زدی اکثر
از ینت دو سه روز دا نسته بودم کز فراقت — کاری دشمنی از مرک بد تر بر من ابتر
زمن آن کوچه پیمایم که شبها تا سحر بودی — چرای شمع راه من چراغ روزن و منظر
چه شد آن مهربانیها که دایم بود مجلس — ز تر دامانی چشمم بنیم است بیت تر
بجا رفت آن خصوصیت که از همدم نوازیها — نبود آرام از آن دست نکارین خاطر را
کمان دارد دلم زین بر کسی ای شمع بی پروا — که داری از هوای دل سر پروانهٔ دیگر
زبانت بر ندارم سر اگر دارم کنی بر پا — زکویت وانگیرم پا اگر تیغم زنی بر سر
ترا با زار گرم و من ز رشک نوخریداران — ازان بازار دردا زار از آن زار در دارزو
من از تشویش جان با این گرانباری سمندی — توازنمکین دل با آن سبک روحی گران لنگر
از این پس محتشم مشکل که آن صیاد مستغنی — کند صاید خدنگ خویش بر صید حسن لاغر
نشاط عاشقی طی ساز کز بهر دعاگویی — درنه آسمان بازاست و امین کوست فوج اخر

زروافضال جهان تا از فضل گردون
بنوبت بر سر شاهان زند ظل همایون
همه بر سر بیکابک مستغنان خلائق
کلاه پادشاهی سایهٔ شاه همایون

زهی محیط شکوه تو از فلک مهتر
سفینهٔ حرکت تو از زمین لنکر
ضمیر جان زن رای تو از دو اضا
زبان خامهٔ حکم تو هم زبان قدر
زنعل رخش تو در روی زمینی اختر
زعکس تیغ تو سطح فلک پر از جوهر
زدیده سیر تو لامع اسمان شکوه
ز مجمع علم طالع افتاب ظفر
زخاک درگه تو کاخ تو کام جو خاقان
زبان مدحت تا قصر تو تا جو قیصر
بصدق تو بود باز آه هزار نیاز
زدوبه تو بود سیر راه هزار خضر

برزم کنج روانی طلسم نصرت را — ز بر برسانه رایات اژدها پیکر
ز آفتاب اگر نیمشب سراغ کنی — بجد نبه که زمحتا لتری برآرد سر
وکر ببینم که عیش طول شب خواهد — فلک چه کار کند دست و پای نور خور
نظر بجود تجلی بود زحد بیرون — اگر دهی بگدائی خراج صد کشور
کند چو ساقی لطفت می کرم در کار — شود بان همه زردی رخ طمع احمر
اگر ز شور زمین بکذری ز ره گذر خشکی — سر از سراب برآرند زمزم و کوثر
وکر بچشمه حیوان نهد عدوی تو رو — بغیر خاک سیه هیچ نایدش بنظر
رود ز حفظ تو در بو خطر چه در شیشه — شود ز خاصیتش چون نضر عدیم اثر
حصار شیشه نباید ز سنگ خاره شکست — مزاج مور نبیند ز نیش مار ضرر
ز ابر لطف تو گر رشحهٔ رسد بجماد — هزار گونه شجر سر برآورد ز حجر
وکر رسد اثری از صلابت تو بنبات — بجای میوه برآید ز شاخ محجر شجر
میان مردم یاجوج ظلم دیواری — کشیده عدل تو مانند سد اسکندر
بقدر رتبه اگر خطبات باید کنند — بر آسمان فکند سایه پایهٔ منبر
چو اشبه هست که جولان چه ندشکل — ز عرصه کرد رساند بهفتمین اختر
کجا رسد بعقاب برای پویهٔ تو — اگر کرنت فلک چون ملک برآرد پر
تبارک الله از آن پیکر پری تمثال — که مثل او نکشید ست صورت رنکر
ز کوش تا سر دم نازکی و حسن شکوه — ز کوهه تا کف سم چابکی و لعب هنر
بلند کوهه و کوتاه پشت و کوه سرین — کشیده کردن و فربه تن و میان لاغر
پلنگ مشرب و آهو تک و نهنگ شکوه — جبال کرد و بیابان نورد و بحر سپر
که روش که ملایم رود چو آب روان — نیایدان حرکت کردنش سوار خبر
که شتاب که چون گرم قطره در دو — بود میان عرق آتش جهنده شرر
سبک تکی که اگر چون سمند وهم او را — بروی بحر دوانی سمش نکردد تر
وکر بدعوی با مهر تازیش دم صبح — رسد بمغرب و بر پیکرش تنابد خور

خدایگانا شاها که دو دو بینا
کمال قدرت ابدای او نشاط آتش
کن التفات همواسپر او کنبد
بپیش روی فلک نه که او برنشانا نخپیر
رسانده پویه او بر از داد کش الفرح
چنان برعدو داد کرسه ببنا از ...
چه آسمان آن کم کرد بیننده بالکن
نماید زعرش ...
بچشم وهم سر انداز دوش همچو
چه وقت پویه سر خش وحش گردد نیک
اگر الیان النشر جسر کرد بای از صراط
نبیم چشم زدن گردی از صراط
ببینم چشم زدن کردی از عرصه شایه ابرو
کمینا طفه دو عرصه نقش تکفیر آماده
نماندانا ذات و وا و مجهاند دالا
شهنشها ملکا داور جهان جهانگیر
زهی بلند اوربنه و جهان ز جمان ر...
چنان شدامن جهان فراخ و بر زمین
که در بلدن نقسم ریاد کن غانامه
آن ثنافی از مهیبان عالم عنبر
دلم ز لطف فغو دعالم مشالیکر

مثال نعل شدی در مضیق ناکامی | من کنا خته جان ازین بلا برود
عجب واقعه بود کز وفور عیش شد | دلم ز غرفات نشاط عیش مقر
قضیه دگر از بهر شرح ان گویم | که بر ضمیر منیر فتح شود ظاهر

شبی نبا بترازروز کار هجر نبد
تها بتر چو زمان وصال القبض

شبی داول دی شام تیره تر غرشا | ولی دا خر او صبح بیشتر ز سحر
شبی دو پاس نخستش دو پاس غزان | ولی دو پاس اخرش سپاس داد زود
شبی عیان شده از جیب اوره ظلمات | ولی زلال بقا زیر دامنش مضمر
شبی چو غره ماه محرم اول ان | ولی ز سلخ مه روزه اخرش خوشتر
شبی مشوش و ژولیده موی چون عاشق | ولی بچشم خرد سیم ساق چون دلبر
شبی جواهر قبضش زا فسر افتاده | ولی رسیده بزانوش از زمین کوهر
شبی زاهن زنکار بسته مغفرها | ولی بپا ز تجمل کشیده موزه زد
شبی فشانده بسر خاک تیره اخکرها | ولی قدم زده در زر چو شعله از زر
شبی نموده عیان بر زبر چو عقرب نیش | ولی بزیر نهان کرده کنج چون اژدر
زشام تا بدو پاس تمام انشب بود | مرا صحیفه حالات خویش مد نظر
زمان زمان تبرم از وساوس بشری | سپاه غم بصد اشوب میکشید حشر
کهی ز وسوسه بیکسی و تنها یی | چو غنچه دست من تنگ دل گریبان در
کهی ز دغدغه فاقه کش برافکنده تا | چو ناف نیز مرا کام پر ز خون جگر
کهی ز کید اعادی دلم در اندیشه | که منزوی شده بر روی خلق بندد در
که از تصور اشغال نامناسب خویش | قرار دیده مناسبترین جمله صور
کهی ز فوت برادر عمی برابر کوه | دل مرا ز تسلط نموده زیر و زبر
کهی ستاده مجسم به پیش دیده دل | پس برادرم ان کودک ندیده پدر
که در ولایت هند از علاوت کرده | فتاده طفل و یتیم و غریب و بی یاور

من کنا متفکر کنایمن کدام شهست | کدا فتاب بصفت سوده بر سپهر سر
ز عیب هاتفی او از دادکای غافل | براورنده حاجات دستهاین سرور
پناه ملک و ملت شاه و شاهزاده هند | که خاک روب در او ست خسرو خاور
فلک سریر عطارد دبیر مهر ضمیر | ستاره لشکر کیوان غلام مه چاکر
نطاق بند خواقین کره کشای ملوک | خدا یکان سلاطین جم جهان داور
در جلیل صدف کوش و ار کوش زمان | یگانه دو جهان شاه بحر و خسر و بر
نظام بخش قوانین بن نظام الملک | مکین بار که کبر یا شه اکبر
بلند رتبه سواری که رخش سر کش او | هند زکاسه سم بر سر فلک مغفر
هز بر جمله دلیری که شیر چرخ بلند | چنان هراسد از و کز در منه شیر بقر
مصاف بیشه هنکی که نور و قوکردا | زبیش این کذراننده ماملان بجد
زجا بجنبدا کر تند باد صولت او | زهیبتش کسلد کشتی زمین لنکر
وکر زمانه نهد بار حلم ان بر کوه | چه تو تیا شودش بزم مهرهای کهر
کرا ستغاثه کند ماه از و بوقت خسوف | زمین ز دغدغه ازجا رود با دفر
وکر مدد طلبد مهر از و بحل کسوف | نجوز هر جهد از سهم وی چو تیر قدر
ز کوی غضبش سنک ریزه در ته اب | ز تاب واهمه اید بحر او شاخکر
چه خلق او ره از ارزا کند مسدود | کشاید از بن دندان مار جوشکر
بلند مرتبه شاها برب ارض و سما | پناه غایب و حاضر خدای جن و بشر
بشاه تخت رسالت محمد عربی | حریف غالب جنید بن هژبر پیغمبر
بجوشن تن خیر البشر علی ولی | حصار قلعه دین قالع در خیبر
باهل بیت نبوت که دیل طاهرشان | بود ز پرده چشم فرشتگان اطهر
باب چشم یتیمان کربلا که بود | بدر خت شفاعت از ان خجسته مظهر
که تو چشم من ان کودک یتیم غریب | که دامن دکن از اب چشم او شد تر
بلطف سوی منش کن روان که با عمری | مرا ببوی برادر چه لجان بود در بر

چنان بکام تو باشد که گر اراده کنی
سفال زر شود و خاک مشک و خار گهر

چون شاه نطق دست به تیغ زبان کند | فتح سخن بمدح شه کامران کند
چون خسرو سخن ز قلم بر کشد علم | اول سنان بر شه کیتی ستان کند
چون فارس خیال زند بانگ بر فرس | ورد زبان ثنای خدیو زمان کند
چون شهسوار طبع جهاند سمند فکر | نشر جهان ستائی شاه جهان کند
بر ملک شعر تاخت چو ارد شه شهود | نقدش نثار بر ملک نکته دان کند
طغرای فتح نامه اندیشه را خرد | نامی ز نام خسرو صاحب قران کند
طوق افکن رقاب سلاطین نظام شا | کانام بندگیش به از سند کان کند
دانا دلی که نو بتیش سنگ ریزه را | در بطن روزگار بدر تو امان کند
فرمان دهی که تمشیتش جسم مرده را | بر مرکب کلین بصبا همعنان کند
عدلش مدققیست که زنجیر اعتراض | در گردن عدالت نوشیروان کند
رایش محققیست که اندیشه روز را | در کتم غیب هر چه بود او عیان کند
گر صومعه بکوشه بامش کند مقام | چرخش لقب همای سپهر آشیان کند
ور در زمین بنعل سمندش شود قرین | از سرکشی به نیر اعظم قران کند
محاسنش ز دست که در روز جود اگر | کف را کفیل سازد و دل را ضمان کند
باشد نظر بنعمت و قوت لا یموت | کز خلق را بدل بقا میهمان کند
ان قبله است در که گردون نظیر شا | کش آستان مقابله با کهکشان کند
نکذاشت چون فلک که سر من برابری | با آسمان بسجده آن آستان کند
کردم روان بدرگهش از نظم پیکری | کار اثیر خزان هفت آسمان کند
گفتم مگر بقیمت ان شاه تا بخش | فرقم ابلند تر از فرقدان کند
هم تاب داده پنجه کبری خانیان | نقد برادرم بسوی من روان کند
هم نقدی از خزاین احسان بجای نه | افزون بران ز دست جواهر فشان کند

تا گه لبی ز دو سال فرستاده فیضی
کانام دروز لیتی اجل ناکهان کند
تا ورد عیش برادر و لحچه بقد
نقاشی که دل کید ز خون هفتخوان
می بردم که بضاعت او طفل پر هوس
بالین و وضع برد معیشت چکنم
جسم باو سپند زود برد مفلسی
از چشم من بگریه جهان را نهان کند
چشم باو ستد اسیر دل و فتنه انگیز
قدم ز کنار کنار خواهش نهان کند
یا یم روان از دوست و لیکن طالب
کیج مرا میاند و شادمن کمان کند
آرام بخش او ست و لیکن بر غم زر
دست ار دم عجیب ده را ظاهر کند
از بار بینی که بید مدعی چون من زاغ و
نظمی روان نجا بر هندوستان کنند
کاندر جهان زدن فصیحی که بشنود
و صف قضا حضور بد و صد دستان

وان نظم مدح نکته شناسی کند او | از هر نکته دان دل و کف کان کند
وز رای چاره ساز باندک توجهی | قادر بود که در بدن مرده جان کند
ممکن بود که بیم اشارت ز حاجبش | حاجب روانی من بیجان و مان کند
وانکه کند نفاذ دلو ایید سوال | نوعی که از جفای معارض فغان کند
خواهد کرانه دو سر به کس از ضمیر | ور بار غرض پیشه فقرم گران کند
حاشا که جنس شعرها را رجو دشا | ارد کسی بنیت سود و زیان کند
گو باند بیه خسرو عهدان قصیده را | تا کار من بعهده بیک کاردان کند
یا دیده و نخوانده ز اشغال سلطنت | تا خود رسد بدردم و در مان کند
تا خوانده و نکرده تحمل رسول من | تا شه بوعده خود کرم بیکران کند
یا کرده او تحمل و دیگر بپادشاه | تا کرده گر که با صله اورا روان کند
باشه بیاد داشته وز کین قضا | نکذاشته که چاره این ناتوان کند
یا دزد برده جایزه من و گرنه چون | شاهی چنین رعایت او فرح چنان کند
عالم مطیع داد که راچرخ چاکرا | ای کان نقبادامر تو گردون بجان کند
تیر قدر کهی که نهد در کمان قضا | هر جا اشاره تو بود ان نشان کند
تیغ قضا دمی که کشد بر کسان عدد | افشانی است پس چه بر و بزرگان کند
زخمی اگر ز چرخ مقوس خورد کسی | او را خود ز لطف تو مرهم ستان کند
پس بخششم که دارد از و صد هزار رحم | قطع طمع ز مرهم لطفت چسان کند
دستی ز روی مرحمتش گر کهی بدل | غم را بدل بخوش دلی جاودان کند
تا با غبان صنع در این سبز مرغزار | ترتیب کار و بهار و خزان کند
لطف تو دست شیخ و صبی گیر داز کرم | عون تو کار سازی پیر و جوان کند
تا دور بر فراز و نشیب بسیط خاک | هموار ساز کستری خسروان کند

ظل تو از فرط بلندی هزار سال
بر فرق آفتاب فلک سایبان کند

ای هم سریر عرش زمین کریم سلیمان
ای هم بر بر عشق و بنا داعی توهمان
مهلت زمین بسپر که خوش بیاد باشد
ای چرخ جوش پیکه جهان نخبه کار
دوران بکام شاه جهان دوران که زد
ای دوران و بای عدو بر جهان بستان
عیش ابا با صلابت بجان سلیمان ذو داد
ای دو حرص دو کار زمین جاه زمان
خاتم با بست شاه و زمین کین اباطیل
خدم شوکت بسیط زمین و آخر زمان ما
موکب نشین خسرو اختر جناب
تاج سر جهان سر جنابت نظام شا
یعنی ولی والدا عظم نظام شا
جمشید مصطفی سیر مرتضی العز
شاه بکانه ناظم منطوق شرحها
صاحب نگین و تاج و رو مملکت نشان
مسند نشین و تخت ده وباد و سخن

شاهنشهی که خطبهٔ فرمانت خوانند — بستند از محامد فرمان دهان زمان
فرمان دهی که سکهٔ شاهنشهی چو زد — از سکه‌ها نماند بجز نامشان نشان
خورشید اگر صعود کند صد هزار ازین — مشکل اگر بنعل سمندش کند قران
در پویه نعل اگر فکند رخش همتش — بر غرفهٔ فلک شکند فرق فرقدان
بر باغ اگر عبور کند باد هیبتش — کس برگ ارغوان نشناسد ز زعفران
در دل اگر خطور کند صیت صولتش — از هول بشکند قفس جسم مرغ جان
ای بر در سرای تو هر صبح آفتاب — تا شام کرم قطره چو ادنا ملازمان
وی گرد بارگاه تو هر شب مه زحل — چون بندگان رومی و زنگی دو پاسبان
داننده دون مرتبهٔ خویش اگر کند — باید اگر بپادشهٔ انجم قران
مخفی تواند از تو شدن حال خلق اگر — ذرات آفتاب تواند شدن نهان
در بطن بیضه پیل تواند شدن مقیم — گنجد اگر شکوه تو در ساحت کمان
دریا درون قطره تواند گرفت جا — گر جا کند جلال تو در جوف آسمان
دندان ظلم چون شود از هیبت تو کند — گرگ از کمال عجز شود کله الشبان
کوته شود چو پای حراس از حراست — و ندادرا ز دست کند حفظ کاروان
آفاق جار تا ملکا مالک و ارثا — ای هم بارث و هم بحسب شاه و شه نشان
دانا دلا دقیقه شناسا سخن سرا — ای کلک کامیاب بمدح تو در فشان
هست این قصیده تحفهٔ ثالث که من ز هند — با صد هزار گنج دعا کرده ام روان
وز بخت شکوها ست مرا لشکر را — کاید فغان ز مجلسیان گر کنم بیان
اول نتیجه و اثر مدحت نخست — بود انتظار بجد و خطرهٔ بیکران
کز جهل قاصد من بیکس ساند بتو — وقتی عجیب بگوش شه آن گوهر گران
وز هند آنچه هبه از او رد بود بتو — تفصیل خرج رو و فرض مقارضان
مدح دوم ز بیکسی راه آن دیار — حامل نبرده بود سوی شاه نکته دان
حاصل که این سفر ز آن امانت مفضلی — آورد کاین بحرج چنین رفت و آن چنان

مدح سیوم که هست بنام تو شکرین
کنجی این و آن نشاید ز هی زبان
ابنا ز عهد مرادمی لند ابن بنین
از لطف نه که هست بانجم بان
هم گشته ام بانی نصله قاطع دگر
از من فراصتیه که بود نیز این از او
گردد بیان اشاعت تو با کار میر باد
واصل بقاصدان من نیز خاندان
کان بر جبین شاهد اخلاص من بود
از التفات خسرو خسرو نشان نشان
استغفرالله این چه سخنها ست مختتم
نطق فضول را ابتر از خامه بیان
قاطع شدن بکنه دعا زمان حنین
کفر است اگر کشی بر اهل کرم بیان
کبر و جلاد و صله کبری جنان بود
کز ابحر مور جله از کنند دهان
شاهان اندرین قصیده مقصود اگر از
تحمل قاصدان بشیر عز ان

در سلک نظم از سر فکرت کشیده‌ام — صد دُر که کس نیافت اندر هزار کان
این طاعت ارچه نیک نکردم ادا ولی — شد در قضا نمودن از طبع من ضمان
گر مرگ امان دهد بقر سیم بدکرت — هر دو که مانده در صدف اخر الزمان
تا تخت و ملک و تاج و نگین ملوک را — مالک شوند با رشد اولاد دودمان

با تخت و ملک باد بحث تصرفت
تاج و نگین خسرو فردوس آشیان

آنکه درد همه کس را بتو فرمود علاج — ساخت پیش از همه مارا بعلاج محتاج
آنکه مفتاح در گنج شفا داد بتو — خانهٔ صحت من کرد بحکمت تاراج
حکمت این بود که مثل تو مسیحا نفسی — دهدم صحت تا وید باعجاز علاج
بر سرم نیست طبیبی که ز اشفاق آید — بعد تشخیص مرض بر سر تصحیح مزاج
چو مزاجی که فتد لرزه بر اعضای طبیب — کو نهد دست بنبض زنی اسم مزاج
با دلم عقدهٔ دردان که ابروی بخت — میکند آنچه کند سنگ فلاخن بزجاج
زور روی طاعت احباب بغرقاب افتد — گر شود نیم نفس قلزم دردم مواج
میکند هر نفس این درد بصد هیبت کو نیز — طایر روح مرا از چمن جان اخراج
من باین زنده که از پیر خرد میشنوم — که دل غم زده ات شرالمرا اماج
نسخهٔ لطف حکیمیست علاجت که کشد — از شفاخانهٔ او شاه و گدا استعلاج
غرهٔ ناصیهٔ ملک و ملک قاسم بیگ — که سهیل نفسش دین و دول را سراج
سرفرازی که بدست نصفت کو باید — فرق شاهی و سر سلطنت از تاج رواج
مصلحی کز اثر مصلحتش شاید اگر — خسرو هندوستان دز شه روم خراج
سروری کو به بلند اختری او که بود — پادشه زاده در نقو بتش زینت تاج
کوه حیف نغنیم افکنی او که برند — از تنزل بدرش باج ستانان زهم باج
چرخ دارای از و کشته مرتب نه زمن — اطلس چرخ محالست که سازد دستاج
چه سراجیست فروزنده رخ همت او — که رخ قمر بدید آنکه از و کرد ابراج

ای تو در آیهٔ حکمت ز فضایت برهان
حجتی از فضل خدا داد معراج
صبح یا عیسی اسباب و عادات نعیم
کرده بر منهج انا اصلاح منهاج
از اشارات تو یقینا نوز صفا کشتند
خطوه در طوف درون مرغ بقا احتیاج
درهم از کرچه بجز نبود وصال ازهاج
فوج فوج ملک ار گرد سلو و قلک کربود
چون بکرد حرم از نادره مرغان الوج
همکنان بر دل شه جای نبان از نام
کرباسم فقط از نحاج بنا شد تعبیه
وس کین زه کشاند دشمن جان تو عج
نیر کی کار کرا باید زکا انجام
مشو خصم تو محتاج بنا بی رخ
فرصی زور باشد اگر رخنهٔ او در کوما
روز اقبال تو از ربط تنا دست اثیر
آنکه شیر کشا از رابطه ودور ابلاج
سخن به کشد بقا ست بهم سحر
با بر اوورده محیط حیرت امواج

طبع در پوست تمیکند از ین ذوق | میکنی مغز معانی ز سخن استخراج
بخلاف دکر اعیان که عجب باشد کر | جمله اموی خشن فرق کند از دیباج
نه مه از ما همه دانند و نه مهر از | نه در از در د شناسند و نه زوج از دراج
مثل یابند ز مشکوة و صباح از مصباح | ملح فهمند ز ملاح و سراج از سراج
ای چه خورشید باشراق مثل خیند | روز ار یاب سخن بی مثال شب داج
انکه تمثیل موی شکافد از شعر | شعر بافی کند از واسطه ما یحتاج
زر مو روت من سوخته کوکب کز | بیش از فلس سمک سده بفلسی محتاج
شور بختیست مرا واسطه تلخی کام | که طبر زد چو شود روزی من کردد زاج
ضعف طالع سبب خفت مقدار | که شود صندل و عود م زتباهی همساج
همه صاحب سخنان محتشم از فیض | که رساننده با مال بود طی تحاج
محتشم مفلس از اثار کی نفس کج | که بصد حجت و برهان نکند ترک اجاج
مانده با در کل کاشان منم صد | که ز عیش لبر از سر و رهند ابتاج
برخود از قید بر او رده در شهر جهان | چون کسی کش بود از علت بیری افلاج
ای ز ادراک و جوان طبعی و دانائی تو | کشته پیدا همه ابکار سخن را ازواج
سخنی دارم و دارم طمع انکه بران | کذری چون بسعادت نقد دراج
متاهل شدن من چو مبا سیئت عقیم | که از ان عقم بود در شوغ ابتاج
غیر نیجا صلی و بوالهوسی هیچ نبود | از دواج من دیوانه و زندید دواج
قرة العین من از اختر برج اخوی | هم نیامد که سراجم شود از روی هاج
نشود منضج بز ماده کز حکمت تو | مجمل بنیت ز حلاب صبوری انضاج
کوکب لطف تو کردد و ند طالع من | ابد اقبال مساعد شودم زان هیجاج
که چه شد داخل این نظم هوای فخند | بود ناچار چو داش مریض استفاج
طبع در مدح تو زم کرده کمانی کز ان | کس نباز وی فصاحت نکشد بلاج
شعر اخوان سخن کرچه با بن زنک کشند | لیک در جنب ز غمر چو نماید نضاج

کرده رایت برای راه صواب | بر سر بخشیی زمانه زمام
کر نه سر رشته در کف تو بود | بکسلد توسن سپهر لجام
تیغ کامین او ست خون ریزی | مانده در عهد تو بجبس نیام
صعوه در دور تو امیر عقاب | باز در عهد تو اسیر حمام
کر زند بانک بر جهان غضب | جمله از بیم تا عدم بدو کام
ور دهد مهلت زمان کرمت | پای بیل ابد کشد ایام
ابد از همکنان خصایص تو | حمد یست کر ابد از اصنام
سک کوچک ترین غلام ترا | مهتران بنده اند و بنده غلام
که در افاق دیده از حکما | دین پناهی که هر نفی حرام
در میان لای نفیش رنبود | غیر اسمی نماند از اسلام

افتخار قبیله ادم

شاه بیت قصیده ایام

اصفجم صفات قاسم بیک | رای لقمان ضمیر خضر الهام
عامل کارخانه رزاق | قاسم روزی خواص و عوام
کمترین پاسبان او کیوان | کهترین تیغ بندا و بهرام
هر طی ره سنتا بش او | اکو امروز تا بروزه یام
در بهکاتبان هفت اقلیم | بر صحایف قدم زنند اقلام
طی نکرد دروع انفدر که بود | کلک را در میانه اقدام
ای پی طوف بارکاه شما | بسته خلق ازچهار رکن احرام
من کو نه قدم ز طول امل | بصد امید و صد هزار مرام
دو خزانه در از کلام بدیع | هر دری کوشوار کوش کرام
کردم ارسال از عراق بهند | بعد از ابلاغ صد درود و سلام
که نثار دو بارکه سازند | حاملانش با هتمام تمام

باری انها فتاد در تعویق | از تقاضای بخت نافرجام
این زمان از کمال لطف و کرم | ای خجل از مکارم تو کرام
بهر عرض کلام من بملک | ای سخنهای تو ملوک کلام
برکات قدوم فیض لزوم | وقت فرصت ببزم شاه خرام
در میان مهم من نه پای | ساز کارم را نظام انجام
گر نه پای تو در میان باشد | نرسد کار عالمی بنظام
نیست مخفی ز عالم و جاهل | که تو فیض خالق علام
می‌تواند شد از تصرف تو | نطفه تعیین باب در ارحام
پس مهمات محتشم هرچند | گشته باشد ز بیکسیها خام
دور نبود که پیش بد بیرت | کرده آسان تر این جمله مهام
متصل خواهم از خدا که بدهر | زاتصال الیالی و ایام

بسکه عهدت شود طویل الذیل

سر برآرد ز جیب صبح قیام

باد مسعود همایون خلعت شاه جهان | بر وزیر جم سریر کامکار کامران
آصف اعظم مهین دستور خاقان عجم | مرکز عالم رکن معیار پرکار جهان

میرزا سلمان سلیمان زمین فخر زمان

پایه دین و دول سرمایه امن و امان

آنکه از جوهر شناسی روز بازار ازل | فخر کرد از جوهر ذاتش زمین بر آسمان
وانکه گنجور کنوز آفرینش هم نیافت | گوهری مانند او در مخزن ناخرزان
هست دانش پادشاهی کز ازل دادند نقد | مملو از فرمان روا کشور کشا گیتی ستان
برتر از وصف او در آصف بن برخیاست | زانکه از کرسی نشین فرقت تا کسری نشان
بر سر طوطی طغرا او رانده موسی وار خرد | در ید ادهر سفیم او کرده عیسی وار جا
بود دهر پیر را طبع زلیخا کابچنین | شاهد یوسف جمال عهد او گردد جوان

[illegible]

ذره

مژده عونش چو سازد بر سر ذلیل | از تلاشش روبه افتد در زبان شیر ژیان
عون او خلق جهان را از بد عالم پناه | عهد او امن و امان را تا دم محشر ضمان
گر بدندی در زمان او بجای جود و عدل | شهره گشتی بخل و ظلم از حاتم و نوشیروان
بحر با زیبا زی از در و گهر گر دم زند | چون کند وقت گهر بخشی قلم را امتحان
های و هوی لشکر و خیل سپه در کار | عالمی کان را جهان سالار باشد پاسبان
از پی گنجایشش برخاست دیوار از جهان | از میان چار دیوار مکان و لامکان
عرشیان آیند اگر بهر تواضع بر زمین | خسروان را آستین بوسند و او را آستان
در زمان آفت و خیر دولتش روزی که کرد | نصرت آستین بلای رد بلای ناگهان
دهر هم دولت به پیش گفت و نظر بر نیان | چرخ هم شوکت فرینش خواند هم صاحبقران
خلعتی کاورد بقد کبریای او برید | در زمان شاه عالی همت حاتم زمان
گر برین انداز و در جوی بهامان هم آب | ور به برین انداز که خواهی بد دقت خاکدان
ور ملک از کارگاه قدرت آرد تا رو تو | ور فلک از نقش بند غیب گیرد نقش آن
نقش تشریفی چنین صورت نمی‌بندد مگر | در میان دستی در آرد نقش پرداز جهان
وه چو تشریف آسمانی در زمین انجم نما | سهو کردم آفتابی بر سپهر اخترفشان
بر سر تشریف تاجی عرق گوهر کهافزون | با گهر در جوهر اندوزیش دعوی در میان
در خور آن تاج تابان جقه‌ای کز همسری | می‌زند پر بر پر خورشید در بالا آسمان
از شعاع چار قب روز و شب اندر شش جهت | مشعل خورشید مخفی و سواد شب نهان
ز علاقهای تشریف شریف صفی | همرش زرین دوالی سر بسر گوهرفشان
از پی تشریف اسبی در سبک خیزی چو باد | زیر زینش آسمان سنگ از گهرهای گران
مرکبی کاندم که از امید راند ارکبش | شام باشد در هری خفتن در اندرابان
توسنی کز زور بادو به اش گوی زمین | در شتاب آمد چو کشتی کش دوانند بادبان
از در مغرب برانگیزد سم رخشش غبار | گر بمشرق ترتم یابد در کف فارس عنان
بر دو نامش گر انکم بکند ز اندر ضمیر | تا ابد در خویش تا بد نشاء طی لسان

[illegible]

طوطی شیرین زبان شکرستان عراق / کز جفای قرض خواهان بود زهرش در دهان
با وجود آن همرهی دست و پا بها کرد تا / کشته بود از تنگدستی عازم هندوستان
وانچه پیش از جمله اش او ام میکرد از طمع / قرض هر شب تا قدیوان بود آن بار گران
تا که از امداد صاحب مژده بخشش شنید / بخششی مقرون بنشر نفشه صاحبقران
من باین پاداش هر چیزی که حالا قادرم / هست ارسال ثناها کاروان در کاروان
ور طلب کشتند برامید دیگر لطفها / کز هراسش بود بی آرام در تن مرغ جان
بی تکلف صاحبا کردی ز دامی فارغم / قرض خواهان دگر هم اندکی کوته زبان
ای تمام احسان اگر در عهد شاهی این چنین / کز زر و گوهر خزاین را تهی کرد این چنان
بنده را یکبار کی از قرض خواهان وا خری / سود بیدارم درین سودا بود بیش از زیان
محتشم ای در فن خود از تو قمع مرکز چنان / آمدی آخر درین فن تا بپیرون از میان
بحر خوامش را کرانی نیست پیدا ابتهد / بر زبان بگشای در عرض دعای بیکران
تا درین کاخ عظیم الرکن خوش بنیاد دهر / از بنای بیزوال دولت و ملت نشان

پایه بنیان این ملت تو باشی پایدار
اعظم ارکان این دولت تو باشی جاودان

چه گل ز هر طرفم چاک در گریبانست / نهال گلشن درد من این گل انست
من شکسته دل آن غنچه ام که پیرهنم / چو لاله سرخ ز خوناب داغ پنهانست
گلی ز باغ جهان بهر من شکفته کزان / چه عندلیب مرا صد هزار افغانست
غمی که داده بچندین هزار کس دوران / مرا ز گردش گردون هزار چندانست
زمانه داد گریبان من بدست بلا / ولیک تا ابدش دست من بدامانست
بحر چون شدم از موج خیز حادثه غرق / کسی نگفت که آه این چه چشم گریانست
از آن تزلزل بحر بلا و فتنه هنوز / بیاض دیده من همچو بر بنیانست
وزان نزول تگرگ جفا صباح و مسا / بروی من در اشک از دو دیده غلطانست
چه شانه با دو سر مدعی بازم فکار / کز و چو زلف بتان خاطرم پریشانست

زبسکه مست می جهل بود و مخمورش
که شکسته دل و دیدم شکستن آن
زبسکه تهمتی دیده بود و بیرحمی
خیال کرده که صاحب تو ملک ما نیست
زکینه ساخت عنا با تمام و داشت گمان
که من ز بیم دعی خوفم او سلیمانی
و لطف شاه ستد از انجا حسن که مرجع من
امیر اعدل اعظم محمدی خانست
اساس تحفه فتح ضیغم شکار لبر صفت
که صید او ز تیغش هزار اغیار است
تو و جاه قمیع تیغ زهره
که داغ بندگی بر جبین کیوانست
ملا تسباه فلک حشم نیاز حشم
که در میان سلاطین چو ماه تابانست
یگانه که درین شش در مسیح
پناه شش جهت و پشت چار ارکان
سکندری که ز سد متین عدالتش
همیشه خانه تاج ظلم ویرانست

زهی رسیده بجائی که کبریای ترا / نه ابتدا نه نهایت نه حد نه پایانست
محیط جود تو بحریست بیکران کبرش / حبابها چه سپهر برین فراوانست
ز لجه کرمت قلزمیست هر قطره / چه قلزمی که در آن صد هزار عمانست
توان سپهر سخائی که لؤلؤ شهوار / ز ابر دست تو باران لبان بارانست
تو تاج ملکی و تاج تو سجده گاه ملوک / تو عین نوری و رخت تو رعین اعیانست
تو آفتابی و کیوان بر آستانه تو / باستین ادب خاک روب ایوانست
تو ماه ملک فروزی و بر در تو سپهر / ملازمان کهین را کمینه دربانست
زعین مرتبه ذرات خاک پای ترا / هزار مرتبه بر آفتاب رجحانست
ز ترک تاز تو بر آسمان از مه نو / نشان ناخن از زخم نعل یکرانست
تن فلک هدف ناوک زره برتست / که از ستاره در و صد هزار پیکانست
سپهر منزلتا سرورا اگرچه مرا / هزار گونه شکایت ز دست دورانست
ولی بخوشدلی دولت ملازمتت / هزار منتم از روزگار بر جانست
بیک عطیه ز لطف تو میشود قانع / که فی الحقیقه به از صد هزار احسانست
اجازه ده که ز احوال خویش یک دو سه روز / کنم ادا که سزاوار سمع سلطانست
عدوی سرکش من ناشیستی نبود مرا / برای کشتن او صد دلیل و برهانست
منم که در چمن مدح حیدر کرار / همیشه بلبل طبعم هزار دستانست
سیه دلی که بود در دلش عداوت من / لسان همه دوزخ سزاش نیرانست
منم فصیح زبان عندلیب خوش نفسی / که باغ منقبت از طبع من گلستانست
منافقی که هلاک من از خدا خواهد / هلاک ساختن او رواج ایمانست
منم فدای آل علی و مدعیم / بآنکه دشمن من کشته خصم ایشانست
رعایت دل من واجبست و کشتن او / گناه نیست که کفاره گناهانست
شعار من شب و روز است مدح حیدر و آل / گواه دعوی من کردگار دیانست
فغان خصم بدافعال من ز اول عمر / چه ظاهر است چه حاجت بشرح و تبیانست

دلم که رشک از او ز زبانه عمل غارتی
ولیک آتش زبانش کم العنانست
ولیش زبان با سکم وفا و میان ایشانا
ز بدرگی و شرف او خطا مهای الوانست
نبکلهای نزد و غره غارتی
غرور مال الجنان کرده غارت موشش
که غافل از غضب شاه و قهر سلطانست
بقبض روح بلیه فرستی نوحش
چون که قابض نعمای ملک خاکانست
که از توجه پاک انداه غمناک
دربند و ورور ز بخال السنا ماه بانست
باوجال الحکایت صده کر منفسش
دراستین جبل صد هزار ثعبانست
زبدکوار امیرا اگرچه نظم فضی
نه در برابر شعر ظهیر و سلمانست
ولی بنزد یکی دور کار دو در دلم
چه که نبیی حماد لب لعل شکرستانست
عروس فکر مرا از نشان ز لطف شاه امیر
بجلوه آمده در حجله گاه دیوانست

اگر نه تیر با کسیر تربیت سازی / مس وجود مرا زردی چه نقصانست
چه محتشم بطفیل سگ تو گشت الآن / گر از سگان تو دوری کند نه انسانست
همیشه تا ز تقاضای چرخ شعبده باز / زمانه حادثه انگیز و دهر فتانست

ز حادثات زمان سایه همایت شاه
پناه ذات تو بادا که ظل یزدانست

باز شد چشم جهان ای بخت خواب آلود کو / صبح دولت میدمد برخیز زین خواب گران
بالش زر بر سر کان مانده از آسایش که هم / مالش ده چشم غفلت را سر بردار از آن
اسب چوبین پای امید که نقش غصه بود / نعمت فرهای دهر از نقوش گردش روان
هر دو فعل ظلمت و باز از ضعف امید / ماه مجبس را ز اقبال آفتابی شد عیان
از کشاد بیمحل تیر تو در صید مراد / از کمان بد جست اما نیک آمد بر نشان
هر کدام تو کشت از جنبش باد مراد / کشتی خوف و خطر کهواره امن و امان
هم طرب شد کوه لنگر هم تعب شد بر بر / هم قدر شد دادگستر هم فلک شد مهربان
بزم عشرت گرم کردید از شراب بیخمار / باغ دولت سبز کردید از بهار بی خزان
چرخ کج رو از جفا برگشت وز بو کشتنش / شد برون تا بغریب از زر شتر بارکران
از زبانها نفی دوشم بگوش دل رسید / کای زبار غصه کم جنبش تر از کوه گران
خیز و عازم شو در استقبال آمال و امید / خیز و جازم شو در استقبای خط جاودان
کاین زمان رود در تو دارد دولت زمین / اولین دولت نوید خلعت خاص زمان
خلعتی تا چرخ زر دوز برای مباز / بانه روز خلعت مسرج اسیر اثر عیان
از کلامین خان همایون اختر خورشید فر / آفتاب آسمان سلطنت جمشید خان
شهریار بختیار ذو العلا رحم و وفا / شهسوار نامدار کامکار کامران
عالم افروزنده خورشیدی که در مشکات وطن / هر جبین از داغ مهرش بر جبین دارد نشان
گردن افرازنده جمشیدی که منت میکشد / از کمند انقیادش گردن گردن کشان
گر شود تیغ از ماد رحد تو کسان زمین / بر درد جیب زمین تا دامن هندوستان

بسکه جودش میدهد خاک زغاره باد / خاک بر سر میکند از دست او دریا و کان
گوشمال از تو شمالش خورده چرخ آلستان / هر که اندر جنب خوان نعمتش گسترده خوان
در زمان دوران شد واجب الطوع انقدر / گر بسجودش جبهه فرسا گشت خور در خاوران
مهر میبوسد بهم بندگانش آستان / چرخ میرود بطرف آستانش آسمان
رعشه در هشتم فلک بر هفت اعضا وانشست / تیر طایر را ز سهم تیر ان زور ز کمان
با وجود رشک هم چشمی که عین دو سمینست / نامش از انصاف دارد بر زمان ... زبان
هر دعا و هر ثنا کز خلق هفت اقلیم کرد / پای عزم اندر رکاب اول بکیدلان روان
زور بازوی تصرف بین که دارد در کمند / گردن خلق جهانی یکجهان اندر میان
شیب تیغش ز ابر کافتاده شیر بر زمین / دوستان جانفدائی صد هزار شیر ...
جان فدای دست تیغ از که هر که علم / خورد تن بی جرعه ای از می استقبال خان
ای ز شوکت بر در ایوان کیوان ارتفاع / آفتابت پرده دار و آسمانت پاسبان
وی با سندهای فتح در زوایای زمین / سوره انا فتحنا بر زبان آسمان
فتح و نصرت بندگان شخص تو فرمان تو اند / کار میفرما باین فرمان بران نامور
بسکه هر خون روان کرد از تن ابر ... / ضربتت چون نشترهای حیکدگردن فزون
نیست عجب بود گر از اشجار کیلان ... / بر کها امسال سر بیرون برنگ ارغوان
روی دشمن کز می ... اول سرخ بود / خنده اور کشته است اکنون برنگ زعفران
دشمنت از دجلادت داد ما در کریز / کو باین چالاکی نباید میشود کیتی ستان
پیش دستی کرد در کشتی و غالب ... / لیک مثل دست یارا اولین برپهلوان
در فنون حرب چون از کهان کار بود / بر سر هر چیزی نباید جنبلای ناگهان
غالبا خصمت نیارد باد عبر از چار طرف / کش مسیر نیست نشانی بغیر از الامان
در حشر گاهی که چون صور قیامت میرسد / بانک رعد آشوب کوست پرده گوش کران
طالب ملک ار اصدر با وا زبلند / زد قضا بر کوش کای جند اصم را نوا نمان
چند کو بال و پر سیمرغ بندد بر جناح / کی تواند ساخت در ماوای سیمرغ آشیان

تا شود دوران ز انوای قوای نامیه / بر مراد دوستان مجلس فروز بوستان

بوستان فیروز و سبز و خرم و شاداب باد / در ریاض پادشاهی ان درخت نوجوان

تا زری سکهٔ خورشید عالم تاب را / حکم مطلق در زمین و اسمان دارد روا

باد نقد عیش کامل عیار خسروی

سکه دار از نام جمشید زمان جمشید خان

تا هست جهان بکام خان باد / خان کامستان و کامران باد

تا هست زمانه ان یگانه / سرخیل اعاظم زمان باد

هر بنده بارکه نشینش / در مرتبه پادشه نشان باد

خشت نه فرش استانش / بر تارک هفتم اسمان باد

ماوای همای دولت او / بالاتر ازین نه اشیان باد

ذاتش که یگانهٔ جهانست / ز افات زمانه در امان باد

دستش که همیشه تاج بخشست / افسر نه فرق فرقدان باد

اقبال که مطلق العنانست / با او همه وقت همعنان باد

نصرت ز پی عساکر او / پیوسته چه پیروان روان باد

فتحش بملازمت شب و روز / در سلسلهٔ ملازمان باد

هر فتح که رخ نماید از خان / فتحی دکر از قفای ان باد

از خیل غنیم او غنیمت / در لشکر وی جهان جهان باد

خصمش که ز عمر میکشد رنج / منت کش مرک ناکهان باد

امروز چه شاه محتشم اوست / لطفش بمحتشم نهان باد

او باقی و دولتش مقارن / با دولت صاحب الزمان باد

این نظم بدیهه چون دعا نیست

معروض بخان نکته دان باد

علم بر کش چه استعداد فطری بطالب / نکین حکم و تاج سروری و چتر سلطانی

بعمر تو و ترکرم هر کوشه می بینم جهانرا
صراحی کرده ان ز ابرو زمین بیش تو بیضا
ونتاج دولتی بینش در بیش تو جهانرا
بعیش فتحی از زندکانی داد دنیا را
واحسانت ز بعث فیض دوران کرده بینا را
سپاه و جاه و مال و حکم و مال امروز ارزان
عروس ملک چون جی سلیمان تو دیده
بسر عمر اول توبه کرد از نسبت باقی
جهان زبانی و منت تو حی باد شمن
بنام نامیت سبت جهان کو من جهانبانی
چه در امکان بمیکنجی نجی بخیال مهرت
بیرون عقل او لیا نصر تو سبق باید
عجب نبود که کویم سایه به نور بتابد
با این نجر که تو خورشیدی و از نظر
اکر معیار رایت سازد ضبط
کار در ملک سر داری که عشق دار
و کر معیار عدلت از زبان میزند
بعهد معمور عالم هما مانم نور داد

بود مریخ و خورشید اسمان کامکارت / حسامت در سر اندازی و دستت در زر افشانی

بد اندیشت بقید ار چون سکندر / هر جانب که روز رزم شمشیر و فرس رانی

عجب کنجیست عفو خاصه کز خلق عظیم تو / ببست مجرمان پیوسته می اید باسانی

بغیر از من که دارم بکناهی عذر ازان بد تر / ولی یک شمه میکویم ازان دیکر تو میدانی

مرا ظنی غلط دوش از قبول تحفه لطفت / اباء فرمود و راهم زد بیک وسواس شیطانی

تصور کردم ان ز ارباق زاد در نشاه دیکر / چه دانستم که خواهد بود بکسر فیض ربانی

کشیدم دست ازان و زدم دست خود در اتش افشانم / چه اتش شعلهٔ افتخار و افتقار سلطانی

پشیمانم پشیمانم که بر خود بیجهه بستم / ز لطف ز خود رایی و بی عقلی و نادانی

مرا عقلی اکر میبود کی این کار می کردم / چرا غافل کند کاری که بار ارد پشیمانی

بتغریب این سخن مذکور شد باز امدم کرچان / کنم در وادی مدح تو حسانی و سحبانی

زهی رای قضا اندیش از حزم قدر و قدرت / بلا و عدل را عامر بنای ملک ربانی

اکر خورشید لطفت ذره بر اسمان تابد / سها را کمترین پرتو بود خورشید نورانی

دکر خود سایهٔ قهرت زمانی بر زمین افتد / شود بی نور چون سنک سیه لعل بدخشانی

سهیل طلعتت کر عکس بر بحر و بر اندازد / خزف کردد عقیق و حجر یاقوت رمانی

در افشان چون شود بر سنک دستان ابر دستت / کند هر رشحه ان قلزمی از قطره عمانی

بدو بیضا نماید رایت در وادی نصرت / چه از فرعون اعدا کند ریح ثعبانی

عرق کز ابرش بر خاک ریزد در دم جولان / کند در پیکر جسم جمادی روح حیوانی

بر ان بحر اکر خواهد کسی را ب بر الی او / بحکم ار قابض ارواح کیرد خط ریحانی

بقدر دولت کر طول ابد رشته دوران / زند دم از بقای جاودانی عالم فانی

عجب کر بر قد کسی شود رخت بقا کوته / که ذیل دولت اخر زمان کرده دامانی

اکر صد سال ابد در کمان کی بر نشان اید / بقصد درک ادراک تو سهم وهم انسانی

تو ان نام از بزرکی در عبارت چون نمی کنجد / بتو سنجش کنم در یک غزل درج انجم زانی

صبوحی کرده می ای بیا ای صبح نورانی / که برهانم شوی و ز ظلمتم یک باره برهانی

دو من فکر مراه چون نماند بجا کرده
اکر با این تنکی ام انتاده امن تبریز افشانی
ریاض لطف را سروی بسیم رفلد و ابکار
سرو خلق را شاخی جهان حسن را جانی
اکر صد بار بهتر شمع سرا بنما و که بیند
که چون پروانه بال بادم بکر بود بخوانی
ابا لعلت نکین تمام حسن سلیمانی
ز ابنا بیان مهر سلیمانی بیابانی
دهانت شکر و لبت شکر بیز و قند بشکرو
چرا کامی بود تلخ از نوا مندرستانی
بقیمت ای عمه از نار و نکه ماننده مثل و لاله
اکر صد حجه بیتی کوشه ابرو بجنبانی
نباشد ادمی را از قبول دل کمالی
شوم انسان کامل کر بسان کوی جوهر جانی
چرا لب بخیبان عالمی که رو کردم انعالم
جان ابسان را از عمر صورت خط الماس
نا روان نخ از من صورت فال باشد
الهی تا الوان مهر بود روشن دولت اکماه
نو با خیر و لوا بخت دولت

نمیماند دعای محتشم این به که تا حشر
بود بر فرق فرقد سا نخل ظل سبحانی

شبا حل خواهد افتادن دگربار | دری زجنبش دریای اسرار
بنان در کشف داری خواهد او نیز | زبان نکته دانی بکر بگفتار
حدیث لطف و بیلطفی مولی | لب نقر بر خواهد کرد اظهار
چه مولی آنکه در بازار معنیست | سخن را هست ازین میزان و معیار
بلیغی کاندر اوصاف کمالش | بعجز خود بلاغت راست اقرار
مهین دستور اعظم رای اکبر | کز اخلاصند شاهانش پرستار
سمی نیر اوج رسالت | محمد مهر انور نور انوار
که بر روی زمینش حال اولی الامر | ز آفات زمان بادا نگهدار
بیاراییش سه در بردار من ایام | یکی فرد و دو از نسبت بهم یار
چه درها گنجهای خسروانه | زحمل هر یکی کشتی گران بار
ولی از همتان فرزانه گنجور | چه ازمن آن دررا شد خریدار
درر را ثلث یک در دار قیمت | وزین خاطر تشنیم شد که انبار
درین بازار از بخت بدمن | ازان سودا نعایب بود بیزار
خدا را ای صبا در گوش آصف | بگو آهسته ای دانای اسرار
ثنا سای دم و نطق گهر ریز | خداوند دل و دست درم بار
شنیدم از بسی مردم که داری | بمروارید و گوهر میل بسیار
دگرگاهی ز دست در فروشی | بکف می‌آیدت یک در شهوار
چه باد گلفشان مهر بری از دست | ز و سر خش بیا خروار خروار
بفرما گر گهرها چیست حالی | تا در مخزن ای دریای زخار
که می‌نازد بانها گوش شاهان | خزانها کن مزا ور دم بیازار
بتخصیص آنچنان کز بهر شهرت | بران نام خوشت کندم نگین وار

چو تو ای محتشم کز نا الفاحش
بغایت خود ستایی نا سزاوار
درین منا نیز منبسطم دعوی
که دارد جز ز سر معنی گهربار
در نظم دری انا بن ز بانی
بهایی داده اندر ای جهاندار
که در حیم دل از صنع بختیش
بقیمت نه بعظم و قدر و مقدار
سراسر سخنها گیبر گزیده
علم از بی‌نظیری‌ها در انظار
اگر دیگر دریجه دارای بیاور
که زینه بنشود عالم خریدار
شروع اندر ثنا ای کن که چون بی
که می‌نشد بازار اشعار
زهی بر کرد قصرت پاسبان وار
بسرتا روز گردان چرخ دوار
نهی اعظم وزیری که شکوهت
وزارت را ستاوز شاهنشهی عار

زهی گردون سریری کز سر نور | ابد سیر است چنگ زهره بر تار
تو آن مسند نشینی کایستاده | ز تعظیمت بخدمت چرخ سیار
تو آن آصف نشانی کاوفتاده | ز تو صیت سلیمانی در اقطار
اگر بالفرض باشد رای عظمت | برون آید چه تیغ از جلد خونبار
وگر در جنبش آید باد نهیبت | بره سیل نکون ماند ز رفتار
کنی گر منع وحشت از طبایع | بشهر آیند یکسر وحش کهسار
چراغ دین چو گردد از تو ذالنور | بسوزد کافر صدساله زنار
اگر حازم شود دهقان ز سعیت | دماند در جبل زاحجار اشجار
نباید در پناه حفظت ای سیب | حریر برگ گل از سوزن خار
اگر ماه از تو پوشد کسوت نور | شود از روز روشنتر شب تار
وگر ملک بار خواهی رفع ظلمت | برارد خود سر از ظلمات ناچار
گر از حکمت زنی دم در زمانت | چه عنقا و چه اکسیر و چه بیمار
اگر خیر طلب گردد جلالت | برون تازد فرس زین چار دیوار
دو عالم بر درو گوهر شود تنگ | شوی غواص چون در بحر افکار
ز گل گر پیکری و سازی د دوی | دمی یک نفخه گردد مرغ طیار
جهان را سر بسر این قابلیت | نبودی قیصر اسکندر آثار
که گر دخوب و زشتش باشد از حفظ | حفیظی چون تو گردانند پرکار
که کشتی از سر ملکت کز بنی | جرو ز راحا لبانا الا رسالار
وگرنه گر بدی در لسنه از تو | همه انصار بی اعوان و انصار
چنان حفظش نمودی کز دل تو | ضمیر انورت بودی خبردار
سرای چغد هم گشتا ز تو معمور | چه گردیدی درین ویرانه معمار
که از مرغان این گلشن مرا نیز | که خوش شکر نمی‌بزم زمنقار
دهی نیز بهشتی در گلشن خویش | شود شکرستان این طرفه گلزار

وز اوصاف چنان عالم شود پر
وز اوصاف حسن خیر بود یار
کرا ایمان الصد نیست شبانیت
غرض کز بهر تثبیت معجز نثار
من از بحر ضمیر معجز آثار
خوش آن عهدی که از لب ها بیا بازار
دل ناز که دلال می‌باید بازار
عنان تاب از رم افکار شعرها
عنان تا بایی عنان افکار
که شد زاطناب ای از دست نطقت
نبک امد ثنا از دست بود را
دعا نوبت طلب شد رسم دواب
درین سطح ازین پرگار دوار
بود تا گردش پرگار دوار
ز امرت هر که دور از دور دارد
چه پرگار وش فلک ساز دنا گویار
بود تا ملک جسم از نفس و روح
بود تا سرور انا قلیم سردار
تو سردار جهان باشی و دایم
بود بخت ی سخت سر دار

بگیتی هرکه بربالین نهد سر
نگردد تا بصبح حشر بیدار

دوش زده قاصدی خرم وخندان رسید | کز نفس او بدل رائحه جان رسید
از سر و بر چون فشاند گرد معنبر نسیم | فیض به لیپ و بلد از اثر ان رسید
روی بشارت نمود زانکه به صدق گفتنی | از پی این عدل داور دوران رسید
پیك صبا هم رساند مژده که اقبال بخت | بر در شهر صبا بخت سلیمانی رسید
از غلبش فوج فوج لشکری امد گران | شور ز گردون گذشت گرد بکیوان رسید
تا شود اطفای ظلم بر سر ذرات ملك | کز مه از افتاب سایه سبحان رسید
عزم دل شهریار سوی دیار این بار | بود چنان کز بهار مژده ببستان رسید
کرد بدین سو عبور لشکر عیش و سرور | غصه بتاراج رفت قصه بپایان رسید
موکب پرکوکبه با دو جهان دبدبه | از حرکات نسیم غالیه افشان رسید
چرخ مؤثر لسان بهر ظهور کشان | اینک رحمت چو خواند ایت سلطان رسید
تا علمش مینمود سر ز گریبان کرد | جامه صبر مرا خاك بدامان رسید
کرد سپه کوه کوه برزخ گردون نشین | کوکبه خور شکست دبدبه خان رسید
خان معلی لقب کاسم محمد برد | خلعت توفیق بود کز بر یزدان رسید
والی والا سریر انکه بر ایوان قدر | پایه بالای تختش تا بهم ایوان رسید
میر سکندر سپاه انکه بپابوس او | صد جم و دارا چه رفت نوبت خاقان رسید
عازم کاشان هنوز تا شده ایدش | طنطنه شوکتش تا بخراسان رسید
غوث ملاید است ولیک تا بوجود کسی | سایه بگردون فتاد مایه بعمان رسید
تا بنهد خلل سلسله مملکت | سلسله ها را تمام سلسله جنبان رسید
باد مرادی بجاست برق رواجی بجست | فلك ز طوفان گذشت ملك بسامان رسید
تا شکند در جهان رونق بازار ظلم | با دو جهان عدل و داد حاکم دیوان رسید
چاره بر ملك را مالك دوران نماند | سلسله چرخ بلند زین بلد افغان رسید

در عظمت هر که داشت نصرت و فتح و ظفر
از پی تعظیم او جمله بامکان رسید
روز دغا در مصاف تیغ مبارز بکام
بر صف اعدا چو راند رخش فرستان رسید
سینه اعدای او خانه زنبور شد
بسکه ز شستش خدنگ و ناوک پران رسید
خصم دغا هر کجا کرد ز دستش فرار
مرگ بهمراه او با و ز جان رسید
بسکه شد از هیبتش خانه زنبور تن
تیغ بصر سو که راند بر تن بیجان رسید
جان بلو بسکه داشت بیش ز امکان
بر سر خصمش اجل پیش ز فرمان رسید
ای مه انجم حشم وی ملك محتشم
کز نفس ملك را کار بسامان رسید
من ز پی طاعتت گرچه ز دوران بنوه
جان بلب طاقتم ز غم دوران رسید
شربت لطفی فرست کین ز نجوزا
درد کشید ز خطاست که درمان رسید

تا ز صعود بخار خواهد از ابر بهار | قطره ز بالا فتاد رشحه ببستان رسید
ابر نوال ترا مایه کم از بحر مباد
کز تو بهر کس که بود رشحه احسان رسید

شب دوش از فغانم انچنان عالم بجوش امد | که هرکس را زبانی بود با من در فغان امد
چو باد شعله جنبان زد حریفان را از انجا | مرا هر حرف کز سوز دل خود بر زبان امد
تزلزل بسکه بر هم زد سراپای وجودم | چه موسیقار صد فریادم از هر استخوان امد
بر غم برد باری هر کرا از دوستان کفتم | که باری از دلم بردار بر طبعش گران امد
بخود تا نفس میبستم کزین غم وارهم یکدم | سپاه غم بدستی جهان اندر جهان امد
بروز جستن از حصار استوار سینه بیرون | دل سایر که قصر پیکرم را پاسبان امد
گریبان میدریدم کز جنون عریان شوم ناگه | نوید خلعت خاص از بر نواب خان امد
سر گردنکشان دارای جم فرمان محمد خان | که خاك پای او تاج سر هفت اسمان امد
جوان بخت جهان صاحب که استغنا دارای | مصاحب باشه دانا دل صاحب قران امد
امیر اسمان رفعت که خورشید درخشان | بجاروب زر افشان خاك روب استان امد
سجودش واجبست از بهر شکر نعمتها | که در عالم وجودش مایه امن و امان امد
نماند تا مسخر هیچ جا در مشرق و مغرب | ز حزم او که با عزم سکندر توامان امد
باستقلال باد ابر سریر سلطنت دایم | که استقرار دوران را ضمان او امد
بسرداری و سلطانی و خانی فرد باد | شه کرسی نشینی کز ازل کرسی نشین امد
مروت با وجود جود حاتم ختم شد بروی | که از کتم عدم بیرون بدستش زر فشان امد
قبای دولت او را نخواهد بود کوتاهی | که ذیلش متصل تا دامن اخر زمان امد
هر جا شد عنان تاب انجها نگیر طالع | سپاه نصرتش زی بی عنان اندر عنان امد
ز تعجیل قضا نبرد عادر دفع خصم او | ملاقات کمان تا کرده تیر از بر نشان امد
پریدند اشیان چرخ نسر طایر از هیبت | پی صیدش شکار انداز هر که درکمان امد
بنا کرد اشنایی بر فراز لا مکان او | که مرغ همتش را عار ازین هفت اشیان امد

همانا اینکه کیتی ستانی و جهان تابی
درخشان از ان کشور بیرون ز لطف امد
لب از شاه جهان دارای نیکو دل املا امد
ایا مسند نشین دارای فرخ فال خراسان
که ملك خوش سواد دلگشا زین زد امد
تمسک کامل از بنیادت بقای جاودان امد
که دوران تر املت تفضای جهان
عجب بلبند در جوی نوخطان فضا امد
که بر لب و بلبند و سفلی و علوی
مبارکباد خوش مژده از اکهان امد
که از غیبی ببر ابیات بالبخت کهان امد
علوی کاو دل کامد بحر سیما
زیاد کار که پیش جمله شیر زبان امد
بیال کاغذ نبشد مرغ جود از هر طرف
بیاد عطا هر که کلك تند بنیان امد
بحر اشنا می زد نبال الب تر کردن از قطره
لب از طوف در طاسم سبز در میوه امد
نوا از اهل زمین مدحت طلب نوحم
که هر کس مدح خان کفت اسمانی امد

چه کفتنی مدح و سفیعی در زیب (کوش جان کرد) — دعا را نیز باش اماده کاینک وقت ان امد
تواند تا سخن زیر هنوا الهام ربانی — فرو بر خاطر اهل زمین و اسمان امد

زد لطا هر چه اید بر زبانها مدح خان بادا
کمان بد و ازل دم شناس نکته دان امد

زمانه زاد کرای بروی کار امد — که اب و روی سلاطین روزکار امد
صبا بعزم بشارت بکرد شهر صبا — زپای تخت سلیمان کامکار امد
عجب اکر دو جهان تن دهد بکجا بر — بان شکوه که ان تکه شهسوار امد
چو افتاب که اید ز ابر برج برون — سمند عزم برون رانده از غبار امد
تو عیش ساز کنا ای بخت مضطرب که بما — فرح بخش سیران بیفر را امد
دو دیده باز کن ای بخت منتظر که بیا — بتو نیا کشتی چشم انتظار امد
نوای صبا که ز ره مهر سبی نوید الود — ببر بشهر بشارت که شهریار امد
مهین خدیو سلاطین کامکار رسید — خدایکان خوافین نامدار امد
چه خان جهان جلالت که از جلالت شان — ز خسروان جهاندار در شمار امد
بلند رتبه سواری که نعل شبرنک — سرا کاسره را تاج افتخار امد
سپهر بسته امیری که شرفه قصر — فراز عرفه این بیستون حصار امد
ز نیک طرفی خود دارد انتقال الحما — ز ذات او که نقابت بزرکوار امد
ز برکی تعلامیش هر که کرد اقرار — ز نیک بختی و اقبال بختیار امد
ببیش رای جهانکیر او محال الفرا — جهان سپار نکویم که جان سپار امد
طریق شیر شکاری بکار بنان خود — اکر چه بچه بیا لوده از شکار امد
ابا بعقل کران لنکری که در حسبت — خرد بان همه دانش سبک عیار امد
توان دقیقه شناسی که نبیرنک خستن — هم موافق تقدیر کرد کار امد
صلاح رای تو در فتنه بکه صبر — دل متین دشمن نهان را امد
سحاب تیغ مطر دبری نکرده متن — نهال فتح ز ده هفتا نیب بار امد

اکرچه بو

اکرچه بود بکردت حصار ملک (علا) — دعای محتشمت هیزن حصار امد
پناه جان توان حصن سخت بنیان داد
که نام ان کنف فرید کار امد

در وثاق خاص خود کردی بیا و افتا (بان) — اصف کرسی نشین مسند فروز سرفراز
با شکوه دور باش صولت صبت (الزهم) — با فروع افتاب دولت حاسد کداز
و هو اصف انکه در حصر صفاتش (کرزبت) — با علو فطرت و طی لسان عمر دراز

اصل قانون بزرکی میرزا اسلمان که هست
بینوایان راز کوچک پرور بهاد لنواز

از دعای او با هنک اجابت در عراق — راست جوش کاروان ازصفاهان (تا حجاز)
ترک و تازی از مخالف تا مولف (دستبرد) — راه دیوان همایون کرا ز و نبود جواز
داه ملک را که کرد از عالم دانش فرو — بی شفقت بر رخ دشمن در عالم فراز
کر نبودی سد او بودی چه سیلاب کرو — ظلم را بر ملک عیبش برک و تازی ترکتاز (تازی)
هست نازش بو بنان پادشاهان تا بود (نسبت) — کر بایجاد جبین دانی نیاز و بی نیاز
کارسازیهای او در ساز کار سلطنت — هست نقش منتخب از نقش دانکار ساز
محض اعجاز است در انشای حکم و دادکیر — از تعدی اجتناب و از نطاول احتراز
بر خلاف ادای او کر اسمان از کان — تبر تدبیری جهد کو داندش تقلید (باز)
خوانده خوان نوال از همت او جن و انس — رانده ملک جود از بخشش او حرص و (ان)
ای صبا در کوش شه کو کای سلیمان (زمان) — بر سلیمان ناز کن اما با این صفت نیاز
میشود ز اهنک دوران محل نفح صور — هر نفس ظلم قانونی که عدلش کرد ساز
در حقیقت ان قدر ما از مزاج اوست (قرین) — بر مزاج پادشاهان کرد هیفت (مجاز)
ای مهین اصف که بر کو دست در کزنکزی — مرغ روح اصف این بر جا از اهتزاز
بر نخی از اوصاف ذات طبع از بطرز (جهد) — تا نکرد انشا بکام دل نشد بو احتراز
نیست روزی کز برای ضبط کیتی کشتی — کوش تقدیر از زبان تخص تدبیر تو راز

داری اندر حجلهٔ معنی هزاران پرده‌گی — همچو من شیدای هر یک صد هزاران عشقباز
نظم لعبت‌های ما نسبت بآن نظم متین — چون معلقهای طفلان است در خیمه‌باز
تا ز خواهش زد دست از پو به پایی — تا در دلها ز تاب فقر کو بگداز

چون در روز قضا بر روی درویش و غنی
بر گدا و محتشم باد در لطف تو باز

بیا ای رسول از ره مهربانی — بمن یاری کن چو یاران جانی
چنان زین کن از سعی رخش عزیمت — که با باد صرصر کند هم عنانی
چنان راه سر کن بسرعت که از تو — ز صرصر سبک‌تر کو برد کرانی
چو بر خنگ سیلاب سرعت نهی زین — ز چشمم من او ز سیلاب رانی
بجنبش در آر آنچنان باره‌ات را — که گردد روان بخش عزم از روانی
گرت نیست مشکل بشوکت پناها — امانت سپاری و دیعت رسانی
بیک کارسازی که کار تست لازم — عمی را بدل کن بصد شادمانی
عرض کن که گوهرهای بحر بلاغت — که دارند در وزن و قیمت گرانی
از این گنج این سینه کم بضاعت — بیر از معانی بنواب خانی

سمی محمد که یکتاست اسمش
در القاب نزد بلی اسمانی

جهان داوران را خداوند و صاحب — مصاحب بنواب صاحبقرانی
سکندر سپاهی که فردا است و یکتا — در اقلیم کبری و کشورستانی
ایالت پناهی که بخشش رساند — ز کرسی نشینی بکبری نشانی
پناه عز او باشر کامد شکوهش — قدر با شکوه غزل ارسلانی
سر چرخ را دید بر افسر خود — بدرگاه خویش از بلند آستانی
ملقب بظلمت زبس تفاوت — در ایام او عدل نوشیروانی
ز نهد به جد عدل شد بدان انتقامش — کند کله را کرک ساروق شبانی

ریزند ولت از دوری مرد صوات
فوق بخت از و شوکت زمکانی
بعهد دو عمر از جهان نهد داد
شب و روز ندرعا گر کامرانی
که بود بیک دولت تو کشته
حرام از برای جهان پاسبانی
اگر در سینه بعضی از سر و زانا
شاها منند زالی ان جهانی
سر او سالاری که دارد ز دهن
سزاوار عمر تاج کیانی
زهی بنیان ذاتی که معمار عیب
بنای صلاح جهان نیست ثانی
اگر سد حفظ تو حایل نگردد
زمین پر شود زآفت اسمانی
بدم دایم الشر فرزند مردم
ولیکن تو دانا دل از کاردانی
بی پیشی شعلهٔ فتنه هر جا
دمیده دمی کردی آتش‌فشانی

چو سهم جهادت بحکم اشارت — چو تیر قضا میرسد بر نشانی
سپاه تتار و ز هیجا چه خیلند — بنشستند آن ز مانی و ز و رین کانی
زخاصیت خصمت دشمنانرا — کند موی سنجاب بر تن سنانی
جلالت کزین شان زندان برو بست — از آن سو کند دهر را دیده بانی
بعهد تو حکم سلاطین دیگر — همه نا روان چون زر ابروانی
زبان صلاح تو شمشیر قاطع — در اصلاح آفات آخر زمانی
بآن طینتی ای زنیت چار عنصر — بر آب و گلت میرسد مهربانی
سراسر و را داد از دست دوران — که داد از ستم داد نا مهربانی
بر افروخته آتشم در دعا یم — که دود دست سیه بچرخ دخانی
دو رنگی و یک رنگ سوزش دارد — رخم را بحیثیتی زعفرانی
که چون رنگ کارم دگرگون نکرده — باین شکل کو لاله ارغوانی
ز دولاب گردانی از مشعبد — کز و غرق فتنه است این مصر فانی
ز من یوسفی گشته امسال غایب — که هجرش مرا کرده یعقوب ثانی
چه یوسف عزیزی بصد گنج ارزان — بیا زار سودا بیان معانی
بیال و پر معرفت شاه بازی — بچرخ آشنا نز بلند آشیانی
جلی اخزی شبه احرام کردون — نمایان دری رشک دریای کانی
مرا وارث و یادگار از برادر — ولی عهد و فرزند دلبند جانی
بچنگال اعراب افتاده حالا — چو کلبره در دست بادخزانی
چه اعراب قومی نه از قسم انسان — همه غولشان از عجایب لسانی
چه صیادمی زان کراز از کو برآن — که دارند خوی سکان ارغوانی
ملاقات یک روزه ان لئیمان — مقابل بجان کندن جاودانی
که دارند اسیران خود را معذب — بصحرانوردی و اشترچرانی
پر ارزسالی انکاهشان برسرو — بامید آمد شد کاروانی

باین نیت ارند لز عنف و غلط
سنانا تنانا زبان بیان ارمغانی
فروشند شان لعبا زان مهجور یوسف
فروشند شان و جادو زبانی
با فنا نخوان مجادو زبانی
با فنا نخوان کنون چه سازمت
جهان کارسازا من کنون نوایی
درین بینوایی باین نا نوایی
مگر حل این مشکل سخت عقده
نو سرور بعنوان دیگر نوایی
و گرنه مالسنا و وردن او
بحیث نولیمی و فا صدروانی
قصیر است و قصه طویل است قصه
از این نقص کف قصه خوانی
ز انتقرب انتقریب من رفته
بحل تنگنه زان که من رفته تنهایی
کشم پرده زان رازهای نهانی
سخن می‌کنم کوته از کوه آنجا
بدر دو گرد و ماند دیگر نوازن
ولی زین سخن این نو قم نامم
من مفلس ای نوانان مانی

که دست تو کرد سفرنا فشانده | کند بر من و نظم من زرفشانی
بی‌آن دو دعوی که تفصیل یابد | شنیده است دارنده از من زبانی
چه نطقش بسمع معلی رساند | تو فرمان دهش کز بجایی رسانی
ازین کامیابی شود محتشم را | سرانجام عمر اول کامرانی
بود تا در آغاز عمر مطول | جوانی طراوت ده زندگانی

تو ای جوان بخت اقبال بادا
در انجام عمر طبیعی جوانی

ایا صبا برسان تحفهٔ درود و سلام | زکمترین خلایق به بهترین انام
پناه ملک و ملل پاسبان دین و دول | جهان علم و عمل کاشف حلال و حرام
سمی صدر رسل هادی جمیع سبل | سر رئوس امم تاج تارک اسلام
خدایگان صدور جهان که در آفاق | صدارت از شرفش در تفاخر است مدام
بگو ولی به زبانی که او نیازارد | که ای جلال تو احلوم در لباس دوام
غلام بی بدلت محتشم که خواند اول | بر آسمان ملکش زیب و زینت ایام
بر و زمین و سبع اخرانچنان زنبلت | که کشت شیرهٔ جان در تنش فسرده تمام
نه پای راه نوردی که در کشاکش کام | ز امید بیستش دهد کشایش کام
نه یک سر و تن فردی که سوی حکام | کند بکبر نگاه و کند بنا زحرام
اگرچه کهکهش از شاخسار این دو | سنبلها شمری تازه می‌کند کام
ولی ز گلشن جود شه ز بخت زبون | نسیم لطف نمایی نمی‌رسد بمشام
که چون دهد بتنعم دماغ را ترتیب | شود ز فیض پذیرای صد هزار الهام
درین زمان که غم انگیز گشته تنش | زمانه باده عیشی که رنجش درجام
همان رحیق روان کلام مولی بود | که بود هم طرب آغاز و هم نشاط انجام
کلالی زلالی بدیع سلسله | طراز دوش امم گوشوار گوش کرام
زهر دو مصرع او کشته از فصاحت بیان | دری جدید بروی دل ذوی الافهام

مرا بطبع بر اشباه خود تفاوت خاص | تراز لطف بامثال من توجه عام
بود بعید که عرش مکان من سند | در ارتفاع بفرش مقام هیچ کدام
ازین بعید تراینکه اندرین بساط وسیع | مهام را نبود قدرت شهنشهی نظام
که در نوازش و دریادلی و در بخشش | هزار حاتمش از روی نسبت غلام
مضیقه‌است زمان ای زبان مدد تا کی | صحیفهٔ سخنت را بمهر ختم کلام
برای دولت دیر انتقال تا باید | دعا بذکر ثبات و دوام استحکام

زپایداری اقبال باد مستحکم
اساس ثبات و جلالت بدوام

دوستان مژده که از موهبت سلطانی | میرسد رایت منصور محمد خانی
رایتی کرد سر سر علمش کرد زده | همچو پروانه جانبازی مه نورانی
رایتی رفعتش افکنده لباسی دربر | که کریبان فلک میکندش دامانی
رایتی صیقلی مهچه نورانی او | برده از روی جهان زنگ شب ظلمانی
رایتی کرد وی از واسطهٔ فتح و ظفر | کار اصناف ملک ابن نصرت خوانی
رایتی ذیل جلالش که کرد افشاند | کرده بر مهر جلی شعشعه نورافشانی
رایتی رایتش افکنده فلک را بکمان | زد و خورشید که تاثیر ندارد ثانی
رایتی آیت فتح آمده از پا تا سر | همچو افراخته تیغ علی عمرانی
چند از این صاحب رایت که همراز شاه | شد مصاحب لقب از غایت صاحب جانی
سرو سرخیل غزلباش که بر خاک درش | منهد تو او و غزلپوش فلک پیشانی
خان اعظم که خواقین معظم را نیست | پیش فرمان دهیش زهره نافرمانی
ای امیر فلک اورنگ که بر درگه تو | فتنی از پادشهی حاجبی و دربانی
شرفهٔ غرفهٔ تحتانی قصرت دادی | طعنه بر کنگر این منظرهٔ فوقانی
کبریای تو محیطیست که تا پا نرسد | پادر از سوی جهانست زبی پایانی
قصر جاه تو چنان ساخت که فانی نشود | بی زوالی که شد این دار فنا را بانی

دردمان تو اگر یوسف مصری باشد | خویش را هر شرف نام کند کاشانی
عیب جویا نه و ویران دل از این معنی | نپسندد ملک تو تا باب بجز ویرانی
لب کالی که ز ملک تو شکایت لی تو | هست حیفی که ببندند زبان بادانی
بار عنا بابی تو عیسی بفلک میگوید | ای خوش آن کله که موسی کند ش چوپانی
مرکز دایره در عالم ازان ماند بجا | که تو پرکار درین دایره میگردانی
صحبت این دولت پر صولت از آن باشد | که تو صاحب خرد این سلسله میگردانی
تیغ زالی شده منسوخ که بود عم زمان | تو در اصلاح جهان تیغ زبان میرانی
بو علی گر سخنان حسن الوجه تو | بشنود نام برارد بجنس رخشانی
تا بعاینت تو خوش آمد بعد و خورشید | راه مردان نزند وسوسه شیطانی
دولت راست جمالی که تماشاش ازان | چشم برهم نزند تا ابد از حیرانی
حسن تدبیر تو نقشیست بدیع التصویر | که مگر تا نبش اندر قلم ار دمانی
قصر قدر تو روا نیست که بی اندازند | سایه بر منظر کیوان ز بلند ایوانی
فیض دست تو لبن رحمان طی دا | بعد باران سنانی مطر نیسانی
کفته بر کفته بچر بیت ز منبر افشان | وزن کردند چو خاقان تو با خاقانی
بطریقی که محمد ز ولی الله باقی | فوق اندر حسب دین ز قوی ایمانی
ای سمی نبی از ملک تو دور است زوال | بو الجهدی مبسوط و السلطانی
سر بخواه تو خواهم که زبان بچه دهم | گوی میدان تو سازد فلک چوگانی
داورا چند تو بیند بملوک تو دعا | شرح و برانی دل محتشم از ویرانی
وان زمان هم که شود قابل ازان صلهٔ | که هدا نیز مدیحهای فلک نقصانی
من یکی بلبلم اندر قفس مرکز خاک | میدانند بو عن از انفاس مدایح خانی
حیف باشد که شوم ضایع و تنها مانم | باغ پر مدمه مدح محمد خانی
ای خداوند جهان مالک ملوک نواز | که تو ی خسرو اقلیم دقایق دانی
همه را داشتم امید که یک بار دگر | در صف خاک نشینان خودم ننشانی

گاه در درد دلم از دل من کوته تو
گاه در داغ من از داغ من جسمانی
پیش ازین گر چه روان بود مرا با غم تو
مشکلی بود قدم و قدم آسانی
[illegible]

هرالهی

لله الحمد که آن شرط بجا آمد و شد | بتو فتاح غنی فتح و ظفر ارزانی
حال بر بخت حضوری تو جهان زآور | بیحضور از غم بیماری و بی سامانی
تو چنان باش که عالم بوجود تو بپاست | لیک تکیا ز چنین درد مرا طولانی
مرهمی بخش ازان پیش که از زخم اجل | دل ز جان برکنم از نا شکیبی زمانی
بنوازم بطریقی که بران رشک برند | روح حسن و طن انوری خاقانی
بیش ازین توقع کفتار ندارم اما | دارم امید که از موهبت ربانی
تا زمانی که ملک صورت قیامت نبدد | تو از آفات فلک سالم و ایمن مانی

وان زمان نیز نگردی ز بقا بی بهره
که خدای تو بود باقی و با فی فانی

چو دمی نسیم سحر خورد بر مشام جهان | صبا رسید و رسانید بوی جوی جنان
فتاد زمزمه ذوق ناله در افواه | که یافت لذت ازان صد هزار کام و زبان
ز دشت خاست غباری که مطلع از وی | زیاده از دگران یافت دیده نگران
صدای نوبت دولت بلند گشت و دمید | فلک بصولت آن پردهای گوش گران
منادی طرب آهنگ بانگ زد که رسید | مواکب ظفر آثار شهریار جهان

امیرزاده علی حسب و لیجان بیک
ولیعهد ابد انتساب خان زمان

بزرگ قدر بلند اختر رفیع مکان | خلیل قدر فلک رتبه قوی خطرت
ز رتبه طاق میان هزار تکیه سوار | ز حلیه فرد میان هزار تکیه گوا
ببزم از و متنزل سرای افسر بخش | برزم از و متوهم ملوک ملک ستان
شود چو کرم عطا اه اندر خاک بحر | دهد چو داد سخا وای بر زبان کان
یان محیط عطا بش خطا شبانه | که هست او گهرافشان و ابر قطره چکان
بجمع که نبا شد و ای خسرو شاه | بود ز رتبه نشان برچه رتبه خسروان
هزار عذر بگوید قضا اگر تا که | جهد خدنگ قضا بر قضا کاو

پنجه در کوی آکر ایشاره کند
منادر مرحله و دو میان بخو اسبیان
[illegible]

زیر نو نظرش حسن راست پرورش — که طعنه بر پریان میزند دمبان
بلند رتبه امیرا کسی که از تو فوق — گرفته بود زمین و زمان بتیغ زبان
فکنده بود بجائی کمند نظم بلند — که مینمود ازان کوهی کمند کمان
چنان زبان شده امروز کز مشاهده اش — زمین نهست ز سیلاب چشم اهل زمان
بلیه که بر آسمان کاشتن است — گران تر است ز حمل زمین تحمل آن
مکرامانی وامالش ز حمایت تو — روا شوند که باید ازان بلیه امان
بکیمیای نظر کرمس وجودش را — توجه تو کند زر درین عمل چو بیان
سخن تمام چه شد محتشم برای دعا — بجنبش ار زمانی زبان دعا جوان
همیشه تا بود از روز و روز کار نشان — مدام تا بود از شاه و شهریار نشان

بروزکار بود از ان خدیو ملک طراز
بود سریر نشین بلکه پادشاه نشان

اقبال بین که از پی طی ره وصال — پرواز داد شوق بمرغ شکسته بال
پر برد میدا ازان تن خاکی جنبشی — صد سال بعد داشت ز سر حد احتمال
افتاده که بود کران جان تر از زمین — شوقش بره فکند شتابان تر از شمال
شد دشت چرخ پر شهب از شکبه — در زیر پای خیل و نعال آتش از نعال
احداث کرده جذبه راه دیار شوق — در مرکبان سست پی من نگ غزال
دارد کمان زلزله از بیقراریم — سرهنگ خان که قلعه تر راست کوتوال
منت خدای را که ز ناهموت وطن — گر شد بدل بتفرقه کوچ و ارتحال
نزدیک شد که ذره بی تاب ناتوان — یابد با فتاب جهان تاب اتصال
نه آفتاب چرخ که از دولت سریع — بعد از عروج روی کند در ره زوال
ان آفتاب کر سبب طول عهد او — جوید هزار سال کران نقص از کمال
سلطان شاه مشرب کم کبر شکوه — دارای داد کستر جم قدر بم نوال
ان برکزیده یوسف مصر صفا که هست — آیینه جمال خدا وند ذو الجلال

در مصر سلطنت بهمین اسم بود و نیز
میراث یوسفی که با او یافت انتقال
زان یوسف جمیل بان یوسف جلیل
داد اینه صد کمال کران بد یکی جمال
و خوبی که بود کون و مکان ز احاطه اش
مرغ خیال او چه بلا رود بپر و بال
شاید که بهر نوبت سلطانیش قضا
و طبل آسمان زند ازین کهکشان دوال
گردون بدین پناه بجان التجا بریم
ابد گران تر غضب او با شتغال
تا ام جز آنکسی که دروز حشر تیغ
حملش شود چه اهل کند از وقوع حال
گر با د عزم او کند زیر بلند چرخ
بیرون رود سکون ز زمین قرار و انتقال
وربار لنگر نسیم چو خویش را بچرخ
باشد مخر نکتی چو زمین ثابتی بحال
ای بر قضا جلال تو لشکر قضا ضمیر
جز عزت و الجلال که اقتاده ...

بر تاج خسروی که ز اسباب سروری — فرق تراست منتت بتعظیم لایزال
خاتم ز صیت جود تو گشت از مقام خویش — راضی که در جهان نگشت از تو انتقال
شکر خدا که وقت بفرصت چنین شده — اهمال را نداد کر دولت مجال
این سلطنت که شاهد طاق بر آن نبود — در ابتدای نمود از شوق جمال
اینک جهان گرفته سراسر فروغ وی — کافزونی اندران چه بر نسبت هلال
ای داور ملک سپه آسمان شکوه — وی سرور نکو سیر پادشه خصال
روزی که محتشم بی تقبیل سینت — آمد بنفس کاهل خود بر سر جدال
وز ناز تیانه کاری تعجیل داد پیر — ان باره را که بود تحرک در و محال
هر یک قدم که ماند ببن نجم طالعش — گو دید و رصد قدم از عقده و بال
یارب بلایزالی سلطان لم یزل — کز اشتغال سلطنت دایر انتقال

بر مسند جلال برانی هزار کام
با رتبه جلیل بمانی هزار سال

جهان جهان دگر شد چو گشت بزم زیب — ز شهسوار بلند اختر هلال رکاب
زمان زمان دگر گشت چون رواج گرفت — ز شهریار فلک مسند رفیع جناب
سپهر طرح نو بخت چون تهم جهان — نصیب شد که رسد ز انجمن انتساب
بزرگ حوصله محراب بیک در یا دل — که ابر همت او میدهد بدریا آب
مبارزی که چو نقش علم شود در رزم — سپر ز واهمه در سر کشد فلک سحاب
هژبری که ز آشوب صیت رمحش — گرفته ثوبت رستم طبیعت سیماب
اگر ز روی عتاب اندر آسمان نگرد — کند مهابت و افتاب را مهتاب
وگر ز عین عنایت نظر کند بر میغ — بآب خضر مبدل شود تراب سراب
رسیده حسن سلسله کشی بانکه اموزند — ز داب و همه شاهان خسروان آداب
مفاخرند بعهدش لیالی و ایام — مباهیند بنامش اسامی و القاب
چه سر بدعوی مالک رقابی افرازد — نهند گردن تسلیم مالکان رقاب

جهان نهفته ز غبار شدابی
جمال او بدل آفتاب عالمتاب
فروغ سلطنت او فروز کوکب جهان
منور آنکه چو ماه اشتد ز نقاب حجاب
هنوز آنکه چو عرش زمانه صبح
گشوده بود ز عرش درین آب
نکرده سلطنت افتاده در چار رکن کنند
لیغانه که در جهان بجد به بیش یکی حیاب
خلایق دو جهان باشد قضا قضا
دران امور که باشد اسباب
قدر چکار رکن بخت اسباب
نه آسمان نه زمین سیم و زر شود بادان
محیط همت او اب کرده مهد لباب
دو نیله نیل در امنت این زوج
که ساباط در دوش میبرند ز جیب
فلک کو بدا و ورود دورج چیبان
کنند نتاز زدا فتاب را بنات
سپهر منزلتا مهر عنقا تقصیر
عریضه ایست ز انتخاب

دمی که آمدن موکب گران جنبش / شد این زمین چو سپهر از نجوم پر تاب
من فتاده بی قدرت گران حرکت / که پای جنبشم از بخت خفته بود بخواب
بعلت دگرم نیز عذر لنگی بود / که بسته بود رهم را بر آن خجسته جناب
اگرچه خسته و بیمار آمدن بدرت / نبود نزد خردها رجا ز طریق صواب
ولی ز غایت آزار بود هر جنبش / ز جزو جزو تنم موجب هزار عذاب
گزاف نقد ثنا بنده بودم اندر تب / وز آتش تب سوزنده بودم اندر تاب
کنون که شعلهٔ تب اندکی نشست فرو / بهانه را چه عرض داده ام بحکم جواب
شود گر از عقب عذر باز کاهلی / ز مخشم مکن آه اعتراف و از تو عتاب
همیشه تا خرد اندر حساب مدت عمر / بشام شیب رساند سحر ز صبح شباب
ز طول عهد سر از جیب شیب برنکند / حساب مدت عمر تو تا بروز حساب

داده فزون از فلک زیب زمان و زمین
مایهٔ امن و امان میر محمد امین

آنکه چو شاهنشهان آمده صاحبقران / وانکه چو فرمان دهان آمده شوکت قرین
بارگه رفعتش کرد قضا چون بنا / پایهٔ اول نهاد بر فلک هفتمین
تابع مهر از و شعلهٔ تابان شعاع / دایرهٔ چرخ از و خاتم رخشان نگین
ای ملک الملک جود گر نه ز بحر تو خورد / کان نبیارد قسم بهم بهشت یمین
هر که بنام تو چه گل رفته نو آستان / ریخته چون نرگسش سیم و زر آستین
ثنان ز خواهش بود اهل طمع را اگر / همت حاتم شود خود ز اجا نشین
مست یکی در جهان از تو کرم پیشه / لیک نه نجی که هست غیر جهان آفرین
هر تواند ز دست لا و عطا تا گفت / وقت کرم گر ز موج چین نزند جبین
سالک راه ترا دوش فلک توشه کش / خرمن جاه ترا دست فلک خوشه چین
ای لب باش سر از بن همه مدح و ثنا / از تو من خسته را نیست توقع خراب
کز من و احوال من زمزمهٔ بشنود / از تو و انفاس تو پادشهٔ داد و دین

دانچه شود ساخته جانی ز من بود
کز علم آورده ام این غم در متین
هر بود از عظم شان آمده در جهان
قابل بزم چنان لا بود ملیح حزین
محتشم انجاله که هست ز بیچ صبیحتر بود
تحفهٔ ما و بود این که هر نظم امین
لیک ز پای ملخ تحفه روان حزین
نزد سلیمان روا است در نظر آید یقین
دردین ضعف النفس ز درد دم ز بیمار گی
که بو بوی که چه علو مهام فرق نشانه ای
ز بیماری چنان نا خاد ر کنات بیماری
اجل هم بر عیادم بر دمعاذ الله از غم
که حالیست زار ای دوستان زار ای
بحالم زاری کردیم باد الکتبا بر زاری
دل من تا لشکر افکار عالم را الشکر او
که یک دل میتواند بود وصله عالم افکار

چنان با زاری دل الفتی دارم درین کلفت / که عیش از صحبت من میتوان خط بیزاری
عجب حالیست حال من که در این دوران / نمی بینم ز یک تن صورت غمخواری
عجب تر آنکه صاحب بیش تر آن شه / که دارد از مرحمت نسبت بخلقی داد غمخواری
کدامین بنده ام من بندهٔ صاحب سخا / کدامین صاحبست این صاحب شاه جهانداری

ولی عهد محمد خان ولی سلطان ذوالعدل
که سبزی نیست ابر دست او و از درم باری

مطاع الحکم سلطانی که طبعش گر بتوبا / شود تا ر از شجر تا نبت شود آب اشجاری
بدیع الامر دارائی که گر خواهد بتعقیل / ز آب اندر شارب هستی و ان باده هشیاری
مشابه بزم و رزم او بیزم و رزم فغفوری / مماثل لطف و قهر او بلطف و قهر جباری
جهان در قبضهٔ تسخیر او با ذا کلیدش / بآن کشورستان دارد جهان امید غمخواری
بود تا شاهر زانی بمسکینان مظلومان / که هم مسکین نوازی میکند هم ظلم آزاری
جفا کش بی نوا داستی زوا تا نیست تعداد / که عدلست از سلاطین بر ستمکاران ستمکاری
نماند برای جغد جانی جز دل ظالم / چه باید دهر معموری از این شاهانه معماری
برقص آمد ز شادی آسمان چون هم باکوبان / بنامش در زمین زد کوس دارائی و سالاری
چه گردد تیغ نازک پیکر او در دل عاشق / شود صد کوه پیکر از لباس زندگی عاری
بجز پا و بنا کو خصم تن پرور که بی پروا / بهمان کردن شیر شکاری گاو پرواری
عبور تیر او از لشکر غنان بر تن اعدا / که هست اجزای ذات وی تمام اعضو باری
کند بوس لب تیغش بر اندام برومندان / بیزم و رزم کار صد هزار از ضربت کاری
محل کبر و دار او که جنبش میر و دارد / کشد سیمرغ را دام انا کبد ور گرفتاری
دو روزی گو لوای خصم او معشوق بر کند / که دارد همچو نخل ریشه کن رو ز نگونساری
سلاطین بر درش تا آنکه هر کز شکوه / نگشته بر زبان شکر گوی نطق فرجاری
شکایت گونه دارم کنون اما ز حد بیرون / یکی معروض بنا دارم گرم معذور میداری
ترا آن بنده بودم من که چون بربست دولت / لشکری شاد و مملوکان خود را در شماری

نیم از تیر بیجا حال من پر پیچ حال الغرالی
نه از وسال البها بی مثل از خیال گر داری
نه از وسال البها بی مثل ان بنده مغفور بانه
نگوئی زنده ام اسنان نیم جانی مرده انکاری
مرا با آنکه با شانیم نقصیر
که خواهد عذر
و سخن نظم و نثر عیبم
ز انخال و ان بدرا ناپد اد
ز بیم دوری نوانی نا بد ودر کفن داری
ز غم شهم ز بن بش نا مسکیبانی
ملکر ز بن بیشتر تا بدز بیماری
بودنا استر حجی جو سر از ماالنبز بند
دربن خنبده مهد مختلف او ضاع نکاری
خزاین فر ز و ز دنبا دردورا زکلفت
سر اسر فرا زنا بمیز از الین بیماری

بحمد الله که قیوم توانا
قدیم واجب التعظیم دانا
بساط اسمان اخبر کسته بدیع
جهانا رای کسب بر و بدیع

ریاض سلطنت را تازگی داد — امارت را بلند آوازگی داد
عدالت آرزوی در سر آورد — سر از جیب شکیبایی در آورد
همایون طایر توفیق و اقبال — بصبر آورد جنبش در پر و بال
جهان را کوری چشم اعادی — بجست از حسن طالع چشم شادی
خبرهای جدید اهل زمین را — طربهای نهان دنیا و دین را
اشارت کرم ایمای بشارت — بشارت کار فرمای بشارت
که عالم روی در آبادی آورد — نوید آورد نوید شادی آورد
قضا آیات عدل تازه افراخت — قدر طرح ولی سلطانی انداخت
بر آمد گوهری از معدن ملک — سری پیدا شد از جهر تن ملک
چه گوهر درة التاج سلاطین — چه سر سرمایه فخر خواقین
برای او ز اسما گشته نازل — ولی سلطان ولی سلطان عادل
گرانسنگ آن قدر هما سایه او — بلند است آنقدر هما پایه او
که پیش مالکان ملک ادراک — بمیزان قیاس و عقل دراک
یکی همسایه کوی حدید است — یکی همسایه عرش مجید است
بود در طلعت آن عرش خرگاه — ز خلقش تا نشانش نقد در راه
که عقل دوربین راست تفسیر — ببعد المشرقینش کرده تعبیر
مجدد سکه سلطانی از وی — روان حکم محمد خانی از وی
بود گر صولت سلطانی او — دو دور زیب کار خانی او
نگردد شانش از کبری نشانی — بجای تابع و ما فوق خانی
ایا تابان مه اوج ایالت — ایا رخشان در درج جلالت
بعدلت عالمی امیدوارند — نظر بر شاه راه انتظارند
که در تازی بمیدان عدالت — بر آید بانگ کوس استمالت
فتد هم رخنه در بنیاد بیداد — شود هم مملکت آزاد بیداد

بیا مسند ز اتو دیبیع انجمان نیز — که باشد در سیاست سهم خونریز
تو چون وظلم بر خود کرده لازم — نیابند داد مظلومان ز ظالم
شود جوشن جوش زبان زبان نکو خاموش — کشیده دور از فلات زبانه که دو دیو
کم امنیت کو ز اهل شکایت — ببین راه شکایت را نهایت
همین چشم از تو دارم ای جهاندار — جهان گردان با افتاده از کار
وطن آوارگان غربت آهنگ — تجارت پیشه کان صحرا و دربنگ
که از طول امل در فرقه اکرنگ — تا اهل حصول خورده رز
در آن وادی که وحشی هم بنالد — چو درش سر بیرم غایبانند
سواد اسب جو بینند عکس — عنان در دست طوفانهای ضرس

سکندر خورد بی زان آسیب فوج — سوارش را برد تا سینه خون
غرض کان راکبان مرکب فلک — باسند غای بادانی ملک
لبان ماهیان غافل آتش — سر از سودا نهاده بر کف دست
یکی سنگین متاع از شکر و پیل — یکی رنگین بساط از لون مندیل
یکی از قشه ببرام اندرون — که نامش عید با ثر اکسترون
یکی را عقد مروارید در بار — که باید در بهایش زر بخروار
یکی باوی غلامان و کنیزان — بان رنگ از غلام حور و غلمان
دگر اشیا که هر یک بهر کاریست — بکاینات در ملک اعتبار است
سخن را ما بقی این نکاتشان — نباشد این زمان خاطر پریشان
کسی از صیت عدلت رو در بن بوم — نگردند از تو و ملک تو محروم
بجا نهاد رکشند اسباب چندان — کز آن گردد لب ما ل خندان
دکاکین را بیارایند اجناس — ز حفظ حارست مستغنی از پاس
اگر زر کی با ایشان بر خورد کرم — نبود انبودش لیث کمان کرم
چو زد از شست عدلت ناوک قهر — با بینی که گردد عبرت شهر
چو گردد دفع ظلم از دولت تو — کند رفع تعدی صولت تو
شود زور بن کمان ظلم بی روز — نیابد از سلیمان زور بر مور
ز دنیا کشور خرم تو داری — ز عالم سند را عظم تو داری
دل این وحشیان را صید خود ساز — یکایک را اسیر قید خود ساز
که با فرمان برابری کردند سر راست — بپایت نقد جان ریزند بخواست
الا ای نوجوان سلطان عادل — ز ما نها متفق گردیده با دل
که خواهی زد در ایام جوانی — بدولت نوبت نوشیروانی
بهر ملکیست سلطان طرب کوش — بهر جاییست جانانی هم آغوش
خوشا ملکی که سلطانش تو باشی — خوشا جانی که جانانش تو باشی

خوشا جمعی که بینا طلعت تو — نباشد بی نصیب از صحبت تو
مرغ زلت کز غریبی بی نصیبم — منم آن دردمند زخود غریبم
هما تا در دبار خود گه شاد گردان — به پیغام همه کبک آزاد گردان
نقیبد نخستم زان کرده نامم — کمدوران نخستم زان را غلامم
که تا دنیا بنک باشد کاتب نداد ایام — الهی تا بود برلوح ایام
ز عدلت تا ابد نوشیروان نام — بهر کشور که نامم عدل دانند
ز نوشیروان عصر خوانند
شکر خدا که خان فلک عدل کامکار — افکنده سایه عالی تو اند نمایار
خرم شد انه بهار در خشن باغ آرزو — روشن شد از غبار و هش چشم انتظار

شکر خدا را که گشت بنده برازندگی — تدبیر یار و پایهٔ دولت شد استوار
بر خاکیان این بلد از ابر رحمت — کر دیده رشحه ریز سپهر ستیزه بار
بر کف نهاده تحفهٔ جان صف صف آمدند — موران بره کنار سلیمان نامدار
ای درفشان سحاب جهانگیر فیض بخش — کز فیض مقدم تو خزان میشود بهار
بر کشور خود از شفقت رشحه بریز — کاشجار میوه های مراد آورند بار
کوشی بدعا عیان نصیر اعتقاد کن — تا بر تو بشمرند دعاهای بی شمار
در استوار رخش ظفر را عیان بخت — هست از ملازمان رکاب تو شهسوار
ایمن نشین ز فتنه که سد سکندر را — بنیاد دولت تو درین ملک چون حصار
خوب آمد و خوب ز اینکاه اعتقاد تو — هر جا که بود از تو نهان گشت آشکار

هر کس که بود آمد و پا بوس کرد و رفت
جز محتشم که از المش رفته باز کار

سرور ادعیه ات تا برسانم بنصاب — از دعا هر نفسم نقش جدید است بر آب
سینه ادعیه ام روی فلک می کرد(د) — تا ترا میرسد از روی زمین پا برکاب
انچنان است دلم بهر تو از ادعیه گرم — که فلک از نفسم میشنود بوی کباب
میکنم هر سر مویت بدعائی پیوند — من که پیوند بریده خویشم از خواب
کردهٔ ادعیه حرب و حصار رست شده — انقدر ادعیه کافزون ز شمار است حساب
از که از گوشه نشینی که به بیدار کرد — چشم خود را شب از بهر تو در عین شتاب
بهر خود خصم اگر قلعه ها هم سازد — عنکبوت است که خود می تند از لعاب
ای کزین طیر همایون که درین طرف حرم
بادی از جنبش شهپال تو می یابد بس — که شود در صف هیجا سپه آشوب ذباب
بال بگشای که از گلشن روم آمده اند — فوجی از صعوه بصباحی چنگال عقاب
این مثل ورد زبانهاست که آورد کسی — هست یعنی رهی از صوب تامل صواب
کار چون هست بهنگامی و وقتی موقوف — چه تقدم چه تاخر چه تانی چه شتاب

پیرو تمیز بشوند از عمل خود معزول
در سپاهی که بنگاهی کنی از عین عشا
ورده درن مکر و از الی فهم و دعا
ورنه اختر ام با فلاک بسوزند تا ر
موج قهر غضبت خیمه زن کاه عدو
عنقریبست که آورده فنا و همچو جبار
محتشم دعوی خود کن برات کوتاه
خانهٔ دشمن جان بیشتر از جوع خراب

دفع جبر یعنی در رفته در ای سفر
فتح از دعای فتح و ظفر از دعای ظفر
باد از حفظ ایزد دینها خطر
هم مصطفی ذات و هم ایمن از خطر
کو فتنه تیغ بار که هست از انر ازا
عین فراغ دامن غور نحا سپر
ای تاج بخش فرق سلاطین نامدار
وی عفو بخش جرم خواهی تا مور

بر

هستم امید وار که چون باد بر دمن — بر هر زمین که رو نه جبال افکنی کنند
رحمت ز صد در زمین بر آید هزار تن — تیغت بخاک معرکه ریزد هزار سر
جیش تراز باد کند عون کردگار — جیش ترا حصار شود حفظ دادگر
تیغت شود مقلد سنت نبی — خصمت اگر کند سپر از قبهٔ فلک
بر خرمن حیات عدو برق ریز باد — چون تیغ شعله وش ز نیام آوری بدر
بار زره بر این تن نازک منه که من — افکنده ام ز ادعیه صد جوشن ببر
بر لشکر خود ایت مبید خوان که زود — می آید از دعا ز قفا لشکری دگر
دشمن اگر شود بمثل کوه آهنین — خواهد چو نقش شدن ز تیغ تو تا کمر
خصمت که کرده است جز اسارت کار او — از بهر خود رخ بده همانا بلا ترد
تو میروی و گریه این بیدل اسیر — در سنگ خاره میکند اندر وی اثر
چون استجابت دعوات اندر باضمیر — ای قبلهٔ امم چه مطول چه مختصر

با محتشم کرده همه عالم دعا کنند
تا بود کدام دعا مستجاب تر

کاشان که مصر روی زمین است از بها — میخواست در ولای چنین یوسفی جنان
یعنی چراغ چشم امیر بزرگوار — مهر زمین فروغ ده ماه آسمان
یعنی گزیده نایب نواب نامدار — دارای ترکمان سرو سرخیل ترکمان
یعنی مکین بارگه سلطنت که هست — بالاترش ز منظرهٔ لامکان مکان
خورشید نو طلوع جهانگیر کامکار — جمشید نوظهور جوانبخت کامران
چابک سوار عرصهٔ دولت که هست — گوی نبرد از سپهر بیابد بصولجان
ضیغم شکار بیشهٔ صولت که هر هژبر — خالی کند هزار اسد را جدا بجان
در یک زمان بسیط زمین پر شود ز رستم — چون تیغ خویش را کند اسفرود امتحان
از صد رزم هزار سوار افکند نحاله — در دست او اشارهٔ ابروی کمان
چون باد بر حوالی سر ظالم بروز برد — گر استین بیشه کند سجدهٔ شتاب

تیغت بخواه حال الحسام آر کنون
یا بنام او کرم ز اسمان و کاه در اکرمین
نیر بلاجوی صورت احسام آوری
خور ماه وش نماید و مه آفتاب
گر بر فلک سوار و کار افلاک شود
شد کشته از نسیم فرش فرو فرقدان
خورشید و ماه و فرو نسب اندر نباب
برگرد دو کشش چو غلامان و بندگان
نادر ملک سر فرود لبیم از غرور گی
تا آن که سجده کند بستان
آن استان که سجده کنند بر آن
عنقای همتش که بود هم داود اشتاب
بر ذروهٔ سپهر اسپهی زند دو
دامان نسا بالاین فراخ است ز رستان
در سایهٔ کرم چو کند بر سر
چنان ثمر وهمه که شود چشم آن
چنان ثمر دهد که بهار لب بحران
باغ سخای او که بهار از ابر کشید
دریای جود او ملا ثمر آفکند
اندر جهان جهان دو نشان هم جای

چون انفراد و وحدت و یکجهتی بود | مخصوص فرد واحد و معبود انس و جان
بلقیس امد از تتق سلطنت برون | از بهر این بوده سلیمان نوجوان
بلقیس نه خدیجهٔ خورشید احتجاب | کز جور بان خلد نشین مهد نشان
معصومهٔ ستیره که ستار و احد اوست | از هفت پرده کرده ز چشم جهانیان نهان
کبرای فروز شمسهٔ ایوان سلطنت | مصباح دودمان امیر کبیر خان
از عفتش فزون نتوان یافت عفتی | الا عفاف سیدهٔ اخر الزمان
القصه ان دو ماه نو از طالع سعید | باهم چو یافتند ز جنبش قران
بر صفحهٔ خیال که باد ایمن از زوال | طبع مورخ از مدد خامهٔ بیان
این خسروانه بیت روان زد رقم که | تاریخ این مقارنه هر مصرع از ان
با هم بجان شدند قرین چون دو مه نو | بلقیس کامکار و سلیمان کامران
طبع تو محتشم چه در انشای عقد نظم | اورد این دو مصرع تاریخ بر زبان
بعد از قرار قافیه و التزام بحر | کین هر دو راست عدد تاریخ یکجهان

کو لاف سحر زن که باین فکرهای دور
در دور خویش دعوی اعجاز میتوان

از انم شکوه است از طول ایام پریشانی | که پایم کوته است از در که نواب سلطانی
تنبک اورده ام خاصان دیوان معالی را | من دیوانه از عرض حکایتهای طولانی
باین امید کان افسانهها چون بشنود سلطان | کند از جان نوازی مشکلاتم حل باسانی
الا ای شاه نازاوج استغنا که ظل الله | من طوطی زبان دارم هزار م از خوش الحانی
در اطراف ار چه ممتازم ولی محو هم از خلقم | بعنوان غلامی پیش ازین ممتاز کردانی
مراحا الاعوام الناس از خاصان در کاهت | نمیدانند بر هنج سلف ز ال ساز کرمانی
سال کوی نوام اما باین کز در هر روزم | مرا کم قدر میدانند و بی صاحب زبانی
کهی اطلاق اخراجات بر من میکند عامل | برای خویش نامش میکند اطلاق دیوانی
کهی میخواهد از من پیشکش هر نوبر بادام | که دست زر فشانت عار دارد از زر افشانی

برنا فتست ضعف چنان دست همتم | کز سر نهادنم بتر هین هم کذشته کار
جسمم که کرد راه عبادت نقاب آن | پامال عالمی شده چون خاک رهکذار
نیلوفر و با ضربا صنج من است | از سیلی که میخورم از دست روزکار
هرگز زهم نمیکسلد کاروان عمل | زان قطرها که بر رخ من میشود قطار
دست فلک برشتهٔ تدبیر تافتن | دامان من بجیب زمین بسته استوار
تدبیر اینکه پیش عزیزان مصر جود | خود را نیازم از سبکیها ذلیل و خوار
وندر قضای عالم علوی بطعمه | شهباز همتم نکند میل اختیار
با ان کزین سکون قوی لنکرم زکوه | سنکین تر است کفهٔ میزان اعتبار
عمریست میکرانم ازین رهکذر که | پایم روان بدر که نواب نامدار
سلطان کامکار محمد امین که هست | نازان با فرینش او افرینکار
ان قبلهٔ امم که بنیان سدهاش | از اختلاط ناصیهٔ شاه شهریار
وان قلزم کرم که کشیده ز ساحلش | تا سقف عرش بر سر هم در شاهوار
کشت از صلای موهبتش کوشها کران | وز حمل بار مکرمتش دوشها فکار
در کلک صنع او عز و شان نه | هر دفتی که بود درو کشت اشکار
دارم کمان که خالق مخلوق افرین | کرده در افرینش اظهار اقتدار
عکس جمال او بجهات ار کرفتند | بر دلبری مدار نهد صورت جدار
ذرات خاک پاش شمارند اکر بفرض | مه در حساب ناید و خورشید در شمار
اهو شکار اوز سکان تا بجو بجو | کز مردمی سکان و نبدد می شکار
امرش بسیر کوی زمین حکم اکر کند | بی دست و پا فتد بره از روی اضطرار
نهیش بروی سیل نکوین دست اکر نهد | بس خم شدن رود بعقب تا بکوهسار
بر رخش کرم خویش ببین کر بدیده | کانشان ز انتشار بود اژدها سوار
از هم بپا شد و بلا کستری شود | پیدا کر بقهر درین نیلکون حصار
هست از برای سوختن خرمن عدو | کانون اتش غضبش کرمی شرار

بعنوان عبادت ساخت مقدار افزون — فلک مقدار ذی عزت عزیز حضرت بیچون
محمد مؤمن آن فخر سلاطین کز وجود او — زمین در چشم دقت اشرف و ارفع ز گردون
نهد مساح وهم اندر قیاس ساحت قدرش — ز ملک احتمال و عالم امکان قدم بیرون
ندانم چون سرایم وصف شان تو که فضلا — که اینجا ساز سلطانی نسیب با شاهی بیچون
چو کرد ندا ز عنا عرض تجمل سایلان او — فرو شد بر زمین از انفعال گنج زر قارون
گر آن وادی استغناش بر هامون وزد بادی — سزد گر بی نیازی ناز بر لیلی کند مجنون
ندیدم دهر بهر داری با احسانش که گر از وی — دو عالم سایلان هند یک عالم شود ممنون
اگر یک لمحه برد از دو بحر یابخبر و کردون — شود از موج خون دشمنان شد گلگون
سزد کر پیش ازین فلک از جانا خز زد — چو نعش آسمان پیوند سازد موج جیحون
در افهام بهمینا از لطف واحد یکتا — در استعداد و در شعر من و در حکمت افلاطون
سرافراز ابیات رجحن الابونمیدا — مگر گنجی که از گنجینه قارون بود افزون
ولی از محتشم این پیشکش کاید بکار تو — مناسب نیست الا نقد نظمی چون در مکنون
که در چشم و دل طبع سخندان تو میدا — که از صد بیت پر زیب یک بیت پر مضمون
نه تنها از برای زیب و زیب کلام خود — ثنا یابد ز وحی الانهام میکرد یدموزون
کند از نظم پر در کفه میزان کند خالی — اگر جن و ملک را چون نثر طبعی بود موزون

ز لطف پادشاه لم یزل امید میدارم
که سازد دولتت بر انتقال از ابد افزون

بر اشرف بن عبید و ابن کامکاری — مبارک بود خاصه بر شهریاری
کزین گوهر افسر سربلندی — مهین کشور دارا و دارا مداری
معین ملل کز ازل فیض تر زد — ببخت همایون در بختیاری
قضا صولتی کاسمان شد اسیرا — کند بوسه کاری نصیب خاکساری
قدر قدر دبی کز صفات نکینش — بکی نام دارد سپهر اقتداری
بجنب نعائش که پایان ندارد — یکی در حساب عالم مداری

در اطراف و جنبش چه با دا سیر نوبا
بر اطراف حکمش چه البته جاری
چه او کین نکرد از قضا بندگان
خدا بنده ای کو با خداوند کاری
که گردان آن داوران مجمع جز تو
به الاخلاق این رسم سنکاری
بان اکبر با و شکوه و جلالت
حلیم و دبی کبری و همه بار
ازل تا ابد از خدا بیست ایمن
بنای جلالت ز محکم حصاری
ازین هم فزون باید او را
ز دارای نو عهد با استواری
کل گلشن شهریاری علیخان
که در فیض دارد سینه ابن بهار
جلیلا خدیو عالی مکانی
جلیسکه نقد کامل عیاری

شمارند صاحب شروان دوران را — ز ادنا اصفا نش حکومت شعاری
ضمیر دست در صبح نو عهدی او را — فروزان تر از آفتاب بهاری
سپهر از برای عروس جهان را — بعقد دوام است در خواستکاری
ز ندابرش اندر عنان قطره هر که — که طیبش کند میل ابرش سواری
خزاین از وفادش نکوهم که او را — هجایی و زمینت گردون وقاری
جهان داور او را محتشم بنده تو — که لا لست در شکر نعمت گذاری
طویل البقا باد عمرش که عالم — با و تا ابد دارد امیدواری
ازین نظم مقصودش اینست کورا — نه از سلک مدح عز و شان شماری
ز دنبال هم داد صد قوطه او را — نوال تو در لجه شرمساری
مسازش طمع بیشه نسیم بر آید — سر عزتش از گریبان خواری
جهان آفرینی که در آفرینش — ترا داد این امتیازی که داری
بسط آیی کاین روش خواند احمد — ترا نیست نکدا شب از تو عاری
بجنبر کشایی که از خیل خاصان — ترا داد در شهر خود شهریاری
که گو بکند رای سرم از گردون — و گر مغزم از کاسه سر بر آری
سر موی از من نیابی تفاوت — در اخلاص و دلسوزی و جانسپاری
دعا نیست بر لب بغیر الاجابه — که حاجت ندارد بالحاح و زاری
بود تا ترا شیوه دیوان نشینی — بود تا مرا پیشه دیوان نگاری

در اوصاف این صدر دیوان نشینان
نی کلک من باد در شهریاری

بشاه شه نشان تا باشد از زرانی — بان دستور عالیشان وزارت باد ارزانی
وزارت با چه با شاهانه اقبالی — مهم آصفی را نکبذ انداز سلیمانی
اگر این آصفی میبود این برخیا را هم — سلیمان از آصفی میکرد او را پاکبه دربانی
چراغ چشم بینش آفتاب سرمد نو — طراز آفرینش نسخه الطاف ربانی

نمی شاه ابوالقاسم رسالت نب زمن
بمی شاه ابوالقاسم خلوتی خاص حجاز
نمای محترم خلو تری ز خیال دو ...
نوشتی اصفهان بر کرد رمنا اصل اقبال
نقد رشان زندگی بر دبان نفاسی الفخر
کهی تیجر عالم در بیان آمدن بابلغ اعجاز
نصد شیراز کرمان ملک طرح کمیت
چنان افکند بهر بان هم برتر کون
ز زلف فشان بویان هم سکه و
منور زد کند را تاریخ ابروی
که اکثر کشور صرف خلفت فتح
تقاضا میکند در دل بیوند وفا
که خون را خدا یاقی عالم
حیدر اللد ابروی عبد عتماد کل
ز القاب اعتماد الدوله و دولت خود
فهر ما فضل و کوند خدا انسان
بلی فهم انسان نیست بی فهم
جهت زرانی تیان ایمن بر اوج
فلک الطرف خنان نسبت بان انهار

ز دستش فیض در بار ریبت با خور اعلا نها | که از باریدن باران بود در بار بارانی
بگردون داده چندین چشم از انجم نگونی | که در نظاره‌اش یابد بعقل آرند حیرانی
اگر وقت غروب مهر یابد کوکب رایش | چو صبح از نور کسوه پوش گردد شام ظلمانی
عنایش وقت گرمی با هوا گر بس کند بنیاد | ز خاکستر رویاند مطرهای ریحانی
بوی زان بیشتر دولت قوی پشت در بیعت | که گردد گرد دستش استین بنیان بنیانی
ایا فرمان ده یکتا و با دستور بهمتا | که دولت را بحمعیت سوار فرد میدانی
وزیری چون تو میباید که زاتش بلا خیزد | وزارت را کند تاج سر سلطانی و خانی
شوی گر مایل معماری ویرانه عالم | نوبنای بیرون انبد برانجد و نورانی
و گر بنیاد بخت و فوق دهر بکند | زمینها جمله فوق نی شوند افلاک بخانی
بزور دولت نا زد جهان کر انبساط | ز ایام دگر ممتاز چون تو روز سلطانی
حسد خیزد تسلط بر ملوک نظم میتا | تو سرور چون کتب کلکرا در نثر میدانی
ز طبعت بر بنان و از بنان بر خامه | بهر چند آنکه حصران تو خود ناحسن سوزانی
فدای نقطهای شجره کلک شکر گوید | در بحری و نسیم معدنی و کوهر کانی
نمیخواهم نوای کعبه حاجات کم شد | که رو زد دولت عبد است و دشمن کار ویرانی
فلک را نیست چون یارا که گردد میزبان تو | سکانت را چون دشمنا نکرده مهمانی
دلت بحر نیست را امید اما در غضب | تلاطمهاش سیلی کاری در یای طوفانی
ز رشک دست زر ریز تو بر سر خاک | ز نیسان مطر بیزی که دارد ابر نیسانی
تو در عالم چنان کنجینه گوهر انشا | همان خود معنی چند سطر در یک صفحه کتابی
در بند از رشک در نثر شاهد نظم | تو چون در شاهد معنی لباس نثر پوشانی
اشارات بنای چرخ را دوار گرداند | اگر دوران بدارد دست زین کرده گردانی
پی ضبط جهان منصب دهان عالم | بظاهر صفی گوید بزیر لب سلیمانی
زمین گر ز آسمان لالی تابان منصب | جهان نبات نیر غیب میدید هند گر تو سلطانی
سلیمانی نیست را معجز همین بس کز تو | که در وقت ریاضت خاطر موزون تو بخانی

عرب تا عجم رود رشاب برهم آنکه شد | بصحبان العجم مشهور و عالی مرکا شانی
تو در آفاق ممتازی و ممتاز است مهد | زد یکو مدح ها ای خسرو و ملک سخندانی
که از دل بر زبان نکذشته و از خامه بر نامه | ز دست باذل ممدوح می بینند زر افشانی
جهان دار امرا مهر ساله از نزد تو مسجل | مقرر بود و اخذش بود هم در عین اسانی
بمن یابد رضه و اصل گشت و بود بسته کان سبلغ | مصا عقلا مم شود چون دولت در نعمت نانی
طمع چون در رشا بفتاد و پا برزو ازاو | مه بیواش بخشد از لغزش پا خود پشانی
سزای مرد طامع بر بند و زان ثبت پا خون درون | کز بدن ثبت رست و پابش آنکه از شانی
الالای پادشاه محتشم اینها که واقع شد | بمن چرخ خصومت پیشه کرد اگر تو نهانی
که در وضع جهان کرد اختراعی چند کونا گون | با یمنی که می بینی بعنوانی که میدانی
غرض کز عینهای فاحش ای اصل کفا نها | شوند اکثر فواید زاوقات ایام نقصانی
ولی فاحشتر عینها این بود داعی را | که از وصلت تشد و اصل بصحبتهای روحانی
ولی از شوق کوشی از نشار از عتابی | دو چشم اندر رمه حسن خام و دامن افشانی
زبان امادهٔ عرض ثنا و مدح کو نها | ولی از کار رفته با وجودان خوش الحانی
که تا که خورد بر هم آن بساط کر دگر کهها | ز کاشانه شد بهم اغوشی کحل صفاهانی
بهمار رضا فرما کنون کاندر زمان تو | بنا یخانهٔ عیش سرا از تو شود بانی
ثنا چون بادعا اولیست ختمش هم بر او بر | خصوصا این ثنا کز عرض حاجتهاست طولانی
تفاوت تا بود بر هم بقدر شان مناصب را | الا ای افتاب اسمان مرتفع شانی
همایون منصب پر رونق اسفال تو
ز سلطانی و خانی باد افزون یل ز خاقانی
باد در عیش مدام از جمیع بد صبا | پادشاه محتشم سلطان کردون احتشام
داور مرفوع بخت خوش بساط خوش نشاط | سرور مسعود بخت نیک رای نیک نام
افتاب اوج استیلا ولی سلطان که تا | بر سلاطین بلند اقبال مستولی مدام
در صبوح سلطنت میخواند اغصن قضا | قیصر و فغفور بزم اسکندر و جمشید جام

قطرهٔ از لجهٔ جودش توان کردن حساب | همت دریا را اگر با هم توان دادن انضمام
نیست باران بر زمین از آسمان باران کرم | زانفعال ابر دستش در عرق ریزی غمام
ای ترا از نوع طالع در پی نخجیرگاه | شاه بازان رام صید و شهسواران صید رام
از مهابت در ته چاه عدم کرده مقیم | گور رائی در سپهر اند مقام انتقام
مهر از بهر اجاق افروزی در مطبخت | روز تا شب میپزد سودا ولی سودای خام
هست بر درگاه عالی دربای دل مالک رقاب | حاتم طی یک گدا و خسرو چین یک غلام
کم بضاعت تر ز قارون کس نماند در زمین | گر بال احسان تو باید بر خلایق انتقام
مخزن خویش از زر انجم کند در دم تهی | گر فلک یک دم کند طبع درم بخش از تو وام
تا بکی گشت از حصر افزون لیک رمز از حد این | میل خاص و لطف عامت با خواص و با عوام
نیک و بد را با تو احوال صیت کز اوج خود | دست میدارند تا آرام گیرند با تو رام
این زجاجی جامه هر شب نوازد حال را | خون خود تا باد دل را با ساغر آئی بکام
من ز چشم آرام غارت میکنم تا از غم | خواب را بر دیده بخت تو کرده ام حرام
و نی چمل دعا با خشوع بی شمار | زین بلند ایوان فرو دارم ملایک را امام
سرو داد در شکرستان ثنا تا محتشم | کس خرد میخواندم طوطی شیرین کلام
حال با صد تلخکامی گشته در حبس قفس | مبتلای صد الم بند مو به هر کلام
گر نبود اینچنین میگشت گرد در گلشن | باد گر خوش طعمهای باغ معنی صبح و شام
الغرض تو باب سلطان اسلام و هند | میتواند از زبان خامه گفتن والسلام
تا بود در روزگار این عید و هفت | خاصه بر درگاه تعظیم سلاطین عظام
از زبان لوح و کرسی و سپهر و مهر و ماه | تهنیت گوید لب روح الامین یا شاه مدام

روزه رفت آمد از نزد بابت مخدوم الانام
بر هم من مشفقی با عید و ماه صیام

و چه مخدوم آنکه هست از رفعت نام کریم | سرور اهل کرم سردار و سرخیل کرام
و چه سرخیل آنکه خیل خسروان را | می تواند داد در یک بزم با هم انتظام

بحر را دل بر بقای خویش میلرزد که هست | کنون قایم مقام دست فیاضش عمام
قرص خورشید از عطای او کند یک کدا | طشت حاتم چون نبیند در زمان او نیام
بی طلب چون گوهر جیب و استینم پر درم | یا فتم کاندر کرم حاتم گدا است الکرام
مدح گفتنی و آنکه از ممدوح بخشش یافتی | نیست جز فعل ادانی نیست جز کار لئام
مدح کردن نیز گوش آنکه کشود دست جود | در حقیقت هست سودای درم بخشش تمام
بخشش آن باشد که کس نادیده بخشد زر بجای | بخشد از خواب پریشان نیش بیداری تمام
مدح گفتنی هم چنان ولی که بی طمع | در سخن مرد سخن گستر نماید اهتمام
زین دو حالت آنچه از من بود خوش تر ببعد | در وجود آمد با ستم روا داد روزگار
پیشه ما گر دراز تقصیر این فعل آر نکاب | و از بلندیهای همت گردن افرازی تمام
ای ید وران تو دولت را رواج اندر رواج | وی ز تدبیر تو عالم را نظام اندر نظام
در ازل ذیل جلالت از غبار خود کشید | سرمه امید واری در دو چشم اعتصام
در عبارت فوج کرته یکتائی چرا | خلقت خلاق و افوال ترا انشا تمام
زین شرف کاندر بنان اشرف دبیر شد | تا تراقوم رود در مشک کلک تیز گام
گر الله ترکان خود چشمش پر ز ناوک | سوی بد طینت اگر بینی بچشم انتقام
در ثنا یت معترف کردم بعجز خویشتن | گر نه با طبع من اقبال تو یابد انضمام
سرورا بی حد و جهدی از رباض لطف تو | محتشم را بود اگر بودی عطای بر مشام
طوق در گردن غلامی هم شدست | در لقیبا لک رقاب پادشاهان کرام
ابتدا به در دعا اکنون که نرسیده شعر | پیش تا ز لک دارد لالت تام اختتام
تا سپهر پیر دارد سایه باشد افتاب | زانقضای وضع دوران سال و ماه و صبح و شام
ظل شاه نوجوان بر فرق فرقدسای تو | باد چون ظل تو بر فرق خلایق مستدام

دمید صبح و از پی نوید بدان
بدین نظر افکند آفتاب جهان

چه صبح چهره نمایندهٔ هزار امید | که مشکلست بیانش بصد هزار زبان

رود چو سوی نشان تیر دلکش بیتی … هزار زه شنود گوش گوشهای کمان
چنانکه خاک شناسد خواص بیشتر … سخای دست و دلش بحر می شناسد و کان
زهی بذات تو تا زنده مسند تمکین … زهی ز عظم تو شرمنده وسعت امکان
ز لطف خویش خدا لطف خویش خواند … تبارک الله از الطاف خالق منان
جوان کننده دوران پیر ساخت ترا … هم اتفاق بتدبیر پیر و بخت جوان
جمال چهره زنگی اگر نظر فکنی … شود ز مردمی انسان دیده انسان
زمینت رحمه مقامست لیک تا به … توانیی و کواکب شرار و چرخ دخان
جهان مدارشه از بسکه شد مدار … ببوش زانوی او جبهه مانده بارگران
بزرگوار از بسکه زیر بار تو ام … زانجا شده جیبم مصاحب دامان
زمانه راست چنین قضا که گوهر سخن … ز قدر اگر چه بود گوشوار گوش جهان
بصد شعف چو ستاند ز ما دحش مدح … وز آفرین لب مدح آفرین کند خندان
وز انتعاش کند زیب مجلسش بخشید … چو لاله و سمن و نرگس و گل و ریحان
بر عمر صد رهش افتد برو نظر اما … بسهو نیز نیفتد بفکر قیمت آن
نوان بزرگ عطائی که در نظم ترا … ندیده قیمتش ارسال کردی احسان
دگر وظیفه هر ساله ساختی آن را … هزار سال بود ملک عمر تا بادان
منم کهن البدی در کمال ویرانی … تو گنج عالم و ویران بکام آبادان
حصار این بدن کهنه کن باب و کل … که سیل حادثه هر گز نشاند ز شین و عیان
غلام بی بدلت محتشم که از افلاس … کنون تخلص او مفلسیست در دیوان
چه درد فاقه اش اکثر دوا پذیر شود … علاج ما بقی از حکمت تو هست آسان
همیشه تا ز پی اعتماد اهل وداد … کنند بعهد و پیمان مشید ارکان

امیدوار چنانم که دولت ابدی
ز بیعت نکشد دست و نگسلد پیمان

زاد داد کوشش اندر عزت مور ذلیل … سامی القاب سلیمان منزلت سلطان جلیل

کعبه حاجات کو حاجت کجا گردیدی … از دوعا اوصد طرق و تصه اوطیر کرد
هم بجنش بدو مشابه هم بدیم بی گمان … هم جبر بیما اتمم بالحسان بنیوبد
بحر احسانی چون دم تیغم اسان ز بیکدیگر … نور او که نورما دردان دردکی دلیل
اهل خلد از اهل دوزخ از نجد هند … سلسبیل لطف او یک جرعه بوده و زرخ
شیر از بستان نهد همچنین زیر جو … زار و واسع کند در روز و اکر رحم
یا سران تاوان زوزان نیل کبر که بیاد … مردکان در دعوی جان کو کند وکیل
زر کام عین بند درد و زبور کرد و ز سهر … حکمت عیسی جون برد بیرون عاجل
حدت طبعش شود با الفض او کار کرد … در هوای غم و ادریس در مانند خلیل
نو دل وحید ز غم با ندفند دو جان عوار … کو منولا و مقتدا کان شرمنده الفضیل

ای بمصر آفرینش آفریده ذو الجلال … سبزه ذات ترا چون صورت یوسف جمیل
شکوه تا کند از تو جمعی کز کریبان … هر که در عهد تو سر بر زد فلک خواندش علیل
از عناصر هر شب آتش میکند هر شبی … تا کشد در دیده کج بین اعدا بو میل
خصم الکن کر حدیث شکر بینت نزد روت … در تراخش کشته شیر بی بصفرا ابجل
پشه ز امداد تو شاید کر بیاغو کشیو … بال میکائیل بند بر جناح جبرئیل
دشمن کامم بزن خود را هنر دادی بسی … خواهد از تیغ تو فرداش که کردی بسیل
خصم معارض چیل هر چند سازد بتر … ای ترا در غالبیت مدت فرصت طویل
دست جرأت زاستین بر زن که صفدر … کند ای چنگال شیر از کید رو باه محیل
پشه کز وادی حلم تو خبر کرد تا … ای غبار راه تمکین تو چون عنبر ثقیل
سد دش از کوه کاو زمین از ثقل بار … بال خود را گر غبار افشان کند بر تشعیل
کر اثر را از مؤثر دور خواهی تا بحشر … بیضه ابیض نگیرد رنگ در دریای نیل
در کف ساقی بزمت شد مزید عقل و هوش … رطل مرد افکن که آمد عقل عالم را مزیل
من که چون قربانی تیغ خلیل اندر ازل … داشتم در سر که در قربانگهت گردم قتیل
منت ایزد که بر وفق مراد خویشتن … زود در خیل فدائی سبکان کشتم دخیل
وز دل پر آتشم زد خیمه مهر توسر … آنچنان کز قعر دوزخ سر بر آرد سلسبیل
سر و را بی آنکه سازی در نظم … گوشوار گوش در از کثیر و از طویل
قیمتش ارسال کردی خانه ات آباد باد … و نخلا بنم باز احسان خزانی کنی جزیل
تا بود ظل طویل الذیل سلطان نجوم … بر جهان گسترده و ممدود و دو ظلیل
سایه اقبال و احسان تو باد ممتدا … بر غنی و بر فقیر و بر عزیز و بر ذلیل
بر فلک هر تو بادا کوس دولت را صدا … وز برای دشمنانت در زمین طبل رحیل

زانش کبد سپهرت دارد ایمن آنکه گشت
مانع کرم اختلاطهای آتش تا خلیل

تا کهان بر گرد بخت ملک سر از مهد خواب … چشم نا میزد جهان بر هم بر آمد آفتاب

آفتاب مشرق دولت که تا شد نورگیر … شرق و غرب بحر و بر را گرفو کرد جواب
آفتاب مطلع اقبال که هم فرخنده … هرچه شود او را تا بود بی کمال سلطان که در دوران
والی بد دل ولی سلطان اسرار سر جاب … دهر احسان تمام دریا القضا حب کرم
داور دارا حشم دارا که کردون کنش … سر و ریضا عالم کرد انکمال انکشتر
بر سو یحتسم کرد وزیم و او انپیا … از زده در کف اکنکان زیم نهان مهیب
میشود سیماب وش بی نهان دریغ نهان … از کمان چنج بی فرمان او بر بوسنان نیل
بر زبر بوستان کند که زبر بوستان … از عتاب صبح خیزد باده تقاضا از عقاب
از عتاب صبح کند کوی … بادی بادش کند بر بخود انعو نزم باد
کرد و لبید برید بخود انعو تا الاکشد … عنکبوت آلا کند کرنفوذ تا الاکشد
حوت شیر از تکا و ماهی الرجح اعتاب

تا طراز نسخهٔ ایام میشد ذات او … نسخهای آفرینش یافت صد باب انتخاب
پر شود در روز روشن عالم از خفاش ظلم … آفتاب عدلش ار یکدم نماند در نقاب
امتیاز یوم سلطانیش بر تر کاندرا … خون ببخواهش شراب و دل خصمش کباب
کنج بی‌مکینش که پا افسرده بر جا مه کوه … باشد اندر خانهٔ خود گوشه عالم خراب
اتفاق افتد ملک را صحبت مرغابیا … آتش قهرت گر آید بر زمین در التهاب
ای ز رفعت سروران دهر را صاحب رکاب … وی ز شوکت گردنان ملک را مالک رقاب
پایهٔ سر موکم شمردن بجهان نشیب … کامکاری چون ترا از خسروان کامیاب
کاسهای هفت دریا از کف دریا نوال … خالی اندر سر نگون و باد در کف چون حباب
استقامت پای بچید است در دامان صبر … بخشش سر کرده بیرون از گریبان سحاب
خاطر خصم ترا تسکین توان دادن ز خوف … گر توان بردن برون از طبع سیماب اضطراب
از ثبات خیمه گاه دشمن را که نه … روی دریا نیست جز خیمهای طناب
تا عنان بر تافتی زین بله سرکردان شدند … چون سپاه کم کرده صاحب صید کرده از شکار
منت بر در را که آب رفته باز آمد بجو … وا امداز هر کلیسی بیرون بجای کل کلاب
کارهای خام بعنی پخته کردید نیکو … عون را انکور کرد انکور را میهای ناب
وان دعاها را که بد پای اجابت دیر رو … با فتح جون فرصت محل کشتند بک یک مستجاب
ای ترا هر راست پیمانی بمکلی در کرو … وی ترا هر لطف پنهانی بجانی در حساب
رخت عالم کشته بیحد تر از باران ظلم … آفتاب عالی زین بیش بر عالم متاب
تا سمر کردی بایجاز مسیحائی بروز … شربت لطفی بکام زهر نوشان عتاب
محتشم در پاس این دولت که باد ایمن ز … دعوی کز خود کناری کردمی از ربت ارتکاب
از کسی جز وی نمی بیکه شب تا روز … اشنائی برده بیرون از مزاج چشم و خواب
تا شهانرا ملک کرد منقلب از اضطر … ای ز شاهان کم نه کشور دار بی دهیج تاب

تا محل کرد و فر صوبا باد امطمئن
خاطرت از اضطراب و کشورت از انقلاب

۱۱۳

تازه تر از شاخ گل بر دمد از فر کود … کشت و دبوی او کشته خونین کفن
در ظلمات لبک لبک بر سر آب حیات … هر دل مسکین که او بسته بمشکین رسن
لشکر با نش همه شیر دل و شیر گیر … عسکر با نش همه پیلتن و پیلکن
سیر که باطنش کوچه صدف و بیز … غوطه که خاطرش لجهٔ سرو علن
از قدم بندیان بند سبا سست گسل … بر کنده محرمان ذیل حمایت فکن
ای هزار اعتبار کرده ترا کامکار … کام دهد و الجلال پادشه ذو المنن
حلم تو هر جا که کرد پای وقار استوار … میکند آنجا سپند بر سر آتش وطن
معدلت خسرو بست در سپهش همه نفر … تیشه فرهاد گیر ریشه بیداد کن
دست سبک رو نشست دشمن کنج گران … لعل گران ارزشت معدن دل علن
پردهٔ اهل سکون بر فکند از روی کار … چون متحرک شود سرو نو در پیرهن
تا دهی اشجار را لطف خرامش بیاد … سرو خرامنده را ساز جهان چمن
تا سرو پای ترا راه چمن کشته اند … چهره سیاران با و برگ کل و یاسمن
لطف نثت هر کرا تا زکی داد و ام … بر کف پا میخرد بنفشه از نسترن
دیده رخت را در آب دید و عبه بر ذدی … عقل نثت را بخواب دید و بجان بر بطن
یوسف عهدی دهست بر سر بازار نو … برده در گوش خلق غلغلهٔ مرد و زن
شمع وصال ترا است جان لکن اما دریغ … کاتش این شمع راست نعل غریب از لگن
عشق که دارد دو شکل از چه رخ و صل فراق … هبر رفیقان پری بهر مستان هرمن
راز من از عشق تو کنج نهان بود از … دل بستاند و ز زبان لب بنهفت از دهن
تا شده ام بر درت از حبشی بندگان … صد قرشی کشته اند بنده و لالای من
مکتب عشق تو هست مسکن صد بوعلی … طفل سبق خوان در و محتشم اسنا دفن
چون سخن ارائیم تا بدعا خوش فتاد … مصرع مطلع نهاد روی بپای سخن

رایت خورشید را تا بود این ارتفاع
رایت اقبال باد رایت سلطان حسن

بو دستر کشتہ بمیان وزارت کوی … دولت وزکنار آمد وان کوی دبود
ای مہ بارکه افروز که صبح کند … افتابت ز کمال ادب از دور سجود
از ضمیر تو چراغ شب و روز افروزند … گر نتابد مه و خورشید نباشد موجود
بود در ناصیه شان تو پیدا که خدا … کار فرمای دوران تو خواهد فرمود
بر در فضل و زارت فلک از ضابطه … قفل دشوار کشای که بنام تو کشود
کاردان نیست که سازند بخواهش عباد … کاردانست که بخواهست بنا زد معبود
نصب و عزل همه تقدیر چو میکرد خرد … عزل را از پی نصب تو خطا دید و زدود
نیست ز افسانه موج غمش از خواب بلا … چشم بخت تو که هر گز نتوانست غنود
صحن درگاه جلالت فلک از مساحی … بخط نامتناهی نتواند پیمود
از اجلای جهان هرچه درین مدت … الحمد که بر شان تو معبود فزود
بود در شان تو ای اشرف اشراف زمین … هر درودی که سر شر از فلک ورود
تا نهاد استغفار که طاعت تو … آستان را همه دم کار رقبا مست وفعود
قیمت گوهر ذات تو کسی میداند … کافریداست وجودت همه از کوهر جود
انچه بر عظم تو جا کرد مدرین ذات … پای افشردن دیوار جهانست وجدود
نفل بر روی زمین گر بپسند درا … گم کردد متصاعد بُنبلک خبری دود
گر گدای شود از صدق ستاننده … پادشاهان جهانش همه خواهند سنود
محتشم گرچه زدامن تنای تو … مدح خود دوش ز سکان سموات شنود
چه شود گر تو هم از جانب مدحت خویش … رفعت پایه قدرش بنمایی بجسود
تا مکین ذره ذرات وجودش کردد … نجم خورشید طلوع و مه برجیس صعود
گرچه دیوان وی امدد و جهانرا زینت … مدحت ای زیب جهان زینت او خواهد بود
نبوازش که شود تا ابد مدح سرا … رود را چون بنوازی کند اغاز سرود
تا ز تاثیر عدالت که زوالش مرساد … خلق در سایه حکام تو اسا سود
بر سر خلق خدا سایه عدل تو بود … تا زمان ابد انجام قبا منعدود

هنر

هزارش بنده بر در سر کران از بار تاج زر … همه مدرک همه زیرک همه قابل همه مقبل
بصد فرمان بری مسند بر خاصان اوغاقان … بصد منت کشی طغرا کش احکام او طغرل
نهد گر حکمت او بر خلاف رسم خاقانی … که از قدرت نمائی هر محالی را بجا ملی
مریض صرع را کافور در پی کر بند آتش … حرارت از مزاج صاحب حمی برد تلفل
نکیرد ماه تا نور ضمیر وی بر و تابد … میان افتاب دو شود صد کوه از هاییل
نصرفهای طبع میرزا سلمان بشر دارد … نتوانی که یکدم نیست از ضبط جهان غافل
تعالی الله از ان دریا که از وی ابر در دریا … برای تاج شاهان روزکار افروده سلسل
نبودی کو بگوهر خیزی او بحر زخاری … در آفاق بر دست هوا کشتی از نجا حاصل
تعجب خود زبان کرد بده سر تا بپای وی … که این کلواز دولت کشته پیدا از چه اب و کل
فلک را بر زمین بینند اگر قایم کند بنوا … جنان زاد دجهان یابند اگر سامان ده محمل
اگر در هر نفس صد کاروان معنی از ان بالا … شود نازل بغیر از خاطر او نبود شی منزل
مرا کاتام از قدرت زبان دهر منخو اهد … در انشای ثنای او بعجز خود شدم قایل
الالای نتر کیبی فروز اوج اسیلی … که خشت استانت راست سقف اسما دو طل
تو نور تربیت از صعبه بیم کمان خود … اگر بیرون فرستی دانه هر ناقص شود کامل
زروی خشم اگر چشم افکنی بر چشمه حیوان … شراب وی بانجان پروری شود زهری قاتل
عمل فرما توئی کاندر جهان تند افراشی … همه عمال دیوان بهتر بن عمال اعامل
عجالت خواه شد خصم نواز دولت محمد الله … که بروی زود شد ظاهر ما لکدو التعاقل
اکابر اعتضادا محتشم دنی غلام تو … که هست از نخی کنار بهان شغل ما شاغل
ندارد هیچ چیز اما چو زلف عنبرین مویان … پریشان خالینی دارد میاش از حال او غافل
زبخت سعد دو فرزند و اقبال ذو فطرت … بجای جد و اب قایم مقامی زانو داول
تو با شی جانشین اعتماد الدوله از دل … دکر تا پیش مسند جد عالی داو دعا
خلایق تا امان باشد از دست اجل باد … بقصد جان بدخواهت اجل عاجل امان زا جل

بر زد سنان نیزهٔ عبرت سر از زمین
هر جا که داد او سر بیداد را بباد

مرغی که بود بیضهٔ ظلمش بزیر پر
منقار عدل بیضه شکن دید بر سرش

حرف وفا او بقلم چون سپرد عرش
تا خواست نقش لوح کند قامتش خمید

از شرب حلم او بحجاب عدم گریخت
چون مجرمان عناد دل دشمن عنید

هر عضو ای و جسد از آتش آورد
جان را بتن چو عود دهد مسند معید

از کوه ملایمت او برون رود
در صلب کان طبیعت صلب آهنید

سعی کف کفایت اکسیر پرورش
از قطره هزار محیط آورد پدید

ای شام تو چه شام یمن مه صفا
وی صبح تو جوان نخستین صبح عید

فرش تو عرش رفعت و هزار احترام
مدح تو هر که گفت هزار آفرین شنید

مژگان دشمن از اثر زهر چشم تو
گردید نیش عقرب و در چشم او خلید

با چرخ ظلم را از ازل گشته سنگ را
کرد عدالت تو که سد پیش بر رسید

بردند بسکه دست بدست اهل روزگار
نقش نگین حکم تو چون سکهٔ جدید

تکبیر فتنه کار بوسه رواجی که اشقیا
افتاد شغل حرف زدن یکجهان پلید

دست تظلم دو جهان کاندرین زمان
دامان هفت پیرهن چرخ میدرید

چون شد زمان حکم قضا منتقل بتو
خود را در آستین تو بصد جا هستی کشید

ای دای محتشم حشم نامور که هست
هر بنده ات یگانه و هر جا گرفت فرید

شد گو چه محتشم ملک خسروان نظم
وانقیاد صد چو خودش بندگی کند

سودای خدمت تو بپای خاطرش
شد پیش از آن فرو که بکنهش توان رسید

اما ز خریدن او شو که جنس خوب
ارزان اگرچه نیست گران میتوان خرید

اما بیک نظر نه بزرگی متاع را
قیمت بحزنی که خداوند ش کلید

صلب جهان پر است ز انوار اولیا
ده صد هزار روزن یکی میشود پدید

با نور آفتاب بود سایه تا ابد
و از جرم آفتاب جهان تا جهان بعید

از آفتاب دولت شاهی مباد بعید
ظل ترا که دیده خرد بر جهان ندید

در انبساط خسروی شاهان نامدار
فرهاد پایه معتمد شاه کامکار
خورشید سایه ... لوای فلک شکوه
نصرت شعار فتح و ثنا و ظفر مدار
زور آور دلیر سنان قوی کمند
بنیاد فکن فتنه کش اژدها شکار
رستم نشان شجاعی که چو دست او بجود
صد دست از نظارهٔ حق دستش بروزگار
دریا سخاوتی که چو کرم سخا شود
بحر از عرق شرمندگی انگشت دهد بما
کی وجود خصم زیاد عمود او
چون بیستون زتیشهٔ فرهاد عیان شود
در کوه باختن نبود دور اگر کند
کوه دگر ز هیبت او کاه شود
گردد مقام تربیت بنده شود
در دم رساند به فلک افتد

وز التفات تقویت پشّه کند
خوش خوش برآرد از تن پیل دمار

بر مرد عرصه تنگ کند وقت دار و گیر
بر خصم کار زار کند روز کارزار

ای شهسوار عرصهٔ قدرت که ابرت
بر هر چه اختیار کنی داده اختیار

دارم حکایتی بنواز دور آسمان
دارم شکایتی بنواز جور روزگار

سی سال شد که از پی هم میکنم نثار
از نظم تحفها بدر شاه و شهریار

وز بهر من ز خلعت و زر آنچه میرسد
پیش از دو ماه یا سه نمی آید بکار

وز بیع سست مشتری با هم همیشه هست
ز افکار خویش غبن و ز اشعار خویش عار

حالا که بهتر هست تدبیر هر چها
یعنی همعنانی تقدیر کردگار

فرهاد شد دلیل و بخسرو نمود راه
وز بیستون زحمتم آورد بر کنار

دارم امید آنکه بود ز التفات تو
در یک دهم ز ده دو بر آید درم قرار

وز بهر یک کریم متاع سخن نهم
بر تازه بختیان ز یکی تا بصد هزار

و انعام اولین که بامداد او بود
ممتاز باشد از همه در چشم اعتبار

وان لافها که من زده ام دار زحمتها
بر مرد و زن نتیجه آن کرد آشکار

وین پا که من براه امیدش نهاده ام
دستم ز ابر نهد تا امیدوار

وان نو دغا بیانه که با من فکنده طرح
کم نقش گر شود ننهد بر عقب مدار

حاصل که همعنانی همت جبین نموده
بر توسن مراد بلطفم کند سوار

ای هادی طریق مراد از قضا شبی
بودم ز نامرادی خود سخت سوگوار

کامد نکرد راه پیام آوری بر تو
وز غایبانه لطف توام ساخت شرمسار

کای خوش کلام طوطی بستان معرفت
وی شوخ لهجه بلبل گلزار روزگار

شعر تو کسو نیست تنها انس در آرزو
نظم تو گوهر سبب سر انشا در انتظار

هر گوش نیست قابل این زینت شنو
هر گوش نیست لایق این طرفه گوشوار

گر صاحب بشارت و موتی متاع
در بیع از فکن که دهد در خور نثار

یعنی ولیعهد شهنشاه تاج بخش
شهزاده قدر خطر صاحب اقتدار

امتیاز محتشم که بما نامهٔ ادب
بنوازدش یگانه جهان ... کامکار
آگه چه ماده اتمام خویش نتیجه فن
وین زمان خلقی به نژاد ...
مه سیه ... حکومت که در زمان او
دوران بخواه ز رفعت ...
زمانه واقع ... که در محل کرم
گل ها بشگافت که ...
ودم چو بر انجران ...
بجای خون ...
ما بهست با ز آل ...
گرفته کشور دلها که ...
دو فتح نامه ز طبع کریم ...
با نجیط کرم ... نسب ...
چنان بود که ...
بلوست کشور ...
اماراتی که ز خاقان و خسروان ...

زبان بشکوهٔ او هیچ دادخواه نراند / بغیر ظلم که از عدل اوست در دنیا
خراش ناخن عدلش چه کرد ظالم بکنه / بماند در دهن انکشت تیشهٔ فرهاد
مجال باز کرفتن نیافت ساقی دهر / چو بر کف املش ساغر مراد نهاد
فلک نمود بزیر پرش چو بیضهٔ مرغ / همای رفعت و بال ابهت چه کشاد
ز شغل داد و ستد داد بی سپیده مه / شه ملوک بیا و اختیار ملک چو داد
چو حاجتست که او طایران دلها را / بدانه ره بری و دام افکنی شود صیاد
که بهر صید مرادش ز دین کمینگاهست / نه آسمان سبب تکبر و بخت در امداد
نقیض سوز و مخالف کدا ز وصد کاهست / صلاح راه وی اندر جهان کون و فساد
چو آمد از نصفت کیش را دکر بوجود / کشید رخت بسر منزل عدم بیداد
بنای ظلم و تعدی ضعیف بنیادست / بدست یاری این دولت قوی بنیاد
بباطنش چو چراغ چراغدان سوزاست / حسد که شعله فروزاست در دل حساد
ز سهم ناوک آه مرکه از هیبت او / ز موج کشته زره پوش در ازل فولاد
ز بوسه کاری سکان آسمان فرسود / هر مکان که ازو سایه بر زمین افتاد
بجز درش که نه جای وقوع بنیادست / نداده کس در دار الامانی بیداد
اکر شود متوجه برفع ضد بست / دهند دست معیت بباب دکر اضداد
ز لطف خاص خود این بلده اش خدای عظیم / که شهر خاص علی بود بیمضایقه داد
خدا که والی معمور چنین شده است / ز بهره کنج کسی در اماکن آباد
عنان بدست نداد ش چنانکه بسپارد / چه کرد بخت بلندش سوار رخش مراد
متاع هرکه چو نظم متین رواجی نیست / بعهد او شه بازار کاسدش کساد
چو ظلم کشت درین بلده کم ز باور بش / اساس ظلم و زبش را خدا ز باد کناد
رسید عید و در الجمله تهنیت کویان / ز دیدن رخ او کامیاب و خرم و شاد
ترا چو پای روان نیست محتشم که دری / لبت به بوسهٔ او نیز سپهر ساد
بدست یاری نظمی که عزت نو ازوست / زبان خامه بجنبان بی مبارکباد

امید آنکه بود تا از کعبه نام و نشان
که هست بر در وی تا مرور از دحام
بود جناب معلای او مطاف انام
ز مصطفی معلا و عزت اجداد

صاحب

صاحب سیف و قلم کز قلم و تیغش خصم / همچو مریخ و عطارد تن بیجان دارد

مرکز دایرهٔ ملک ابوالقاسم بیک

که ز آصف صفتی عز سلیمان دارد

آنکه در عین شرف نقطهٔ نون اقبالش / فخر بر مردمک دیدهٔ اعیان دارد
وانکه از فرط عطا رشحهٔ کلک کرمش / طعنه بر موهبت قلزم و عمان دارد
مدعی دارد از آن آه ز دستش که بدست / خامهٔ داوری و خاتم فرمان دارد
بحر الطاف وی آن قلزم کوهرخیز است / که درو آن عدد ریک بیابان دارد
ای قدر قدر قضا رتبه که معمار ازل / عالمی را ز وجود تو بسامان دارد
تویی آن شمع فلک بزم ملک پروانه / که جهانی ز تو پروانهٔ احسان دارد
رشحهٔ کلک در رسلک تو جویست روان / که ترشح ز سر چشمهٔ حیوان دارد
قصر قدر تو بنا نیست که بلک ایوانش / وسعت عرصهٔ این کاخ نه ایوان دارد
بام ایوان تو عرشیست که هر کنکره اش / صد کشکدار ز بان مه و کیوان دارد
فلک آراسته نه خرکه والا که درو / والی همچو تو بنشسته و دیوان دارد
آصفا تا شده واسطهٔ عزت من / دشمن اعراض ازین واسطه چندان دارد
که اکر شوق شود از غم چه فلک بست مجال / دکر از غصه چو نالی شود امکان دارد
تا بدیل کو مندست توسل زده ام / سیل اشک از مژه اش سر بکریبان دارد
جکر حرب ندارد بمزا لا حسد / پاره پاره جکری بر سر مژکان دارد
محتشم آنکه خرد داشته بر مداح / سببی است که ممدوح سخندان دارد
نیست در بند زر و سیم که از نقد سخن / بلکه جهان کنج نهان در دل ویران دارد
در مدیح تو که نامست شرف دیوانها / اهتمام از پی آرایش دیوان دارد
تا ابد پای هوا کشتی تن به هلال / کذر از کردش این کنبد کردان دارد

کشتی جاه ترا فیض دعای فقرا

سالم از ورطهٔ هول و من طوفان دارد

بسحبان العجم هم هرکجا مشهور شد از وطن | غلام اعجمی انجا جدا وندانست من کجا

ستیزه کرد فلکا از جفا و جور تو داد

نهاد پیشه سپهر از کینه ات فریاد

مرا ز ساغر هجران شربتی دادی | که تا قیامتم از مرگ یاد خواهد داد

مرا بگوش رسانیدی از جهان رفتی | که رفتنت ابدم حرف عافیت از یاد

در آب و آتشم از تاب گو سموم اجل | که ذره ذره دهد خاک هستیم بر باد

نه مشفقی که شود بر هلاک من باعث | نه مونسی که کند در فنای من بنیاد

نه قاصدی که ز مرغ شکسته بال دلم | برد سلام بآن نخل بوستان مراد

سرم فدای نوای باد صبحدم برخیز | برو بعالم ارواح از من خراب بیاد

نشان گم شده ام را بجو ز خود زودک | سراغ یوسف من کن ز سینه واز زاد

بجلوگاه جوانان پارسا چو رسی | ز رخش عزم فرود آ و نوحه کن بنیاد

چو دیده بر رخ عبدالغنی من فکنی | ز روی عجز بر آر از زبان من فریاد

بگو برادر تا ای نور دیده داده بیاد | که ای ممات تو بر من حیات کرده حرام

دلم که میشد از ادراک دوری تو هلاک

تو خود بگو که هلاک تو چون کند ادراک

تو خورده ضربت مرگ و مرا برآمده جان | تو کرده زهر اجل نوش و من ز درد هلاک

بخاک خفته تو از تند باد فتنه چو گل | بباد رفته من از آه خویش چون خاشاک

گر از تو بگسلم ای نونهال تشنه مهر | بتیغ کین رگ جانم بریده باد چو تاک

ور از پی تو نیارم سمند جان بعدم | سرم ز دست اجل بسته باد بر فتراک

شبی نمیگذرد کز غمت نمیگذرد | شرار آهم از انجم فغانم از افلاک

بآتش دل خود سوختن چو ممکن نیست | بهر نفس میکشم ز سینه آه آتشناک

اجل چو جامه جانم نمیدرد بی تو | درین هوس بعبث میکنم گریبان چاک

ز ابر دیده بجو تاب شعله الوند | کجاست برق اجل تا مرا بسوزد پاک

چرا تو جامه نکردی سیاه از غم من
چرا تو خاک نکردی بسر ز ماتم من
چرا ز باغ من ای سرو بوستان رفتی
بگو بپای که کندی ز خود روان رفتی
در این خانه من از چه سان بحج رفتی
کار من ز سرشک خود از میان رفتی
چه شد چه شد که ز دنیا [illegible]
سوار گشته بعقبی دوان دوان رفتی
ترا چه جای عبودند در نشیمن قدس
که بی توقف ازین تیره خاکدان رفتی
کدام شاخ بچشم آمد از باغ جنان
که بی جهد ز بان نخل آشیان رفتی
ندیده پدر ای یوسف ز یار دیار
چرا بمصر فنا بی برادران رفتی
بشمع روی تو چشم قبیله روشن بود
بچشم زخم غریبی ز دودمان رفتی

گمان نبود که مرگ تو بینم اندر خواب | مرا بخواب گران کرده بیگمان رفتی

مراست غم که شدم ساکن جحیم فراق | ترا چه غم که سوی روضة الجنان رفتی

ز رفتن تو من از عمر بی نصیب شدم

سفر تو کردی و من در وطن غریب شدم

کجائی ای گل گلزار زندگانی من | کجائی ای ثمر نخل شادمانی من

ز دیده تا شدی ای شاخ ارغوان پنهان | بجز نشانده مرا اشک ارغوانی من

بیا ببین که فلک از غم جدائی تو | چو آتشی زده در خرمن جوانی من

بیا ببین که چسان بی بهار عارض تو | بخون دل شده تر چهره خزانی من

خیال مرثیه ات چون کنم که رفته زیاد | متاع خورده شناسی و نکته دانی من

اجل که خواست ترا جان ستاند از بدن | چرا نخست نیامد بجان ستانی من

چو در وفات تو مردم چو لاف مهر زدم | که خاک بر سر من باد و مهربانی من

ز شربتی که چشیدی مرا بده قدری | که بی وجود تو تلخ است زندگانی من

ز پرسشم همه کس پا کشید جز غم تو | که هست تا ابدم مرگ یار جانی من

چه مرگ همچو توئی دیدم و نیامد جان | زمانه شد متحیر ز سخت جانی من

که هر که جان رودش زندگی تواند بود

چراغ مرده فروز زندگی تواند بود

کجاست کام دل و آرزوی دیده من | کجاست نور دو چشم رمیده من

گزیده اند ز من جمله همدمان دوری | کجاست همدم یکتای برگزیده من

کجائی ای قد رعنا ز من که دور از تو | شکسته همچو کمان قامت خمیده من

گلی که میدمد از گلستان بوی تو نیست | کجائی ای گل خوش بوی نو دمیده من

فغان که از قفس سینه زود رفت برون | چه مرغ روح تو مرغ دل رمیده من

امید بود که روز اجل رود بلقا | باهتمام تو چشم ستم کشیده من

فغان که چرخ بصد اهتمام نی شوید | غبار قبر تو اکنون باب دیده من

زمانه بی تو مرا گو کجا بکن که شد
چه از غم دل مجروح خون چکید من
سیاه باد زبانم که بیجا بار آند
زبان بمرثیه ات کی سر برید من
ز شور کار طلب هر که بعد ازین بود
طراوت غزل و صنعت افصح
چرا که بلبل طبعم شکسته بال
زبان طوطی نطقم ز غصه لال
گل عذار تو در خاک گشت خار دریغ
خط غبار تو در قهر شد غبار دریغ
بهار آمد و گل در چمن شکفت ولا
شکفته شد گل حسرت در این بهار دریغ
بماند داغ تو بر سینه یادگار دریغ
فروغ روی تو در چشم اشکبار دریغ
ترا سپهر بالغ گران بهاوریغ
بعهد انتسابی دریغ
نکرده [illegible]
[illegible]

بهار عمر تو بود وقت نشو و نما | نگارک مرگ بر آورد از آن دمار دریغ
شکفته تر ز باغ ما نبود گلی | بچشم زخم حسدان ریخت ز بار دریغ
تو گر قبیلهٔ یوسف عزیز بودی | بحیله گرگ اجل ساختش شکار دریغ
ز قد و روی تو صد آه و صد هزار افغان | ز خلق و خوی تو صد حیف و صد هزار دریغ
ز مهر تابنده ای ماه اوج مهر افروز | ز نو جوانی ای سرو گلعذار دریغ

دریغ و درد که شد نرگس تو زود بخواب
گل عذار تو بنهفت شد بزیر نقاب

فغان که بی گل روی تو دلم فگار بماند | بسینه ام ز تو صد گونه خار خار بماند
ز لاله زار جهان تا شدی بباغ جنان | دلم ز داغ فراقت چو لاله زار بماند
خط غبار تو تا شد نهان ز دیدهٔ من | ز آهم آینهٔ دیده در غبار بماند
نبودن تو مرا شادیی که بود بدل | بدل بغم شد و در جان بیقرار بماند
تو از میان شدی و همدمی نماند بمن | بغیر طفل سرشکم که در کنار بماند
تو زخم تیر اجل خوردی و ز قضا و مرا | بدل جراحت آن تیر یادگار بماند
تو رستی از غم این روزگار بیوفا ولی | مصیبتی بمن تیره روزگار بماند
بهیچ زخم نماند جراحتی که مرا | ز نیش هجر تو بر سینه فگار بماند
اجل ترا ابد بار رفتن داد و مرا | براه سیل اجل چشم انتظار بماند
فغان که خشک شد از گریه چشم تا با بید | بنای فرقت ما و تو استوار بماند

طناب عمر تو از داس اجل بتیغ دریغ
گسست رابطهٔ ما ز هم دریغ دریغ

چو داغها که مرا از غم تو بر تن نیست | چو چاکها که ز هجر تو در دل من نیست
کدام دجله که از اشک من چو دریا نیست | کدام خانه که از آه من چو گلخن نیست
مرا چو لاله نه داغ تو در لباس حیات | کدام چاک که از جیب تا بدامن نیست
دگر ز پرتو خورشید و نور ماه چه حظ | مرا که بی مه روی تو دیده روشن نیست

ترا ز نعمت چمن و سرو و عود چه حظ
ترا که بشنود بعد از فغان و شیون نیست
شکسته بال نشاط چمن چه داند کیست
جز آشیان غم هیچ جا نشیمن نیست
چه حجره و سرا از کف زر غم که از کف رفت
دری فتاده که در هیچ کاخ روزن نیست
از آن نیامده در مزرعی که دهقانم
گلی نیامده که در صحن هیچ گلشن نیست
برادر با جان برابر من بود
بماند و در تنم امکان زنده بودن نیست
ببین برابری او نجات که تا چه حد
بجز برادر با جان برابر من نیست
جز به حال نه از آن برادر از غم او
که جان نمی کند از تن جدا ز غم او
بلا در از فراق تو در جهان چه کنم
بلا چه سازم و با جان نا توان چه کنم

قدح ز بار فراق تو شد کمان امّا | حیله بچرخ مقوس بتوان چه کنم
توان تحمل بار فراق کرد بصبر | ولی فراق تو بار یست بس گران چه کنم
ز تب فراق توام سوخت استخوان و هنوز | برون نمیرود از مغز استخوان چه کنم
بجانم و اجل از من بمیستاند جان | درین معامله درمانده ام بجان چه کنم
ز جستجوی تو جانم بلب رسید و هنوز | نمیدهند براه عدم نشان چه کنم
فلک ز ناله و زارم گرفت گوش و هنوز | اجل نمینهدم مهر بر دهان چه کنم
همیشه با تنم امید دوستان لیکن | مرا که بی تو ز بان نیست همزبان چه کنم
هلاک محنتم از زیستن بهستی امّا | اجل مضایقه میکند در آن چه کنم
محیط اشک مرا در غم تو نیست کران | من فتاده درین بحر بیکران چه کنم

چنین که غرقهٔ طوفان اشک شد تن من
اگر چو شمع بمیرم رواست کشتن من

مهی که بی تو بر آمد درین جهان بادا | گلی که بی تو بروید بخاک یکسان بادا
شکوفه که سر از شاخ بر کند بی تو | چو برگ عیش من از باد فتنه ریزان بادا
گلی که بی تو بپوشد لباس رعنائی | ز دست حادثه اش چاک در گریبان بادا
درین بهار اگر سبزه از زمین بدمد | چو خط سبز تو در زیر خاک پنهان بادا
اگر نه لاله بباغ تو سر زند در دشت | لباس زندگیش چاک تا بدامان بادا
اگر نه سنبل ازین تعزیت بپوشد | چو روزگار من آشفته و پریشان بادا
اگر بنفشه نساند رخ از طپانچه کبود | مدام خون دو چشمش بروی مژگان بادا
من شکسته دل تیره بخت جان سوخته | که بیکرم چه تن نازک تو بیجان بادا

ترا مباد بجز عیش در ریاض جنان
من ای چنین که نمانم همیشه و تو چنان

ترا بسایهٔ طوبی و سدره جا بادا | نوید اینت طوبی لهم ترا بادا
زلال رحمت حق تا بود بخلد روان | روان پاک تو در جنت العلا بادا

اگرچه جان برادر ز بعد یخ غم داری
دل تو جان برادر ز غم رها بادا
دل تو جان برادر بیا که نالی زدی
اگرچه آتش شیدایی زده در جان
اگرچه آتش ز جانت اشنا بادا
بجز به رحمت حق گرچه سوختی جانت
و آفتاب غم گرچه مصطفی بادا
ترا به سایهٔ علم سبز مصطفی بادا
لبانت تلخ ز دنیا شدی بر اطهر
چو تلخ کام ز دنیا شدی ز فیض مرتضی بادا
نصیب از کف پر فیض مرتضی هر که غریب
نبی چو گفت شهیدان است هر که غریب
ترا ثواب شهیدان کربلا بادا
ترا ثواب شهیدان کنند روز حشر
دگر که حشر غریبان رضا بادا
شفاعت علی موسی رضا بادا
ز رنج معصیت اندر که عاصیان را
ز رنج معصیت اشفا بادا
ز سلسبیل شفاعت مرا شفا بادا
ز سلسبیل نجات کفی ز مهر
چو رو نجات رحمت تو نیک بادا
بگوش تو ز ملک رحمت تو
که ای ثواب اجل کرده در جهان ز نوش
بیاد از کف حوری می طهور بنوش

ای فلک کز جور بیداد است و کین بنیاد تو — عیش را بنیاد کردی داد از بیداد تو

زاتش هستی نشد روشن درین بازار کس — شمع تابانی که دود آتش نگشت از باد تو

تیشه بیداد ظلمت ریشه مخلوق کند — پیش خالق میبرند اهل تظلم داد تو

هر کرا هستی صلا دادی تو مستاصل فتاد — بوده گویی بهر استیصال خلق ایجاد تو

طبع دهر بهر وفا نسبت بارباب وفا — میبرد بیداد از حد لیک از امداد تو

مهلت یک تن ندادی کودک و برنا و پیر — هر که مهلت که هست اندر جهان جلاد تو

هر کجا گنجی که گنجور وجودش پاس داشت — شد بخاک تیره یکسان در خراب آباد تو

خاصه گنج مخزن عصمت که گنجور زمان

از کمال احتیاطش خواند ناموس زمان

شمسه عالی نسب بانوی کردون احتشام — زهره زهرا حسب بلقیس جمشید احترام

زبده ناموسیان دهر خانم که زد — در ازل پروردگارش سکه عصمت بنام

سرو گل نکهت که بوی او صبا در مهد — دایه را از عنبر عفت معنبر در مشام

آنکه هرگز برنتابد آفتاب طلعتش — بیحجاب از برج روزن بی نقاب از طرف بام

وانکه تا روز قیامت زفراق روی او — صبح عیش و خرمی را بر قفا باشد شام

سرو طوبی قامت کوتاه عمر کم بقا — بیمرادانا امید خشک لعل ناکام

فارس گردون فتاد از پشت زین بانگ زد — کز بر چو بینه مرکب سوی گورستان خرام

بانگ ماتم غلغل اندر عالم بالا فکند

کاسمان نخل بلند اینچنین از پا فکند

هم پدر چون مهر تاج سروری بر زمین زد — هم برادر همچو آتش گشت خاکستر نشین

شیره جان تن همشیرها شد زهر ناب — کز شکر برک شد تلخ از لب چون انگبین

آتش افتد در جهان گر خامه آرد بر زبان — سوز آن مادر که بیند داغ فرزند چنین

خامه تا بی کرد دوش روی انتظار — خاک صد بتخانه از اشک قبا بتکده عجیب

وقت رفتن چشم پر حسرت چو بر هم منهاد — آتش اندر خشک و تر زد از نگاه آخرین

السیمین از گلستان نسیم ما ماند ایمان
برجهان افشاند چون دانش لکمان
کرم شد یا راند تو دالفرع و اودع
کردجهان از سرو نو ز من دفن دعوی
بعد انجام وداع عشق این سخن کاعی
چون زفیض ابر بنا بسم کردن تا تو
از من و سر سبزی جنان غنی با داو دید
وز جهان از الع دوران غنی باد او دید
در گلستان چون نسیم ارضیا
از نسیم جعد مشک افشان غنی باد او
چشم نرگس چون شود از فتنه سازی
از انجا سنبل کی فشان غنی باد او دید
سرو چون نازد بحجرت در جهان
از تهی سرو نگارستان غنی باد او دید
دامن کلد چمن بلبل چو الابد
از من و از پاکی دامان غنی باد او

جذبه خواهش چو بخشش را کند بازار گرم — از سخا و زبخشش و احسان آورید

از شکر لب کاسمان از رفعتش لب میگزید

این سخن میگفت واین حرف از قفا بال میشنید

کای گلستان حیا حیف از گل رعنای تو — بیمحل رفتی دریغ از سرو خوش رفتار تو

چرخ کز بهر تو شمشیر اجل میکرد تیز — کاش اول کار ما میساخت آنگه کار تو

مرگ ایام جوانی با تو مه پیکر نکرد — آنچه با ما میکند هجر و محن بیدار تو

نیست کوهی بر فلک انجم که چشم ما ورا — گریه بر عمر کمت و حسرت بسیار تو

باغ گل را بود یارب زچه اول نهاد — رونق گلزار بستان بی بهار گل نگار تو

بود صد بازار زکالای هستی پر متاع — صد دریغ تاراج بر هم زد چرا بازار تو

از سپهر آتش فروز این کهنه گورستان — کاینچنین بیکه برآورد دود از گلزار تو

هیچ آنکه در کفن سرو قصب پوش ترا

یکسر از خاک لحد پر ساند آغوش ترا

این چه وقت برگ ریز نخل نوخیز تو بود — این چه هنگام خزان حسرت انگیز تو بود

کشت زار عمر ما از تو صلاحیت داشت — این چه وقت خشکی ابر مطر ریز تو بود

رفتی و اوحیان دلها بوی دوران کار — کز قفا یک دل درخم موی دل آویز تو بود

رستخیزی کز قیامت بیش خاست — در دم آخر وداع وحشت انگیز تو بود

آنچه خیر اندر جهان عیش ما بر باد داد — وقت رفتن خبر با دنوحه امیز تو بود

وانچه تلخ عیش کند ای خسرو شیرین لبان — بال و دم تربیدن کلگون شبدیز تو بود

آفریدا دندچون فرهاد تو را خوردن خواب — جان شیرین دادما انکه پرویز تو بود

از تو کیبی بکل جهان خوبی بزیر خاک برد

وانچه حسن اندر هنر شبلی امد پاک برد

حیف از ان رای منیر و حیف از ان طبع روان — حیف از ان حسن مقال و حیف از ان لطف بیان

حیف از ان عصمت که در زیر هزاران پرده است — حسن بی‌الایش او را جهان اندر جهان

حیف از ان عفت که عنبر زنان باغبان
حیف از ان کلها که بودش بوستان دریغ زنان
حیف از ان پاکی که میرفت از آخر
حیف از ان بطرف استیش ابسا
پالیزه مادر ان نیز بجوی که از ابیار
حیف از ان بنیجوی که دارد طلب و بهار
غیرتش میجوی است که وقت جنت نظاره ایر
حیف از ان صورت که الکانبی دارانی
خامه افتاد کی کرام الکاتبین
حیف از ان بای نکارین کز نقاب احرار
شد بسبیل از نکارستان نکو روان
بالحلال نام خلقان ای جهان بیکار
نا کهانستان ترا با خاک گور نسیکار
واند اغوش لحد از نقد وان تا الا دیم
زیر خاک ای معتدل سروان من دریغ
خوابگاه از کور کرد ان پیکر نیکو
سرمه نا از خاک آن اشنان نرگس دیده

شد دفین خاک آن گنج گران قیمت فسوس — شد چراغ قبران روی جهان را دریغ

از کسوف مرگ کز عالم برافتد نام وی — آفتاب برعصمت گشت ناپیدا دریغ

نخل نوخیزی که بودش ریشه از باغ بهشت — چون زجا برخواست افکندش سپهر از پا دریغ

آنکه بر حسن مقالش بلبلان را رشک بود — کرد بد خاموش گشتش غنچه گو یا دریغ

وانکه کردش صد پرستار از قبایل پیش بود — مانند در زندان محرومی تن بیجان دریغ

لحجه نسل شرفش داشت بک دربتیم

رفت و در دریای محنت تا ابد کرد مقیم

تا که افشاند ببلجوئی غبار از موی او — تا که از گرد یتیمی پاک سازد روی او

تا که در نازکت مزاجهای جانسوز کند — سازگاری با مزاج و همسری با خوی او

تا که وقت تندخوئی چاره سازیها کند — در تسلی کردن خوی بهانه جوی او

تا که هنگام نوازش کردن اطفال خویش — که که اندازد نگهها ی طفیلی سوی او

از مصیبت کو به بر پیر و جوان افکند — دیدن طفلان دیگر شاد در پهلوی او

وای کر سنگینی بار سر اندوه گشت — سوده در عهد طفولیت سر زانوی او

گه گهش هر نسلی سوی قبر وی برید — تا دلش آرام گیرد یکنفس از بوی او

بر سر آن قبر بنداری با الفاظ سروش

در زبان حال آن معصومه می باید کوش

کای کسان من کنون با بیکسان تا کی کنید — طفل مادر مرده را نیکو نگهداری کنید

آنکه خونش میخورد حالا غم بیمادری — گه گهش چون مادران از لطف غمخواری کنید

مرگ مادر با دل طفلان بود بار گران — حسبة لله فکر این گرانباری کنید

چون عزیزان شما با طفل من خواهی کنند — قدر من یاد آورید و چیر آن خواری کنید

کودکان را از یتیمی نیست آزاری بتر — ای نکوکاران حذر از کودک آزاری کنید

چون یتیم بیکسان بر بیکسان زاری کنید — اتفاقی با دل زارش در آن زاری کنید

در محل آه و زاری بر یتیمیهای او — از دم آتش بزی وازدید خونباری کنید

محتشم شد قصه طولانی سخن کوتاه کن

هر او حالا لا تشفع از رسول الله کن

تا که از دشت بلا گردی برآمد صعبناک — کز زمین هفت تو بر هفت اختر بخت خاک

تا که از طوفان غم بحری بجوش آمد که زد — موجهای اوج پیوندش سمک را بر سماک

تا که آتش ریز برقی جست عالی سوز که — همچو خاشاک ضعیف از برنوان شد خاک

تا که از بازیچهای پر خطر بر سنگ زد — شیشه خودهم سپهر شیشه بی ترس باک

تا کهان از جیب شب صبحی برون آورد که — کاسمان از روی گریبان تا بدامان کرد چاک

تا کهان شیر آن دوران شیها خوردی از فلک — کز جراحتهای آن دریای خون گشت انجمناک

تا کهان دارو ی تلخی ساقی اندر باده ریخت — کاول از خاصیت آن میر مجلس شد هلاک

میران مجلس که پاسش سروران می باشند

خاک در کامش سران در دیده می انباشتند

ای سپهران ماه اوج کامکاری راچه شد — وان کز بر دارای بخت بختیاری را چه شد

مهر منشور جلالت نبست مجری در نظر — آن جلی نقش نگین نامداری را چه شد

شهر از کوچ بیابان تیرکی صاحبت — آن مکین بارگاه شهریاری را چه شد

نیست میدان ظفر را زینت از جولان کری — آن سبک جولانی و رعنا سواری را چه شد

ساعد دولت لکدکوب طیور گردد نگران — شاه باز تیز پرواز شکاری را چه شد

کم عیاری میکند نقد خریداران ملک — آن زر گنجینه کامل عیاری را چه شد

دهر را از دست بیرون شد عجایب ما هیی

بر ملوک دهر واقع شد عجایب ما هیی

ای فلک در راه دین بنگر چه رخشی تاختی — وان چه نخلی بود کز باغ مراد انداختی

آتش جوری که عالم سوز بود افروختی — راینت ظلمی که دهر آشوب بود افراختی

در هما یون کوکبی آتش زدی کز سوز آن — مور را دل سوختی و ماه را بگداختی

بی تامل یا ساختی نقد مراد دوستان — بر مراد دشمنان بنگر چه نقشی باختی

هر پاس بارگاه از شاه مکه تا بامتا — بود کیوانش پاسبان چون غلامان کمین
کس چو میدان شکان رعنا سوار نوجوان — در شتاب از اسب چوبین میشود در تنگ زین
از سریر آن سرو ز مرکب زین بر دارای — تخت و مسند تا ابد شد تخته تابوت وای

حیف از آن شان و شکوه و شوکت و اقبال او

حیف از تمکین و استبلال و استقلال او

حیف از آن شهباز نو پرواز کز اقبال — طعنه بر ظل هما زد از همایون بال او
همچو ریگ از هم فرو ریزد اگر کوبد صبا — شمهٔ در گوش کوه از اختلال حال او
در جوانی از جهان بیوفای پر جفا — رفت و صد جان گرامی رفت از دنبال او
آنچه بر وی گشت واقع خواهد شد تا بحشر — قصهٔ شاه شهید از نامهٔ اعمال او
او ز عالم رفت و رضوان زد از آنجا دید — کاورد روح شهیدان را باستقبال او
ز انتقام قتل او مستاصلش خواهند دید — چرخ مسئولی که کرد از کینه استیصال او

او برفت و ملک او بی میر و بی سالار ماند

چرخ را در جستجویش پای سعی از کار ماند

ای سران ملک از آن کشورستان یاد آورید — زان سرو سرخیل خیل سروران یاد آورید
چون بمیدان مصاف از پردلی راند رخش — زان سوار صفدر از درستان یاد آورید
چون کشید از عیش تا بستر بسط انبساط — زان امیر کامجوی کامران یاد آورید
در کنار بوستان چون قطره افشان سحاب — از سحاب آن کف گوهرفشان یاد آورید
هر کجا کرسی نشینی لاف از شان شکوه — از شکوه و شان و کرسی نشان یاد آورید
هر کجا گردد جوانی در جهان مجلس نشین — از جوانیهای آن خان جهان یاد آورید
چون شود دود اجاق دولتی روزافزون — از اجاق و فوز آن دودمان یاد آورید

وه که گردون داد امدادی درین بیداد داد

وان چنان دولت سرای را چنان بر باد داد

چون نراد للدار آخر ای سپهر سنگدل — کافتاب بخشان را روی بیکار بکل

چون نظر از دل بر آمد تا کند در ایام بر
جان برادری از تن کلفام ابر حکل
آن درخت سر بلند باغ دولت و از عدد مشغله
چون زبان افکند شعلهای حسرت ای
آنکه در هر موی او صد کشته جان نور دید
درد اتجانی افکند تا ابد های بجان
کوش عزم از اجل تیر است بر فرمان بند
کر تمنم در بیند قطع اتصال المتصل
تا ابد سر بر نداری از سر زانوی غم
کی بعهد در شیی افعال خود گردی خجل
وه که قانون جهان را او فتاد از ساز و برگ
لحن و صوت نظم ما از هم وصیت منفصل
هر او عالم پر است تا لها و وای
دامن افلاک پر است از تبهای های های
رفت اگر حانی تا ... اولاد او باقی باد
وارثان ... زندگانی ... نیم

مهر شاهی خان که خورشید سپهر دولت — طالع از برج ظفر با طالع فرخنده باد
بر نگین حکم نام نامی سلطان مراد — تا ابد چون اسم جد نامدارش کنده باد
طرح آن دولت اگر باطل شد از تغییر دهر — طرح این نو داد و آن طرح ذکر افکنده باد
پیش ازین گر چشمشان از ماتم آمد گریه نو — بعد ازین دایم لب مالکان پر خنده باد
عمرشان در طول و استعداد شان درازی دیا — از دعاهای طویل الامتداد بنده باد
تا قیامت ایام در فکر تلافی نعمتند — با همه بیشرمی از افعال خود شرمنده باد

وانقدر کافزود از مدح شهان شمع کلام

محتشم مادح بود این دودمان را والسلام

باز این خروش و غلغله در روزگار چیست — چشم زمان ز دود زمین اشکبار چیست
طوفان نارسته زلزله افکنده در جهان — کوی زمین ز فلک تیغ افراز چیست
بر کار عیش اگر ز عزا نیست بیم باد — بر اهل ناله اهل جهان ز انتباه چیست
گر سینهها نتافته با دودهای آه — چندین هزار نافهٔ پر شرار چیست
شمعی اگر نرفته ازین بزم خلق را — از دیده اشک گرم روان در کنار چیست
نخل بلند اگر نزده تا بام بر زمین — زین طوده تا با من گرد غبار چیست
امروز اگر نه ماتم عام است در جهان — خورد و بزرگ و شیخ و صبی سوگوار چیست

از دیدهها بر فلک شد طوفان بیحساب

در قصر چرخ خاک نشین گشت آفتاب

حال زمان چو شد که زمین گریه میکند — وز غم بر آن سپهر برین گریه میکند
از حادثات دهر چه افتاد خلق را — کان سینه منجر شد و این گریه میکند
گویا بخاک رفته فرو آفتاب مهر — کامروز روزگار چنین گریه میکند
در قصر زر نشان فلک مهر از عزا — با عیسی سپهر نشین گریه میکند
بیجان ز چشم زخم جهان گشته صورتی — کز غصه چشم صورت چین گریه میکند
ماهی نهفته کز غم او زهرهٔ فلک — با صد هزار زهره جبین گریه میکند

دیروز بر جوانی او آسمان گریه کرد
امروز آسمان و زمین گریه میکند
بید ور دار و محکه تا بر چرخ عادو
بشیشه دماغ که نکرید برای او
آفتاب که آفتاب جهان از جهان برفت
وان نور چشم آدمیان از میان برفت
پرواز کرد طایر روحش ز جسم پاک
شهباز آشیان شرف از آشیان برفت
شهباز چون بسمع رضا تا بگلشن بهشت
لشکر چون سپهر قضا تا کهکشان برفت
از آکهان سپهر که مکان از زمان برفت
در نعش چون کرفت ... الامان
با کشت بانگ ... شد از زمین بلند
تا بوستان بکانه چه شد آسمان برفت
فریاد تا بنغرنه هفت آسمان بکوی
زد بانگ مرغ دلم که شادان نوجوان
صد جوی خون ز دیدهٔ ... نوجوان

کوئی که تازه کرد جهان ماتم حسین   چون میرزا حسینی ازین خاکدان برفت
چشم و چراغ عالمیان شمع دودمان
فرزند ارجمند نبی زین خاندان

نورسته گلبن چمن عز سروری   زیب قبیله زینت نسل مطهری
رخشان از اوج سیادت که پیش وی   بر خاک سوده ناصیه ماه و مشتری
سر کرده بلند قدان کز علای او   خوردی قسم ملایکه و ادم و پری
قدسی طبیعتی که چو روح مقدسش   قدوسی آفرید ز آلودگی بری
یکدانه که جان جهان بود و کعبه‌ای   مرکز به مرکز خلق دو عالم برابری
بی پرده بر نیامدی از شرم روی او   دادی حجاب وام به خورشید خاوری

دردا که گشت خاک لحد خوابگاه او
شد خاک قبر سرمه چشم سیاه او

از رنگ و بوی آن گل نسرین هزار حیف   وز خلق و خوی آن مه عالی تبار حیف
سرو چو بر بپوش وی اندر کفن دریغ   ماه جهان فروز وی اندر غبار حیف
هنگام برگ ریز چمنها بود خزان   ان نخل برگ ریز شد اندر بهار حیف
ان یوسفی که مصر بقا را عزیز بود   گرگ اجل بحیله نمودش شکار حیف
ان نوگلی که جز گل و نسرین نداشت بار   گردش ز رخش خاک اجل زین بهار حیف
وان نورسیده که زیب زمانه بود   بی وقت رفت از چمن روزگار حیف
تاریخش از خرد طلبیدم دو بار گفت   زان سرو نورسیده زیبا هزار حیف

هان محتشم بدیده عبرت نگاه کن
جائی که سرمدی بود آرامگاه کن

امسال نیست شور محرم بیوز بار   امسال دیدها نه چو بارند اشکبار
امسال هست زمزمه در جهان ولی   کوان نوای زاری وان ناله‌های زار
امسال اشکها همه در دیدها جمع   اما روان نمیکند از بیم سحر کنار

سید حسین روضه نجات است که بود
کوشش فلک ز ناله دلهای بیقرار
سید حسین روضه نجات است جمع
سازد سپهر ز اه محبان نوحه دار
سید حسین روضه نجات است که هر
سیلاب جان ما شد زین نیلگون حصار
افسوس از این کلام مؤثر که میکند
هم ارزش در زمان و هم اشوب در جهان
صد حیف از آن عبارت دلکش که ... کرد
از فرط ناتمام زاه پر شرار
ای مجد از اسف نو بر ... ببند
وی منبر از فراق تو ای نخود برار
ای عاصی از ... که در این ... نیست
هست از ... باد خدا کی کار
ای دوستان ... سپهر ... مرغ
... که گریه ... باد او کنار
محراب را که روی درون ... واره
... ... ماند نه جهان ...

او رفت و داغ ماتمیان هم سوز ماند   وین داغ ماند بر جگر اهل روزگار
امسال کز بلا عشق و باد میکنند   بر باد یار جان یک ثنایان دلفکار
ورخاک او علم علم نور میرود   سوی فلک چو شعله خورشید در غبار
کوئی که تشنه است بخاک شهید   با والد مجید و جد بزرگوار
امسال کز جهان شاه دلستان و بیست   هنگامه را بملک و سبع ان کرده و تار
دار دجرد کان که در ایوان جنت است   منبر نشین ز غایت تعظیم کردگار
در خدمت رسول بر اطراف منبرش   ارواح انبیا همه با چشم اشکبار
بر فقره فقره سخنش کرده آفرین   در نقلهای نوحه او شاه ذوالفقار
خیر النسا ز غرفه جنت نهاده گوش   بر طرز روضه خوانی او زار سوکوار
بر حسن ندبه‌اش حسن از چشم تر نثار   کرده هزار در یتیمی ز سمن قطار
شاه شهید خود بعزای خود امده   وز نقل وی گریسته بر خویش زار زار
غلمان دریده جامه و حوران کشاده مو   اهل بهشت نوحه گری کرده اختیار
با انکه در بهشت نمی باشد انده   رضوان ز غم نشسته بر آتش هزار بار
فریاد محتشم که جهان کم نوا بماند   از نوحه حسین علی خاصه این دیار
روزی که ما رسیم باو ز عطای حق   از زندگان خلد نباییم در شمار
ان روز در قضای عزای شه شهید   چندان کنیم نوحه که افتد ز کار زبان
یا رب بحق خون حسین از شه قتیل   کو راست جبرئیل امین زاد بر مزار
کاین شور بخش مجلس عاشور را بحشر   ساز از شفاعت نبی و ال کامکار

وز ما بروح پرسان نقد درود
کز وی رسانده بشهیدان تا مدار

بازا فتی باهل جهان از جهان رسید   کاثار کلفتش بزمین و زمان رسید
باز آتشی فتاد بعالم که دود آن   از شش جهة گذشت و بهفت اسمان رسید
از دشت غصه خواست غباری کزان مکان   طوفان آن بمنظره لامکان رسید

ای چرخ بهم رسید و ز نالش بهم رسید
باری رسید عنان که گران تا کران رسید
سیل سرشک غنان که گران ... کران
بالا گرفت نوحه ... یا الاسمان رسید
غوغا بلند غلغله بالا بلند شد
هنگامه که نوحه گر از دل ... رسید
وز بحر و بر بکوش دل انس و جان رسید
روز طرب رکن و شش جهة و هفت بار کان
کار غم اشتعال مصیبت بان رسید
کافور روی روز کند همچو شب سیاه
ورغم نه افتاب برآید دو گونه باه
افغان که هنبرین گل باغ نبوت نماند
رخشان چراغ دیده خلق جهان نماند
شمعی که رشک داشت باو شمع آفتاب
از تندباد مرگ دریغ دودمان نماند
نخلی که در حدیقه جنت بپا نماند
از دوستان برید و در بوستان نماند

کنجی که بود پر گهر از روی بسیط خاک — در زیر خاک رفت و درین خاکدان نماند
رویی که کارنامهٔ نقاش صنع بود — پرده نظارگاه تماشائیان نماند
حسنی که حسن یوسف از آن ننگ داشت — کم شد چنانکه تا ابد از وی نشان نماند
حسنی که بار پیرهن از ناز می‌کشید — رویی چو بارها که ز خاک گران رسید

دردا که آن رخ از کفن آخر نقاب کرد
خشت لحد مقابله با آفتاب کرد

افسوس کاختر فلک عزت و جلال — زود از افق رسید بمنزل که زوال
ماهی که مهر دیده به پا سود بر رخ — شخص اجل بصد ستمش کرد پایمال
سروی که در حدیقهٔ جان بود متصل — با خاک در مغاک لحد یافت اتصال
گل جامه می‌درد که چو نخلی بظلم کند — بی اعتدالی اجل از باغ اعتدال
مه سینه میکند که چو پاینده اختری — از دست برد حادثه افتاد در وبال
از بسکه در بسیط زمین بود بی عدیل — وز بسکه در بساط زمان بود بی مثال
بر پیش طاق چرخ نوشتند نام او — سلطان ملک حسن و شه خطهٔ جمال
اعیان که شد بمرتبه دیگر زبان لب — القاب میرزای محمد قلی لقب
ان عبوس نصب که شه چرخ جا زمین — میسود بر نشان کف پای او جبین
ماهی که کلک صنع بتصویر روی او — درهم شکسته رونق صورتگران چین
غالب شراب حسن که میکرد مبدع — جان آفرین ز خلقت او بر جواد فرین
وقت خرام او که ملک کفتش دعا — دیدی فلک خرامش خورشید بر زمین
واحسرتا که گنج گران مایه جهان — با آن شکوه و کوکبه در خاک شد دفین
چون بگسلد کفن ز هم اعضای نازکش — خاک لحد بآن تن و اندام نازنین
افسوس کز ستیزه گریهای چرخ دون — فغان کز انتقام کشیهای چرخ کین

زندان تنگ خاک بیوسف حواله شد
کام نهنگ را تن یونس حواله شد

روز نجات او چو رسید از اجل پیام
بر خلوت سرای ز فرقت او ز ننگ کام
در قصد او که جان نجات ...
تیغ اجل چگونه بروز آمد از نیام
تا محو فتنه ...
در کار کینه بسکه قضا بود مشتغل
خورشید عمر بر لب بام اجل رسید
از آفتاب رو وفات فکند ...
چون نشئهٔ وجود وی از فاقه ...
صد پاره شد ز غصه دل خاره ...
با آن ز لطف زمین از زمان ...
وان نخل را نسیم ...
نسیم زبان ...
در دو ...
ای طوطی الالسنه که زبانت ...
ز غزالان ...

کام

کس نام مرگ او بکدامین زبان برد — عقل این متاع را بکدامین زبان برد
باشد ز سنگ خاره دل بی تهوری — هرکس کزین خبر شود آگاه جان برد
انصاف نیست ورنه چرا باغبان دهر — گلبن ببرزخ خار و خس از بوستان برد
احرام بسته دهر که اسباب این عزا — بردارد از زمین و بهفت آسمان برد
در فکر خود کند فلک باقی همه — روزی اگر بآن عمل خود گمان برد
خون بارد از سحاب اگر در عزای او — آب محیط چشم مصیبت کشان برد
صیاد مرگ را که بدینسان کشاده گام — کوره نشاهباز بلند آشیان برد

صد حیف کافتاب جهان از جهان برفت
رعنا سوار عرصهٔ حسن از میان برفت

یارب تو دلنوازی آن دلنواز کن — درهای مغفرت برخش جمله باز کن
کر شاخسار سدره طوبی هر آشیان — کاخش بود نشیمن آن شهباز کن
کوتاه شد چو رشتهٔ عمرش ز تاب مرگ — از طول لطف مدت عیشش دراز کن
تا بلند طبل مرگ ز کوشش بر فتن — قانون عفو بهر وی از رحم ساز کن
از فیضهای اخرویش کام ما ساز — وز آرزوی دنیویش بی نیاز کن
اینجا اگر بسروری افراختی سرش — آنجا بتاج خسرویش سرفراز کن
زین پیش محتشم لب دعوی بجنبش آر — وز باب قد دعا و طلب از کار ساز کن

یارب بعزت تو که این نخل نوجوان
از سدره بیشتر فکند سایه بر جنان

خسروا شاها جوان دل شهریارا سروری — ای جهان از عهد تو هنگامهٔ نخرم بهار
ای برای عقل پروردهٔ دین پروری — وی نبات فیض گستر سایهٔ پروردگار
ای ترا در دور بر ها تخت گردون داوری — وی ترا از قدر بر ما فوق افلاک اقتدار
ای جهان سالار کیهان داور گردون سری — وی فلک پرگار عالم مرکز دوران مدار
ای بصیرت سلطنت زنجیر بند معدلت — وی بدست رحمت مشکل کشای روزگار

مشکلی الهام زدست چرخ گم فرقی
مشکلی آسان کشا در دست شاه کامکار
مشکلی آسان شود از شاعری حاصل
پیش ازین بنگر شاعری ...
در حضور ... اوقات ...
میکند ... ز حیله و مال دیوان ...
وام تا ... در میان ...
وام چون از ... شکست
بر شکستم ... تحصیل آن ...
وین ... خوف ...
نعمت ... الکذ ... بر کوشم ...
منکه تا غایب با امید ...
قرض خواهان دکو را کرده ام ...
چون بود ... از آن ...
تا رسیده ... بنیان ...
کیسه ... سفره ... خوار
اسب ... خانه ... کندم ...
کام ... اندکا ... زعفران
من ... زعفرانی ...

وانکه از من که سمن که اریه خواهد که برد
تا زبان همی که بار داز زبان تن زهرها

ای بدورت رسم اشفاق و فتوت مبهم
وی بعهدت سد انصاف و مروت استوار

بیغرضی خاصه در شاکی و افلاس حسین
چون تواند داد شکلنا و چنین خرجی قرار

مفلس و باقی ستان مال را باهم چو ربط
شاعر و تحصیل لا و ملک البا هم حکایت

الحذر زان ترك بوقت طمع و فتنه زی
پیش او هر چند عذر دارند کو نبد برو بیار

حسبة الله پادشاها با بخشش باخرد
با توجه بیع ان درها فرشاه و وار

کز پی مدحت از بهر خاطر او برکرم برون
کا و از غرقاب خوف و ام خود بیرون آورد

کر بیان رزم که در اصلم خرید بار کنی
اصل و فرع زانجه وانکه نبلطفه خود بدار

ورنه قصد خبر کنای قبلهٔ نژند دور
در سرمن حال الباشر محصل دورکار

حیف باشد چون منی کا و فغان خود بدیع نقد
صرف تواند نمود از فقر بکجز وار هزار

کو نمانم بینی از نظم بیان در که دوا
کاروانهای جواهر را قطار اندر قطار

ور نمانم روز کاری شده تمام کالم من
کفتم اول هم ندارد ثانی اندر دور کار

سالها تنك از مسمی داشتم مخنثم
وین زمان هم داردی دارای خود اشتهار

از هوای کار می بهر لیکن بوی این
کاندرین عهد این مسمی را شود ذیل اعتبار

کی بود کیخسرو ار از بحر طبع موج زن
کی بود کی سرور از ابر فکر فیض بار

بدلجو هر شناسند تیم در و کهر
تا پی ضبط حساب دهر باشد در بار

برقیاس دهر باشی ای شه صاحبقران
سالهای بی قیاس و قرنهای بیشمار

ای فلک آستان که خاک درت
تاج ترک رای خلق اعیامست

وی قمر پاسبان که کرد رهت
نوطیا بخش چشم اجرامست

توسن سرکش سپهر بلند
رایض دولت ترا رامست

خادمان رفیع قدر ترا
تخت افلاک تخت اقدامست

یکی از خیل تیغ تیغ بدانت
که زدور ایستاده بهرامست

بندهٔ پیر حسن کو از غزنین
که نشیبت در ظلالهٔ بامست
رهن تا سمان ازان تا می رستار
تا یه بوبر زحل او قهامست
در پایهٔ عوت ای ستوده ستون
دیت اعیان ور کی اسلامست
دین حق دیدکه داد از تو رواج
کافر اندر شکست اصنامست
از صفات تو ای خجسته صفات
عاجز است این زبان که در کامست
یکنا مین زبان زکرم اعاد
وصف ذاتت که حیز ابهامست
حور عید و در لباس انسانی
ملکی در برابری نامست
در مثال درخت مصور را
لیکن از کمال معجز ارقامست
زانکه تصویر صورتش ایکر
کار صورت نکار ارحامست

بر درت هر کمینه خادم ماه
که ز صبح ایستاده تا شامست

هست مخدومه زمین و زمان
کاسمانش یکی ز خدامست

مهرا سپهر چو در حرمت
تا شب لرز اش بر اندامست

همتکانچه دید داد بخلق
بحر آنچه داده الزامست

ای شه انس و جان که جان نثار
زالتفات تو در تن آرامست

تنم از ضعف اگر چو شد الفی
در سجود توانا الف لامست

دلم از هوی حرم شب و روز
از طواف درت در احرامست

وز حسد خاك میکند بر سر
تن که دور از درت بنا کامست

خطهٔ خاطر هما بوبت
که کذرکاه پیك الهامست

منم آن مادح قدیم تو
که زمن تا نصیر یکامست

نه ازان فرقه ام که بهر طمع
مدحشان جمله دانه و دامست

بر زبانها زشان هر دم
خواهشی با هزار ابرامست

خواهش محتشم توجه تست
که دوای جمیع آلامست

گرچه ناکامی که هست مرا
در پی اینجهان جهان کامست

ورچه انعام خاص بی در پی
از تو نسبت بجاه انعامست

اینکه دانسته مراسك خویش
هم از صد هزار انعامست

مهر جم بخشش بم دل که نوال کرمش
هر که خورد آب زالشجو قبض نخورد

که بجای جو که عنبر سکند بروز
مفلسم دید و بمن اسبکران سنجی داد

ای کریمی که ز لطفت همه ذرات جهان
جرعهای کرم از جام عطا نوشیدند

نه بپوشیده که در مدح سلاطین هم
شعرا بهر طمع آن همه میکوشیدند

طمع نیستم الیك ملوك که چرا
مدح من کفتم و خلعت دکران پوشیدند

ای نبات کرم یمنا
ما نند

وی بطبع سلیم من زهر را
وی نهیب بکاه و صد کوه
شیر کردون کینه صید کند
ظل قدرت چو آفتاب بلند
قد ظلمت چو بندکان همدر
دور همت همی بعرش کشد
خور پی نشر بفیض آن هر شب
بدر مدن همچو جام کردی بند
مه غنوان بند کی در بند
آفتاب سپهر ابوانا
افتاب سپهر جاه حشم
ای بعونت سپهر اطلس پوش
وی بلطف تو حسن جرح پیش
از مه و آفتاب زیور بند
خلعتی کن ثنا باز او خود
وعاه کردی بازی کنند شد

بسکه می یابد از تن تو شرف   که نیابید ز چشم خلق کزند

ز بیم آن دم که لطف فرمائی

از برم فرشتها ببرند

ای مزین ز خوان انعامت   چون بسیط زمین بساط زمان

وی مقدر ز مزرع جودت   رزق انسان و روزی حیوان

بفرستاده من کمراه   داده ز التفات بی پایان

بهر با سب به بست تا نخوری   جو کندم ز مزرع احسان

لیک کردید در بران فرو   وزن کندم بوزن جو یکسان

یا ترا در نوشتن مقدار   بغلط رفته کلک مشک افشان

یا مساوی نموده در نظرت

بیت انسان ز ما بیک خوان

ای بر سپهر حاجب صد محتشم کدایت   ای در کمال حشمت ربا جاجت از تو

درکوچه ظرافت عمری دویده ام   کردم در اخر اما کسب ظرافت از تو

از مهر من بیاخی کردی نمسکی را   زانسان که اهل حجت کیرند حجت از تو

وین دم برسم تحصیل دانسته کی کردی   در عرصه سیاست کوی صلابت از تو

ما را نه زر که سازیم او را ز خود تسلی   نه شافعی که خواهد یک لحظه مهلت از تو

کو داوری که اکنون کیرد درین میانه   وجه تمسک از من جرم خیانت از تو

اما چو هیچ کس نیست کز وی برآید این کار

عجز و تنزل از ما ست لطف و مروت از تو

الا ای نیر اوج سخاوی ماه ملک آرا   که با دست زرافشان آفتاب اوج احسانی

بنام من که از دست تو نام هر کیا بستم   نوشتی حجتی کان را بخوش طبعی سند دانی

چو حجت خط بود چیزی سراسر همچو شعر من   که بر روی حاضران را خنده آید هر کجا خوانی

مزا نصوح که دیدم قطعه بمعنی کفتم   که شاید آن سند را از تو بستانم بآسانی

سندرا با قبالی و دعا فرمودی ور لطف
نه داعی را سند داد و نه طلب از زر خواست
همانا کهنه مبنا زی فنا را کز تو
سنه موقوف میداری که از وجه
بخلعت کرنم الا بنو امیدم هست کز
سندرا پاره سازی سند نیم آزاد
زهی بر حشمت کردون اساس
زخیر تو یکی آفاق را خیس
بمن لطف وی مروز اساسی
چه باشد کر بود بر یک وتیرم
عطای کر بجای لطف موعود
عطای از عطاهای صغیرم
شود جود ترا مقدار ناقص
شود طبع مرا ابیسه ...
قضای حاجت من کر تو نتست
برای روز بد باد ذخیره

ور از بخت من نا کس کنا هست   کناهی میکنی باری کبیره

ای مشاعل فروز کاخ فلک   پرتو اختر سعادت تو

وین منازل نشین قصر سپهر   بندکان رفیع رتبت تو

چرخ را سایه داده در دامن   دامن سایبان رفعت تو

قبه زرنکار مهر منیر   شمسه بارکاه حشمت تو

برتر از نه سپهر مینا رنگ   آشیان همای همت تو

با همه سرکشی سپهر بلند   نکشیده سر از اطاعت تو

زهره شیر در محل غضب   آب کردیده از صلابت تو

مرده را وقت لطف جان داده   بوی خلق مسیح خلقت تو

بندکان پرورا خداوندا   ای خداوند داده نصرت تو

مملکت داورا جهان دارا   ای نظام جهان بدولت تو

کرچه یکچند ز اقتضای قضا   بود جا بر بظل رأفت تو

بسته بودم ز بهر آزادی   کمر بندکی بخدمت تو

بطریق سکان سر تسلیم   نکشیدم ز طوق رغبت تو

این زمان از سر سکان درت   درد سر میبرم برخصت تو

محتشم را اکرچه بخت نساخت   محرم در حریم حرمت تو

نشود تا ابد فراموشش

حق نعمت بحق نعمت تو

ای ثبات رفیع جا کرده   بر فراز سریر سلطانی

دی بنفس نفیس کردیده   متمکن بمسند خانی

هم ضمیر منیرت از دانش   نور از آفتاب نورانی

هم وجود مقدست ز شرف   اشرف از قدسیان روحانی

ما الک الملک کرده در کفت
از کرم خاتم جهان بانی
جا کرانت ز احتشام زده
طعنه بر حشمت سلیمانی
قصه کوته که در دعا مدح تو
هر چه کویم هزار چندانی
داورا خاطر از آن الست
کوهر از بحر سخن سانی
کها کر حدیث پنهانی
تا تو کفتی حدیث پنهانی
خواهد اظهار حاجتی بابانی
کندن در که سخن دانی
چون ز حسن طلب شروع کنی
در دعا کوی و ثنا خوانی
تو ز مقصود او شوی آکه
و ز کرم جانب خود دستش خوانی
نوازی ز التفات او را
التفاتی چنانکه میدانی

که بود در برت بکوری خصم — تا قیامت لباس سلطانی

گر مرا زصدق دل فنا سازم — هر نفس درون تو جان دگر
تو که عذر خواهیم بر دل — هر زمانی زنی سنان دگر
من همان در خیال خواهم بود — که نثارت کنم روان دگر
لیک ترسم زمن قیاس کنند — حال خود را ملازمان دگر

وز تو یک بار نا امید شوند
قبله سازند آستان دگر

ای خواجه که بر زبان تر از تو — جز شکوه بیکران ندادی
دادم بتو بی توقف آن را — اما تو بها چنان ندادی
سودا کردیت عتاب مپذاد — قیمت همه در زمان ندادی
گفتی که تتمه مید هم گاه — ان نیز چه ممسکان ندادی
هر چند که گفتگو نمودم — گاهی بیهای من ندادی

ای شمع سرکشان که لیپر بحر جفا
سر رشته وفای مرا تاب داده

کرسازمت فکار بزخم سخن مرنج — چون خنجر زبان مرا آب داده

شاعر خبر در اقلیم سخن میباشد
جان ستانند زاعدا نه بلخی نه بجوی

که بنا بر غرضی کرچه نکوید هجوی — مدحت ان نوع مکوید که تو خوا درا

دوش غواص جواهر خوی طبع من که بود — که که از بحر سخن بر سامعان گوهر فشان
رشک فرمای سپهر هفت اختر گشت — هفت در از یک غزل در دامن اخترنما
لیک بر میزان انصاف حسود امتحان — زانقضای رشک هر یک زان گهر بیجان گران

برنیارم تر برآرد دل دمی با دوستان — بر نیارم تا دمار از دشمنان خود هجو
در پس زانوی فکرت چون نشستم تا کنم — در سزای ناسزایان امتحان خود هجو
سردهم سیلی و بکشایم دهان خود هجو — رستخیزی بود موقوف همین کز طبع

شد هیولی قابل صورت ولی خصم نداد
پاکی طبعم که الا یم زبان خود هجو

بر هجو داشت طبع مرا خون گرفته — من هم بر آن شدم که کشم خنجر زبان
وز کینه کاوش رگ جانش چنان کنم — کز کاو کاو کند شود نشتر زبان
اما دریغ داشت ادب خرد که من — ضایع کنم بهجو خسی جوهر زبان
القصه از تعصب طبع ستیزه گر — وز قوم مبارز جنگ او در زبان
می امد از غلاف برون خنجر عجب — دندان نمی نهادم اگر بر سر زبان

جمعی اسوده کان که نتوانند — سخنی را درست حل کردن
بیت زایشان نکو بهر سخنی — از خطا نسبتی خلل کردن
محتشم را که شیوه از لیبت — برضای خرد عمل کردن
گرچه دیگر کسان توانستی — دوستی را بکین بدل کردن

همه را دادی از سپاس بجو
تو به دخل بیجل کردن

ای اصف زمان که بطبع کریم تو — صد گنج رایگان بجهان دار ابکان رسید
وین زینت زمین که بنظم بلند تو — صیت مدایح تو بهفت اسمان رسید
کند ندا زدعا برخود دل یا ضطرار — او از کفت چو بدریا و کان رسید
مداح وهم نسبت با نیز بر زبان — نه اسمان هم که باز اسمان رسید
در خاطرت زمنشع و ممکن انچه گشت — نا خواسته بیشتری امد که مان رسید
دادم عریضه که نهانی بعرض تو — خواهد بدست باری کلک بیان رسید

ظلک مدید باد که اخر زمان نو خواهد زامتداد باخر زمان رسید

وزیر اعدل اعظم که نور مهر ضمیرش طراز دامن جیب معارفست و مشارق
مشیر عرصهٔ عالم که ظل خسرو شرقش بر افتاب و مه از ارتفاع امده فایق
سپهر رتبه سلیمان بحر و صلت سلطان که رفعتش زده بر بام هفت چرخ سرادق
ضمیر اوست مزاج سقیم کون و مکان را حکیم چاره بر کارداران خایل حاذق
چو عقل پا زدهم کان محیط در لطف فطنت بظن مدرکه بر عقل اول امد سابق
برای وی با میک عظیم کشت رهی را بجند کونه مدایح زبان ناطقه ناطق
چو مدحها همه در اب و رنگ و لطف و نزاکت حسد مکل و نسرین و ارغوان و شقایق
بیا زدید چوان پادشاه نکته شناسان نمود سپهر و پای ان شکسته خلایق
برای بنده مقرر نموده خلعت صحا زفرق تا بقدم فیمنی و فا خود لایق
ولی چو خلعت نواب دید در بر مولی رفانه میبر دش نزد کس بجان لایق
زننگ کرد کران لنگری که تا ابد الاجل بزور خلق بجنبد مکر بفید رب خالق
ایا صبا ز من بی زبان بصاحب من گوی که ای بحکم قضا حکم تا ابد مطابق
تو نمشبت ده دوران کر هست مدبر که در شتاب کنی خاک را بیاد موافق
مکو که یکسلان رشک حیلهای همتی زحد صحبت غربان زکان بجان علایق
وز التفات کراید بسوی بنده که دادی بلطف شامل مولی زجای کامل واثق

که ذیل خلعت عمر تراز باری بچون
کند بیاض اخر زمان زمانه ملاصق

ای محیط کرم که دست و دلت مخزن کوهرست و معدن زر
وی سپهر سخا که خاک درت کاه اکسیر میکند اکثر
کشته نه اسمان و هفت زمین کشتی دولت ترا لنکر
بر در قصر ایستاده بپا صد چو کسری و سنجر و قیصر

کز حکم بر فلک که بایست
جنبش از وی بدر دو چو مدد
وردرخش با تو بر زمین کی بود
نه قضا با تو داردتی نه قدد
داور ا بنده کار نبر دین درگاه
لیستم ام درستا لیتی تو کس
نیست بادم که درشتا وی کس
از سلاطین پادشاه سپهر
تحفه افشانم با شم اندر خاک
که بزودی ستاده باشیم
جمله در اوصاف خان غالب تر
کانجه کفتم ستاد هیچ اثر
این زمان نظر الندو بیرون
ای سخا کستر جهان داور
شعر من با چو طالع تو برابر
خلق بستن ز هیچ مس
با چو بخت من زبون طالع
بدو رستست ضایع و ابتر

پس یکی زین دو کار کن حالا از پی امتیاز عیب و هنر
یا چنان کن که شعر من کردد نیکوی ز بخشش تو بتر
یا بفرما که از قلمرو تو من بد شعر را کنند بدر
شهسواری که کردن کردون بست حکمش بحلقهٔ فتراک

کامکاری که فارس قدرش از سمک رخش راند تا بسماک
اصف دهر کش سلیمان وار خاتم حکم داد ایزد پاک
خلف المصطفی امین الدین زیب و ذریت شه لولاک
انکه نسبت باوج رفعت او کوهی کرد پایهٔ ادراک
وانکه نامد نظیر او بوجود از وجود عناصر و افلاک
در زمانی که غیر فتنه نبود مقتضای زمانهٔ بیباک
بکمان خطای ناشده کشت از من نهفته کلفتناک
دی بارسال جعبهٔ نادم کرد پیک بارم زانفعال هلاک
من حیران متهم بیکه که ز ضعفم زبون تر از خاشاک

کرچه زان نار سوختم لیکن
زان کناه نکرده کشتم پاک

خورشید اسمان وزارت که رای او اینه وش ز صیقل عدلش منور است
سلطان بارکاه سیادت که عهد او پاینده دار دولت ال پیمبرست
ان والی زمانه که کوس ولای او یک بار هر که زد دو جهانش مسخرست
وان داور زمانه که ذات جهان ارای او بر قد کبریا لباس مفخرست
یعنی امین دین محمد که نام او در لوح دل نشسته تر از سکه بر زرست
بودش بمن کمان خطائی که ذات او در ارتکاب ان ز ملک پکیزه ترست
با انکه داده بود بجود مدتی قرار کاظهار ان مخالف تمکین و مکبرست

زانجا که نکته پرور دی طبع نکته سنج
زانجا که شوخ طبعی ان نکته پرورا
صندوق نار دوش فرستاد از برای
بیچاره محب و نیز انار درخور
ای زده رنای همتت رتبهات
مرتبه بضا نسیم وعثمان
ز فغا لسان وفور جمعان را
دل و دست تو در زمان نهان
من که شاه منشه قناعت را
بصداقت نسیم ام فرمان
جو جیل روزم بنهان نغواهان
تا نسیر وزم و لی نه حنین
از تو دام طمع ولی نه حیان
وز نخانه طلب ولی نه حیان
که تو نام ادای وام بری
بحساب کهنه بان

من با فلاس این چنین کردم سک کوی ترا بان مهمان
تو با سنبان انچنان خوردن نکنی فکر کاران جوان
کز غم چند دانهٔ کندم جیب جان چاک کرده تا دامان
بعد از ان فکر آنکسان که بیا هیچشان نیست عبر جو اهش نان
وز فلک زرفشان اکر نرسد دود از انجم بر اورند روان
کر چو خط شریف دلکش تو بود تعویذ چشم و هیکل ان
دل از ان کندم و فرستادی بنوای برکزیدهٔ دوران
که بشوی و نقش از کلفت برود چون حیای من زمیان
که نکردم حجاب خود کار حرفی اوردم از طلب بزبان
که ترا هم برای من غاراست بیشتر از من برید لسان
رفت اکر آب و روولی بهشت ای وجود تو آب روی جهان
که اکر خواهم از تو لاغر شئ هرچه از اشنا در اوردم بکان
نام یاری نه بهران نه طمع تو ز روی تفقد و احسان
کنیش حمل بر خصوصیت نه بر اخذ و جای دعا بودان
که مددکار جمله یاران باد یاری تو یاری یزدان
باد بر خانهٔ تو تا باید از زر و کوهر و در و مرجان
خانهٔ من هم از عطای تو باد
از جو و کاه و کندم ابادان
ای زهرهٔ سپهر سعادت که از تو فی در دامن تو چنک زده دست روزکار
وی مرکز جهان جلالت که در جهان بر رای تست دایرهٔ ملک را مدار
وان شمسهٔ ستوده صفا که دوستی برسته ات فقیر و غنی روی افتقار
ان مریم خدیجه حجابی که کرده است ناموس در ازل بوجود تو افتخار
کاری که ان قرار نکیرد بصد فنون رای تو اش بنیم نفس میدهد قرار

داعی دور ماز ثنا محترم که بیز
عبد از دعا و مدح و ثنا خوانیش
دارد طمع که رقعهٔ کلک کهرزا
... انتظار او دردا بجبر وی کار
یعنی که از لطف سلیمان نکاه بخت
کرد در وان بنظر بلقیس کارها

صاحبی که بصر بخش کشت
از نحی ضد خزانه میخواهم
جز بان در بمشفر سنم مدح
کنج در کنج خانه میخواهم
ازدفاع اساس جاه ترا
نه بجهد و فسانه میخواهم
بعبادات روز و شب طلبم
بدعای شبانه میخواهم
لطف با تمام از ثنا ترا
به ز لطف زمانه میخواهم

بلبل

بلبل بوستان مدح توام نه همین اب و دانه میخواهم
از کمال بلند پروازی بر سپهر اشیانه میخواهم
داده ام داد خسروی در شعر
خلعت خسروانه میخواهم
چو خصم نظم متین مرا ز غایت رشد بقدر رتبه و مقدار میکند انکار
سبکتر از همه سخندان کلام دراز که هست در نظرش بیشتر کرانمقدار
مرا اکر کلی از باغ طبع میشکفد نهفته در دلش از رشک مجلد صدخار
وکر ز بحر درون میدهم دری بیرون درون خود ز حسد میدرد صدف کردار
ز اب خنجر نظم کزنده ام ذا بم چو جرعه خوردهٔ زهر است و زخم خوردهٔ مار
درین ولا که بیک تاخت در بلاد سخن هزار شهر و ولایت کرفته ام بشمار
شکسته بیشم از انان می کند چکند
ز رشک من جکرش پاره پاره است انبار
زدود آتش اعراض مختلف خبری که مقتضای فساد هزار بیهده کوست
سیاه نامهٔ از کلک من محرر کشت بنا پسند اداء که ذکر ان نه نکوست
ز روی راز جهان این بتر که پرده کشید فلک که پرده در بهاش رسم و عادت خوست
اکرچه آن رقمی که ته سواد که خواندش سبب زرد روئی از همه روست
نداشت هیچ که باشد نکو ولی از دست که شد مرا محل امتحان دشمن و دوست
غرض که بر سر این حرف در تماشی شهر بمن که طبع جز اکستر نم بهانه جوست
کسی که دوستی کرده تا حبابم هست دل سیاه سر کنارم رهین منت اوست
کسی که دشمنی کرده دشمنم بخدا
اکر بتیغ زبانش بمید رانم پوست
بر من ز یاران ظاهر بین بجرم یک سخن اعتراضی هست کان بجا ذکر ان مطلوب نیست
بر سر ان هستی از بخشش که صبر من در ان یک سر مو کم ز صبر طاعنان ایوب نیست

از زبان تا شمهٔ ش خلق بلکه بهم بکلمن
... خاطر کودن
ز بن مر حرفی بمایدکه از من نالی بخرم
درها لب ما بنکه از من بختم
انبا ... من عالی بخیده ام
زبر دو بخش چون اثر ظاهر سوی
سوزش هر داغ حالا الاخود سنا

ای جوان بخت علی که در اصلاح امور
خوش بنده بر تو شرمنده شود
در روان کردن حاجات شتاب
کز تو امسال رواها دقتبار
مستی از خسرو فرهاد بر کوزنده ترشده
که شود خسرو اکوزنده ام از جهان
هر مهر صبحکه از هر بسر افکنده شود
بعد صد بخله بپای تو سر افکنده ما
سرور دارد دلم از قلتی بد بود
مستغاری که بلطف تو اکرنده شود

دزسفاهان زری زمز شد افشانده بحال | همچو ان سرده که اجزاش پراکنده شود
نام مبلغ نبرم کو من بی همت اگر | بشنود همت والای تو درخنده شود

خان جم جاه پادشاه منش | ملک کامکار ملک وجود
اسمان سلاد بحر و داد | نسخهٔ لطف کردکار ودود
سر گردن کشان محمد خان | کرکنندش سران بطوع سجود
آنکه حزمش بصولجان ظفر | کوی نصرت زکاینات ربود
وانکه از کشتزار هستی خصم | همه سرها بداس تیغ درود
قبه بر روی نیلگون سپرش | افتابیست بر سپهر کبود
دست صد پیل سار بشکند | تیغ او درد و نیمه کردن خود
درهر ملک را که حادثه بست | ان بمفتاح تیغ تیز کشود
گر بود پرتوی ز تو بینش | زنگ ظلمت توان زدود و زدود
بنسیم حمایتش شاید | گل دماند ز آتش نمرود
هست اگر صد هزار میر و ملک | او سپاه عساکر است و جنود
حاصل از خان کامران کسترا | در امیری بجز وایش سود
درزمانی که محتشم میکرد | قلم اندر ثنا و مدح و درود
زیب دیوان بنام او میداد | از وجود ثنای و مدح و درود
امدند از سفر دو خواهنده | بهر ان تا سپر غم فرسود
در محلی که بر نمی‌امد | هفته هفته ز مطبخ او دود
وان دو در زر نداشت کیسه | که کشایش شود بار خشنود
داشت تا فراضه در قم | که نه معدوم بود و نه موجود
پیش شخصی که با وجود سند | راه انکار صرف می پیمود
دیگری چون نبود کان زر را | بتواند بحکم نقد نمود

الثنا سر وجود داد زبان
که از ان پادشاه کشور جود
وز زبان مبارکش با ان
منتهٔ لطف خاص نیز شنود
پس از ان قابضان روح که هست
راه مهلت به پیشتان مسدود
پیکی عدهٔ زر و شمر کرد
که وصول اندر ان تکاوت بود
پیکی عدهٔ که از ثواب
که بقین نیز سا بجود و ببود
لیک در وجه نقد و جنس هست
انقدر فرق کز زبان تا سود
هرکه بستند جلد دران مبلغ
که صلا و نذر علی مسفر بود
حالیا برد در سرای فنید
که ببرد و دولت قبرا نبود
بر سر این دو زر که در مغز
پیر اما علم ماده در وجود

بکید کوراعجب اگر نکشند | این دو کم صبر پر شتاب حسود
وارثان تا ز راه دور ایند | زین دو مبلغ موعود
از پی کفن و دفنشان باید
فرض دیکر بران دو فرض افزود

ای همه اوج سروری کز السنتا اید | سجدهٔ استانه اش شغل قد خمیده ام
چون تو کسی ندیده ام قابل مدح و آفرین | در مدحات مقبلان تا سخن آفریده ام
از طبقات داوران جلوه نکرده مثل تو | در نظرم سخن رسی تا بسخن رسیده ام
در صفتت که مطلقاش نیست پیان مید | کشته بعجز معرفت کلک زبان بریده ام
گرچه ز خیل بندگان بنده زبان این | از تو بلطف معنوی خلعت خود کشیده ام
باز سرم فکنده پیش ز لطف صوری | کز خجلی پشت پا دوخته کشتر دیده ام
صفحهٔ خاطرت که هست اینهٔ جهان نما | نقش قبول خویشتن گرچه در آن ندیده ام
انقدرم امیدوار از تو که تشنه امید | از همه جا گسسته ام وز همه کس بریده ام
سایهٔ بنده پروری باز نمیتوان کرفت | از سر من که این زمان بنده زر خریده ام

ان مردم زنده ساز که دادی ببنده دوش | صد پرده در محله زبیداد ان درید
مرغ بکارت از قفس زر جا مها
از دست او بجانب دشت عدم پرید

افتاب شرف و دولت علیخان میرزا | آنکه شد خاک درش تاج سر هفت اسمان
شهسوار عرصهٔ همت که در راه سخا | امد از بدو ازل با حاتم طی هم عنان
گر شود چون بندهٔ اکسیر فی المثل | زاهتمامش از زمین ریزد برون در زمان
گر چه استغنای او دارد ز خواهش بنده را | گر بود در دست حاتم حاصل دریا و کان
انچه از من خواست با آن گرسنه حرص و آز | داشت مهر صنار برد مه بدرکاهش روان
هست خواهشها مرا هم زان بحا کیر ولی | خر بکی حالا مناسب نیست بکارم بر زبان

کار فیضی حظ کار ایشان ببوقوع بسوال
کرده با اشعار من از خط خطا بیکار
امر فرما بیکه یاران نغمه تصحیح
زال التفات دیده در حسن با اصلاحان
تا بعد ما بیکه بود ارند کز کلها بیخ
تا بعد فوق کند اصلاح و بپیش کار بیع
آکرنه محتشم با اکرنه جمانی
کند عوا ض هر زمان هر مهر محروم
کند کجان و سر اندرون و قانوس
کند کجان و سر میرزا الفضو
قسم بجان
این خبر نیاید شش از اشتیاق سیاس
ادبار با هزار نوا ضبع سال نو
بیاد صبا زرون نود و زری بدیع
پیام جهان نشا مه بطوق شام نو
با بای جهان عامل دار العبادی باس
داو خبر که زد تمام ترتیب نام نو
صد سکه زد تمام

جغدی که در خرابهٔ ادبار داشت جا / دارد سر توطن دیوار و بام تو
دل می‌نهد بزمزمه در گوش محتشم / حرف شکسته طنطنهٔ احتشام تو
آن ساقیی که شهد بقا میدهد بخلق / سر داده است زهر فنا را بجام تو
صد شیشه پر ز زهر هلاهل بهم کند / آن تلخیی که کرده تبرزد بکام تو
مشکل اگر بهم رسد اسباب صحبتش / زخم کهن جراحت دیر التیام تو
ای دل عجب صورتی آخر شد آشکار / از نظم پر غرایب سحر انتظام تو
بود این صدا بلند که خیر و طبیعتا / هستند از انقیاد و طبیعت غلام تو
ایام در سخن زده بر بام هفت چرخ / صد بار بیش نوبت شاهی بنام تو
وز فوق عالم ملکوتند فوج فوج / مرغان معنوی متوجه بدام تو
دارد فلک هوس که نهد ماه بر سرش / در زیر پای خامهٔ رعنا خرام تو
وز اخذ نقد کان طبیعت نهان توان / در گردن ملوک کلامست وام تو
خوی طبیعت است که دارد در اوج عرش / بلغور نیم پخته ز اشعار خام تو
بخشنده که خوش نزد هدیه بیا / گاهی نمیدهد هدیهای کلام تو
وز بحر خیر و شر خبر بلک غرایب تر / ننشست از آن دیار بدیوار بام تو
پیغام مور را ز سلیمان جواب هست / یا رب چرا جواب ندارد پیام تو
آنکا مکار را نظری هست غالبا / در انتظام گفته بهر التزام تو
بر لوح خاک نام تو ناموس شعر تو / ای خاک بر سر تو و ناموس و نام تو
بربلبل از ملوک کمان بیکه هر شود / گنجینه سخن نظم بلاغت نظام تو
از طبع خسروانه کند امتیاز آن / وز لطف خانمانه کند احترام تو
بند دست باذل بخشنده تا ابد / در شغل مدح خود نکرد اهتمام تو
از خود گشود دست و بزنجیر بست / پای تحرک قلم تیز گام تو
وز بهر حبس شخص تمنا ز داد آنجا / قفل سکوت برد در درج کلام تو
فکر فسانه کن ای دل اگر شاعر سخن / شمشیر عرکند شد اند دنیام تو

بگشا زبان و جانی مدح خود بجز
کوشیت در کتاب طمع باز نام تو
صد نقش هست در طمع اما نمیرسد
نقشی ازین صنع بعیار غلام تو
این خانه نشان مترسیج اوج سخن
جمشید خان سلسلهٔ عشق ملازم تو
پوشیده دار تحفه کتیبه کاعیر بر
کوشیده در حصول مراد مرام تو
بند یحیو در بتار خیال از خطا
هم در کمان عبار خطا در مقام
عود شد طالع ظفر تو یادی غیور
تا صبح حشر زاد دعیهٔ صبح و شام تو
ای شمع سواد عرصهٔ همت کهی کنند
در دام جود غاشیهٔ خاتمان بدوش
در جیب حکمت تو کیمان دیگرند
گندم نما عدو کش فلاکی بجو مه

با آنکه ذاتش کرمت هیچ با دلی / هرگز مرا بنامه دیل طمع بجوش
اما ز عزت جو کم باب پر بها / گر دیده پهن گوش امید از نوید دوش
جو لطف کن که است امید و امن
از انتظار وعده جو شد دراز گوش
آن شه حسن کز غلامی اوست / شرف بندگی بر آزادی
گنج حسنش اگر مکان طلبید / درد و عالم نماند آبادی
خون زنش با نجبر ببل اد / شره اش در محل فسادی
مرغ روح از هوس قفس شکند / چون رود غمزه اش بصیادی
کرده معزول چشم فتانش / ملک الموت را ز جلادی
حاصل آن کامران کز خشش نیا / میتوان تا فتن بصد وادی
کرم تشریف بخششش چون شنا / طبع من از کمال وقادی
زان بتن جامه خوردم تو احت
که مبادا بمبرم از شادی
سپهر حوصلهٔ ابر دست دریا دل / که جیب و دامن پر زد انبانابل
حساب بخشش او در جهان خطا بلو / بغیر قادر دانا کسی نمیداند
در اول بکی از قابلان لطف جوید / بتحفه خواست مرا سر مسار کرداند
ولی در آخر کارم چو دید نا قابل
بان رسید که انها که داده بستاند
هر هنر من که ز انگیز طبع / در نظر عقل شود جلوه گر
خصم بد اندیش حسد پیشه را / ناوکی از رشک رسد بر جگر
طوطی شیرین عمل نطق من / کام جهان را چو کند پر شکر
چاشنیی آن بمذاق حسود / چون رسد از زهر بود تلخ‌تر
ز آب و هوای چمن طبع من / چون شود اشجار سخن پر ثمر

بی حجتی نا خن بر دخل غنیم
بخراشی کند از هر شجر
میوهٔ خاص اغلب در اکه من
گاه بر عشنا زبر
بیضه معجزه کند بشان از غنام
خصم سیه رو کند از بیضه‌ام
روح قدس کز زند از بیضه الامن
خنجر وزرتابای خبا الا حلکم
آفکند انزانک چو لبا
متمعان لؤلؤ شاه وارلا
منخواند و کاهی حجر
گاه مخالف ترکند کلک من
ابر مطر باشکوه بن کلک من
بر جنبع مهر جو بریزد مطر
دوست خورد ز نیشکر افشین
نهر کیا ز شمن جوان نیس
محتشم اندر نظر عیب جو
عیب نوان نیست که دارد هنر
چشم بدانداش که بر کنده باد
عیب نما بد هنرش در نظر

محتشم تا کی کشم از ناسزا گویان عتاب … آخر از بیطاقتی تیغ جزا خواهم کشید
گر حسام هجو خواهم داشتن زیر نیام … بر خلاف ما سلف از زار ها خواهم کشید
می زند چون تیغ طعنم خواه دشمن خواه دوست … میکشم تیغ زبان ورنه جفا خواهم کشید
تا عیان سازم که هر یک یکنجی مختفی … خویش را بیرون ز کنج انزوا خواهم کشید
بر عقاب طبع چون خواهم زدن بال و پر … نیک و بد را بر عقابین هجا خواهم کشید
هر یکی اندیشه ان از قلزم اندیشه ام … کشتی عیشش بگرداب فنا خواهم کشید
در قفای من زبان هر که می گردد دراز … من بتیغ هجو بیرون از قفا خواهم کشید
چون بزور طبع قلاب نفس خواهم فکند … پیر و برنا را بکام اژدها خواهم کشید
تا ز تیغ بیم گردد زهرهٔ بیگانه آب … انتقام اول ز خویش و آشنا خواهم کشید
تا بساط این و آن برهم خورد ز آشوب هجو … لشکر آفت بمیدان بلا خواهم کشید
هر که شمشیر عداوت خواهم اندر دشمن زد … دوست را هم کرسی از زیر پا خواهم کشید

دیدهٔ اغیار خواهم کند و در چشم امید
باز راهم دار وی خوف و رجا خواهم کشید

وقت آن شد که بشمشیر زبان … جدل آغازم و کارت سازم
نقد عزت که نه شایستهٔ تست … از تو بستانم و خوارت سازم
هر لباسی که بدوزم از هجو … زیب قد چو مناره سازم

واندرین شهر بصد رسوائی
بر خر هجو سوارت سازم

سرور غادیان سر غولان … آنکه نبود بهیئت بشر دگری
وان بزرگ شتر لبان که بود … پیش او صد نواله ما حضری
بودی او را برادر کوچک … دادی از عوج راخنا پسری
قلب بسیار بوده در عالم … لیک از وی نبوده قلب تری
خر ندیده بزنگ و فرخ … کس باین دیده در زد خری

ازرق بوده بقول خدا دشمن رسول … آن ازرق منافق غدار را بکش

وارز آنکه انتقام من از وی نه بکشی
تیغ جفا بکش من بیمار را بکش

تا رخش طبع از پی معنی تکاوراست … میدان نورد مدحت مقصود و قنبر است
آن بی نماز کعب که جسم پلید او … از خاک روب دیر کشیشان مخمر است
وان حیله ساز شوم که تا زاده مادرش … در مکر و زرق و شید لشیطان برابر است
دستار سرخ او ست عروسانه مغفری … وان عقده ها نمونهٔ حیرانی معجر است
آن گنبدی که سرش برازجا را تا فکند … چون منبهد بخانه فوچی برابر است
از اسب جوش قرد دست تاب تکبر … وز خر بزیر قنترد و آن ز بو تر است
قنبر کشید گر سوی بازار ش او زند … گو بند از امتحان که خر بازار بن خر است
چون خان و مان سیه شده از زر حرام … بیعش کنند بیک د وسه جو که زر خور است
گر قنبرش کنند بحیلت ز سر برون … عذر او وند کین ز اولاغان تر سکر است

فی الحال فتح بیع کند مشتری خشم
گوید کزین معامله مقصود قنبر است

صبا بخدمت خدام خواجگی برسان … تبار من که بجان و دلش هوا خواهم
بگو اگر چه بعنوان شاعری هرگز … نیامد است فرو سر بهیچ درگاهم
ولی چو بر سر راهم برای خرجی راه … طمع نموده و اینجا و برده از راهم
و گر بهم نرسد خرجی ان قدر ز نسیت … قبای خاصه شاعر پسند اعلا هم

بشاعران دگر لیکن مکن زان رو
که بنده جابری از مال خویش میخواهم

سرورا از نوید خلعت خاص … بسکه امید وار گردیدم
تا رسیده قبای نازهنوز
که نهها را تمام بخشیدم

ای شکارکم حراس غافل خرکوش خوابی … شبری خشم آلودی از زنجیر خواهد جهان
پیش از ان کن فکر کار خود کز اسباب صلاح … از فساد مفسدان چیزی نماند در میان
نیست بر اسان شکستن توبه همچو منی … چون شکستی وای قدر و وای عرض و وای جان
خوش نشستی زان زبان ابن کرو خواهد نکید … کمترین جنبش زلزل در زمین و اسمان
تا عبارت پرسنیك بیرون نیابد محال … در ترازو مینهم هر تو سنکی پس کران
میکنم صد فکر ناخوش باز میکویم که خوش … انچه امشب خواهی انشا کرد فردا مینوان
میجهد از شست قهر اما باغراض دکر … تیر پر کش کرده کز صبر دارم در کمان

من که دیری کرده ام صد تجب از دقت درست
کو صد و یك باش امروزش دکر دادم امان

ابا سنوده موزبری که خلق کردگار … قضا سپرده بدست تصرف تو عنان
خلف ترین ولد ما در زمانه که ساخت … مهین خدیو زمین نت خدایکان زمان
رکاب قدر تو جائی نبسته ای بلند کاب … که از کو فتن او کوه هست دست کمان
هزار قرن اکر مهر و مه عروج کنند … بنعل رخش تو مشکل اکر کنند قران
بزیر ران تو دوران کشیده خنك مراد … که کامران شود از کامبخشی تو جهان
هزار لطف تو متقاعست در دل … بجز یکی و زانها نمیرسد بزبان
براخراست مرا اسنری عدیم المثل … که در نهانیت پیری باشنهاست جوان
مزاج انش چو عشق بکوه خزرکاه … بر خرد بچه ماند نماهتاب و کتان
مزارعان جهان با جهان جهان جو کاه … علیق یك شبه اش را نمیشوند ضمان
زکشترار عدم تا باین مقر رسید … کسی زعلت جوع الیقر نداد نشان
کند بارع دندان در و چو خوشه جو … برو بدش کو از لحم هزار تیغ و سنان
زقحط کاه بود ماه ماه داو ساك … چه روزه دارد هر تیسته در مه رمضان
باشتهای چنین ماند زنده بی جو و کاه … درین قصیده خرد ماند مزحیران
کذشته از اجلش مدتی و بر هستیست … که در ره عدمش هم قدم فتاده کران

کرز

کوش دهی بکیی با هزار بدیع زند … زعین همرهی و کشد هزار زبان
نجوم را بحبولیست چون مثال فهمی … بچرخ از سرتنها مستانا سحر نکران
نعشو خوشه پروین عجب کهی بیرون بال … باسمان نکند همچو طایران طیران
نظر زفلك فلك نکسلد که هستند استخوان … زکهکشان طمعش منتقل بکاه کمان
مضرت برهان را جواب اکر خواهد دوا … ز روی نسخه بقراط دفتر لقمان
لب سؤال وی از بهر کاه میجنبد … زحستی که خدا افریده در حیوان
سؤال کاه فقط را جواب چون سخن است … زحا نمی چو نوای نقش خاتم احسان

کرم نمانده دیکاه وان قدر جو نیز
که از براش مهیا شود حوالی ازان

ای جوان بخت سرافراز که بر خاك درت … خسرو تخت فلك سوده جبین صد باره
وین درم باش سخا پیشه که برخیزد زبان بتل … بوده کرمت قطره فشان همواره
هست شش سال که من هر پهنا کوی … خواب را کرده ام از دیده خود اواره
روز هم خواهشم این بوده که در محفل … نکند اردصمه چارم بریت بیچاره
در ثنای تو هم از با و رنج طبع البلید … رنده ام بهر ستاره و ثنا بیت باره
وز نوا امثال که کو شرح کنم این دیده ام … خاطرت جامه طاقت کند از غم پاره
شکوه هر چند که از چون تو مطاعی کفراست … ای مطیعان تو هم ثابت و هم سیاره

این تردد ثنا خوانی سی روزه من
که نواز من پیری روزی سی نان خواه

ای عطا پیشه که در پای سخاو کرمت … در ملاطم همه کوهر یکجا انداز
محتشم کیست که مثل تو کرا نقد دری … بردی از خلق سبك روح کناد اندازد
چون باین لطف سرافراز شدا کنون ته … کانچه دارد بر هت هر بیت را اندازد

لیك زنظم کرانسنك مناسب نیست
انچه در پای نوای کوه وفا اندازد

که از زمرهٔ عزت وی تو نیست   که ذاتت حلیمست و طبعت سلیم
عرض کز جهالت بجنگ آمد تو   کی کند اگر خصم بی ترس و بیم
محلش زند دور گردی چنان   که شرمنده بینا شوی روز نجم
بدانسان که از کعبه دل شود
بلاحول او رده دیو رجیم
صاحب زرا خداوند زمین تو   ای خداوند ملاذی اعاظم
من که یک دینار امروز صاحب نیستم
چون توانم کرد ایصاحبی را صاحبی
ای چراغ منظر سوزان که میباید مرا   هیر بر خورداری از هر وعده ات عمری دیگر
وین خدیو صبر فرما یان که می باید   بینوائی بر در از ایوب صبر اندوزتر
با وجود آنکه دست در فشانت   کز عطای اوست کان در خوف و در خطر
در زبان مستفیم الجود میریزد مدام   از پی کلکت شکر همچون نبات از نیشکر
محتشم کا مسال افلاسش فزونست از تمام   وز شما انعام خواهد بیشتر از پیشتر
بیشتر امدم جا صل کردن اندکی زری   با تمنای مطول با متاع مختصر
از برای او بجای زر فرستادی نبات   تا از با نش دیر تر در جنبش اید بهر زر
سرکه مفت از عسل با آنکه شیرین تر بود
این نبات مفت بود از زهر قاتل تلختر
خان خاتم دل جمجاه که جبا جلیل   هر چه از بدوا زل داد با و نیکو داد
از زر و گنج ملوک انچه بصد بنده دهند   از سخن سنج بیک بندهٔ مدحت گو داد
بو داند ولت از ما لک ملوک نوازد   هر چه ما بید رما نراز نوید او داد
هر نقدی که در این وقت بما از کنجی بود
منت از شاه کشیدیم ولی زر ان داد
از خداوند محتشم چاکر   که فزونست حشمتش ز جهان

وعده بیمر و بیماری از خلال
بر گرفت از نظم برخی خان
چون تراو بدن عرف زعرفی
شعر زیبا از در شب غلهٔ دزمی
لطف بکر علاقی این مخن
از کف زر نثار سیم فشان
که جگت در انجمن ساز د
عذر دنیای انتقام زان
من که چون خستهٔ عرض کم
باشد در دم بیک نفس در من
عذر ان نهم بار اگر خواهم
که بخواهم بکلک یا بزبان
با بدم ساخت دایم الحکمه
هر دو را نا با غراض دهن
بر دو و عرض شاعر مستغنی
در زیر منح خیری لا یحد خلق

از محتشم ز سرکشی چرخ بلک تهم   افتاد با سرامد ارباب احتشام
با آنکه لطف بی بدل او با من محب   ز الطاف خاص بوده نه از لطفهای عام
با آنکه در کفایت او شبها نمود   نواب افتاب لوای فلک مقام
با آنکه دوستان مدبر در آن مهم   دادند داد کوشش و امداد احترام
جوهر شناس اخر از ایشان که در سخن   اعجاز می نمود بکبرائی کلام
ان کار را همت دستور ناممدا   کرد انچنان که شرط حمایت بود تمام
ان آصفی که میکند ش دهر انقیاد   وان آصفی که میکند ش چرخ احترام
بر خلق واجبست که در مدح او کنند   منعم نسبت الوزرا اشرف الانام
ظلش که ظل سایهٔ ظل خداست باد
بر مملکت مخلد و مبسوط و مستدام
ای مهین آصفی که عالم را   استان تو ملجا است و پناه
وین کزین سروری که بر کرمت   راستان دو عالمند گواه
وزرای دگر که داشته اند   عزت شان خود بجود نگاه
چون از ایشان چو شاعران دگر   همت من نبوده احسان خواه
جو و کاهی برای استر من   می فرستاده اند گاه گاه
تو که از لطف خالق رزاق   بر همه فایقی بحشمت و جاه
با چو حکام سابق از احسان   نفرست از برای جو و کاه
یا برای ملازمان دگر   بستان از من این بلای سیاه
ورنه مانند برق خرمن سوز   سر بصحراش میدهم ناگاه
کز تف شعلهای آتش جوع   نگذارد در این حدود گیاه
ای جهان را از تو در گوش امید   استماع نهای عام شامله
از پی اصلاح چشم لا مست   مصلحی از مصلحان کامله

سویم از روی نوازش کن روان
رشتهٔ این چون زنان حامله
تا هلیله نا مشان با امله
صد جنین در بطنش اندر پرورش
ای ز قدر و جلال از چرخ ذی شان زیاد
وی ز اجود و نوال از بحر گوهر پاش بیش
در زمان چون تو سلطانی که احسان کند
بی تعلل میدهد از حرص کان تیغ آن
از برای آن زمین کز مغز نیست مستقل
کرده صاحب جمع تو الطاف سال آخر
هر که با ملاح خاص الخاص سلطان کند
باد کو مردم چه با شد کاین چنین
حسبة الله بکش ای شه از سر
تا بمردم خویش را بنما ید اندر
ای فلک حشمت که در دکان نظم محتشم
به زملح مشتری گیری تو یک کالا نیست

وان عروسان را که در عقد تو آرد در نظم — هیچ یک را احتیاج صنعت دلاله نیست
نطقش از شیرین زبانی در ثنایت میدهد — بر بهر هم آنقدر شکر که در بنگاله نیست
یاد کرد اشعار کز بی مهر سید این قطعه هست — کاغذ بادی که کوتاهیش در دنباله نیست
انقدر ذکر ثنایت در دل ذخار او هست — بر گل صد برگ صوری صد یک آن ژاله نیست
ابر طبعش بسکه لالی مستعد بارش است — هیچ ابری بر سپهر فکرتش بی هاله نیست
آنکه در جولانگه صد ساله مدحت رو نهاد — وین سخن بی اصل مثل شعلهٔ جواله نیست

وجه انعامش که مرقوم است و مجرای در برات
همچو احسان دگر یاران چرا هر ساله نیست

ای همایون فارس میدان دولت کاندرو — کهکشان همچون ستوران تو آخرگاه کم
گرچه ناچار است هر شهری که کاه — تا ابد منشور دشمن بند آن بیرون
مرکب من نام جو نشنید هرگز زان سبب — میکنم گاه فقط خواهش ز دستور زمان
که با ن جوان رساند گر چه لایق شغل — بام انداری منازل هست لا ز مران
اصفا و وقت تنگ و گاه در دم فراخ — خامه در دست تو فرمان بر تحریر بنان

با همه نقش تو ملتفت و ز تیغه ریزهای کلک
زحمت یک ساله کن رفع از من بیجان ومان

ای شهریار دی شان کز غایت بزرگی — شان تو بی نیاز است از مدح خوانی من
کردی بنای عمرت هست آهنین حصاری — از پاس دعوی خلق چون پاسبانی من
این پاسبانی اما چون دولت تو باقیست — جان نیز اگر برآید ز جسم فانی من
دوش از عطیه نوای نوبهار دیدم — از شرم زرد تر شد رنگ خزانی من
با آنکه بر وجود تو است از دعوی محبت — دایم گهر فشانیست شغل نهانی من

بر عادت زمانه ای داور یگانه
موقوف سیم و زر نیست گوهر فشانیم

ابا ملاذ سلاطین که کردگار ترا — ز باد از همه اسباب شوکت و شان داد

ترا تا معاذ خدا این که بحض قدر تو
خلایق همه را سپهر بتمامکانی داد
زمان زمان تو و قدر و درد و تحمید
که داد داوری اندر بساط دوران
عنایت حضرت لم یزل زبان فصاحت جمع
که انتشیش ز ذوق هیچ شو من داد
باز از زبان که عجز تجنیس بادی کجد
گرفته افتخار ز من عبا بوالرداد
باین فسانه که تا نیست نعوذ الکلیم
ادای قیمت آن باید و دو چندان داد
کنون گذشته سه ماه تمام الیوم
باین زبده که خواهد بجای زر بچرپ
از آن غمست قد فیست بیسلطانی
که عمر صد نخواهد بعرض جو تنها داد
زبان نعال اگر گویم چو خود زیر باس
بستری آمد و این نو بیخان داد
که در گرفتن آن ز زحمتی باز کسی
هیچکس متوسل متوکل سلطان

تبارک الله ازین همت و سخاوت و جود — که از کرم بتو پروردگار دیان داد
ز بذل جود تو هیچ خزانه هم وقت — نیاد دست تو خالی دفائن کان داد
تمام خون شد و از ابر تم کشیده چکید — ز بسکه موهبت انفعال عمان داد
سخن نکشته لب آشنا بفعل آمد — هر چه رای تو در کار دهر فرمان داد
مدبرا نکو کین سپهر خوش بنهاد — چه کرد و کار مرا چون بلطف سامان داد

کسی که دهر زبان زمانه اش میخواند
ز مکر بازی او بین بانی سان داد

ای نمایان سهیل اوج وجود — کافتاب سپهر امجادی
وی همایان نگین خاتم جود — گر چو حاتم ببذل معتادی
دل و بر آن هر که بود نهاد — ز التفات تو رو به آبادی
ور ترازوی جود سنگ سبک — هر هیچ آفریده ننهادی
لیک نوبت به بوستان چو رسید — تو بر او تیغ فال افتادی
ور چه گفتم تو حاتم بدجود — از کرم داد حاتمی دادی
اشکارا اگر برخ ماه — در احسان خویش نگشادی

خدمت چند روزه ما را
دست مزد نکو فرستادی

مسافران سبک سیر عالم ملکوت — که چون متاع سخن زآسمان فرود آرند
هزار ضبل خریدار کرم سودا را — بر متاع خود از میل در سجود آرند

در آفرینش شخص سخن ز معجزشان
همیشه زنده بود هر چه در وجود آرند

درین گلزار گر نباشد صحبت — مبدل میشود خاری بعزت
سعادت سایه بر نخلی که افکند — ز دولت سر باوج رفعت افراخت
ازین رحلت ابر صورت هویدا — وزین صورت نشان صدق پیدا

که اول بعده چو بخشد دولت و داغ
فروزنده پاش از هر نظم رواج
کنون بالا انبکو فضل کامل
کلام آسمانی راست حامل
الهی از خواص ضرب قرآن
باین فرزانه بانوی جهانبان
همایون نسخهٔ صنع الهی
فروزان شمسهٔ ایوان شاهی
در اختر شعاع درج عصمت
تتق بند آفتاب برج عفت
حیاتی بخش تمند و مؤبد
ملازش دار بر عالم مخلد
خلی نیک که بی بخشید سود
عروسان ابقد رخشان
عروسان نیخ را زیور بداد
که هجا زیور بر رفتار

ز شعر شاعر شیرین فسانه / نخستش داد زیب خسروانه
ز خط کاتب بی‌مثل و مانند / بلطفش یار دیگر شد حلی‌بند
ز حسن صنعت صحاف ماهر / ز جلدش هم لباسی داد فاخر
ولی این شاهد فرخنده منظر / که غرق زیور است از پای تا سر
بآیین پیرایه‌اش بیش افتخار است / که منظور امیر نامدار است
سهی سرو دیار سرفرازی / غلام شاه ابرهیم غازی

الهی تا ابد این سنگ فرجام
بود شیرازه اوراق ایام

درین دامگاه عجیب و غریب / که هر صید را بود دامی نصیب
همایون بجنگ سمایون فتاد / وزان دولت و رفعتش شد زیاد
ولی ان گروه مدار امدار / که با نقد یک گنجشان بود کار

درین خانه نه رواق دو در / که دیده زیک ما در و یک پدر
دو خواهر یکی همسرش سروری / رفیع استانی بلند اختری
یکی بر سرش سایه تا کسی / که سلک را ازو عار باشد بسی
دو داماد در سلک یک خاندان / یکی کامران دیگری خوش‌جوان
وزین هر که زاید بود خسروی / جهان داوری مثل دارا و کی
وزان هرچه آید بود نقد قلب / ز آب تا بصد پشت کلب ابن کلب
از آن منبع گوهر پاک حیف / وزان در که افتاد در دخال حیف

بیا دای فلک برده از خاک را
خدا کن زهم پاک و ناپاک را

زین نقش خانه کی من دیوانه بهشت / صورت طلبیم که درین خانه بر جو
بیزم بجستجوی تو خاک دل خراب / کنجی عجب ملان که ز ویرانه خوب

سرحبای نو کردم که بستند / مبادا ان رخ زیبا و چشم کج نکران
ز سحر عصمت ان گل چو غنچه برکش / در استین جبل مانده دست بره دران
نهاده است دو عالم کرشمه بر سرهم / بکار دزدی از ان چشم چشم عشوه‌گران
زبان راز چه در پرده برکشد اواز / خطاست پنبه کشیدن زگوش غمزه‌وران
سزد که از کشش تا ملام بجانب تو / دو ساله ره بدمی طی کنند نامه‌بران
زدم من دگران را نخوان بورطه عشق / که نیست غوطه درین لجه کار حکمران
خمار تا نزند پا بزیر ساغر عشق / غرور کم نشود از سر زباده سران

بجوز ناصیه محتشم نشان وفا
کر داغی از سک سلمان جابر ایران

جان بر لب و زیار هزار ارزو مرا / یکبار ای حبیب زمانی با و مرا
زین پیش جان ز نفس تنک شکر / خواب شنع او ترود در کلو مرا
ان بلبلم که جلوه آتش گل منت / در دام ارزو نکشد رنگ و بو مرا
از طره دو تا بدو زنجیر بسته است / چون شیر وحشی از پت زنجیر جو مرا
خوی بد است مانده حسن اتمک / زینجاست حرص دیدن آن تند خو مرا
ذرات من ز مهر تو خالی نمی‌شود / گر ذره ذره میکنی ای فتنه جو مرا
در عاشقی مرا چو کنه کافریدکار / خود آفرید عاشق روی نکو مرا
اقبال محتشم که چو طبعش بلند بود / افراخت سر بسجده آن خاک کو مرا

تا آمدم بسجده سلمان جابری
تابید کی بکس سر همت فرو مرا

نافه عطری که بصحرای خطا می‌بخشد / زلفش از غالیه سای بصبا می‌بخشد
ای زبان لال نه عذر بگو جرم بپوش / که عطا عذر پذیر است و خطا می‌بخشد
خواه در کعبه عتاب کن و خواهی دیر / عفو اگر جرم تو بخشد همه جا می‌بخشد
شب وصلم بکنه صرف شد اما گاهی / که خدا پیشتر از صبح جزا می‌بخشد

صدای شرطه برنامد ز شرم واجد ما تا یکدگر — چه انسر واز زمین حسن بی همتا برون آمد
هوس افشاند تخمی بر گل انسان که گرتا آن — بجنبید شد درون از معصیت رسوا برون آمد
دلیل صدق عشق این بس که در جبل کرتا آن — ز دیوار جزا فرمان بقتل ما برون آمد
تزلزل زد در و دیوار کویش را که هم گویا — که با قد قیامت خیزش آن رعنا برون آمد
پس از بسمل برین در گفت بنشین تا برون آید — هنوزم بود جان در تن نشستم تا برون آمد

بانک کو محتشم بردار برای پاس دل با خود
سپاه صبر و عقل و دین ولی زانجا برون آمد

ز بزم افشان و خیزان آن فتح پیما برون آمد — سرش گردم که با این حال خوش رعنا برون آمد
زبان مسکنت کو لابه را آماده شو کاینک — ز اسنبلانی ناز امشب با استغنا برون آمد
بملک حسن تا می آمد از سر فتنه دوران — باستقبال این جا نهاز قبایها برون آمد
شبی در مغان را مکه شد رند و زاهد را — یکی بر حال خود ماند و یکی رسوا برون آمد

رقیب از رهگذار وصل او برخاست الهی
قدم در راه نه حالا که خار از پا برون آمد

بدست دیده عنان ای دل فگار مده — مرا ببین و بچشم خود اختیار مده
ز غنچهای گل نازک ورق چو دامن باغ — کشیدی از کف بلبل بچنگ خار مده
برشک دادن من در دو روزه هجر جود — هزار مست هوس را ببزم راه مده
بغیر کام دهان زان زلف تاب دار بریخ — بغیر شربت شمشیر آب دار مده
غرور سنبله شد حنا بر از بریش — شراب ناز بآن چشم پر خمار مده
بزجر منصب فرهادیم بده اما — زحکم خسرویم سر بکوهسار مده
هزار وعده پر انتظار دادی و — کنون که وعده قتلست انتظار مده
کر هنه تیغ تو چون در نیام ناقرار — نوید قتل بجانهای بیقرار مده
اگر بهیچ نمی ارزم از زبون کشتم — بدست چشم سیه مست جان شکار مده
وگر بکار تو می آیم از برای خودم — نگاه دار و بچنگال روزگار مده

منم از قهر و لطف یار در خوف و رجا مانده — بزیر تیغ او و روی شفاعت در قفا مانده
کران هجر یک دریا درمیان ما و صد دریا — بیا ببین ساحل کجا افتاده و کشتی کجا مانده
درین حال صید خود مپرس اما تماشا کن — نشانی را که در فرسنگها و سنگها مانده
ز چنگال سالها مانده دور این سگ بیرون — بشو لبشی که کوی گوشت تنا جانا مانده
سلامت مانده ام در دور و اما چون آن — که از لب لاغرها سالها اندر اسیا مانده
درین میخانه دوران رطلها پیمود یاران — ولی طلی که مرد افکن تواند تنها مانده
گلی کانجام خط زاغا رخستش و اینی مانده — درو این شاه یارب از کدام آب و هوا مانده
دوای ما نکردان روح بخش اما چو ... — که در عهد مسیحای زمانه هم سدوا مانده
میان ما و او از بیم پاس مدعی با هم — نظر کشته اگر بیگانه دلها آشنا مانده
درین رم کز نهور دست و پای هرکس — ز اسپیلای دهشت محتشم بی دست و پا مانده

گلی کاشوب عهدش از سامان مردم شد — جهان را تا جهان اما بلای جان مردم شد
باب دیده دادم پرورش خود در و نهالی را — که چون سر سبز گشت از آتش ابنا مردم شد
چو طفلان سه روزه در اشک یتیمی — یتیم افتاد از آن پرورده در دامان مردم شد
هزاران دیدبان افسون بچشم از بنک تا بابک — بمهمان خانه چشم پری مهمان مردم شد
ره این غمزه بازیها ببندید ای شوخ کافر دل — بشستان رخنه کاریها که در ایمان مردم شد
ز ابروی خودان خم کشته شاهین سر حلالا — که در سرخیین عمهای بی میزان مردم شد

دریغا ای محتشم کاندر زمان یار عیسی دم
ز درد عشق ما مردیم و او درمان مردم شد

این نسیم خوش کزین خرم بیابان میرسد — میرسد بوی مژده پنداری که جانان میرسد
جان که از نومید اندر رفتن استعجال داشت — گویا باستقبال اردوگان ما نیز جان میرسد
شخص طاعت میدرد صد جامه تو خوف از اشتیاق — گرد را چاک گریبان تا بدامان میرسد
مژده دلگیران ظلمت را که از اقبال روز — شب شتابان میرود خورشید تابان میرسد

بی نظاره از دیوار و در صورت پرستی تو آمد — اگر روزی بفکر سیر صورت خانه افتی
ببین آن زلف را بر گرد خال ای مرغ دل تا کی — بدام افتاده غافل در قفای دانه افتی
اگر همت ملک گردد خویش را جائی بر آتش زن — که چون سوزی بپای شمع مه پروانه افتی

چو از جان خوشتر افتاد است عشق ای محتشم شو خوش
که از جان بگذری و اندر پی جانانه افتی

سرو ناز گذر کرد بکاشانهٔ ما — که ازو چون ارم آراسته شد خانهٔ ما
با دلی گرم نشاط آمد و در گرفت — کشت افسرده دل از سردی افسانهٔ ما
فتنه را سلسله جنبان نشد آن لعل که صبح — اعتباری نگرفت از دل دیوانهٔ ما
تشنه لب بی لب او بوده نگردید که بود — پر ز خوناب جگر ساغر و پیمانهٔ ما
مرغ طبعش طیران داشت چه بر اوج غرور — پیش او بود عبث ریختن دانهٔ ما
کرد تکلیف نگشتیم از آن زاد که بود — لایق پادشهی بزم گدایانهٔ ما

محتشم چرخ گدای در ما گشتی اگر
شدی آن گنج روان ساکن ویرانهٔ ما

ای من آن نکته زان نرگس مستانه نشان — مستعد مستیم کار ده پیمانه نشان
چون زمن بند ره آشنائیها ای شوق — هر چه میخواهی زمن غیر ازینکه بیگانه نشان
شور طفلان را اگر خوش داری ای زاری — کار فرمای جنون عاشق دیوانه باش
تا نجات را هشت فند صورت از دیوار — آخر امشب را زمانی صرف صورتخانه نشان
تا رود داستان بخواب مرگ دد بالین — چشم افسان ساز را گوینده افسانه نشان
دل و داع آخر عیش کرد ای جغد غم — آشیان بان بان بر دیوار این ویرانه نشان

محتشم خواهی اگر یکتا بماند حکم عشق
خاتم دل را نگین زان گوهر یکدانه نشان

صبا بخت بلبل بیوستان برسان — درود بنده بخان جهان ستان برسان
دعای من که اجابت عنان کشیده — بان کزیده سوار سبک عنان برسان

جولانئ که جولان زلعب تو — صد رستخیز خواسته از هر نشست و خیز
هر روز میکند ذره دعوی آفتاب — کشتی حسن با تو فقد دلیل ذرکریز
داده خواص نافه بناف زمین هوا — هر که بجنبش آمده آن زلف مشک بیز
دانی که چیست دوستی و کوشش و ملال — با جان خویش خصومت و با بخت خود ستیز
تلخی صریح گفت ولی کرد آشکار — عذری زبی بجنبش لبهای شهد ریز

هر چند آتشی بود افسرده محتشم
او نیز میکند سخنهای تیز تیز

عشق چون گرم شود شعلهٔ آتش که زند — که برادر ز حسد خون برادر ریزد
خوش دمی کز هوس رقص نهان مجلسیان — نگرند آه کشان در هم و او برخیزد
رتبهٔ عشق خود ای غیر ازین دان که نبود — یار با این همه پرهیز بمی پرهیزد
سرور قاص نوای فتنه بمی دانم راه — کین بلاها دگر از هر که بمی نگیزد
من با این حوصله کی تاب نگاهی دارم — کش حجاب تو بصد گونه عتاب آمیزد
چرخ بلا گاه که چون تو نیابد به بها — کو بمیر و بزن خود خاک دو عالم بیزد

وصف ابروی تو پر زور کمانی که از آن
محتشم بر سر میدان بیان او بزد

چراغ مه و بر آفتاب پهلو زد — که دست حسن و لش صد طپانچه بر رو زد
پی شکار بصد اهتمام اگر چه کشید — شکار پیشه دیگر ولی کمان او زد
درین سراچه چه جای دو پادشه نبود — یکی برفت و سراپرده بیک سو زد
ز سیر دل ره او بست تیر دلدوزی — که این نهفته از آن گوشهای ابرو زد
ز هجر قوم خبر داد و معجز موسی — زمانه نقش فسونی که زین دو جادو زد
زبان تا بتوان سنگ در ترازو نه — که عشق حسن ترا بد و بر ترازو زد

تو عذر دلبر تو محتشم بخواه که یار
بنازکی ده باران زفقد دلجو زد

ای سرو چمن مفروش پر نازکه می بیا | رعنائی بالا از بیا ئی اندامی

در بزم نوای بد نام جان داد و بدادایام
از دست تو اش جامی وز لعل تو اش کامی

جمال گلشن دل نخل نو رسیده اوست | بهار عالم جان خط نو دمیده اوست
بلند گوشه کمانی که بازوی قدرت | ز جا شنیدن خشت بروی خمیده اوست
ز چشم او بسکه کردنی گرفتارم | که از فتنه نگهای بر گزیده اوست
ز شب روهای خدا آفرین او پیدا | هزار شوخی دیگر که آفریده اوست
بدست شوخ تماشائی دلم گرفتار است | که هر که را است دلی جیب جان دریده اوست
از و لشنده تر است از سیاه بار او | که چشم باده کش سرمه نا کشیده اوست
چه می رود پی صید بی هراس که تا | همیشه در حرکتهای آرمیده اوست
بباغ او بروی ای طمع بگل چیدن | که زیب گلشن خوبی گل نچیده اوست

محل بار فروشی فغان که باد نکرد
ز محتشم که غلام درم خریده اوست

آنکه آیینه صنع از رخ نیکوی تو ساخت | هم آیینه رخان را خجل از روی تو ساخت
طاق ایوان جمالت که نماید زمه | آنکه بالای دو رخ طاق دو ابروی تو ساخت
نخل بند چمن حسن تو بر قد رعنای تو | آفرین کرد چو نخل قد دلجوی تو ساخت
هر فتنه دو جهان فتنه چو زه کرد کمان | کار خویش از مدد قوت بازوی تو ساخت
آسمان حسن گران سنگ تو چون می سنجید | مهر بر کوکبه را سنگ ترازوی تو ساخت
مرغ دل با همه بی بال و پریها تا اوج | آشیانی عجب اندر شکن موی تو ساخت
فلک اندر دو سرا سود که در او ل عشق | سر پر شور مرا خاک سر کوی تو ساخت
فکر کار دگران کن که فلک کام مرا | به تحسین نگه از نرگس جادوی تو ساخت
دید فرمان تو در خاتمه شیء لعل تو | رمز پنهان ز تو با چشم سخنگوی تو ساخت
و که هر که قدحی تلخ به بزم تو کشید | پیش دستی صبا بیخودم از بوی تو ساخت

عشق کهن نکوی تو می ارزدم هنوز
واندر صف سگان تو می ارزدم هنوز

با آنکه برده ترک تو ام حدت شرک | الماس ریزه از مژه می باردم هنوز
زد دست قطع اشک که دهقان روزگار | در سینه تخم مهر تو میکاردم هنوز

از زده جانم از چه ز آزارها پیش
جان سا زمش نثار گر آزاردم هنوز

زلفش مرا ز کوشش خود میکشد بند | گیسو بپیشت گر مکان گردن بلند
شمشیر قاطع اجلست لب نجات | انجا که گردن دل من مانده در کمند
صد اختراع میکند از جلوها حنا | قد بلندش ز حرکت گردن سمند
از اضطراب درد تو در بستر هلاک | افتاده ام چنانکه در آتش سپند
من ناصبور و طبع تو بسیار دیر الفت | من ناتوان و عشق تو بسیار زورمند
فارون نیم که از تو توانم خرید بوس | دشنام را که کرده ارزان بگو بخند

تا ملک نظم خاصه سلمان نشد بخورد
برگوش محتشم سخن محتشم لپسند

لب بر سؤال بر سر راهی نشسته ام | سایل نیم بوعده ماهی نشسته ام
زان شمع لب که داشته ام دوش اضطراب | گاهی چو شعله خواسته گاهی نشسته ام
گل میدمد ز دامن و جیبم که روز و شب | بادسته گلی چو گیاهی نشسته ام
صیاد وار ز آهوی دیر التفات او | پیوسته در کمین نگاهی نشسته ام
دل ساخت سینه را سپه از دو خود بین | در پهلوی چو خانه سیاهی نشسته ام

زور فریب بین که کند شست محتشم
سالی که من بوعده ماهی نشسته ام

مدام جانب چه دعا را بهم اسباب رسید | مژده مرحمت از جانب نواب رسید
لب دوران چو با فسانه خوش خنده گشت | مدم خواب بابن دیده بیخواب رسید

داری دلی که هست محل ملامت | بدخوی هزار رُبت شد خود درو
کوئی چو گلشنیست که از دجلهای چشم | جاری تراست خون دل از آب جو درو
باید باب داد کتابی که هیچ جا | نبود حدیث حرمت جام و سبو درو

زین کلبه مکدر ید تماشائیان که هست
دیوانهٔ ازان بت زنجیرجو درو

ای ازمی غرور تو لب ریز جام ناز | شیرین ز تلخیٔ تو لب جسن و کام ناز
طبع متقو حرکت سنج مینهد | بر جنبش جزو از حرکات تو نام ناز
ایزد برای لذت وصل آفریده بس | معشوق را بعاشق خود در مقام ناز
بلبسر نمانده برین وآن شوخ را هنوز | تیغ کرشمه نیم کش است زنیام ناز
مجنون ز انتظار کشیدن هلاک شد | ای ناقه در کش از کف لیلی زمام ناز
هرکز ز چشم دیر نگاهش بملک دل | پیک نظر نیاورد الا پیام ناز
محبوبم از تغافل چشمش که بی‌خبر | بار عتب ز باده زحد البشام ناز
من ناصبور مانده در وصل را | در زیر پای شاهد سنکین خرام ناز
شد سرکران ز گلشن خاکم روان بلی | بوی نیاز خورده کو بر مشام ناز
کفتم عبادتی که سبک کشته کام تو | کفتا تحملی که کرانست کام ناز

در زیر تیغ مید هد از انتظار جان
صیدی که همچو محتشم امد بدام ناز

سرو الحاری نشد پایم باستقبال | کز فراقت ناتوانم ناتوانم ناتوان
ناتوان کرد سر کرد د ز هر کس بیشتر | پیش پیش اهل استقبال امد مرغ جان
بود در تن یک نفس باقی که امد از نوید | وان نفس خوش خوش مبدل شد بعمر جاودان
مرغ جان کین مژده کو دش پایی بست | همچو گنجشکی دیر پرواز و بر پای بیان
چون خبر شد کرم کرزه جان غبنچی رسید | شد اجل را ازم در قصد جان من کمان
طایر جان باز کشت تا بجای خویشتن | کم نمیاید کنون چون مرغ و بر آشیان

زان عهد یاد باد که بی باده محتشم
میشد خوشان ز خوش دلی خدمت خوشان

دی همایون خبری مژده دهانم دادند | مژدهٔ پرسش دارای جهانم دادند
بر کران پای مسیح اندرین کلبهٔ منوز | ملک صحت ز کران تا بکرانم دادند
میشوم با همه درمندگی آخر جا | که بپیش امدن کعبه نشانم دادند
رنج و پرانه نشینی چو نماند باید | هم عیش ابدی کنج روانم دادند
تا بیک بار رسیک کام شود رنج خمار | ساقیان از شفقت رطل کرانم دادند
این قدر شکر که بید ز اهل عبادت ممکن | هم این طرفه عبادت بزبانم دادند

محتشم هم من اندیشهٔ از ترک مدار
که باین مژده ازان ورطه امانم دادند

دی که می امد بیالین من ان سنگین نشین | دیده چشمم در خرامش سما بر زمین
اسمانم سود رخ بر پای خورشید که مسند | استان و لیش اسمان هفتمین
کلبهٔ من کز قدومش شد مشرف جا بجا | فرش آن را بوسه کاری میکند عرش برین
کرد عطر و کرد تغلیبش دماغ هوش را | از نسیم انباشته چون نافهٔ اهوی چین
با وجود تنگی از تشریف آن عالم پناه | طوف باتنعالم فرح شد خاطر اندوهگین
دستبوس سروری زامداد بخت شد | کز شرف می بوسدش ماه استان اسمین
معتقد پیش متانم بود ازین راست | اعتقادی ان جنابرا التفاتی این چنین

محتشم کوئی که از نو کرد جانی در تنم
از عبادت کردن خان خان لوجان افرین

خان شاهنشه نشان کو صفحهٔ عالم زدوده | صیت او طغرای شاهنشاهی طغر لنکین

افکنده ره بکلبهٔ درویش خاکسار
سلطان شاه مشرب جم قدر کامکار

نور چراغ چشم مرا مایل جهان فروز | چشم و چراغ خان جهانگیر نامدار

کی سیل سرشک من بیرون ز حد / مرا سیلاب خون از چشم گریان می‌رود بیرون

مه شبگرد تا مشعل دواند پیش او / همراه پیش رتبه فیروزه ایوان می‌رود بیرون

نوای باد صبا بخت سپهر اندازه [illegible] / که از غمخانه موران سلیمان می‌رود بیرون

ببرج دولت ما مهر حشمتی کز برکشور / درود روزی آفتاب اوج احسان می‌رود بیرون

مه کم عنبست ابر ای طالبان گنج [illegible] / کز این ویران مکان دارای ایران می‌رود بیرون

مرا از آتش دل محتشم در هجران سر رود

دمی صد شعله از چاک گریبان می‌رود بیرون

رفیق جهان پناه ما اقبال رهبر باد / ظل همای دولت گسترده بر سر باد

دولتکه بار بست کرد پیوسته یار دنیا / ایزد که داورست ساخته همواره یاور باد

ای پر گشاده شه باز همای کنی نشیمن / چون بیضه چرخ نه تو در زیر شهپر باد

تنبیه تا نت از من تا بیا کرد دعای / گویم همین که عالم تکبیر معطر باد

هر چو شبی که شبها من از دعا نیابا / روزی که هند بارد چون جام مادر زر باد

خورشید با کواکب تا گرد دهر گردد / جبریل با ملایک در پاس لشکر باد

هر جا زند سرادق با همدمان صفا / خورشید شمع مجلس جمشید چاکر باد

تا موکب جلالت در ملک خو کند / افزون بر ما للصدق ملک دیگر باد

تا نطق محتشم را ممکن بود تکلم

هم داعی و ثنای هم مدح گستر باد

بحمد الله که آمد بر نشان تیر دعای ما / خدائی کرد در حفظ خدیو ما خدای ما

کمانهای دعا کردند خلقی برای خا[illegible] / ولی کس بر هدف تیری نزد کاری دگر جز ما

شود میزان [illegible] روز وزن کوه و / اگر سنجد وفای دیگران را با وفای ما

محبان زبان بر ملا کردند کاری / نهانی کرد کار خود دعای بی ریای ما

دعای ما نگهبانان نگردد گر بجان / بی طول بقا واصل چه حاصل از بقای ما

نماند در جهان صد قرن چون هر جا [illegible] / نماند بعد از آن صد قرن دیگر از برای ما

با من خطا [illegible] تا نه لطف شاه نو جوان / ز آنا دعای تحفه تا نبود دعای ما

باد از نهاد ظفر [illegible] فرستاد / جلال [illegible] نهان بنیان [illegible] فرستاد

اگر [illegible] تحفه [illegible] / باز [illegible] گل [illegible]

وگر ز ذیل فلک [illegible] فتح [illegible] / باز [illegible] بیابان [illegible] فرستاد

جهان اگر [illegible] کام اندها کرد / باز وجود مبارک [illegible] فرستاد

باز [illegible] دهای [illegible] / [illegible] آسمان فرستاد

بلا [illegible] / عبادی [illegible] فرستاد

ز راه دور [illegible] / فتد [illegible] دروازه جهان فرستاد

ولرا

چو محتشم کند از دل دعای دولت جاه

بغیر با نیاید جانب گوش جان سرهاد

تا در زمانه باشد آئین کبریا / در عین کبریا باد نواب میرزائی

در دست قدرت اوست شمشیر نصرت [illegible] / مفتاح صد گشایش او را جهان گشائی

دولتکه خویش را از انصار بنده او / [illegible] با ید الاکرین [illegible]

سر تا سر آستانش رنگ محک گرفته / از بسکه کرده بروی خورشید جبهه سائی

از خرمن جلالش تا مهر و ماه یابد / مه پیش نهاده رخسار کهربائی

گردون زمانه [illegible] گرد گنبد / از آفتاب رویش در دیده روشنائی

جانم بآن دل و دست [illegible] اگر / بر هر که سخاوتش میزند در گدائی

هان محتشم درین عهد قانون نظم کن ساز

کامروز میتوان داد داد سخن سرائی

من کیم که از دعوت خوانان ذکر [illegible] / از دعای نو مدح نو نمی‌پردازم

علم مدح تو بیضا علم افراختنی / لیک من از عقب دعوت همی افرازم

روزگاری ست که بر دیده بخت [illegible] / بسته‌ام خواب و بیدار شبی [illegible]

هست اقبال نو باور که من از کرم خوان / کار یک ساله بیک روزه دعای ما

خورد و خوابی که از آن [illegible] / من بآن هم ز دعای نو نمی‌پردازم

سرور آدر حسدم تا [illegible] / از سر این [illegible] رخش دعا [illegible]

بر سر لوح ثنا طرح دعا خوش [illegible] / خاصه طرحی که من از بهر تو می اندازم

محتشم تاب و توان باخته در درد [illegible]

من کیم تاب و توانم دل و جان می‌بازم

بکلالاذ صد خوش دلی از فتح سلطان / دشمنان سر باختند و دوستان جان باختند

مژده را شد بال و پر پیدا که مور [illegible] / تو ز عنقا [illegible] سلیمان باختند

رنج بیمار [illegible] مرفوع [illegible] / کز مسیحا نسخه [illegible] یافتند

ز افغان [illegible] / [illegible]

[illegible] / دست سلطان [illegible]

[illegible] / [illegible]

در [illegible] / مرغ اقبال [illegible]

اخر [illegible] / [illegible]

محتشم [illegible]

بسکه چون [illegible] / از [illegible] دعا [illegible]

شوق [illegible] / تا [illegible]

گر [illegible] / [illegible] زبان [illegible]

روزگاری بودم از ناقابلان لطف تو — منتها بر دهر کز دوران روزگار آمد بسر
شهریارا گر ز دست اقتدار تاجبخش — بر سرم تیغ و تبر بارد وگر گردون بهم
شرم بادم گر سر موئی ز نقش و خطر آن — در کتاب دعوتم حرفی شود زیر و زبر
تا جهان باشد تو باشی کامکار و کامران — تا فلک گردد تو گردی نامدار و نامور
در پناه مستقیمت زینت عالم دهند — با علیخان میرزا آن عالم آرای دگر

در ثنایت محتشم توفیق باید گر بود
یک دو روز دیگرش باقی ز عمر مختصر

بسکه بر بند فشاند دست زرافشان خان — دست امیدم از دو خشت بنا ماند خان
راست فتح غریب میشود اینک بلند — کاین فتح غریب آمده در شان خان
آنکه قضا از حکم کرده نگهبان همه — خود ز تقاضای لطف گشته نگهبان خان
میکند ابر ندا کای فلک فتنه زا — جان تو در دست ماست جان تو و جان خان
صورت جبار دیش پوست ز سر بر کشید — ملکیم آگر سرکشد چرخ ز فرمان خان
سلسله فتح را میکند آخر بپا — این مقدرت که هست سلسله جنبان خان
دور نباشد اگر غیرت پروردگار — در کشد اندر دو روم مدت فرمان خان

در صله بیشمار در چمن روزگار
شد لقبش محتشم مرغ غزلخوان خان

اقبال الظفر پیوند در کار جهانبانی — اقبال ولیخان نیک اقبال و لیخانی
جزوی یکه ذات ایزد در سلک سرافرازی — اقبال شهنشاهی در مرتبه خانی
مخلوق بای نصرت ممکن نبود گویا — موجود بشکل او شد نصرت ربانی
از ضبط وی افزون در ضبط او امیان ملک — تعبد و جهانی داشت از طاقت انسانی
سلطانی و خانی را شرمست ز شانش — این منصب بکر را خود دار دش ارزانی
در ملک تخاجات کانجا بنگاه او — تا بندو رخیچه می‌بخشد صد ملک سلیمانی
از دور فلک دورش دور است گر بنگر — وسند گر است انجا در ذات بر کرانی

در مدح علیخان بادیرا عالم گلشن
تا محتشم افرازد و آیات سخندانی

زهی ز سلطنت روزگار منت‌دار
شکار کرده خلقت دل اصفهان کار
جهاد تیغ تو امر کشته حاشیه دوش
سواد عزم تو از چرخ کشته غاشیه دار
قضا ز لطف تو بر ساز اعضای جهان
قدر ز قهر تو بر ظالمان بلیه کار
تیغ تو بر عدل مانده طنطنه
فتاده غلغله در هفت کشور ادوار
هنوز منت ابر تو بود آنکه حتی
خلاف قدر جهان بخان کنند بر تو باد

شهریارا اصلها رفتن خطا تاز تو باد
صاحب این بستوی که با تهلاب تو باد

در جهانگیری ببک گردش سراپای جهان — همچو مرکز در میان خط پرکار تو باد
کارفرمای قضا کین برگ و سامان شغل اوست — تا ابد الله شغل سامان دادن کار تو باد
از خدا و حیدری در دفع اعدا مصطفی — دین ایزد را مدد ایزد مددکار تو باد
چشم دشمن تا نبیند روی نصرت بخت را — خار در چشمش ز دست بخت بیدار تو باد
خصم کز رشک تو خونها خورد دهر از جان — در غرا خونش غذای تیغ خونخوار تو باد

محتشم از بهر فتح و نصرت آن کامجو
لطف یزدان متفق با همت کار تو باد

ای جمال قبله جان ابروت محراب دل — آمدی و فرض شد صد سجده بر ارباب دل
بعد چندین انتظار از دیده بر یک جان بیار — تا به هجران صبر بیرون ولی کو تاب دل
گر شوی مهمان ز جان از عقل و دین و صبر و هوش — در ره مهمان بزم پیشکش اسباب دل
تا ز مژگان لعل پاشم در ره هم برد مهر — از جگر برکاله لب با رد ز خوناب دل
از دو بیمار تبکی تا جان برد و بر عهد — یا بخواب من در آیک بار یا در خواب دل
نقد دل بیشت کشیم جان طلب — ای فدایت جان چو منظر ماند ای در یاب دل
سر بلندم میکنی گویا که بی تنم ز دود — از بقاع کوکب دولت در اسطرلاب دل

محتشم میجست عمری در جهان راه صواب
سالک راه تو گشت آخر باستصواب دل

ای نو حسن باخته با آفتاب و ماه — بر پاک بازی تو زمین و زمان گواه
من گر بتان فریب نخوردم بصد فسون — صد بازی از دو چشم تو خوردم بیک نگاه
در نرد همتم کنی آن لحظه امتحان — کافتد ز عشق کار بترک سر و کلاه
نقش مراد نرد محبت که وصل تست — خوش بود ار نشینی از اقبال گاه گاه
دل میرود ز دست بکوشید کاچ — دارد دمی ز بازی ما دست خوش نگاه
هر چند عقل بیش حذر کرد بیش خورد — بازی ز مهره بازی آن نرگس سیاه
غالب حریفی از همه رو داده بازیم — در نرد دوستی که مساوی است کوه و کاه

دیدم زلف بر رو بیمی چهره کرد کی
هر دم ز بیان دیگرم رسم دیگر زیاده
تا چند محتشم بعد از شاه محتشم
در دل شکستی از غم هجر ببیکاه

عاشقان نرد محبت به حبیبان باختند
شرط عشقست که اول دل و دین باختند
انجا جان و جهان آن فلکند ایشان
ز دو شوخ پست که خوبان به همه باختند
نرد بازی که نباد از همه جا
حکم نازاست که با حسن و نظر باختند
بر سر داو محبت که حبان دل گذاشت
بی حسابست که تا بر سر مود افسر باختند
نرد دعوی لب گل چهره عوض شود
سر و جان افسر و بی باوجان ملک باختند
بنام شش چهار
کشته بادا د غصه غنچه ششدر باختند

هست در عشق قماری که حریف (دراز) نشسته گرچه بر روی مصلای پیمبر بازند

محتشم نرد ملاقات بتان با عشاق

هست خوش خاصه کر افراط مکرر بازند

با توان روز که شطرنج محبت چیدم مات خود زنو در بازی اول دیدم

هوسم رخ برخ شاه خیال تو نهاد انقدر کز رخ شرم تو خجل گردیدم

اسب جانم چو هوس تاخت بجولانگه (عشق) من رخ از عرصه و اختلاط نیابیدم

استخوان بندی شطرنج جهان (شده بود) صبح ابداع که من مهر تو می ورزیدم

مهره چون اسب حریفان سا فرزین کرد عرصه خالی شد از آشوب و من ازامیدم

آن دلارام که منصوبه طرازی (دوست) بید نمی داند که صد بازی از آن فهمیدم

فکر خود کن تو هم ای دل که بتاراج (کشاد) شاه عشق آمد و من خانه خود برچیدم

محتشم از تو واز فقد تو افسوس که من

بیدق و پیل درین عرصه برابر دیدم

شطرنج صحبت من وان ماه سرو با آنکه قامت زمن مهر دیر بود

کارم درین بساط بشاهی فتاده است کز اسب کین پیاده نمی گردد از غرور

چندم بیزم خود نگذاری چه می شود کر بساط شاه کند بیدقی عبور

نزدیک شد فرازم ازین عرصه کز (قبل) در بازی تو مات خود دیده ام ز دور

نقد درست جان بنه ای دل ببازد (عشق) کان نقد بی قلیل و کثیر است بی کسور

وز انقلاب کین حذر اندر بساط (عشق) کانجا کز شاه زبیدق شود ضرور

میرم برای آنکه ز چشم مشعبد (ش) شطرنج غایبانه توان باخت در حضور

پیش از محل پیاده بفرزین شود بدل چون عشق را کمال برد نازد از قصور

تا محتشم برابر فضا حسن ها دین

افکند در بساط سوار و پیاده شور

خانه دوری دل از همه پرداخته و اندران مهر تو و حده که ساخته ام

دیر این سقف مقرنس بیه از نقطه (بست)
کامهی ننکلد از مهر یو(ر) الخاصه
مستند با کوطر بر هزار الکن ... (محبت)
تا سر از مهر ... مشعله و شب (افراخته)
کی بیتا اخته در ساحت این نقطه
طرح صرحی که من از مهر تو ابا ساخته ام
محتشم نرد خرد شاه قضا بالا (نطاه)
که دمنا عنمین دل ... بیا ... (باخته)

درد اثر عشت بجان ام
وز ناله اثر از خود بجان ام
چون دام بیشتر هیچ بیا
دیوست بغیر است حوا ام
ازوده ام انجنان که همی گو
جز ناله سحی ... ام
انگشت اگر ... زند بر من
زین دام بیکند مغان ام

من مانده و این فغان و فریاد فرهاد اگر چنین بمانم

چون محتشم بجوان و بنواز

تا جان بنوازشت فشانم

ای خیمه گاه جاه تو این نیلگون حصار نقش بساط خرگهت این سقف زرنگار

نیاد رفعت نه پدر برد خلل که (هست) این پیشوند خیم بوجود تو استوار

میسوزد آفتاب که غم نبینش در زیر سایبان در خیمه نوبهار

خورشید و ماه را چو دو قرص (نهاد) بر گرد چتر خسرویت روز و شب نگار

گلزار قدر نیت تو وا زعکس طلعت دیوار و در شده همه بستان و لاله زار

فرسوده سجود در بارگاه تست چندین هزار ناصیه شاه و شهسوار

این سده را بمالش رو کشته خاک روب سلطان نجار بالش گردون هزار بار

حیران تست بر در و دیوار بارگه هر صورتی که کرده نگارنده آشکار

گویا نباد داشته نقاش این صور صورت نگاری از قلم صنع کردگار

خورشید گشته سایه نشین اجم نهار هر جا سرادقت شده سرپا سپهر وار

ای گنج حسن اگر نه تو در خیمه جا کنی گویند خیمه را بچه معنی خزانه وار

گل میدمد ز لیس نتری نظم محتشم

از خامه کتابه نگاران روزگار

زدی بدست ارادت چو حلقه بر در دل ندرد را و ببین خانه مصور دل

دراز دوست مه خرگهی که بر گردو منور از تو کند خانه مقرر دل

دلم شکفت که از میل طبع خلوت دوست سبب نزول تو شد خانه محقر دل

لب امید بلبیک محتشم بگشا که بار دیو سر لطف است و میز ند در دل

زبسکه چون زر حسن تو در جهان بود هزار بیک نظر در قفای آن بود

بغیر تم زنگاه کشنده تو که دید خدنگ نیمکشی کاندر استخوان بود

خدنگ ناز تو نبرد بیت گزک ... (عمود)
... نابیر و سوفار در و دل ... (بود)
محبتم تا بیرو سوفار در ... هما موزه
زتاب وقتی محل مقیم ...
نه پای ایکله زد بنا لگا ز و ان (نگاه)
منم تعاقل چشمی که سرمه ... (نگاه)
زبری شره در دو دلهای غمان ...
نیم خشک ... ابکار دم ... بار
شکانبه از نه دل تا سحر زبان ...
زمین ناه من امشب تا ه نزد ...
کلاب کرد دو بدوی اسمان ...
دعای ... بیاه میطلب
کرد دور کاب بر شاه ...
فتاده نقد ... دردان مباد ...
بشوق کوی که ... زبی ...
منت تا از چه ... نیار دو ...
که در رکاب ...

هرکرا نقد عمر در وصل بتان توان خرید | این متاع لایزال جاودان خرید
دو نگین جانم دلخواه از شیرین‌لبان | کاین گهر ارزان‌تر از بحر و کان توان خرید
از شرف در سایهٔ دیوارت از همسایگان | مشت خاکی را به گنج شایگان توان خرید
مایل نازی به جان از سرو بالای بخر | زانکه این کالا از سرو بوستان نتوان خرید
گرچه روی عنبرم به در رهت چون گشت تاب | کاه را اما به نرخ زعفران نتوان خرید
گفتم از جانم دهی یک عشوه بنما کرم | جان فدا این مرغ را از آشیان نتوان خرید
گرچه اول ما پشیمان باشی اگر نخرید | سینه را مفروش تا بی بعد از آن نتوان خرید
خون جان را خود نفروشی خواهی این متاع | گرچه نیک است این قدر ما هم گران توان خرید
از تو لب تا من دل را زران بهای خویش را | پس به جانانی دهم کز وی به جان نتوان خرید
جنس عشق پر زیان کش بجز عاشق به جان | کو بود اندیشه از سود و زیان نتوان خرید

ای زبان محتشم را کرده بی‌حاصل هوس
گر فروشی حاصل دهر این زبان نتوان خرید

ای جان دلنشین تو مهمان سرای چشم | بگذر چراغ دل شو بنشین به جای چشم
گرد درو تا خاک نشینان قدم نهی | سازند خاک پای ترا توتیای چشم
از مردمی اگر بحجابی مراد دل | پیدا کنم برای تو جایی ورای چشم
آمکن کند دیگ بشه ما تا بهم رسند | از گرد ره مکار تو کحل برای چشم
بیرون مرو ز منزل مردم نشین خویش | ای منزل تو منظر نزهت‌فزای چشم
از چشم آفتاب برآید گراف کنی | پرتو به خانهٔ دلم از غرفه‌های چشم
تا بد فرو سرم به فلک گر تو سرفراز | آید فرو بیا که دلگشای چشم

بر محتشم کنار فکن کز برای تست
گوهرفشانی ژاله در سرای چشم

این منظر کنار ز چشم سیاه او | جا نیست دیدنی که گاه گاه او
خوش کامرانیست در آشنای مهر او | دیدن به دست قبل عنان نگاه او

دلا چون وصل جانان بی‌داشت قتل عشاق را | برای صید این وادی به از بسمل چه می‌باشد
بلا بر میبد هد شمشاد بالا من تمنا | که خوبان سهی قد را در آب و گل چه می‌باشد
هوای گوهر مقصود اگر داری درین دریا | چو لنگر غیر همتا باش بر ساحل چه می‌باشد
شب وصل از نه عمر دیگر است امشب | چو عمر کم بقا کوتاه و مستعجل چه می‌باشد
هلا ای من بحل دانی که دانی که عاشقان را | سخن در زیر لب با خنجر قاتل چه می‌باشد
ز من گفتی چه می‌خواهی هلاک پرسش کردیم | ز خوبان شکر لب خواهش سایل چه می‌باشد

به جانان محتشم بی ترک جان واصل نمی‌گردی
میان دلبر و دل غیر جان حایل چه می‌باشد

گل ندارد جز به یک مرغ خوش‌الحان اختلاط | اختلاط از روی بینا موز ای ترسان اختلاط
تو خطان مکتب حسن ار چه باشند اهل عهد | شو قبی بیش از حد ایشان اختلاط
نیست باکی لیک خالی نیست از یکجا | با حریفی هم که باشد پاکدامان اختلاط
زود با هجر قوی بنیاد گردش مختلط | در جهان با هر که کرد از سست پیمان اختلاط

پیش ازین بود اختلاطم رشک مخصوص اوی
محتشم حیف این خصوصیت بدر رفت از اختلاط

عید آمد و اهل طرب هر گوشه‌ای بنشسته‌اند | کار ملک هم بر فلک نقارهٔ دولت زدن
هر که هر سروری کش می رسد بر آسمان | لاف ملک بر زمین از غایت نخوت زدن
او بر سریر سلطنت و ندو ورو نه بدیش | شغل سلطانی دگر کوس عبودیت زدن
چون بیند اقبال نام اقبال بر درگاه او | با نصرت و فتح و ظفر هر دم رخ خدمت زدن
گر خصم ناصد سر بود شمشیر خونخوار | بی‌خصومت خواهش گردن زدن
زان بزم که من هر طرف و ز باده دریا زده | مجلس نشینان هر طرف در ساغر عشرت زدن

ما را ز جوانان محتشم روزی نشد عیدی چنین
از الفت عیش و طرب پا بر سر کلفت زدن

سر از جیب جهان برزد مهی مه در جهان گم شد | عیان گشت از زمین شمعی چراغ آسمان کم شد

غزالان محتشم افسرده تا کی گرم سازیدش
که تا او از غزل لب بست بیداری زبان کم شد

هوس میکند جان اندر تماشائی که من دیدم   حبابی بحث خون ارزو جائی که من بودم
دلا از لبهاش دشنامی بجانی میخرم امشب   دو عالم بود گم در فکر سودائی که من بودم
بیزمی در بلا صد غوطه خوردم از لب لعلش   نبود آگاه هیچ حیران با لائی که من بودم
ز مهر مجلسم جان در خطر بود از نگه زدی   کمین وار نگاه چشم شهلائی که من بودم
دلم گر شرم او بیشتر زمین که بود رسوا شد   بهر دو فرق وی در تمنائی که من بودم
چه سیمایم ز مهر محبت اجزای وجود امشب   بجنگال تزلزل محو سیمائی که من بودم
ندستند دل بمیکفتم که افتم ازین بجیز   چنان صحرا نوردی دشت پیمائی که من بودم
فتادم از جنون فرمای دل در خطر گاهی   خورد راه خطرها کار فرمائی که من بودم
نکردم یاد ساحل تا نهادم پا ز تک بالا   بابزی لنگری خاشاک دریائی که من بودم
ز کینی نام من تا کم نشد آن کل نشد پیدا   بغیرت نام زد در عشق رسوائی که من بودم

برامد جانم از امید بسمل محتشم آخر
بدام انتظار دیر پروازی که من بودم

بلا اسی ز بالای تو باشد   جنون شیی ز سودای تو باشد
تمنا نیم چیستی یارب که هر دل   که ویران تر بود جای تو باشد
چو چیمنا نجز یکتا کسی نیست   هکرا جویم که همتای تو باشد
نصوئی او ز بن هم این کماست   که پنهان در تماشای تو باشد
نماید فتح صورا فسرده آن دم   که محشر گرم سودای تو باشد
زند بیخم فتامت نیز انجا   که رستاخیز یغمای تو باشد
سری نبود نبامان در ره عشق   مکران سر که در پای تو باشد
خوشا جان کر بابن از زد که گه گه   بلا گردان بالای تو باشد
تواضع را دران مجلس چه قیمت   که مستی سجده فرمای تو باشد

شجاعانی که چون هنگام وقتی
ز بزم حسرت افزای تو باشد
دل باید لب بخلوتخانه خاص
ز باریک ایمای تو باشد
سخن را محتشم گوهر نوازت
کرا ز طبع گهر زای تو باشد

هزار گونه متاعست تا ز ابد نگاه
نگاه گوشه چشم از فتادگی ...
خطاب عذر من از اهل بزم ...
که ز کشش شده گوتا متاعست ...
هزار نکته بیان میکند بحنین ...
هزار نکته دلیل که مشکلست ...
عوائد دل محروم من بعشق ...
بسوی بزم نگاه هی کم جهد ...
دلم که صبر و تحمه برده اند ...
باند دو نرگسی پنهان نگاه ...

بمن که ساده دلی کا ملم ملاطفت وی   تغافلیست که خود نام کرده لطف نهانش
کسی چه نام کند عیب این معامله کورا
نگاه برد گرانست و محتشم نگرانش

مرا حرص نگه هر دم بر عقب میبرد جائی   که هست اتفاق کار از غمزه بر من چشم شهلائی
زیاد حور و فکر خلد اگر فارغ ز بهشتم ما   که می بینم عجب روئی و میبیاعجب جائی
یکی ز عاشقان چشم مردم پرور مشتید   اگر میبود نرگس را چو مردم چشم بینائی
چو ممکن نیست بودن بی بلا بسیار ممنونم   که افتادست عشقم در بلای سرو بالائی
تمنا نیم چو تکیم در صحبت او حفظ دین خود   که چشمش میکند تاراج ایمانی بایمائی

بر قیب سفری وعده رفتن دادی
رفتی و تفرقه را سر بدل ما دادی
مالت وصلی که حسد داشت بران شیرین دهنت   یکسر از دوست گرفتی و بدشمن دادی
بر طرف باد گوارائی ازان نعمت وصل   که ز باب شهر گرفتی و بسگ بز دادی
غیر من بوی می هر که دربن بزم شنید   همه را گل بغل نقل بدامن دادی
باد تاراج زهر جا که برامد تو نما   سر بجا کستر این سوخته خرمن دادی
تیغ تقدیر که بد در کف صیاد اجل   تو گرفتی و بان غمزه پرفن دادی
محتشم دیر نکردی بوی اظهار نیاز
نیک رفتی که ره از دو بکشتن دادی

باز وقت دهشت جان فکار من رسید   کز سفر رعنا سوار جان شکار من رسید
رشک بردن بر رقیبان بود دایم کار من   مژده بادای دل که دیگر نوبت کار من رسید
ای سکون بر باد رو باش بارگی گر گرد   اضطراب از فزای جان بیقرار من رسید
حال ای ساقی بگردان دور نوبت که باز   حال گردان دل امیدوار من رسید
نی غلط کفتم بکام خاطر امید وار   پادشاه کام بخش کامکار من رسید

بر سپهر مهر از آفتاب من نمود
بر یمینا کامرانی مهسوار من رسید
محتشم چشم تو هم روشن که با مهر بلا
روشنائی بخش چشم انتظار من رسید

صبح مرا بطن غلط اشنام کرده
بی تاب مرا کسی نام کرده
تا ذوق حرف تلخ تو حسرت کنند
ابرای من بنامه و پیغام کرده
از غایت صفا نفعه در گفتگو
راضی بیک شنیدن دشنام کرده
در عین مهر نگه مرا کشته ها
تقلید مهربانی ایام کرده
نسیم دما ز من بدل بر آورد
مرغ زمانی که بود رکام کرده
چشم بالای زنو دام که باشد
روی مرا بشبهه شبه فام کرده

در قتل محتشم همه احرام بسته اند
در دم وی زبسکه تو ابرام کرده

تا میکشد ولابه لب عذرخواه من | عفو تو بست راه جزای گناه من
باران عفو بیمدد اشک معذرت | پاک از غبار جرم کند ساحت راه من
موج محیط عفو تو زد نقشهای آب | هر سفید کردن روی سیاه من
آمد برون ولی بمدارای خلق تو | از در بکوی جرم تن هیچکاره من
هم شست نامه کهنم هم بباد داد | آب و هوای لطف تو بی اشک و آه من
محکم اساس باد چو بنیاد عمر تو | عفوت که هست وقف گنه تکیه گاه من

خوش باش محتشم که چو کاهست پیش تو
با عفو دایمش گنه کاه کاه من

مدعی کانش اعراض فروزنده تست | مدعای دل او سوختن بنده تست
گر کنی پرسش و بیجرم بود چون شد باز | همت آلوده گنه گر همه شرمنده تست
آنکه افکند ز همت دو جهان از نظر | این کمان میکشدش کز نظر افکنده تست
کم مباد آنکه طراوت ده باغ طرب است | گریه بنده که آب چمن خنده تست

محتشم گر چمن وصل تو اش راند فلک
سبزه ریشه امید ز دل کنده تست

نکشد بار مسیح آنکه تو جانش باشی | در عنان گیری عمر که روانش باشی
یارب آن چشم چه باشد که تو با آگهیش | محرم راز نگههای نهانش باشی
حال دهشت زده خوش که دم عرض سخن | در سخن بندی حیرت تو زبانش باشی
میرم از رشک زبان کاری جان بخش با | که تو جان وی و تاب و توانش باشی
تا ابد گو دو سر باغ و بهاری کو کو | که تو با این خط نو خیز خزانش باشی
گرد این باغ کهن سال نما صاحب دل | بجهانت که ثمر نخل جوانش باشی
با تو پیوند دل خویش چنان میخواهم | که تو پیوند گسل از دو جهانش باشی

ای که تو فهم غلط بیسر خوش تا عاشقی تو
که تو فهم اعتنا مرتبه آگهی تا بکی
آگر ای دور ز دنیا همه تجهان از دلی
دور زمینت ایام دنیا تا کی باشی
نعمها از روی همه درد غم قصه کند تو
دیده بانی فلکان نرحو آتش باشی
با همه کوههای دست طمع چون ستیا
کر تنهای جان موی میان آتش باشی
قابل بر روی ای غلیجوبه کاتش زد و
جان تنخه بر صحنه از نظا آتش باشی
دم بزن بیخوش دغرنه الا کران
غیر منت کشد اما تو ز تنا آتش باشی
سبحه از خانه زینت معهد اما آتش باشی
که دمی دو صف نظا و کما آتش باشی
از من وعظ دوران آتش زدن بادر
دست تجلی زنده مرکه بعنا آتش باشی
محتشم دل بسوز زینو واسطه محبت کنی تو
تا ابد واسطه امروا ما آتش باشی

یگانه‌ای در دل میزند بدست ارادت | که جای موکب حسنش ز ظرف تمام زیادت
اگر کشاکش روز قضا بود ز دو جانب | میانه من و او نگسلد کمند ارادت
درین ولایت پر شور و فتنه خانه کنعان | چها که مادر ایام کرد درد و ولادت
شکسته رنگی رخ خمار هجر ز حد شد | ز گوشه بدر آ ای سرخوش سهیل سعادت
فتاده حوصله مرغ روح تنک خدا را | مده بخشش خود بیکران نوید عبادت

بمعبد بت رخ محتشم که میکند انجا
نیاز یک همه کار هزار ساله عبادت

صورت باین لطافت سیرت باین نکوئی | در جسم پاک حوراست روح فرشته خوئی
ببنشت خطش از نو دیباچه که گویا | هست این تحسینی از مصحف نکوئی
گر کار خوبی زینش رفتی بمحض صورت | میکرد نقش دیوار دعوی خوب روئی
شغل طبیعت اوست در عین خشم اغماض | زان نرگس سخن گو در دیده عذر گوئی
در کامیابی است سعی از تو بیش ما را | در قتل ما چو لازم چندین بهانه جوئی
در جستجوی ما نیست هیچت تعلل اما | گاهی که جمع گردید اسباب تندخوئی
بوی بهشت دارد این باغ اگرچه گلها | در روی مشام جان راست وقت بنفشه بوئی
در پاکدامنیها دخلی ندارد اما | ماننده خرقه پوشان دامان خرقه شوئی

با محتشم درین ره سرنه که سالکان را
مشکل بود باین پا راه نیاز پوئی

بعد چندین انتظار آمد بجای ایام گذشت | گرچه در انتظارش از حد گذشت
روز و شب گرد دنبال یکی آخر نبید | آنچه بی خورشید رویش روز و غم بر ما گذشت
از رهی آزاد سروی خواست گر ز نثار او | بانگ واشوقا گذشت از آسمان هر جا گذشت
نسبتی خاصه از ان خاطر نشینم شد که دوش | با تواضعهای عام از من باستغنا گذشت
لحظه زین پیش چون شمع سراپا گریه | حرف آتش این زبان را بر زبان گویا گذشت
این زبان گهای پیشین جان و دل ممنون شوند | نیر دیگر دگان لطفنه انها گذشت

پیر نزول شد زمین با رفیقان همدم
با زخال محتشم از سر گیرم زمانکدم

من بیقرار یگانه اند بزم او همره کم غم دارم
نه محرم نه محرم طرف حال دو مدعی
بزم وصل عالم عالم دور از اسباب
بزم وصل و حرمان تا متخصص عالمی
میان وصل و حرمان زبون غم ماندی
میان هم منقول از عجم جشنی بی عنبر دارم
که دائم بالب خنده از لب عشوه گر جوانا
تو با این غیرت از اشک عشق دل تو مجلس دارم
که من در شهر بیند عمر همدمی ما بر
که من با صرکی خوی همدمی اهل دارم
تو روز وصل با مرکب جون جنا لعل دارم
که من تنها جای محراب چون و مجلس
غم دو خواهش نهان شکیبم و من
غم مرغ مرحم بالای مرغ دارم
از من خواهنده مرحم بالای مرکب دارم
از من خواهنده محتشم نام مرو دوران
نوشته اعیان بنیاد محتشم نام و دارم
زبان دهر و من بر بیکم ابلی دارم

گرچه بر رویم در لطف از تو چندی باز داشت | تا توانست اندرم بیرون بحکم ناز داشت
جرأتم با آنکه بی دهشت بصحبت میل داشت | دور باش مجلس خاصم بر آن در باز داشت
بزم شد فانوس و جانان شمع و دل پروانه‌ای | کز برون خود را بگرد شمع در پرواز داشت
دل که در بزمش بحیلت دخل شد کاری نکرد | گریه بر خود خنده بر عقل حیل پرداز داشت
شد نصیب من که صید لاغرم اما ز دور | در کمان هر تیر کان ترک شکار انداز داشت
بود خم محرومی صحبت در آمد بیش از آن | خاصه آن صحبت که دی با محرمان راز داشت

محتشم کز قرب روز افزون تمام امید بود
کی خبر زین عشق هجر انجام وصل آغاز داشت

دی بدنبال یکی کبک خرام افتادم | رفتم از شهر بصحرا و بدام افتادم
مگر این باده همه ز روی بهوشی بود | که باین حوصله از یک دو سه جام افتادم
آنچه قد بود و چه قامت که نظاره آن | تا دم صبح قیامت ز قیام افتادم
باشارت مگر احوال بگویم که چه شد | که ز گویایی از طرز کلام افتادم
هیچ زخمی نزد آن غمزه که کاری نفتاد | من افتاده بگویم ز کدام افتادم
من که بودم ز مقیمان سر کوی حضور | از کجا آه باین طرفه مقام افتادم

محتشم بوی جنونم همه کس فاش شنید
چون در آن سلسلهٔ غالیه فام افتادم

با وجود وصل شد زندان تن بر جان من | بر کنار آب حیوان تشنه مردم وای من
سایه بر هر کس فکند الا من دور از نصیب | سرو طوبی قد گل روی بهشت آرای من
باغبان کاندر دران بر دست گلچین کلید | دست و تیغش در برون صد تیشه زد بر پای من
هست باقی نشئهٔ از وصل و جان من که داد | من که امروز این چنینم وای بر فردای من
پر گناه حسرتی خواهد دمانید از خاک | در پی این کار و از اشک جهان پیمای من
از نقدهای عالم بر کردی نا امید | پیش ازین بود از تو امید دل شیدای من
محتشم افغان که مستغنیست از یار کجا | پادشاه نعمت و سلطان بی پروای من

خواهم گرفت محتشم از گفتهای تو
بیتی بخوان ز گفتهٔ سلمان فسانه چیست

مطرب بگو که این ز پی اندر ترانه چیست | وین شعله در رگ و پی چنگ و چغانه چیست
ساقی صفای صبح جوانان تا رسا | در درد دنیره فام شراب شبانه چیست
واعظ ترا که دامن زینها فتاده باک | این سینه فشانی لا یعقلانه چیست
خواب ملال تا رود از سر زمانه را | حرفی از آن یگانه بگو این فسانه چیست
ای کعبه رو که دور ز عشقی طواف تو | غیر از نظارهٔ در و دیوار خانه چیست
یک جان در دو جسم نمی‌باشد ای حکیم | پس درد و کون ذات بدیع یگانه چیست
کنعان نشین و مصر گزین چون خود | این دوری مفارقت اندر میانه چیست
ای دل چه مرغ میفکند بر در بن قضا | چندین هزار بیضه در این آشیانه چیست
کالای حسن او چه بقیمت نمی‌دهند | این جسم پر در این همه عرض خزانه چیست
ابر است در تراوش و صبح است در طلوع | ساقی برای ذکر تعلل بهانه چیست

دندان ز لعل و خال بتان محتشم بکن
تو مرغ دیگری هوس آب و دانه چیست

حکمی که همچو آب روان در دیار اوست | خون ریز عاشقان نه روزگار اوست
از غمزه تیر هلاک که بر صید تازه | هم زخم زخم کاری و هم کار کار اوست
خون میچکاند از دل صید نصیب صید | تیر شکاری که نصیب شکار اوست
در شارع دل از کف پای چنان ولی | شرمنده‌ام بسی که بر سر آتش گذار اوست
بدعاقبت کسی که چو من اعتماد کرد | بر عهدهای بسته نااستوار اوست
حرفی که میگذارد و میدارد خموش | لطف نهان و مرحمت آشکار اوست
باغیست تازه باغ عذارش که بی کنار | صد فصل در میان خزان و بهار اوست
نیکوترین نوازش جانان محتشم | آزار جان خسته و جسم فکار اوست
فریاد اگر نه جا بر آزار او شود | سلمان جابری که خداوند کار اوست

درجهان کیر دبیت حسنت بی مان کوی منت … تو امان باد دولت سلطان محمد پادشاه

شاه جمجاه بلند اقبال کادنا بندهٔ اش … مبرزبا الاثر از ایوان کیوان بارکاه

محتشم کا بینهٔ دل داده صیقل همچو من

در دعای دولتش باد اموافق سال وماه

محتشم را بود اسمی بی مسمی درجهان … تا فضا زد احتشامش نوبت اندر اصفهان

ساکنم جایی که انجا از دوام عشرتت … فقر بی فقر و فنا بی نام و عشرت بی کران

اسمان بکشاده بر رویم در روزی که من … روزی اهل زمین را مبتلو نشد ضیمان

بسکه طفل ارزویم را بنوبت میشد … پرورش در مهد لطف بن بنه پرورد کان

درمیان لطف و احسانت نیست چندان فاصله

کاندرا تنای بیان کام و زبان را در میان

زهی ز دست کرم کسترت درم بار … فدای دست و دلت جان ابر درم دار

بزیک دست نوابی ندیده چشم فلک … که سیم ناب و زر سرخ ازان بود بار

تفقد تو ندارد بین برنست که نیست … نمکدان سبک بارئ کران باران

نوشدا نسخهٔ امسالت وصبر هرکه کرفت … بجز تو در مرض فقر نبض بیماران

زکرم خوئی و غمخوارئ تو کاه چشند … بان رسید که خونم خورند غمخواران

مدد مدد که درین ملک زر نیستند … سبک کنندهٔ قدر بزرک مقدار را

جهان بچشم مبیناد محتشم مزید

بجز تو کر بودش چشم یاری از یار

بران در بسکه از حد برده ام عرض تمنا را … دران دلتنک می بینم کنون بر خویش جا را

کمان انکه تا که خاطرت از من بتنک اید … چه رنجان کرده بر من تنک بنیاد دنیا را

نشرمم می پسندد دست غرفان کلیم … نه شوقم میکذارد کز چمن کوته کنم پا را

همبرم تا زلیل اندیشه هنکام سوال … من مهر لبان خاموشی اندیشه فرما را

چرا اخر تقاضای تغافل کرد خاک … که اول بود باعث التفات بی تقاضا را

دوری بسترم از هجر تو بیخور انداخت … چشم زخم عجبی ز تو مراد ور انداخت

من که سرخوش نشدم از می صد خمخانه … بیکی ساغرم ان نرکس مخمور انداخت

انچه در کشتن من دست اجل کشت عجیب … تا وکی بوده که ان بازوی پر زور انداخت

ربح را ازبن ما بل باجل دور فکند … مژدهٔ پرسش او بسکه بدل شور انداخت

ساخت بر کنج جهان دو جهانم کنجور … بعبادت چه کند بر من رنجور انداخت

از دل جن و بشر شعلهٔ غیرت سرزد … از کناری که سلیمان بسر مور انداخت

کلبهٔ محتشم از غرفهٔ مه بر دست بوق

تا بر وی نوی از طلعت پر نور انداخت

ای بر قد تو خلعت تعظیم کرد کار … درجامه خانهٔ قدر اماده صد هزار

از هم کشوده خلعت تا منتهی مدام … اغوش خود که از تو مزین کند کنار

هرجامه که بر قد دولت بریده اند … ترتیب داده بهر تو خیاط روزکار

اشراف افتخار بتشریف میکند … ای بر کزیده سرور جم قدر کامکار

لیکن ازکرامتی که ترا در حیات … تشریف میکند بوجود تو افتخار

کو صد هزار سال دمن ازعمر طی کنی … بردامن قبای بقا نا بدت غبار

بر محتشم نکر که بتشریف لطف تو

بیش از خلایق دو جهان شد امیدوار

شد ایامی که دور از وصل ان سرو سمن اندازم … خدا ان روزکار از لطف خود روزی کند بازم

اکر بیغامتش نالم بقدر درد مهجوری … ز دلها تا قیامت رسم اسایش براندازم

هوای کلشنی کان سرو رعنا زاست بازم دیکر … ازین کلشن دمی صد باری ردپیر وازم

نخواهد غنچهٔ طبعم شکفت الا در ان کلشن … که باشد باکل و مل درکنار سرو طنازم

ظهور جوهر مهرش ز ذرات وجود من … برون خواهد فکندن مخزن سر کو مرزم

دهم بر جنت کوئش چو هر ش جا رحد بسم … بسوزد دوزخ غم حالیا تا چار مدبازم

بپای هرکیاهی در پی او بوده می افتم … بچشم هرکه روزی چهرهٔ او دیده بنمازم

لب یار خطها شد رقم اما نیامد در قلم | بر سیم ناب از مشک تر خط غباری بی سخن
یک بار من یکسان شد نجا از پی نورد تا | یک بار آخر یاد کن از حال ساری بی سخن

گردد بکام دوستان بر بخش دولت کامران
گر کام باید محتشم از کامکاری این چنین

من در این باغ نگویم گل سیراب زمن | گل سیراب ز باران رخ سیراب زمن
بستر خواب در این بزم تو مستان شراب | مستی و عاشقی و دیده بیخواب زمن
من که در بزم ره نیم لب تر ایم چو امید | که در این بزم در بیست دریغ آب زمن
صید ناز امش صیاد نهد باد دگر | یک دو روزی تو برای دل بیتاب زمن
ذوق شکل که کنار دو نفس زنده | گر شود یک نفس آن گوهر نایاب زمن
از رخ و ابروی او روی تمنا بجفا | دو بنا بند اگر قبله و محراب زمن

محتشم گر بوثاق شود آن شب مهمان
از تو دین و دل و دانش گر است باز من

پیشت از سهوی که کردم ای خداوند کریم | شرمسارم شرمسارم شرمسار
بود خاک غفلتم در دیده جوهرشناس | گر خذف نشناختم در خاصه گوهر شاهوار
با تو گستاخانه امد در سخن این شعر | این چه در گشت شعور استغفرالله
گفتم دستم بگیر و مردم از شرمندگی | گر چه میگویند این نبه کان تا کردگار
دیده ام بر پشت پا شد تا قیامت دوخته | بسکه بر من گشته گردون زبس مر خجلت بار
طرفه تر این کان غلط زین ذره کم نام | واقع اندر مجلس سرو خورشید اشتهار

پادشاه محتشم جم و ابلق انجم حشم
گر سپاه فتنه با د احتشام او در حصار

ای بیا لای جهان راه زن هوش کسی | بنشین تا بخود اید دل مدهوش کسی

محمل ناز تو بر دوش ملایک حیفست
حیف نبود تن پاک تو در آغوش کسی

گر بوده که ونز زسر تیغ ستم تا بکمر
میسوزمش از مضاعفه او بیکدم
کو سر فلکی از تن چون موی من این تیغ
مهر فرش زدامن تو مویی نشود کم
چون موی توام درد جهان بسیار توکی
گر یک سر موی تو فروشم بدو عالم
گردم یکیه کاو کیبر گردد
در بند فلک آتش زده از اده دمادم

زهی نموده کشند بالا شکل سرو
محی نموده بر اوج علا بفتا بلند دو
خوشم بلطف سات در هفته کرد مخن
زهی نموده بروی وفا زنا بلند دین
طرب فزا شده دست تو خون که خاک
بیاد رونق نم سمند با دیه بون
رواج مشک ختن چون بود که من
هزار نافه کشاد زجعد غالیه بو

نهان زغیر چه حد پیش صبا پس خار | دمی که ابدا این نا تواخت تر بو
اگر بزلف تو بستم دلی مرنج که هر سو | یکی نه صد دل دیوانه است بسته بر بو
مرا چه غم که داخت سر زام شد بیغم | درین غم که مباد اشود رمیده ز تو
تو دست برده بچوگان و خلق هر شتا | زهر طرف سوی میدان تیز دوند چه گوی

وصال اگر طلبید محتشم لب از که بران گو
دمی برای و ببینید دور روی نکوبت

ندیدم از نکورویان نظر از مه رو را | خدا از چشم بد دارد نگاه ان روی نکورا
با فسان خواهم از مردم نهان سازم خیال او | دگر نتوان ز چشم خویش هم پنهان کنم او را
رخش تا دیده ام خورشید در چشمم نمی آید | الهی کم مکن از اوج خوبی تیمه رو را
یقین خواهم فتاد از پا و خواهم شست از دل دست | حیا گر بینم از خود یکنفس این سرو دلجو را
نمیگرد چه در وقت عبادت هم مرغ غایب | همان بهتر که سازم قبله ان محراب ابرو را
الهی چون سپند افتد صدا از ابر در آذر | اگر بیند بچشم بد کسی از خال هندو را
محالست اینکه نبدم چشم از روی چون بروم فارغ | مگر گاهی که خواهم بسته راه طعن بدگو را
ولی ان لحظه ام چون هست چشم از دل بسوی او | یقین دارم بکام یابد شود ان چشم جادو را

یکی از جا کشان نوچون شد محتشم خ
روا نبود که عبری سرمه سازد خاک ان کو را

طرب سپه سیه و خوش تر جای ما که حال امد | که با سپاه و حشم پادشاه محتشم امد
سواد عالم از ان کوکب فتاب ضیا شد | که دی ز کوکبه در زیر سایه علم امد
عجب نباشد اگر دهر پیشتر اید | که پشت دولت دستور خسرو عجم امد
ز اسمان بزمین کم نیامد ابت رحمت | ولی بخوبی ان رحمت مدار کرم امد
سزد که خانه قدرت بان بجود بنا زد | که بر جریده هستی نکو نقش رقم امد
ز فید مفلسی ازاد کرده کرم او | ز صد هزار فزون بود انچه در قلم امد
نو نشسته ساه خود ای غم درین بساط بهم زن | که بهر دفع تو اسباب خرمی بهم امد

شکسته دل اعلین نهاد دو نیکی
شکست گرین خیل بر سپاه غم امد
از ان شکست شد و بار امداد کنار دو
غم از میان نشد و عیش های دم بدم امد
بیاد ما دگرا از عشقهای ان نوجه
بیای بوس سگان تو مشتوان ز چه
ملاوسال الهدم مجد دا بیاد قدم امد
منادی اگر شکر شش جهه شود مغنی
منادی بالت اکنون دعای محتشم امد
درین بشعر که حصارت

عنان اندر بر شرکه سکر سال ما بر
بکهای ان نه چرخ سال عنبر یکی هدایت
همایون بیکر بدان اخضر هادر با
سپردار یکند روح الامین منکلم
چراغ فتح تا روشن کند ای نام ملک ابد
زمین راس لب چون شعله ثیغ بار
سر خصم از انقدر بلد و ز منقح هم اوید
زمان السمندی برق و ز بر کرم دنیا

بر از هیبت خصم گران جان گر نبود باری | قدر از زور بازوی ظفر ساز نسبت یاری
کند جائی که بین العسکرین ابر زال گرد کرش | قدم در راه خصم و از کون نکو نامی نجنبد

بود نادر زبان محتشم کیفیت جنبش
برو دعوی ارادت در حصار حفظ جبارت

بهار نکل تا الطاف دل حیه بکنبل سکیتم | انچه صد بلبل کشد من بهر یک گل کشم

گرچه در بزم از تغافل میکشد خوش خوش مرا
متلطف نهانم هم زبن تغافل میکشم

زاشک سرخ برای نزول جانانی | شد است خانه چشم منقش ایوانی
مباش این همای کنج حسن در دل | بیا که هست مرا نیز کنج ویرانی
بلاله زار دل داغ داغ من بکند | که دهر یاد ندارد چنین گلستانی
چه شد چه شد اگر بی تکلفی یکبار | شود مقام گدا تکیه گاه سلطانی
ببینم جان که دلم راست شاه من عجب | کر انفعال کشد پیش چون تو مهمانی
بدود مجمره حاجت ندارد آن محفل | که سازدش تو معطر بگرد دامانی

در آوازه درای جان که محتشم بی نیست
مثال صورت دیوار و چشم بیجانی

تا بر منزل چشم کنی ای سرو نگار | اشک من میکند این خانه بصد رنگ نگار
تنگدل تا نشوی در دل تنگم زده و چشم | غرفها ساخته ام بهر تو از گوشه کنار
گر هی سپر کان روی بصورت خانه | صورت چین کند از شرم تو رو در دیوار
پاکش از دیده عبیر و بدلم ساز مقام | که در و مردم بیگانه ندارند قرار
رشک بر شاه نشین دل من داری الله | که درو حور و شی چون تو گرفتست قرار
مطلع مهر شود کلبه تاریکم اگر | از جمال تو پر و عکس فتد در شب تار
گر بتنگی ز دل تنگ وثاق تو کنم | چشم نمناک که از غیر درو نیست غبار
یا نه ای بی لب پرده چشم زکرم | تا کنم بر قدمت صد در یکدانه نثار

محتشم کشته الفت که در کلبه تو
شمع مجلس کنی ای مه شوی ...

بیا که فرش کند دهر چشم اشکبارکم
زاشک فرش نشیمن لاله رنگ کنم
بیا که منت عمر دو روزه بخشد
که من ز طول امل صرف انتظار کنم
در آستانه نشینم و گر که از دیده
نثار راه تو در هاء شاهوار کنم
بکام من که گدای تو ام برای صحیح
که فخر بر همه شاهان نامدار کنم
بیا که صحبت من بکلیم اختیار کنم
هزار سال بحق خود افتخار کنم
تو میر مجلس من و من خجل که بر سرها
چه اورم چه نیاز کنم چه نثار کنم
تو شاه محتشمی پیش محتشم بنشین
که پیر نو از دل و جان کمینه ای خدمتگار کنم

همنشین

همنشین را امشب اگر آن شب چنین همخوابه بود | گنج ویرانه ما شاه نشین خواهد بود
زهره در مجلس ما سجده زمین خواهد بود | مهر مجلس اگر آن زهره جبین خواهد بود
آتش از غیرت این خانه بجو در خواهد بود | هیر بخانه که در روی زمین خواهد بود
ای که آگه نه از آمدن آن مه شب | ساعتی باش که صحبت به از این خواهد بود
پیش از این که سراپرده جان منزل اوست | کمترین پیشکش ما دل و دین خواهد بود
از بهشتی صفتی غمکده ما امشب | با سراپرده فردوس قرین خواهد بود

محتشم محفل ما امشب از آن غیرت حور
من بر آنم که به از خلد برین خواهد بود

گر باهی زلطف بمهمان سرای دل | پیش تو جان به پیشکش آرم چه جای دل

تو شاه حسنی و دولت سرای تست دلم
هزار سال بدولت درین سرا بنشین

دو منزلند دل و دیده هر دو خانه تو | چه حاجتست که من گویمت کجا بنشین
تو شاه مجلس ما شو بصد طرب گو شمع | بگوشه رو و زاری کنان زما بنشین

خوش است صحبت شاه و گدا بخلوت انس
تو شاه محترمی با من گدا بنشین

گر بیابی که گرفتار کمندت دل کیست | ور کنی جزم که مهر تو در آب و گل کیست
داد عصمت دهی از بهر رضای دل او | تا هوس پیشه بداند که دلت مایل کیست
سگ آهسته نهد پا بزمین از غیرت | گر بداند که سر کوی تو سر منزل کیست
بعد از آنم که کنی بسملم از تیغ حسد | ترسم از رشک نگویند که این بسمل کیست
برده این قافله از قافله تسلی تو | یا رب این عطر فشانی عمل محمل کیست
گرچه آواز وی از محفل او می شنوم | دلم از دغدغه خون است که در محفل کیست

محتشم زد چو گدایان در دریوزه عام
تا بیابی نتوان برد که او سایل کیست

اگر شاه بر تو روی صباحی کنار تو بود
اگر شوی عالمی خانه بود
و گر تو مست شوی سر بجیب بلبل شد
ز دیده گر بتهی سینه ام کباب شود
ز سوز آتش دل سینه هم صباح خبر نبود
ز جیب پیرهنت مهر آفتاب شود
چنانکه دست و گریبان با آفتاب وفا
نکو شد ز شرر زرین مهر و ماه الله شود
نگو شد از طوق و طناب شود
که این بیکسان تو از چین کرده گره
اگر بعارض خوی کرده و گلاب شود
سمن ز شرم عرق ریزد و گلاب شود
ز روی لست و فروغ جهان مباد
که آفتاب جمال تو در نقاب شود

خوشا شبی که ز دروازه ات نقاب جیب
[illegible]
گشاده روی سحر که ز خواب خیزد
علی الصباح ز شب در تجلی
شبانه با رخ چون آفتاب برخیزد

ز تاب می گل رویش چنان برافروزد / که سنبل سر زلفش ز تاب برخیزد
بیاد آن مه خرگه نشین چو باده زنم / بشکل خرگه از آن صد حباب برخیزد
شبی بود که چو از خواب دیده بگشایم / بدیده‌ام تو نشینی و خواب برخیزد
بهر زمین که خرامی چو آهوی مشکین / ز خاک راه بجز مشک ناب برخیزد
چو محتشم ز دل گرم اگر برآرم آه
ز دود آن همه بوی کباب برخیزد
اگر دوری ز من داری ز دوری زار می‌میرم / وگر پیشم نشینی از لذت دیدار می‌میرم
ز درد هجر زارم بر سر من زینهار امشب / کناری کن که من زین درد بی‌زنهار می‌میرم
بسویم بین و پای حسرت برون کن از دلم جانا
که از نادیدنت با حسرت بسیار می‌میرم
ای جای دلنشین تو مهمان سرای چشم / بگذار چراغ دل شو و بنشین بجای چشم
افکن گذر بکلبهٔ ما تا بهم رسد / از کحل رهگذار تو کحلی برای چشم
گرد رو تا و خاک نشینان قدم نهی / سازند خاک پای ترا توتیای چشم
بیرون مرو ز منزل مردم نشین چشم / ای منزل تو منظر نزهت سرای چشم
از مردمی اگر بحجابی سرای دل / پیدا کنم برای تو جائی ورای چشم
از چشم آفتاب برآید گر افکنی / پرتو بخانهٔ دل از غرفه‌های چشم
تابد فروغ مهر بفلک گر تو سرفراز / آیی فرو ببارگه دلگشای چشم
بر محتشم کنار فکن کز برای تست
گوهر فشانی مژه‌اش در سرای چشم
شد زیب طاق و طارم این طرفه بارگاه / یک بارگاه جای دو شاه پری سپاه
خوبان این زمره جبینی نشاط بخش / غلمان ز یوسف مصری خراج خواه
پشت هلال کرده دوتا از پی سجود / بر ماهشان عصابه و بر سروشان کلاه
تابند در شمائل این لعبتان اگر / پوشند جامهٔ زن و مرد آفتاب و ماه

زمن کس نیست واقف لیک گر کند در نامهٔ اعمالم / کرام الکاتبین داخل گناهی از پریرویان
چو آدم تا بجرم حرص ازین جنت نرانندت
ترا ای محتشم کامی نگاهی از پریرویان
چه فتح کار تو خواهد مفتح الابواب / شود ز بحر غنیمت هزار فتح الباب
اگر بروی تو دشمن هزار در بندد / کلید فتح تو بس اسم دوست در همه باب
اگر کتابهٔ دیوان دل نباشد الی / بنام او نشود فتح از هزار کتاب
چو محتشم بفریب زمان ز دست مده
مقام بینی خود تا شوی بلند جناب
ای پری اگر روی بکاشانهٔ ما / از جمال تو پریخانه شود خانهٔ ما
بکمال تو چه نقصان رسد ای گنج مراد / اگر آباد کنی کلبهٔ ویرانهٔ ما
ای پری بدر غمخانهٔ ما چون گذری / در لطفی بگشا بر دل دیوانهٔ ما
چه شود گر کند اکسیر قدوم تو فزون / قیمت کلبهٔ بی قدر فقیرانهٔ ما
محتشم مطلع انوار شود منزل تو
گر منور شود از طلعت جانانهٔ ما
ای فرش بارگاه تو این سقف زرنگار / شاهان بفرش گستریت کرده افتخار
از اختلاط حاشیهٔ فرش مخملت / بر عرش سوده ناصیهٔ شاه شهریار
صد سرو قد ببزم تو از ادب / بر فرش چشم دوخته چون صورت جدار
عرش از برای رخصت یک سجده صبح و شام / افتاده پیش پای تو بر خاک فرش‌وار
دوش هزار پایه فروتر کند ز فرش / گر فرش بوسه‌ات نکند عرش اعتبار
خوش آنکه گردد اش همه اعضا جبین و لب / تا گردد اندو شغل سرافراز روزگار
اول سجود فرش حریم جلال تو / دیگر ببوسه ساختن از فرش زرنگار
حالیست شرح وصل نه قالی که گسترد
در بزم محتشم بکلام درر نثار

این حوض که در دیده هر کس که رسید   انجام جهان نما سبق برده بسی
اینه صد صورت گوناگون است
اینه بدین گونه ندیده است کسی

المنة لله که از سعی جمیل   این منزل فیض بخش بی مثل و عدیل
شد ساخته همچو خانه ابرهیم
از عشبت غلام شاه اسمعیل

دی بی تو چو همدم بمن خسته نبود   اینه که ببینم این تن غم فرسود
امد بنظر خیالی اما ان نیز
چون نیک نبود جز خیال تو نبود

ان فتنه که در سر بلند افسر تست   ریزنده خونها زدم خنجر تست
در سر داری که عالمی را بکشی
قربان سرت شوم جهان در سر تست

گردون که بامر کن فکان چاکر تست   فرمانده از انست که فرمان بر تست
در سایه محال نیست خورشید که تو
خورشیدی و سایه خدا بر سر تست

این بنده که ملک نظم پیوستش بود   تسخیر جهان مرتبه پستش بود
در دست نداشت غیر اشعار نفیس
دریای نور بخت انچه در دستش بود

دی از کرم داور دوران کردم   سودی و زیان نیز دو چندان کردم
طالع بنگر که بود رها تر دهر
رفتم که کنم فایده نقصان کردم

ان خسرو فرهاد لقب کز ره جود   هر سال بمن نقدی می فرمود
بی لطفیش امسال اگر وزن کنم   هم سنگ بکوه بیستون خواهد بود

ان ابر عطا که حاتمش کرده سجود
پیوسته چو ابر نیست بخشش ما را جود
پیوسته چو باشد از کرمش
تا جاری باد جار شد هم از کرمش
راضی و ازان بیا مدانم هر بعد

مهر نجم که بر فلک رود دولت وی
رعب کند اختیار اول دور وصفی
ثواب ولی نجم غرایب ثر وی
کاتا و سعادت دست در رجعت وی

اصف که بهین سواد اقلیم بقاست
در اصفهان سلطنت ایمن قواست
تا عارضه در خانه دوران بناید
معلوم نشد که سلطنت از که بناست

خواهم چو جزا طرح عقاب اندازد   جرم دو جهان بجرم من اندازد
تا عفو که چشم کار نیاست بران
چشم از همه پوشیده بمن اندازد

عفوی که ز اندازه بدر خواهد بود   ظرفش ز جهان و سیع تر خواهد بود
در ساحت صحرای گناهی که مراست
جا تا فته پیش جلوه گر اندازد

ای شیخ که هست دایم از تقوی تو   در طعنه الایش من عصمت تو
گر عفو خدا کم بود از طاعت تو
دوزخ ز من و بهشت از حضرت تو

چون داد قضا صیقل مرات وجود   در شرم تو اغراق نبوعی فرمود
کاندر عقب چشمی اگر باشد باز
عکست نتواند رخ از اینه نمود

اسبی که بود دیو به کهش چرخ هم   درنگ شکند تا رک خوش پلیم
بر گرد جهان چو شعله جواله
گر چرخ زند نکسلد از دم اردم

این اب که خضر از و بقا خواسته است   وز غیرتش اب زندگی کاسته است
از فوق فواره نگشته است بلند
کز جای بتعظیم تو بر خواسته است

این کوثر فیض بخش کز خجلت او   اب چه زمزم بزمین رفته فرو
گر جوشد و بیرون فتد از سر چه عجب
کز عکس رخ تو اتش افتاده در او

این حوض که دل هلاک نظاره اوست   صد ابیت فیض بیش در باره اوست
در دعوی اعجاز زمانیست بلیغ   ابی که زبانه کش ز فواره اوست

قطع کی جوی تا بنده که تا کر ز نقش
از بس که بفعل بو العجب داده خوش
ابرا ملوه از طبیعت خوش بر تو
در تخت بنوی نیمروز چون آتش

طرح که طرح این بنا ریخته است
انواع صنایع همه امیخته است
دهقانی باغ بحر بنا را از نقش
کز اب بقا الها بر انگیخته است

این اب که مشعله وش زجا می خیزد
وز میل بذیل باد می اویزد
مانا است با شک محتشم کز قرار
محو شده اندرون برون میریزد

در عهد تو کامرانی خواهم کرد   از عمر گروستانی خواهم کرد
دستم چو نخفه گوهست زپی عذر
در پای تو جان فشانی خواهم کرد

ای کرده قدوم تو سرافراز مرا   وز یکجهتان ساخته ممتاز مرا
از خاک منه تنم چه بر داشته
یک بار نگهدار و مینداز مرا

گفتند زحادثات این دیر خراب   بر بستر درد رفته پای تو بخواب
دستم بخدا برنیاید
تا پای سلامتت در آید برکاب

از الفت دهر اگرچه کلفت داری   صد شکر که بر علاج قدرت داری
آن پای که بر بستر درد است امروز
فرداست که در رکاب صحت داری

آزار تو دور و از تن زیبای تو باد   نه بود تو در خاطر اعدای تو باد
ای سیم بدن   آشوب فکن
تا درد ز پای تو شود بر چیده   هر سر که بود فتاده در پای تو باد
ای نخل مراد   اول سر من

ثواب کز و نیم مه وسال الحیا   این عیدم از آن قبلهٔ آمال الحیا
امروز که طوف کعبه فرض است و ضرور
من مانده ام از کعبهٔ اقبال الحیا

ای کشته وثاق کمترین مولایت   تر بود ز نعلین فلک فرسایت
یا انداز برنگ رخسار خود   آورده زخجلت که کشد در پایت
سلطان جهان که ماه تا ماهی اوست   وین زینت و زیب چرخ خرگاهی اوست
در روضهٔ سلطنت چه نخلیست بدین   کارایش تشریف شهنشاهی اوست

زان اهل دین که هست اسلام حق تمام
بینا نظر ندارد از او اسلام
اسلام که کرده زدل آرام
تو تیم که بکافری بر آید نامم

ان طره که چو دادم من نیز تمام دین
سر رشتهٔ دین رفته بناکام
تا تار ازان سلسله در کردم
یک بار نداده بودم اسلام زدست

دو کفر قدم نهاده ام وای عمی
دور از دین فتاده ام وای عمی
از وسوسهٔ عشق مسلمان بچه
اسلام ز دست داده ام وای عمی

اسلام که صید اهل ایمان فن اوست   دام و دل و دین طره زنگه کردن اوست
خون دل عاشقان که صید حرمند
در گردن آهوان صید افکن اوست

اسلام مکوا فتنا با مستا این   افتخه بلای صبر و آرام است این
کفر آمد و داد خاک ایمان بر باد
از قوم اسلام چه اسلام است این

اسلام که کام دل هر ناکامیست   چون کعبه بهر دلی از و احرامیست
ای کفر تو هم ز خویش بر گرد و ببه
سر در ره اسلام که خوش اسلامیست

اسلام مرا ای دل و دین را ببین   در صورت او قدرت جبار ببین
چشمش که کشیده تیغ مژگان بنگر
گردن زن آهوان تاتار ببین

چیزی که بگل زاده حنا از نیاب   وان نیز که سرو از رعنا نیست
اما بنوا نچه داده از پا تا سر
اسباب یگانگی و بی همتا نیست

ای شمع سراپردهٔ شاهنشاهی   سر گرم تو ذرات زمه تا ماهی
گر پرده زچهره افکنی بر خیزد
بانگ از عرب و عجم که ماهی ماهی

آن دست که نخل قد ادم ببرد   نخلی نیز اک قدت کم ز ببرد
گر تا زکیت بسر و ازاد دهند
چون باد صبا بجنبد از هم ببرد

ای جلوه ات از قامت چابک نازک   وی نخل قد تر از تحرک نازک
از بسکه لطیفی قدمت رنجشود   گر بخرامی بر آب نازک نازک

در بزم حریفان زمی شور انگیز
بی تاب نشسته است و دین با یک جنگ
از بهر من تنک شراب کی ساقی
مینا لب پیاله کج داد و مریز

گفتم چه رسد کو کشیده دوا ننغ
پیش از همه بسمل کن هم خنده شنغ
بیطالعیم انبار است حق بابیغ
تا زود بیابم شرف صحبت تو

شفا لبت از خسته دلان زد و ننوام
بیمار تو ام از چشم سیه مست ننوام
سر از قدم تو بر ندارم شب و روز
تا نشاء بادهٔ منبا انبست ننوام

سلاخی که ادمی کشتی شیوهٔ اوست   چون ریزش خون دوست میدارد دوست
کو سر ببرد مرا نپیچم گردن
در پوست کند مرا نگنجم در پوست

سلاخی که ساختی بپروانی خویش   کار همه جز عاشق زنانی خویش
میمیرم از انتظار که خواهی کرد
سلاخی گوسفند قربانی خویش

گیرم که بچشم خلق بو بد دشمن   با من غالبیت اندر همه فن
با این چکند که خود بقین میداند
کو مغلوبست و غالب مطلوب من

از لطف تو سهلست کرم ورزیدن   چشم از گنه بیکنهان پوشیدن
دعوی نکنم که بی گناهم اما
دارم گنهی که میتوان بخشیدن

چون مهر تو میتوان نهان ورزیدن   تا بد زچه رسوای جهان گردیدن
گویی که نمیتوانیم دیداری
با غیر تو انمیتوانم دیدن

خواهم که شبی محو جمال تو شوم   نظارگی بزم وصال تو شوم
وانگاه بیاد شمع رویت همه عمر
بنشینم و فانوس خیال تو شوم

ان شوخ که چشم مردمی دارم ازو   گفتم بنظاره کام بردارم ازو
تا دیده رخش تمام رفتم از کار
در نیم نفس تمام شد کارم ازو

روزی که دلم خیال ابروی تو جست   وز تار زمین نمود جان نرگس مست
تیری زکمان خانهٔ ابروی تو جست   در سینهٔ من تا پر و سوفار نشست

ملکی که بحجت و جهان مستعد است
نه دار ملک کرز نقطهٔ موهوم است
ملک کرمت تعالی الله الملک کردان
منسوب عبیر زا ابو المعصوم است

من کز نفس دل کم چو چو نشان زنیکم
چون مای افتاده بفشان ز بیکم
از آلت وزخم ضرب شت کلهٔ ما
در سایهٔ میرزا علیخان بیگم

هر کس که شد ابوا سحن زان فلج
از لجه کشتی عز وی در امواج
این بنده که بود حسن او از علاج
شد مادح میرزا محمد صالح

که از عمر

گاه از همه وجه طامعم میبینند   گاه از همه باب حاتمم میبینند
می امیزند راستی را بدروغ
اینها که زبان یاوران می رانند

گر حرص بقدر طبع شاعر میبود   خواهندهٔ بحرص بنده نادر میبود
با آنکه چنین نیست طمع میکردم
از اشعث اگر بمن معاصر میبود

گر حاتم طی نظم دو مصراع کند   طامع شده تعبیر زد اوضاع کند
در طبع منش زمانه بخشد باقرض
خواهد که طمع زاشعث طماع کند

نی یاد دو بیتی چو شد از عشق خراب   وان چشم دو بین که بود هم بقب بخواب
دادیم هزار بوسه بر پاک سده
کردیم هزار سجده در پیش محراب

این بستر خستگی که انداخته ام   بر روی زمین هجر تو بگداخته ام
ابروی تو لیک در نظر محرابیست
کز سجدهٔ آن بفرق تن ساخته ام

ای کوی تو قبله گاه ارباب عقول   بی سجدهٔ تو طاعت ما نامقبول
محراب بلند کعبه است ابروییت
کز دور مرا بسجده دارد مشغول

ای در که خاصت از شرف کعبهٔ عام   وی چرخ نسبته تو در سجده تمام
نام تو از ان زمان محراب نهاد
تا خلق بسجدهٔ تو اسند تمام

در مدح تو گرچه سستی از من ناید   جز سرعت و تیز دستی از من ناید
با فطرت خسروی و عمر ابدی   وصف تو چنانکه هستی از من ناید

از خلعت تاریخ ملتمس بلد و ده
دارند بصد شکوه و صد گونه نمود
خان انشریفی و اصفهم ابن جرفی
تشریف بدویم و لحیه از او اید

چون وای تو گشت در تو جا بر او
در کار وداع بند شد جانم
گر عود کنم در کمند عیب که شد
از طول زمان وداع دیگر

زان بیش که هجر تو برد آرامم
امد بوداع تو دل خود کامم
فریاد که پیش زمنکام فراق
دل سوخت از این وداع بی هنگامم

زان زاهد جان تن بجفا داد و بماند · مرغ چمن از برگ و نوا دور بماند
در مدت صحبت اثر که نه شوق
این بود که دیده از ضیا دور بماند
با آنکه بمهر از موبم کرده‌ی · در بارکه وفا ستوبم کرده‌ی
با این قدم دیر تحرك که مراست
از خاطر خود زود برون کرده‌ی
خسرو منشی که دور خوانش فرهاد · در واقعه دیدم که یمن اسپی داد
این واقعه را معبّران می‌گویند
تعبیر مرادست مراد ست مراد
فرهاد زکوه کندن بی بنیاد · او از غم شهرتش در آفاق فتاد
این نادر فرهاد اگر کوه کند
صد کوه طلا بمفلس و منعم داد
ای شیر فلك اسیر صیادی تو · در وادیه دین شیر خدا مادی تو
ادراك بمیزان خرد می‌سنجد
با خسروی ملوك فرهادی تو
ای قصر بلند آسمان پیش تو پست · خلقند همه زیر دست بزدن البت
بشتافته روزگار دستم بجفا
در یاب وگرنه می‌برد کار زدست
هر چند که هر پاس جمعیت تو · هستند هزار بنده در خدمت تو
یك بنده بی ریاست کز ادعیه
مشغول بپاسبانی دولت تو
ای نور ده آیینه احساس مرا · لطف تو کلید قفل وسواس مرا
نام تو خدا چه کرده فرهاد تو نیز · بردار زپیش کوه افلاس مرا

دارای جهان که اصفهان از تو داد
عکس تو دیدو ان مکان از تو داد
با اصفصه برابر زمین
زین واسطه بنیه جهان تو را

یك سحم که جز نزدیك آبی حیث
کابین ورای امسال البان این نیست
از مدح اگرچه مدح امثال تو نیست
لیکن صله عز غلهٔ پار این نیست

ای دل بخل از دود و اگر دن تو
شرمنده حاجات روا کردن تو
مردم بوفای دوستان معتقدند
من معتقد وعده وفا کردن تو

در سلاکر

در راه دگر اگرچه سست آمده · در راه وفا و مهر چست آمده
ای یار درست وعده دین وفا
دیر آمده ولی درست آمده
یاری که ببینش غم دلم ریش نکرد · بر من ستم از طاقت من بیش نکرد
هر چند که انتظار بسیارم داد
آخر نه وفا بوعده خویش نکرد
در وادی دردی که سراسر خطرست · وز تشنگیش سیل اجل بر سر راست
دریاندکی عظیم دادم اما
شرمنده کی که از تو دارم بیشست
بی تحفه اگر نبرد زین خسته بها · پیغام رسان رقعه بان بجروبا
چشمی بسواد رقعه بنده نکرد
کامی بهبهای تحفه بنده نداد
عید آمد و بانك نوبت سلطانی · هر گوشه گذشت از فلك چوگانی
بر چرخ برین جز اسم کوش کر نیست
از غلغلهٔ کوس محمد خانی
این عید حضور خان چو ملك آفرنو · عید که و مه مبارك فرزانست
کاشان بوجود زیاد امر وز بجاست
چون عید بزرك کاشیان امروزست
در عهد قدیم از تقاضای قضا · بی بی زکمال قدرت وضع خدا
و زسعی قدر · خلاق بشر
عیسی بوجود آمده بود از مریم · مریم بوجود آمده است از عیسی
اینجا زقضا · قدرت بنکر
خانی که سپهرش بسجود آمده است · مه بر درش از چرخ کبود آمده است

در سایه پاش از شاعلی غرضت
از چرخ جهار مین فرو ناآمدست

نعلی که از دوازده زدن ازرخ
صد مرحله دورست شرمنده‌ترح
خورشید هجر شمع حرم عالی اوست
روزازیر روز خرامانش نجوم

ای صید پلنك شیر شکار از تو بلند
و عجب شکار یغ تو یا بیجان
با انکه کند کلنك تیغ همه جنس
شاهین تو کلنك را زجهان بیخ کنان

بر پیکر انور و خورشید علم
کز عارضه کشته مرا خشم

چنان مبهم دعا که بر باد رود
از ابنیه وجود او کرد علم
خورشید سپهر سربلندان بهزاد   کو نادره دهر ز همه عالم بهزاد
گفتند که بر بستر ضعفست ملول
هر شعفش بدل نشین بادان زاد
ای صبح جهان طلعت مه پیکر تو   وی مهر فلک نمونه افسر تو
تا صبح بود از افق مغرب دور
بالین لحد دور بود از سر تو
سوی تو دعا بسکه روان میکردی   در دو تو نصیب دشمنان میکردی
تا از تن ناتوان زمین کردد دور
بر کرد سر تو آسمان میکردد
افلاس که در طلب عمرا مبرم ساخت   وانگشت نمای مفلس و منعم ساخت
هر کار که کرده بود از بزیه که مرا
شرمنده میرزا ابو القاسم ساخت
آن شوخ که تکیه کاه او چشم منست   بازوی شهان چو بالش زیر سرست
از بسکه اساس بستر او عالیست
چادر شب بستر ش سپهر دیکرست
چادر شب بستر خود ابطر نکار   کر شب لب او فکنی و کردی سیار
از شمع و چراغ پر شود روی زمین
از شعله پر زمه سپهر سیار
آن مه که بهر سینه از وی جو شست   وز شوق تنش کسوف هر از غوغ شبست
در بستر استراحت پرده چرخ
چادر شب پر ز نور بستر تو نیست

مه طلعت از سپهر پر ز نور ببین
کار ایام فردای بی نظام او بیین
این پرده زرکار که نامش فلکست
چادر شب سایه کستر تست ببین

کوی زنه بستر انجمله نشین
تا ناف زمین پرست از نافه چین
چادر شب بستر ش اکر افشانند
تا حشر هوا عبیر بارد بر زمین

در هر بستر که خواب دارد دیدن
عنبر دمد از نسیم بستر ...
چادر شب بستر ... صبا ... فکنند
عطر بدل ... کرد از کلشن ...

چادر شب بستر تو را چرخ برین   مبادا بمهر و مه و انجم تزیین
پرسید ملک که چیست این کفت فلک
چادر شب روی بستر ما زه زمین
چادر شب بستر ت بانی زینت   هر بیر نظر که دیدی ای رشک تو
وند نظر آمدش فلک کفت این نیز
چادر شب بستر ما نیست مکن
ای کوهر شب چراغ کز پیکر خویش   آراسته داری همه شب بستر خویش
ظلمت بدمد ز شب اکر ماه کند
چادر شب بستر ترا چادر خویش
آمد پی سیر ماهتابان دلبر   فد کرده عیان نهفته رو چادر
چون مه که بصد کوکبه آید بیرون
چادر شب زرنکار کردون بر سر
آن ماه که در خوبی او نیست خلاف   ور مهر منیر خواهمش نیست کزاف
در خلوت خواب او فلک دانی چیست
چادر شب زرنکار بالای لحاف
چادر شبی تمام شد آخر که مه چو ید
چادر شب حجاب بروی فلک کشید

بر هم چو زنی لب لعاب افشان را   وز غایب اعراض خراشی جان را
خواهم بتماشا که خلق او رمت
چون مسخره کاورد برو فیلان را

پند کوی تو جهانا بتو فهمانید   کز مستی ما زبان مرشه زنجانید

سیادت بناها با لغت تو کاها
انچه در باب قافیه از غرائب
کلاسه در رسالات نموده بود
این صورتم دارد که مبادا نکر
بر تر قافیه که موصول ابود
خروج و مزید نیز در آن بود
شده و از بنا تخفیف فساد
وصحت آن مسلکه در نام جواب
که حروف الاحقه روی را
یعنی وصل و خروج و مزید و نایره
این خاصیت که چون بروی
بپیوستند کاه اختلال و حرکات
قافیه که در عبارت صورت
جائز نیست مجوز میشود
چنانکه لب و شست را
بات بیت نمیتوان ساخت
موصول شد چه جمع ایشان
با هم جائز است چون لبسته

وشسته ودر مواضع بسیار مجوز ما دون اختلاف حرکات نیز می شوند
وچون ما نحن فیه ازان خارج است وشرح تفصیل تمامی اقسام ان
طولی دارد وبر وجهی که مولانا محمود هروی در رسالهٔ خود ذکر
کرده وبر مبر عطاء الله اعتراضات وارد ساخته ازان وادی
انعطاف عنان کتیب قلم نموده انچه پرسیده اند معروض میدارد
مخفی نماند که تعریف روی چنین کرده اند که اخرین حرف اصلی
از قافیه یا انچه بمنزلهٔ ان باشد ومولانا محمود اعتراض کرده
وگفته که بواسطهٔ حروف لاحقه شعر بی روی نیز می باشد و
حرفی سوی اخرین حرف اصلی قایم مقام روی میشود چنانکه در غزل
مشهور شیخ مصلح الدین سعدی

فریادا زان نرگس دنباله کشیده ... چون طفل دوان از پی گنجشک پریده

که اخرین حرف اصلی درین قوافی شین وراست که تکرار نیافته
واین بسیار نازکست وتعقلش اشکالی دارد زیرا که تجید ودیده
میماند وحال انکه نه ازان قبیل است زیرا که دال در چیده ودیده
اخرین حرف اصلیست که اگر بردارند ما بقی تا تمام میماند واخرین
حرف اصلی نیز معنی میدارد بخلاف کشیده وپریده که کشی وپری که
میماند معنی داراست یعنی یکشی وپری ویا را نیز که حذف کنند
کش وپر میماند که صیغهٔ امر است در فارسی یعنی بکش وببر تا اینجا
که نوشته شد همهٔ عبارات مولانا محمود است غرض که کش وپر را نیز
همه کس میداند که قافیه نمیتوان ساخت وکشی وپری را نیز وکشید
وپرید را بعضی قافیه ساخته اند وکشیده وپریده را که شیخ
قافیه ساخته اولی است از کشید وپرید بواسطهٔ کثرت حروف
لاحقه هر حال قضیه بواسطهٔ نحو بزاین عمل کردم این غزل گفت

وکی اعتراض بر قافیه میکنند چون دو نوع از قوافی عروض ندارد وبند اند که قافیه وخوانا ... [illegible]

نخواهد داشت طرفه حالتیست که فقیر انتظار فرصت ووسعت
وقت میکشد که باب دو رساله در عروض وقافیه بنویسد که انچه
تا حال در پردهٔ خفا بوده باشد پرده از روی ان بردارد پس در جای
که حکم جزم ببطلان بعضی از قوانین متقدمین ومتاخرین کند
چگونه خواهد بود وخطرات را چو بخاطر خواهد رسید اما خدا
خاطر جمع دارند که هر قاعده وقانونی که برهم زده خواهد شد
بدلیل وبرهان صریحی که خواهد بود که دشمنان
افرین خواهند گفت چه جای
دوستان

کوهی و توری تا شده همنشین غیر / سیر کنم ز صحبت آن همدم دیر پای را

تلخی عشق چون دگر پیش دلم نمونه خویش / باز بوی چشانم این زهر شکرنمای را

دیده بر آن عاقبت بر رخ ترکی افکنم / ور رسنمش سزا دهم جان ستم ستای را

از دل خویش بوی این مشنوم که مدتی / دام رهم کند دگر جعد عبیر سای را

صبر نماند و وقت شد کز هم کس آورد / گریه ها بهای من ناله وای وای را

باز فتاده در جهان شور که کرده محتشم

بلبل باغ عاشقی طبع غزلسرای را

هرزه نقاب رخ مکن طرح نمای آفتاب را / زاغ چسان نهان کند بیضه افتاب را

وصل تو چون نمی‌دهد مدد دل عشق کار کرد / چند بچشم تشنگان جلوه دهد سراب را

کام که بوده در پی کرم که مبتلا مدام / حسن فراست از رخت صورت اضطراب را

یاد گران چها کند عشق که در رمستان رکت / رشک دهد ز کوهکن خسرو کامیاب را

عنبر پا ه حسرت از خال سیه که سر زند / دجله چشم من اگر آب دهد سحاب را

تا نگر که پای او تا بر کاب می‌رسد / دست نگار می‌برد حلقه کش رکاب را

ناصح ما نمی‌کند منع خود از حریف بلی / دور بخود نمی‌رسد ساقی این شراب را

طرح سفر دگر فکند آنمه و فرقت کشم / شب همه شب رقم زنم نامه بیجواب را

محتشم شکسته دل تا بتو شوخ بسته دل

داده بدست ظالمی مملکت خراب را

بگوای باد آن سر خیل رعنا پادشاهان را / سر کج افسران تاج سر زرین کلاهان را

مه محزون گنار و تو ناب مضطرب سوزان / شه آشفته خیالان خسرو محزون سپاهان را

گدای سلطان خرم دل چو از شغل عشق / سر غوغای دیوان بست خلوت دوست شاهان را

تحلونگه چه فرمایی ز دست خانه بیداد / نهانی عرضهای سر بمهر دادخواهان را

چه چشم کم بجا آن سو خود بینی بلا / نگهها حجاب امیر حسرت نگاهان را

زکند بهمت اندیشان تهی گاه خواهش / که بیرون آری از زندان خرمان بیگناهان را

ای گوهر نام تو تاج سر دیوانها / ذکر تو بصد عنوان آرایش عنوانها

در ورطه کفر افتد آن قوم ملک ز نبود / از حفظ تو نعویذ کردن ایوانها

ای کعبه مشتاقان در راه که بر ما مدد / مقصود من کرم از طی بیابانها

جان رخش طلب تازد چون ولوله انداز / غارتگر عشق تو در قافله جانها

شد در سر او چشم با آنکه بدی زخون / این کشتی بی لنگر در ورطه طوفانها

ابر کرم گر فیض مشتاق خطا شوست / حاشا که شود در هم زالایش دامانها

چون محتشم از دردش مبتلا هم و می‌خواهم

رنجوری خود و ز خود مهجوری درمانها

ای نکهت تیغ تیز غمزه غماز را / پشت بچشم تو کرم غافله ناز را

روز جزا تا رود شوره با من بکند / رخصت یک عشوه ده چشم فسون ساز را

نرگس مردم کشت تنکر دار گوشه / تا نشناسند بتان خیان نظر باز را

شعله با زار مثل بنت شود کجی / تا ببر کان چشم صد فکند انداز را

حسن تو در کل نهاد پای مال فلک / بسکه نهادی بلند پایه اعجاز را

چشم سخنگوی کرد کار زبان خوش تو / منع نمود از سخن آن بت طناز را

دید که خاصان تمام قاصد جان منند / داد پیک نظر قاصد کذنا ز را

به بیقیدی اهوانت کو که بسیار بیخویشتن … مناسب نیست در دشت دل مردم خزیدنها
من و شوق سکون اندر پس زانوی غم نشستن … که پا هم بود تا زانو زبیجا صد دویدنها
بحکم ناز چون لیلی زمحمل روی بنما بد … چه تا بد بر دل مجنون ازین وادی دویدنها

جنونم محتشم دیگ مدام افسون پند اکنون
که من غافل نخواهم شد بازین افسون دمیدنها

دگر دل بر صف مژگان سپاهی میزند خود را … که تنها بر رکاب چشمش بر سپاهی میزند خود را
ندارد چون دل خود رای من تاب نظر چندان … چه بر شمشیر مردم کش نگاهی میزند خود را
گلی گر جنبش باد صبا از رده می گرید … چرا بر تیغ اه بیگناهی میزند خود را
سواری گرم قتلم کشته و من منفعل مانم … که گیتی سوز برقی بر گیاهی میزند خود را
مه نو سجدهای سهو میفرماید مت … بصوتی بسکه بر طرف کلاهی میزند خود را
سواری گرم قتلم کشته و من منفعل مانده … که گیتی سوز برقی بر گیاهی میزند خود را

عنان محتشم امروز میگیرم تماشا کن
که چون بر پادشاهی دادخواهی میزند خود را

در همی گرم غضب کرده نگاه که ترا … شعلهٔ آتشی افروخته آه که ترا
در پی رخش که گرمست که عزم عزی … عصمت افکنده در آتش بگناه که ترا
میرسی مضطرب از گرد ای یوسف حسن … دهشت آورده دوان از لب چاه که ترا
مینماید که بقلبی زده بی لشکر خوا … در میان داشته آشوب سپاه که ترا
تیره رنگست مهت یارب از آلایش طبع … کرده آیینهٔ خود روی سیاه که ترا
گر پناهت نشدی پاس خدا ای غافل … کوشش هرزه کشیدی بپناه که ترا

کرد بر محتشم آتش زده بیراهی تو
شده آه که بلند و زده راه که ترا

که بتکلیف لب جام بلب سوده ترا … که بان شربت آلوده لب آلوده ترا
که بان مائده جهل این قدر کرده … که زاندیشهٔ دل برحذر بوده ترا

که دوران نشاط تو بسست هوس نکرده
که بر تیغ جبینم ازین هم فرسوده ترا
که بفرمودن آن شغل تواضع فرموده ترا
سجده در تیغ کمانان تو فرموده ترا
زده آن آب که در خاک وجود آلوده ترا
که در خاتم عصمت بگل اندوده ترا
جنتم کردم زیان برقی تکلیف نخست
که ازین بزم ایشتیچه عرض بوده ترا
محتشم عشق تو میشد اندوه
مید هد این همه دردسر بیهوده ترا

برین در میکشند … جهانی را
بر غیر میبرند از باغ تا … در
چنین کش … به محبت میکشانی را
… فانی … بسته … سبحانی
غم صحرا نشان دارم که غافل …
بصحرا میبرد از شهر … صید …

آمد از مجلس برون در سر هوای سیر باغ … باد پای جلوه در زین باد جولان در دماغ
حسن را از چهره زیبای او گل بر طبق … عشق را از نرگس شهلای او می در ایاغ
صبر را آتش ز تاب سینها در استخوان … عشق را روغن ز مغز استخوانها در چراغ
عشق بنیاد شیرین را ظهور اندر ظهور … وز برای کوهکن جستن سراغ اندر سراغ
رانده مرغ صبر را از طاق دلهای بلند … آنکه در ایوان حسنت بسته طاق از پر زاغ
باز راه سیر با اغیار سر کردی که در رشک … لاله و گل را از اشکم تر کند در باغ داغ

محتشم از چشم تر آتش فشان در دست غم
آن صنم با این و آن دامن کشان در گشت باغ

تا کی کشی به بیگنهان از عتاب تیغ … ای پادشاه حسن مکش بیحساب تیغ
تا عکس سرو قد تو در بر کشیده آب … دارد کشیده بید ز غیرت بر آب تیغ
عابد کشیست در پی قتلم که می کشد … بر اهوی حرم ز برای ثواب تیغ
قتلم نکند دوش بصبح و من از سر … مردم ز غم که دیر کشید آفتاب تیغ
از بسکه بهر کشتنم افتاده در شتاب … ترسم بدیگری زند از اضطراب تیغ
خون فدائیان ز رکابش گذشته بود … تا میکشید آن بت زرین رکاب تیغ
یابند همدمان سحرش کشته بر فراش … گر بر کسی کشد غضب او بخواب تیغ

میدید سختی دولت خود نیز محتشم
میبست یار چون بمیان از شتاب تیغ

ای بمن صدق و صفای تو دروغ … مهر من راست وفای تو دروغ
تا الش غیر ز جور تو غلط … بر زبان آتش گلهای تو دروغ
کوی میدان هوس کشته رقیب … سر افکنده بپای تو دروغ
چند گویم بهوس با دل خویش … حرف تخفیف جفای تو دروغ
چند اصلاح جفای تو کنم … چند گویم ز برای تو دروغ
وعده بوسه چو میفرمائی … میطراود ز ادای تو دروغ

سکنات از شوخی آمد شد غیر
گفتن صد ره بکلای تو دروغ
گوئیا عابر صبای تو بود
ازدوبام سرای تو دروغ
راست گویم بهوس میگوید
مالات از بهر رضای تو دروغ
عاشق از بهر رضای تو عجب
که تکلم بحیای تو دروغ
محتشم انچه میگوئی وفا
ز زبان کله زای تو دروغ

بعد مرگ من نکرد آنغمه تاسف برطرف
شوان مرد از برای او تکلف برطرف
تانکرد و در سیر عاشق یوسف برطرف
بوده در منع زلیخا حق یوسف برطرف
خاصه من کرده باغ وصلت آن تصرف برطرف
ز تماشا نیستم تا در تصرف برطرف

نبض من بنگر که چون رفتم بپیش مشفق … در میان آمد ولی شد بی توقف بر طرف
چند آری در میان تعریف عم صوفیا … باده چنان باید ستاندن تصوف بر طرف
بخت ساعت ساعتم از وصل شادان کامیاب … گر شود در وعده‌های او تخلف بر طرف

محتشم مردود نقش مشکل خود حل نما
تا ابد مشکل که گردد این تأسف بر طرف

آن پری را گوهر عصمت ز کف شد حیف حیف … آفتابی بود نورش بر طرف شد حیف حیف
طرح یکرنگی فکند آن بت بهر بدگوهری … گوهر یکدانه همرنگ خزف شد حیف حیف
آن کمان ابرو که کس انگشت بر حرفش نداشت … تیر طعن عیب جویان را هدف شد حیف حیف
آنکه کام از لعل او جستن بزر ممکن نبود … گنج تمکینش بنادانی تلف شد حیف حیف
آنکه خواندش مادر ایام فرزند خلف … عاقبت دلخوش کن هر ناخلف شد حیف حیف
نوگلی کز صوت بلبل پنبه اش در گوش بود … واله بانگ نی و آواز دف شد حیف حیف

محتشم از درد گفتی آنچه در دل داشتی
گوش هر بی درد این در را صدف شد حیف حیف

بر در دل میزنند نوبت سلطان عشق … ما جنون میدهیم وعده بمیدان عشق
رایت شاه جنون جلوه نما شد ز دور … چاک بدامان رساند گرد بیابان عشق
آنکه ز لعلت فکند شور بدریای حسن … کشتی ما را نخست داد بطوفان عشق
بر سر جرم مسند عفو و جزا در ازل … تا چه فرمان دهد حاکم دیوان عشق
عشق ز فرمان حسن داد بدست توام … وه چه بدی گر شدی حسن بفرمان عشق
زلف ترا آنکه کرد سلسله بند حسن … ساخت جنون مرا سلسله جنبان عشق
گرد چو حسنت برون سر ز گریبان … عابد و زاهد زنند دست بدامان عشق
گرد وی از پی حد ز مور ندارد کند … این دل ویران که هست ملک سلیمان عشق

ماه رخ آن صنم مصحف آیات حسن
داغ دل محتشم شمسه ایوان عشق

ز سوز ناله عاشق گداخت … بگردون میرسد افغان عاشق
تب گرم تو عالم را سیه کرد … ز دود سینه سوزان عاشق
دمی صد بار از درد تو میرد … اجل میبرد اگر فرمان عاشق
بیا البنت دمی بنود که گریه … بنا الابد بخون دامان عاشق
کشتی گراهی از دل خیزد آتش … ز جان عاشقان جانان عاشق

بجان محتشم نه درد خود را
که باشد درد و محنت زان عاشق

مژده ای صبر که شد هجرت هجران نزدیک … یوسف مصر بقا گشت بکنعان نزدیک
غم غین از خبر فرقت دوری شد دور … دوری غرفت و محرومی حرمان نزدیک
گشت سر رشته سعی از آن در کوتاه … شد ره مور بدرگاه سلیمان نزدیک
گرد عیسی ز فلک مرحله چند نزول … درد این خاک نشین گشت بدرمان نزدیک
بوی خیر آید از آن وضع که یکمرتبه شد … کوی درویش بدرگه سلطان نزدیک
قدت السرو چنین پیرهن از شوق مرا … چاک پیراهن جان ساخت بدامان نزدیک

محتشم گرچه نشد قطع ره هجر تمام
حالیا راه طلب گشت بجانان نزدیک

ما که میسازیم خود را در وفای او هلاک … از جفای او بجانیم از برای او هلاک
لطف او در رنگ استغنا و من بر عکس غیر … از برای لطف استغنا نمای او هلاک
منکه تنگ آورد لش در بر تصور کرده ام … میشوم از رشک تنگی قبای او هلاک
گر بجنبد باد میمیرم از بیتابی ام … بهر جنبشهای زلف مشکسای او هلاک
ای فلک بگرو ز کام از وفای او بد … پیش از آن روزی که گردم از جفای او هلاک
میدهد تا غمزه ناوک در کمان میباشم … اضطراب نرگس ناوک کشای او هلاک

زخم دلخواهی که خورد از دست جانان محتشم
مدعی از رشک خواهد شد بجای او هلاک

ای قدت همچون شکر نازک
تنت از پای تا بسر نازک

همه عضو تو سرو قد زیبا / همه جای تو سیمبر نازک
در زمین ارم ز آب حیات / نزده چون قدت شجر نازک
بیخبر زد کرشمه‌ات ره جان / بودش از بسکه نیشتر نازک
هست از روی نازک اندامان / کف پای تو بیشتر نازک
بسته خوش طاقهای ابروت / دست قدرت بیکدگر نازک
جان مجنون گداختی لیلی / گر بدی خویش اینقدر نازک
دارد از او بس که افتاده / کوه سیمش کران کمر نازک
محتشم نیست در بنی آدم
خوی چون خوی آن پسر نازک

ای روی تو از بهار ارغوان رنگ / دارد ستمت ز ارغوان ننگ
در دور خط تو مینماید / آئینهٔ آفتاب در زنگ
در سلسلهٔ تو همچو مجنون / صد خسروی و کلاه اورنگ
خواهم شوم دچار اما / در خواب که در برت کشم تنگ
از غمزهٔ پرفن تو پیداست / کیفیت صلح و صورت جنگ
صد رنگ و فسون در آن دو چشمت / در هر نیرنگی هزار نیرنگ
این دل که تو داری ای غلط فهم / نرمست چو موم سخت چون سنگ
دام بشنواندم در آن زلف / نالیدن طایر شباهنگ
ای گل بهیچ رو که خاری / در دامن عصمت زند چنگ
یک لحظه بغیر اگر بپائی / بگریزی از آن هزار فرسنگ
دریا ز فتادنم ز کویت
عذریست چو عذر محتشم لنگ

ای دهانت را موکل خضر خط سلسبیل / جرعه بر دوزخ آشامان هجران کن سبیل
گر بجای اشک نم زود بودی یک شرار / ز آتش هجران خلل میکرد در کار خلیل

چو سنگ خورده نهالی تنم بلرزه فتاد / ز دیدن تو چو طپیدن گرفت پیکر دل
بصد نشاط فرو کوفتند نوبت غم / چو ملک عشق بیکبار شد مسخر دل
از آنچه دل طلبم بهر حفظ کردن جان / که جان فریفتهٔ اوست صبر بر دل
ز جان محتشم آواز الامان برخاست
کشید خسرو غم چون سپاه بر در دل

کشته در عشق کار من مشکل / مردن آسان و زیستن مشکل
طرفه‌تر آنکه نیست با معشوق / این زمان اختلاط من مشکل
نه بآن ماه‌رو نگه دشوار / نه بآن نوش‌لب سخن مشکل
نه کشیدن بسوی خود گستاخ / سر آن زلف پرشکن مشکل
نه ز روی دراز دستیها / دست بازی بآن ذقن مشکل
نه لب طفل آرزویم را / زان لبان خوردن لبن مشکل
دست بازیست اندکی آسان / لیک از آن سوی پیرهن مشکل
بوسه کم میخورم بکام که هست / راه بردن بآن دهن مشکل
در یکی خوابگه دو پیکر راست / صحبت تنگ تن بتن مشکل
محتشم گل بچین و لاله که هست
میوه چیدن درین چمن مشکل

بخود دوشینه لطفی از ادای یار فهمیدم / وزان یک لطف صد پیدا بلای از اغیار فهمیدم
ز عشقم گوئی آگاهست کامشب از نگاه خونین / حجاب آلوده تغییری در آن رخسار فهمیدم
بتمکینی که مژگانش بجنبیدن نشد مایل / تواضع کردنی زان نرگس پرکار فهمیدم
چنان بر اشارت در کمان پنهان نهاد ابرو / که چون پیکان کششها از دل افگار فهمیدم
چنان فصاد مژگانش بحکمت زد رگ جانم / که چون [illegible] بیمار فهمیدم
چو تیر غمزه بر من کرد دیر گرد در نازش / ز اغیار از توقف کردن بسیار فهمیدم
بلطفم گفت حرفی آشنا لیک آنچنان محرم / که من پهلونشین بودم و دشوار فهمیدم

بنا محرم نسیمی دارد آن گل نمی‌خواهم … من این صورت ز رونق آن گل خوشبو نمی‌خواهم

چو نرگس اینکه باز امشب ز استغنا شکر خایی … سرش گرم است از آن پیچیدن دستار میفهمم

ز عشق آن تا شد محتشم دیوان نگارنده
چو مضمونها که من زانکلک مضمون بار میفهمم

تو چون رفتی بسلطان خیال الملک دادم … غرض از خشم اگر رفتی بخواهی رفت از یادم

توان صد با بیفکند که با فیدم رها کردی … من آن صیدم که هر جا میروم در دنبال صیادم

اگر دوری غباری اید و گرد سرت گردد … بدان کز صرصر هجر تو در دوران بر باد دادم

وگر بر گرد سرت مرغ نو نخچیر زنند میدان … که افکند ستار با حسرت آن سرو آزادم

چو باز آی بقصد پرسشم بر تربتم بگذر … که آنجا نوحه دارد بر سر تن جان ناشادم

بفریادم من بیمار دل در ناله است اما … چنان زارم که هست اهسته تر از ناله فریادم

نهی چند ای فلک بار فراقش بر من بی من … ز اهن نیستم جان دارم آخر داد بی دادم

مکن بر حال این بیچاره آن یار نکبت بهد … که من دیروز خسرو بودم و امروز فرهادم

نهادم محتشم بنیاد صبر اما ندانستم
که تا او خواهد اما هجر خواهد کند بنیادم

کو من بردن دل نهم اسوده جانی چه غم … ور مهر او کو من جان دهم تا مهربانی را چه غم

از تلخی هجر چه باک آن شوخ شکر خند … از لب بزهر آلوده شیرین دهانی را چه غم

دل چون شد عمگین نشد آخر و غلط ملک … بلک کلبه کرویران شود کشور ستانی را چه غم

ز افتادنم در چه باک آن ترک چابک رخ شد … خاری گر افتد در گذر مست سبک رانی را چه غم

نخورده آن شهسوار از اشک من بیدلم و لی … گر بگذرد اب از رکاب آتش عنانی را چه غم

ابد لب رون رفتن چه سود از صید که عاشق او … صید اگر بر زد صد بار در روز بر کمانی را چه غم

چون نیست هیچ محتشم راشوب دوران غم مخور
گر عالمی بر هم خورد بیجان و مانی را چه غم

بسکه چشم اش بچشم عشوه سازش داشتم … از نکه کردن بسوی غیر بازش داشتم

غیر چندین تغافل از نگاه او نصیب خود
بسکه پاس غیرت مردم نوازش داشتم
تا بقصد بینی از غنچه کرو سوی رقیب
گوشه چشمی بچشم بیم نازش داشتم
کشت رازم غبغبان لب کشایان رازش
با رقیبان در مقام احترازش داشتم
داشتم مستغنیم از ناز دلدارش کرد هو
از نیاز غیر منهم بی نیازش داشتم
دوز عشقم بین که تا زان هو کرد نهیب سازدر
از کشتهای کند شوق بازش داشتم
با جیال محتشم درد باری بود و من
دستی در زنجیر اتلاف درازش داشتم

ز بسکه مهر تو با این و آن نمیفهمدام
بدوستی تو با کاینات بیکندام
زمانه دامنم احتیاط کرفت و هنوز
ممانع تو دست نظام در آستین دارم

تو اجتناب ز غیر از برای من داری … من اضطراب بیزم از برای این دارم

تو واقف خود و من واقف نگاه زنی … تو پاس خرمن و من پاس خوشه چین دارم

چنان بفکر تو مستغرقم که همچو تو نی … ستاده پیشم و من چشم بر زمین دارم

بدور کردی من از غرور میخندد … حریف سخت کمانی که در کمین دارم

به پیش صورت او ضبط آه خود کردن … کمان بحوصله صورت آفرین دارم

هزار تیر نگاهم زد و کذشت اما … هنوز چاشنی زخم اولین دارم

بس است این صله نظم محتشم که رسد
بخاطر تو که من بنده کمین دارم

بصلح یار در هر انجمن میخواند اغیارم … فتد تا در زبانها کز نظر افتاده یارم

نخواهم عذر آن صد لطف پنهان گر کند پیدا … که ترسم پس کند گر از یکی گویم خبر دارم

من چندان گناه از بدکمانی میکند نسبت … که منهم در گمان افتاده پندارم گنهکارم

بزمش چون روم تغییر در صحبت کند چندان … که گردد در زمان بیرون شدن از بزم ناچارم

چو در خلوت روم سوی تو بی تو ناکامی … زبان عرض حاجت بندد از تعظیم بسیارم

کم از روده بپند پرسد از اغیار حالم … که آزاری دگر زان پرسش افزاید بر آزارم

نه بینم محتشم سوی وی از اکراه پی در پی
ز لیث پای خجلت دیده نکذارد که بر دارم

اگر می بینمت با غیر غیرت میکشد زارم … وگر چشم از تو میپوشم بمردن میرسد کارم

تو خود آن نیستی کز هر هیچون من شبیه بخیر … نمائی ترک اغیار و ز بیگر یکی شوی یارم

مرا هم نیستان بیغیرتی شاید تو هم دانی … که چون بینم ترا با دیگری نادیده انگارم

نه آسان دیدن تو نه مشکل رفتن از کوی تو … ندانم چون کنم در وادی حیرت گرفتارم

بهر حال امتحان بهتر که از درد فراق تو … بمردن گر شوم نزدیک خود را دور نزد آرم

تویی با بجات و من خراب افتاده بیمار … که با لب تشنگی هست آخر از آب ناچارم

مکن بهر علاجم شربت وصل خود اما … که من بر بستر هجران ز سعی خویش بیمارم

بیهمان مکن آکه چون دیر ببینم بهر هجر
با لطف عام سازی سرخ رو در سلک ایام
از آنکه محتشم غیر بیمار الحرم و سیلاد
کو سازم او که طبع غیور خود دوران

مفتون زخم چشم کزینکه پی رفتن شوم
مجنون ناموانه نکه کردن شوم
محبوس نا هوا و کرانه الجی بیرا
از صد قدم بنا و کمان صید افکن شوم
قربان دست و بازوی بازنده در دهل او بر من
وا ایمان سعی برند دامن شوم
ای دل فدای برند که تو از زنیم کشت
تا زینت حوری که تو ام زنیم
پیرامنت اگر همه پیرامنت شوم
تا میکشد ز تیغ وصل تو خوش چمن
پا غافل از تعاطف خرمنت شوم
چون کشته بدشمن ناموس هر دو بست
الست دوستی که بجان دشمنت شوم

من بلبل نوید بهارم روا مدار
کآواره همچو محتشم از گلشنت شوم

گو دل که محو نرگس جادو فنت شوم | مستغرق نظاره مرد افکنت شوم
کم میکنی نگاه ولی خوب میکنی | قربان طرح و وضع نگه کردنت شوم
کردی نباده پیرهن عاشقانه چاک | شیدای چاک کردن پیراهنت شوم
پیراهن تو قصد تو خواهد نمود اگر | یکجامه وار دور ز پیراهنت شوم
از غیر نه برین که بمن نیز اگر چنین | بیقید وار دوست شوی دشمنت شوم
جان هر قدر که بایدت باید قبول کن | گر باقی آوری قدری من تنت شوم

غافل نکردم از پی سوری چو محتشم
مامور اگر بناظری خرمنت شوم

برای نیم نگاهی چه عذرخواه تو گردم | هزار سال بگرد سر نگاه تو گردم
از انتظار شوخ کشته تا نشان خدنگی | ز بر کرشمه نگههای گاه گاه تو گردم
مهی بر آمد و بر نامد این مراد که یک شب | بدیده کام ستانان ز رخ چو ماه تو گردم
بهم زدی ز سبکدستی کرشمه جهانی | اسیر فتنه حسن گران سپاه تو گردم
بزن بتیغم و پیش از هلاک من گنه خود | بگردن دگران نه که من گواه تو گردم
بکش مرا و مبندش لب از گنه که همان من | بروز حشر عقوبت کش گناه تو گردم
گذارگاه تو سیلاب تیغ تا نگذارد | که من بآن خاکی غبار راه تو گردم
بآن امید که روی شکار جو ز تو | هزار سال بگرد شکارگاه تو گردم

سزا چه محتشم این بس زباغ وصل که فارغ
به نیم نگهتی از عنبرین گیاه تو گردم

گر شود ریش درون رخنه اگر تیر تو | ننمایم بتو گر داغ نهایت چو نم
هر چه دارم من مهجور ز عشقت تا زار | روزی غیر بغیر از غم روز افزونم
وصلت از خاصه عشاق شود روز جزا | لیلی از شوق زند نعره که من مجنونم

دی بدشنام گذشت از من و امروز محتشم
از بد آموزی امروز بعی معذور ... گر ...
نامه خواند و دید نامه ... مضمون ...
دل بصد حسرت نهان ماند ...
محتشم در سخن از خسرو ...
خلعت انفد موزون سخن ...

بمجلس محتشم از نغمه با اغیار میکردم
که جا سند ادنی فهم از ادای ناکسی کردم
بچشم با حریفان کار مشکل ...
بتعلیم اشارتها ... کردم
زبان در صحبت اغیار ... مشغول
من از دل سحر نظاره دید ... کردم
سخن میگفتم ... با اهل ...
خطر ... مشغول ... بجا ...
بوید بزم خاصه دوش با غیر ...
که هر بعد در فن گوشش ...

رقیبی بود در پی جویی شکر زبانم با او | که پی کم کرده ام امشب بر باد الذار میکردم
نهان میخواستم چون از حریفان لطف او با خود | بهر یک حرفی از سیل لطفش اظهار می کردم
در اثنای جدلها با مدعی از مصلحت بینی | بظاهر گفتگوی نیز با اغیار می کردم

نمیشد محتشم گر دوست امشب همزبان من
میان دشمنان کی جرات این مقدار می کردم

بزمش دوش بنا امیری بتابی میکردم | که میگفت از منی مستی و من انکار می کردم
که کاوانه ماندم سر به پیش از خنده | که ذکر عشق میکرد و من استغفار میکردم
نمیدم لب بوسش تا نمیشد مدعی غافل | باو عشقهای خویش اظهار می کردم
بچشم در نگو میکرد سحر اندر جواب من | با نما عرض شوقی چون زبان بر کار میکردم
چه او میدید سوی من سوی غیر میدید | حذر کردن از وخاطر نشان یار میکردم
بنام دیگری در عشق میگفتم حدیث خود | حریف نکته دان را واقف اسرار می کردم

شد امشب محتشم یار از نظر بازی من راضی
که سویش دیده بعد از دیدن اغیار میکردم

من منفعل که پیش دو جهان گناه کارم | بچه روی عذر گویم که رخ سیاه دارم
من اگر گناه کارم تو بعفو کار خود کن | که زبان توبه گوی و لب عذرخواه دارم
شه وادی جنونم بدر از شهر و بنگر | که ز وحشیان صحرا چقدر سپاه دارم
ملک ملوک عشقم که بمن نمانده الا | تن بی قبا که بر روی سر بیکلاه کاشد
منم آنکه یکجهان از غمت بباد دادم | تو قبول اگر نداری دو جهان گواه دارم
نه چنان بر خش آهم زده تازیانه حسنت | که عنان آن توانم نفسی نگاه دارم
نه چنین کشیده هجری سلک بخت جاه سالم | که اگر چه خود گدایم دل پادشاه دارم
ز درون شعله خیزم مشو از غرور ایمن | که در این نهفته نرگش هم تیر آه دارم
بیکی نگاه جانم بستان که تا قیامت | دل خویش را تسلی بهمان نگاه دارم
تو محتشم نداری نظری و من بآن خوشم | که نگاه دور دوری بتو گاه گاه دارم

نو بود و حسن ایمن مشتاق سیاهم
که من ضعیف بیکن ملک فوق عزت
شه چارد کن عشقم که تا بر سوی
دسیه کلیم بخت زده اند تا جهدی
نه هوای سرو بابل نه خیال لاله زار
نه هوس سرو حر که نه ما غم سر و کلاهم
نه سر سر شانم شه منقوش سیاهم
ز هجوم رقیبان شاه مجنون لشکر پناهم
که بحر وقعه جنان محتشم الهی
ببهان نقد و زخیال امید رواهم
شد ز دو دوری صیاد نی گاه خوش
زده سر باغ و ... که نیم
که کل جنون شکفته ...

نیز محتشم چه نهان که دگر بفصل امسال
وفا نامسلمانی صنمی بسر ...

محتشم ساختی او را تحفه و زیر و زبر
محرم طبع سخن‌ساز تو زاینده شوم

منم آن گدا که باشد سر کوی او پناهم / لقبم شه گدایان که گدای پادشاهم
شده راست کار بختم ز ملک که گرد عالم / بسجود سربلندی زنشان کج کلاهم
لب خواهشم مجنبان که تمام آرزویم / نبود ز طمع نیفتم ز تو هم تو را بخواهم
فلک از برای جورم همه عمر داشت دیگر / چه شد از تو نیز داری قدری دگر نگاهم
بغضب نگاه کردی و دگر نگه نکردی / نگهی دگر خدا را که جزا این نگاهم
رهیا تو کشتم بگناه خویش قایل / بطریق محرمانم نکشی که بیگناهم
شه محتشم کش من چو کمان بحشم را
بسینه کرده زه حذر از خدنگ آهم

بمن جفاست شمشیر سیاست ز آه / که بردم جان هجر و میبرم نام محنتهم
یک امشب زنده‌ام از بردن نام مکن منع / که فردا بیوصیت مرده باشم پیش تنها
تو چون با جود خوش داری خوشا عمر ابد گر تو / کشم با رجفا تا زنده باشم بار منتهم
بنوعی کرده در خواب عدم افسانه عشقت / که بیدارم لسان دم نفخهٔ صور قیامتهم
مده با خود مجال دست‌بازی یادر اکنون / که جیب حسن از این دارد خطر دامان عصمتهم
کسی کز بیم من در صحبتا و لال بود اکنون / زبان کرد است پیدا دارد آهنگ نصیحتهم
ز محرم بودن بزمش ملاف ایمدعی کنجا / چرا پیش از تو بود این محرمی بیش از تو
ز فرط عین خاطر جمع دارای محتشم / قبول اندر تقرب دخل دارد قابلیتهم

مهر پیکانکی آغاز تر اینده شوم
میل آمیخته با ناز تر اینده شوم

من خوی نیز نظر گرچه بغیر اندازی / التفات غلط انداز تر اینده شوم
صد جهان پرده دریدی و همان زان زمرا / محرم محرمی راز تر اینده شوم
زان عبارت که نمودی بقرستادن غیر / زنده‌ام ساختی اعجاز تر اینده شوم
خود بخواب خوش و پرداخته مجلس از غیر / نرگس شعبده پرداز تر اینده شوم
روز محشر که بلند بند بدل قامت حور / من همان سرو سرافراز تر اینده شوم

بیستی گاه نسیم اندام در خواب میبینم
تن خود را طپان از غصه چون شمع سیماب میبینم
دو آن تاریکی کاشانه فروغ ماه و دوحی او
در درون رخنه بیرون شعله مهتاب میبینم
عیان هم نیز از الطاف تنبیک خوی دگر نیحو
در آن آیینه چون بر آخر افغان میبینم
چو ناتان تو کجی بود آن روح چیزی مبتلا
که شمع ماه را در حساب میبینم
همانا آنجوان بود چشم نابرابر و
که باغ روح را از دو عطر گلزار می‌بینم
تن سیمین او تا بود علاج من
کار خود تن را بتر سیم تاب میبینم
در درج سخن ز امی محتشم و بین بگشا
که بار الهی بستر کفن اینجا در جوی آب میبینم

زد ستن جیب گل پیراهنان از چاک میبینم / براهت فرق زرین افسران از خاک میبینم
نیند این بو الهوس طبعان که لایق کو تو باشند / منم عاشق که روی تر ابچشم پاک میبینم
بیک جولان بی قصد سر این بینوا دارم / که از سرهای شاهانش گران فتراک میبینم
جمالش دیده در قالب صورت نمیگنجد / بآن که من زآیینه ادراک میبینم
تصور میکنم کا با لطافت جلوه گر آن رخ / ز بس کز نشاهٔ حسنش طراوت باک میبینم
اجل مشکل که یابد تو شاند عهد آن نادان / که در کار خودش چیست و بیر چالاک میبینم
تو دست خود ز قتل محتشم دارای اجل کوته
که من این فتح در شمشیر آن بیباک میبینم

خوش آن ساعت که خندان پیش آیی سیم بر در / تو باشی بر سر بالین من گریان و من میرم
چنان مشتاقم ای شیرین کلام طرز از گوید / که گر بندی زبان سوزم و گر گویی سخن میرم
منم نخل بلند قامتی زان تماشایی / که گر اسیبی دستی بیندازم ستیب دفن میرم
همانا هم ز زاغان باز نگدارند اعزت / ز سودایت بصحرایی که بی گور و کفن میرم
من آن مسکین کنعان میکنم گر یوسف اندامی / زند گر بر مشامم باد بوی پیرهن میرم
چو تا تا سر وجودم شد وجودت جای ایند / که از بهر وجود خویشتن بی‌سیر هم میرم
بمیدانم که شیرین مرا خصم من ازین / چنان پرسش کند روی که من چون کوهکن میرم
من خود بر گشاید ناوکی آن شوخ گویا / که از دیر التفاتهای آن ناوک فکن میرم

نگردد محتشم با عالمی از حزن من محزون
با این جان حزین آن به که در بیت الحزن میرم

از سر کوی تو با صد گونه سودا میروم / داغ بر جان بار بر دل خار در پا میروم
آنچه با جان من بد روز میکردی مدام / کی کنی امروز اگر دانی که فردا میروم
مژدهٔ تخفیف وحشت ده سگان کوی را / گرد بر پا یکجهان فریاد و غوغا میروم
میروم زین شهر و اهل شهر یک یک میکنند / زاری بر من که بیدادی زد تنها میروم
دشت نفسانی نز صحرای قیامت میشود / تا نفس در جوی من مجنون بصحرا میروم

دو لبانش میم و دهنش نون ایمان دور باد
انتقاماً ظاهراً که من خوردم مینمایم
محتشم از لبش لیتمانی بان سرو بیان
در یکی کاش از القاب نیست

خشم آمد ز اضطراب ز دل خانه بطالع
با اعجاز خوش شد لبی ابلیس از غمی
دلبر و یکی خوش مخصوص مجنون گو
سایه بر روی بیایان خون افزایم
و ابنی کاند ریختن بارش کند صحرا
خشت زیر طبایم اندر بحث از نیام
نوش خراب عیدان بنگ دلدار
عشق او با این افکار حال زیاد
تن برون بردم از این صیدان و بی
کرد نوکر بادی بر بسته طلب حیاتم
باد بان برکش که با التی بر الشعار
تا خاک فرسا ابشکه خزان با بیابانم
تا زو نظری عیار خولش التفات

محتشم بهر چراغ افروزی در راه وصل
هر زمان مغز استخوان خویش را بگداختیم

بفنا بنده رهی میدانم | ن یارام گهی میدانم
سبهم روی اگر چه رخ تو | افتابی و مهی میدانم
داردان شعر هر چند اندو | هر نگه را که تهی میدانم
نگهی کرد و بمن فهماند | که ازین به نگهی میدانم
داغهای دل خود را هر یک | سکه پادشهی میدانم
محتشم سایه آن بکه سواد | من فزون از سپهی میدانم

زخم نگهت نهفته خوردم
پنهان نگه دگر که مردم

تیر نگهم زدی چه پنهان | راهی بنوازش تو بردم
شد عقل و زمان مستی آمد | خود را بنوا بر زمان سپردم
میکشت کهم خضاب اگر شد | دامن که ز گریه می فشردم
از خنجر اجل کشنده تر بود | از دست تو ضربتی که خوردم
دل بیهوشی که داغ بیش خورد | تا صبح ستاره می‌شمردم

ای همدم محتشم در این بزم
صاف از تو که من حریف دردم

در بزم چون بکین تو غالب گمان شدم | جان در میان نهادم و خود بر کران شدم
پاس درون فراز بنا محرما چه باشد | من محفل تو از برون پاسبان شدم
دیدم که دیدن تو خوشاند و بهتر است | محجوب کشتم و ز تماشاییان شدم
این شد ز خوان وصل نصیبم که بی‌نصیب | از التفات ظاهر و لطف نهان شدم
بر روی استین چو فشاندند در درون | دمساز در برون بسگ استان شدم
عمرت دراز باد بر و انچه میتوان | میکن که من ز بند تو کوته زبان شدم

چون من بدر هجر رسیداد تو رفتم | چندان نگهم داشت که از یاد تو رفتم
چون فاخته سنگ ستم خورده ازین باغ | دل در گرو جلوه شمشاد تو رفتم
تیب بار دنبال که با زخم غریبی | از صید که غمزه صیاد تو رفتم
بر کس مکن اطلاق هلاکم که بدنیا | از سعی اجل هم نه بامداد تو رفتم
پوشیده کفن سوی مکافات خشر | تا زین ستم آباد بر داد تو رفتم
خسرو ز جهان میشد و اهسته به شیرین | میگفت که من بر سر فرهاد تو رفتم

نالان بدرش محتشم از بسکه نشستی
من منفعل از ناله و فریاد تو رفتم

صبر کو تا بینیاز از وصل آن دلبر شوم | ترک او گویم طلبکار بت دیگر شوم
عقل کو تا سر کشم پیچید از طوق جنون | یعنی آزاد از کمند آن پری پیکر شوم
کو دل چون سنگ تا از لعل او یکبار ری | بر کنم دندان و خون‌آشام از آن ساغر شوم
چند غیرت پند گوید با من ای کاشکی | کم شود حسن تو یا او گور یا من کر شوم
من دم بیزاری از عشق تو خواهم زد دگر | با وجود آنکه هر دم با تو عاشقتر شوم
ذره از من نخواهی یافت دیگر سوی خویش | گر ز عشقت اندر سوزم که خاکستر شوم
صحبت ما و تو شد موقوف تا روزی که من | با دل پر خون دو چار شد صف محشر شوم
سر طفیل آشنا تا با تو هستم سر گران | تا بشب اجل فارغ زپا و سر شوم

محتشم شد تا نغم قرب رقیب از بزم او
ورنه من میخواستم کز جان سگ آن در شوم

من شیدا چرا از عقل و دین یکباره برگشتم | بر بندی سر آوردم برسوائی اکشتم
ز استغنائی کشتم بگرد کعبه لیک آخر | سگ شوخی شدم و ز رسوائی او دیر برگشتم
سرم چون گوی میباید فکند از تن بچوگان | که عمری بر سر کوی تو بیحاصل برگشتم
زدل دارد گر خواهم دوای درد دل کردن | که هر چند از تو جستم چاره بیچاره برگشتم
اگر لعل تو جانم بود بر کندم از آن دندان | و گر عشق تو دینم بود از دین نیز برگشتم

خیل بلا هست که یکشهر بدان دم ارزد / هست غمزه‌ات زین [illegible] بتن شهر و هم تنها

دل میل دارد گر هوس [illegible] / کز تن بباید بکشی تیغ [illegible]

تا کی بدر ها جا کنم گر خانه جانانه / دامان استغنا [illegible] باید باستغنا

[illegible] طفل خواهم و عشقی که تازه / از خاک و [illegible] و دهر دم [illegible]

همان محتشم نزدیک شد کز خنجر عشق / [illegible] بنظر [illegible] از دنیا

رویت که هست [illegible] سارازان

نقشیست وقت دیدن صنم اشکارازان

عمر [illegible] زلف و [illegible] / دور از تن است جامه [illegible] نگار ازان

بر نخل باز [illegible] و هر که [illegible] / باید کمال قدرت پروردگار ازان

از گلستان او هر کس [illegible] / [illegible] خار ازان

مردم ز بیم مرگ بعمر اند امیدوار / من نا امید از تن و امیدوار ازان

در هجر [illegible] خبر امدن به من / دانسته که صعب تر است انتظار ازان

زین بیش [illegible] شادی [illegible] / حسن تو [illegible] نشئه می برخمار ازان

با [illegible] یکدم دگر از عمر طبیب / [illegible] که گذشته است کار ازان

از [illegible] فلک [illegible] / [illegible] خسته دلان [illegible] ازان

اورده [illegible] دل [illegible] / [illegible] دمار ازان

[illegible] انجام محتشم

محنت خانه عشق که منم [illegible] ازان

ای ابروی تو [illegible] اشارت زبان حسن / شهرت ده زبان دگر در زمان حسن

[illegible] / [illegible] کاردان حسن

[illegible] / [illegible] کمان حسن

خوبی [illegible] / در جنب خوبی تو یوسف کمان حسن

چندان [illegible] دل [illegible] / کار تو کند بر دل ما امتحان حسن

غمزه‌ات شغل [illegible] دارد که [illegible] / [illegible] خون بریزد

هر که [illegible] / [illegible]

کامجو باز امده در بزم [illegible] / [illegible] هوس

[illegible] / [illegible] کشان [illegible]

[illegible] / [illegible] بکذا

محتشم می‌اورد بر لشکر عزت شکست

پیش خوبان محتشم [illegible]

فتنه [illegible] دامن برزند / عشوه [illegible] دل

[illegible] چشمش دارد [illegible] از کدام استاد / دست [illegible] خنجر بزدن

شهر [illegible] لشکر [illegible] / [illegible] لشکر

[illegible] دارد که [illegible] / خانه دل [illegible] در زدن

ترکش خنجر زنا و زخم خنجر خورده را / [illegible] انتظار خنجر دیگر زدن

پیش ان چشم [illegible] عشق [illegible] / [illegible] چشم مردم [illegible]

محتشم پروانه شمع کشتن وای تو

بیست کار [illegible] برانش او پر زدن

با او [illegible] خواهم خراب [illegible] / [illegible] شرم [illegible] حجاب [illegible]

خوش [illegible] / من [illegible] افتاب [illegible]

عذر کنه کویم چنان [illegible] / [illegible]

در [illegible] عشق [illegible] / [illegible]

[illegible] یاران بلا / از [illegible] خویشتن [illegible]

تا حشر عشق [illegible] خواهم [illegible] / [illegible] دردم [illegible]

از [illegible] دردو [illegible] هجران / تا محتشم [illegible] عذاب

بقدر عشق اگر در حشر یابد رتبه هر عاشق — بود بر دوش مجنون در صف محشر لوای من
شود دوزخ سراسر صرف من گر عشق جویا را — کند داند خدا وانکه بفعل آرد جزای من
شود مجنون ز لیلی منفعل فرهاد از شیرین — چو با مهر تو سنجد با تو محشر وفای من
اگر در داوری وصلش کنم بر یکجهان درمان — مرا تنها جهان درد کی داد خدای من
زبس کز عاشقی یاد رکلم ممکن نمیدانم — که بیرون آید از گل روز محشر نیز پای من

زهر چشمی شود صد چشمه خون محتشم جاری
چو افتد در میان روز قیامت ماجرای من

روز من زان زلف میدانم سیه خواهد شدن — حال من زان خال میدانم تبه خواهد شدن
گر خرام اینست پر تنها ز پا خواهد فتاد — ور روش اینست پر دلها ز ره خواهد شدن
گر بصید انداختن پرداز دان رعنا سوار — صید پردازنده صد صید که خواهد شدن
بر نگاهش دو چشم اینک که هر کاری — در میان تیرباران نگه خواهد شدن
راحتی کز تیغ او من دیده‌ام از خون‌خوار را — قتل من کفاره چندین گنه خواهد شدن

محتشم کز بحر غم کولاک خواهد زد حنین
سیل اشک ماه و ماهی تا به مه خواهد شدن

شاهانه خوش راندن آن خوردسال بین — با خوردی آن بزرگی و جاه و جلال بین
بر ماه تابان پرتو حسنش نظر فکن — صد آفتاب تعبیه در یک هلال بین
شد فتنه زمانه مهش بدر ناشده — این حسن آدمی کش بی اعتدال بین
ز آثار حسن وانرا زادمی نماند — بیش از کمال حسن نمود جمال بین
مردم که وقت پرسش حال مجرمی — پنهان نشان کرد که تغییر حال بین
یکباره گشت پاس در شه منتقل بین — هان ای حسود دولت پا انتقال بین

افتاد تا ابد بغلامیش محتشم
این خسروی و سلطنت بی زوال بین

بزیر لب سخنگویان دلنشان دلها ز — گره گردیده حرفی در دل او گوییا از من

سپهرم مایه بازیچه خود کرد — که باز از گریه‌ام در خنده آرد بی سخن را
نمیگفتم که آن بیدرد با صد عهد نگذارد — بدرد بیکسی در کنج محنت دردمندم را
سرافراز فراقم من که از خوبان نشنیدم — وطن بیزار الفت دشمنی فرقت پسندم را

دل از سینه نخواهد جست بیرون محتشم تا کی
بود تاب نشستن در دل آتش سپندم را

چه دیدی ز عشق من که شد شوخ ما — با ولین نگه از شرم آب ساخت مرا
بیک نگاه مرا گرم شوق ساخت ولی — در انتظار نگاه دگر گداخت مرا
بجنگ بیم رقیبان نم اشک سپرد — ولی چنانکه نفهمید کس نواخت مرا
سواد اعظم اقلیم عافیت بودم — خراب ساخت سواری بنیم تاخت مرا
ز عافیت شده بودم تمام نقد حضور — بحیله برد دل عشق و باز باخت مرا
من از بهشت فراغت شدم بدوزخ عشق — که هرگز از خنکی آن هوا نساخت مرا

بدرد مشکن کسب محتشم که الم
با اهل درد نپرداخت تا شناخت مرا

شوق درون لب کسی میکشد مرا — من خود نمیروم دگری میکشد مرا
یاران مدد که جذبه عشق قوی کمند — دیگر بجای پرخطری می کشد مرا
همت کش صلاح زین لعبتان مدام — خاطر بلعب عشوه گری می کشد مرا
صد میل آتشین بگناه نگاه گرم — در دیده تیز نظری می کشد مرا
من آنقدر که هست توان پای می کشم — امداد دوست هم قدری می کشد مرا

دست از رکاب من مگسل محتشم که باز
دولت عنان کشان بدری می کشد مرا

نشانه شاه غمت گرد دل سپاهی را — که دست نیست بر آن هیچ پادشاهی را
پناه صد دل مجروح کشته گاه تو — چه بردلی که حمایت کند سپاهی را
جز آن جمال که خال تو نصب کرده او — که داده مرتبه خسروی سپاهی را

مصوّران قلم از مو کنند تا نکشند | ز یادها ز سر موی دهان تنگ ترا
زمان زمان کنم افزون جراحت دل خود | ز بسکه بوسه زنم زخمهای سنگ ترا
جریده کرد من امشب کرت رقیبی نیست | چو باعث است برم دم بدم درنگ ترا
بمدّعی پر و بالی مده که پروازش | بباد بر دهد ای سرو نام و ننگ ترا

زحرف پردلی محتشم پریست جهان
زبسکه جای بدل میدهد خدنگ ترا

عجب که رنده دلی بوده در عاشق رنیا ببها | نگاه آشنای یار پیش از آشنا ببها
زحالت بر سر تیر اجل در رقص می آید | دل نخجیر را هر نغمه زان ناوک کشا ببها
نباری پای که را بدل که خواهد کرد نازی او | بجنبش بر بهای خود خریدار از ما ببها
بجائی میرسد شخص هوس در ملک خود کامی | که آنجا از وفا به نماید بیوفا ببها
در و دیوار معبد هاست در جور ظهور او | که خواهد شد بر سوائی بدل این بلاشنا ببها
با این صورت چه ذات ما در ایام دلم الستم | که در عهد تو خواهد داد دلدادة زاید ببها

چه داری محتشم دل را بجود رائی چه سود اکنون
زدست تند خو بها پیش این نکشته خاتمها

چنین است اقتضا رعنائی قد بلندش | که زیر پا از او بیخود بر فضل رد سمندش را
بد نبال اجل جا هاده وندار شوق آگرانش | کند دنباله دام اجل بیجان کمندش را
اگر صیدش ز شادی کم نگردد بیت و نادی | با ستقبال یک میدان کند صید سمندش را
ملک تمکن نماند بر فلک چون بر کند تمکین | کند تا واک فکن بازوی حسن دو ربندش را
در آئین غضب کوشید چنان کل خندان | که رسم خنده رفتار از یاد لعل نوشخندش را
اگر قلب حقیقت هم بود ممکن محالست | که چندین عرف الفت خاطر کلفت پسندش را

زمین در جنبش آید محتشم از اضطراب من
هوای جلوه چون جنبش دهد نخل بلندش را

بزم پرفتنه از آن طرز نگاه مستست | فتنه در خانهٔ آن چشم سیاه مستست

دمی که باز ندرد حسن مه کنعانی تو
ورد صفا تا نتیجه ما امیدست
دو چشم از عشق نظاره هر که لانکه تو
ببین از بیر هم دو درشته امیدست
بنظر باز نمی کنی نه کمان نیز به
که از چشم هم دو زدیده بیا امیدست
هر ضبط من مجنون که هم سلسله
فتنه از کیسوی از سلسله امیدست

رخش در غیرت روی لقا اثر در منت | هر آرزش مصلحت در هر نفا قل کرد امشب
بنی کز غمزه هر شب بیکی برافکند زنون | نگاهی کرد و دانستم که چشمش بر منت امشب
تن و جانم فدای نرگس غماز او بادا | که از طرز نگاهش فتنه را جان ندر بدن امشب
در آغوش خیالش جان غم فرسود بالاو | لحاب بند میان تا ز لذت زیر پیراهن است امشب
زبزم شحنهٔ مجلس خدا را بر مخیزانم | که نقل وصل دامن دامنم در دامن است امشب
کند بد گویم با غیر و من باز خود را | که دیگر دوستدار من فریب دشمن است امشب

دو چشم محتشم ما جگاه تیر پی در پی
زیاس گوشهای چشم آن صید افکن است امشب

ای زیر مشق مستر حسن تو آفتاب | در مشق مد کشیدن زلف تو مشک ناب
بر نقش خانهٔ زیر و زبر گشت نازاین | نقش چنین نزد قضا صانع شد آنجا آب
عکست که کرده جای در آب محیط حسن | می بینمت مگو که چنین دارد اضطراب
در عالمی که رتبهٔ حسن از بکا است | نه آئینه است عکس پذیر از خرابست آب
هیهات ما و عزم وصال محال تو | کان کار وهم و فعل خیالست شد آب
تا شهسوار وصل سبک تر کند عنان | با ما ز خویش گوکه گران تر کند رکاب
از من نهفته مانده بیرم از حجاب عشق | روئی که آن نهفته نمیگردد نقاب
امروز ساقیا شده زاهد حجاب بزم | برخیز و می بیار که برخیزد این حجاب

ببین شنو ز محتشم ای بت که بهتر است
یک بیت عاشقانه ز بیتی پر از کتاب

همچو شمع هست شبها بیرخ آن آفتاب | دیده گریان سینه بریان تن گداز از کتاب
سینه اند از چاره جد بی‌درد و صولتش گر | دل غمین خاطر حزین تن در بلا جان در عذاب
در زمین و آسمان دارند تاب و تاب او | آب شرم آینه روم نهان خورشید اضطراب
چون گرفتم دامنم مردم ز تاکامی که هم | دست لرزان دل طپان من منفعل او در حجاب
سر مبادم کز کلاهای کجم افسر ورا | سر گران از لب پر گله کل پر عرق نرگس پر آب

محتشم در لشکر صبر از ظهور شاه عشق
بود دی تشویش و امشب شور و امروز انقلاب

تا مسلمان پری خون دلم چون خورد آب — کز بمستی دل مرغان حرم کرده کباب
کار بر مرغ دلم در کف طفلی شده است — آنچنان تنگ که کلش بود از چنگ عقاب
شاهد عشق حریفیست که گر باید — میکند پنجه بخون ملک لون خضاب
چشم چشم تو بخواب ابد اگر عاشق را — کشدش خوف بمهد اجل از بستر خواب
لرزه بر دست نسیم افتد اگر بر گیرد — تیر انگشت خیال از رخ اندیشه نقاب
تو که داری سر شاهنشهی کشور دل — فکر عمارت دل ما کن که خرابست خراب

محتشم را دم ایجوز بغث داری
دمی دیگر بچه شانش که ثوابست ثواب

نیست امروز شکست دلم از خشم تو باک — دایم خانه خرابست ازین خانه خراب
رشته نخل وجودم نکند یک که بچشم — اشتبان کرم کند طایر وحشی وش خواب
چه پر آشوب سواری که ز شاه آمده — فتنه را با تو ببین چون تو بخواهی برکاب
خواه چون شمع بسوزان همه را خواه بکش — که خطای تو صوابست و گناه تو ثواب
تا بجالت ز سگانت نکشم بعد از مند — استخوانم ببیابان عدم کن پرتاب

گر بجرم نگهی یکنهی سوختنیست
بیش ازین نیز مسوزش که عذابست عذاب

خاطر جمع ز شب آنکه تو میبینی — کانقدر حسن سبک دستی و رزانی داشت
حسن خوب رخ شاهد یکتای ازل — عجب آیینه از صورت انسانی داشت
دهر کز آمدنت داشت باین شکل حسن — خندها بر قلم خوش رقم مانی داشت
وهم کافر شد و حیران تو گشت آورا — که نه هرگز نگران گشت و نه حیرانی داشت
دلم از آن جمع نباشد ز آن شوخ هنوز — حکم بیلاق فرق کرده سلطانی داشت
زود بر جست خود کلک پشیمانی داشت — شاه عبرت که دل از خط تو خاقانی داشت

ماه روز با منی بود مشعله کرد آزرده است
عمر دانبغ تو بود مجمر سوز ازو خسته است
خوی افسونی که در عهد پیمانی ...
که نه افسونی ز قلم نه پیمانی داشت
محتشم از همه خوبان سر زلف تو فقط
در جنون بسکه سر سلسله جنبانی داشت

کعبه عشقت مکر آتش زنی بکشمه از دم زده
که جدا از بزم آتش بکانه در زده
زده جام عصب از غمزه مکر غمزه
طاق ابروی تو از کشته تو اب عرق زده
شعله شمع جمالت شد بر هم زده
تیغ روحی که بپیرامن ابر پرده
خونش از غیرت ناله که بجوشش کرده
کل بخاله ز شبی بر زنبیر کرده
کشته آه تو از سلسله جنبانی تنها
کان سلسله پیمانه بر هم بر زده است

حاجب کرده کمان ز مکر از کم خند روی — داد جرات زده قصر تراد در زده است
میکند شستی و ز تیغ مژه ات مبارک — که بهجران شده چشم تو خنجر زده است
جیب جانش ز من اندر خطر است انگشتین — دامن سعی بر المطلب تر زده است

خوش حریفیست که در وادی عشقت همه جا
خیمه با محتشم از لاف برابر زده است

رفته مهر از شکرت در شکرستان کویت — ما ز دوریم مگس خوان تو کیست
من ز سودای تو دیوانه صحرا گردم — بند سلسله زلف پریشان تو کیست
نغمه سنج پر تیرت منم از یک سر تیر — سینه آماج کن ناوک مژگان تو کیست
من خود از زخم دلت بشکفانم گل داغ — غنچه دل شکفاننده ز پیکان تو کیست
بفغان تاب کش تیر عتاب تو منم — لب رشک آب ده خنجر مژگان تو کیست
دامن الاست از اشک من مجنون در دشت — اشک پالای خود از گوشه دامان تو کیست

محتشم زنده بزمت شده از نادانی
همدم انجمن آرای سخن دان تو کیست

امشب ازین شمع طرب دوست که همخانه تست — مجرم بال و پر ما بسته که پروانه تست
من گل افشان کن کاشانه خویشم کبر شب — کز نگار رخ جاروب کش خانه تست
من خود از عشق تو مجنون کهن سلسله — که ز تو شهر بهم بر زده دیوانه تست
دل ویران من این کنج طرب رفته بیاد — دل آباد که ویران شده ویرانه تست
من ز بزمت شده از باده به پیمانه بخم — باده پیما که دران بزم ز پیمانه تست
من ز افسانه غم رفته بخواب اجلم — تا سر خواب که در دامن افسانه تست

محتشم حیف که شد مونس غیرات دلدار
که انیس دل و جان من و جانانه تست

غمزه کز قوه حسنت دو کمان ساخته است — پیش تیرت دو دل امروز نشان ساخته است
در حضور من و رسوای دکر غمزه ترا — از اشارات دو ابرو و زبان ساخته است

مهر کامی زده شعله بالای تن
پر پی آمد و از سحر روان ساخته است
بدو اقلیم دل از ابروی تو در عهد عزی
جنبش گوشه ابروی کمان ساخته است
پیر دل را مدد نغمه هوای وصل
در مزاج نوازش کرده هوا تاب ساخته است
سر عشق جا تا که از ان ساخته است
نظر غیر که پایش نام مبارکه
چشم را از مزه از نوع نهان ساخته است
میتوان ساختن از دیده عیان ساخته است
تیغ ناز یکی که اسیر تیغ بان ساخته است
غیر اکر جز غم از بند بدادا ستیز
سر ز نان صحبت باران که کران ساخته است
غم عشق تو که هر کرده مکان ساخته است
محتشم سوخته جان ساخته است

هوا شوق غنا کی ورغبا الیه
شهر بهم زده تاراج کرکی مکید

تیغ در کف عرق از چهره فشان خلق کُشان / شعلهٔ آتش رخشان شرری آمد و رفت

طایر غمزهٔ او را طلبیدم بنیاز / تا ز ما با مه خبر تیر پری آمد و رفت

مدتی صنع سخن کرد ولیکن بنظر / در میان من و آن نامه خبری آمد و رفت

وقت را وسعت آمد شد اسرار نبود / این قدر بود که پیک نظری آمد و رفت

قدمی رنجه نکردند ز مصر دل او / بدیار دل ما نامه بری آمد و رفت

محتشم سیر بچیدم گل رسوائی تیز
که تماشائیان لب بر پرده دری آمد و رفت

یار رقیب آمد و این غمکده او رزد و / ورنه ز آتش غیرت بدلم در زد و رفت

جست برقی و بجان طمع آتش زد و سوخت / دی که ساغر زده در کلبهٔ من سر زد و رفت

آتشی سر زد و شد شمع طربخانهٔ دل / مرغ دل آمد و گرد سر او پر زد و رفت

میزد او خود در صحبت چو من از بیخبری / در تکلیف زدم بر در دیگر زد و رفت

خواستم در سر مستی شود همدم من / تا کهان سر زد و دامن بمیان بر زد و رفت

آنکه ساغر زده از مجلس عشرت آمد دی / و که در مجلس ما سنگ بساغر زد و رفت

ملتفت گو چه بسمل شد و خنجر نشد / تا ولی آفکند و دو پا از پی خنجر زد و رفت

کفتمش مرغ دلم راست ز پی شیشه درا / که هی بر سر آن زلف معنبر زد و رفت

این بس بود که تا مدد کران افتخار
کرد محتشم آتش بدل زد و رفت

در ظل همائی که با وصل جهانیست / مرغان ولی آنجه را خوش طرب است

در حسرت آن طایر بی بال و پر ما / خوش دل شکن آهنگی و جای که قفا نیست

پر کوهم مرا نیست سرکش که برآید / در هر قدم افتاده ز پا سوخته جا نیست

بر تافت عنان هم خود از این راه که دیدی / دیوانه بید هشت کبر بده عنا نیست

مستغرق وصل است کسی از تو که او را / از وصل و فراق تو نه سود و زیان است

بنشین من و غیر حوالت بنظر کن / کاندر رخ هر عاشقی از عشق نشانیست

راز در پرده و اهل غرض استاده خموش / غرض از پوشش این راز نمیدانم چیست

محتشم سر بکریبان زحیل برده رقیب
فکر از شعبده پرداز نمیدانم چیست

ای گل امروز اداهای تو بی چیزی نیست / خنده و وسوسه فرمای تو بی چیزی نیست

میزند عربده صلح بمن چیزی هست / و ندرین باب تقاضای تو بی چیزی نیست

میدهی پهلوی خاصان بانشانی جا مرا / این خصوصیت بیجای تو بی چیزی نیست

من خود از شوخ کنه کارم و مستوجب / با من امروز مدارای تو بی چیزی نیست

فاش در کشتن من گرچه نمیگوی هیچ / جنبش لعل شکرخای تو بی چیزی نیست

رنگ آشفتگی از روی تو گر نیست عیان / پیچش زلف سمنسای تو بی چیزی نیست

محتشم زان ستم اندیش حذر کن کامروز
اضطراب دل شیدای تو بی چیزی نیست

دلت امروز بجا نیست مگر چیزی هست / سنبلت را سر ما نیست مگر چیزی هست

آنکه دیشب بدهن گفت و زبر مشرب بکه / از نوا امروز جدا نیست مگر چیزی هست

طوطی نطق حریفان همه لال است و بکس / خلقت آیینه نما نیست مگر چیزی هست

بزم خالیست ز نامحرم و از چهرهٔ راز / خاطرت پرده کشا نیست مگر چیزی هست

سخت با من و چشمت که سرا پا نگاه است / بر من بیسر و پا نیست مگر چیزی هست

عقل گفتا این همه نازست که چیزی نیست / غمزه اش گفت چرا نیست مگر چیزی هست

محتشم این همه تلخی و ترش ابروی
تا زان جور و لقا نیست مگر چیزی هست

کوی میدان محبت سر اهل نظر است / کرد این عرصه مگر دید که سر که خطر است

سینهٔ تنگ پر از آه و تنگ پرده راز / چون کنم آه که یک پرده و صد پرده در است

چه هنر سوز تو کرد و دل برآرد دود / که لب سوز تو و دود از تو بیخبر است

کشته ز بر آمدن صبح وصالم گوئی / که شب هجر مرا صبح قیامت سحر است

در قدح عشق ریز باده مرد آزما — کز سر دعوی ببزم باده گساری نشست

محتشم خسته را پس از انتظار

چهره بخون شد نگار تا بنگاری نشست

چه هجر راه من تشنه بر سراب انداخت — سکون سفینه بگرداب اضطراب انداخت

فلک ز بد مددیها تمام یاران را — چه دست لیک کلیم مراد در آب انداخت

زمانه چشم من از تو بحیله بست انکه — ز چهره شاهد مقصود را نقاب انداخت

بجنبشی که نمود از نسیم کاکل او — هزار رشته جان را به پیچ و تاب انداخت

چه شام از رخ او باد جلوه پرده نکند — مه از خجالت آن برقع از سحاب انداخت

چه صبح پیرهن از دوش او کشید نسیم — حجاب لرزه بر اندام آفتاب انداخت

گرفت محتشم از ساقی غمش جامی

که بوی او من مجنون را خراب انداخت

چه ناز او بمیان تیغ بدگمانی نیست — سر نیاز ز فتراک سرگرانی نیست

برخش جور چه داد از شکست عهد عنان — بیاد طاقت ما عهد همعنانی نیست

نواز طلب همین پاس لب مبند که ناز — زبان بلا رب کو بلن ترانی نیست

نوای سوار که بودی خراب غارت ما — بیا که دزد هوس دستکار روانی نیست

بروی من نو در مرگ بنز نکشائی — اگر توان در نقد بر آسمانی نیست

کسند مهر چنان یار کن که گر روی — شوی زکرده پشیمان هم نوابی نیست

رقیب بار سکون پرده نو کو بکشا — که محتشم ز میان رخت زندگانی نیست

مکو بکین نوای دل چه بار جانی نیست — کمان مدار که دیگر کمر نوابی نیست

ببزم وصل قدم چون نهم که عصمت او — کشود دست و مرا پای کامرانی نیست

دری که دیده بروی دلم کشود این بود — که عشق مدود رهای کامرانی نیست

گر از خمار دهم جان عجب مدار ای بد — که ساقی از لب من آب زندگانی نیست

اشارتی که سرت را فکنده پیش بمجلس — که بسته راه نکردن حریف بماست

سفارشی که ترا از دار کرده بپنهان — که مهر حقه سر است لعل روح فزاست

گهی بصفحه رو زلف مینهد که بشود — شکسته رنگ رخسار آفتاب خطاست

گهی بسنبل مو دست میکشی که نگوید — دلیل عاشقی آشفتگی زلف دوتاست

تو از کجا و گرفتن بکوی عشق کجا — سلک تصرف آن دلبرم که بر ده رجاست

اگر نه جاذبه عاشقی بدی که رسانید — عنان کشاند یار جفا بملک وفاست

متاز کم زنکو بان سمند ناز که هست — نواز برای یکی زار و صد هزار براست

بمحتشم که سک است راز خویش عیان کن

که چون جریده بان کو روی دود ز قفاست

با بدا موزت مکو قانون لطف آغاز نیست — کامشب ... تغافل در کمان ناز نیست

مرغ دل کامد بسوی چون کنم صید که هیچ — رشته بر پا ازین کنجشک نوپرواز نیست

ای اجل چندانکه خواهی کامرانی کن که هست — دشت پر صید و خطا در دست صید انداز نیست

کرده از بی اختیاریها ... مسلی مشتبم — مخزن رازی که خود هم محرم آن راز نیست

بسکه دل کر کشته در نخچیرگاه ابروان — نیست نخجیری که در چنگال ... باز نیست

عشوه میخواهد بان بزم کشتاند تو — تا زمیکوید ... رحمت مکش دراز نیست

محتشم فریاد میکن تا ببنگاهی که هست

داد زن چندانکه گوش کس بر آواز نیست

بی تصرف حسن را در هیچ دل تا نیست — بی وجود کیمیا گر نقد در اکسیر نیست

کلک مانی سحر کرد و بر خلی نهاد بند — کانچه مقصود دلست از حسن در تصویر نیست

دست عشقت کو تصرفهای کامل کو — هست دامن گیر من اما گریبان گیر نیست

شهر را کردن حصار و بر ظفر دادن قرار — دخل در تسخیر میدارد ولی تسخیر نیست

شاه عشقت با همه کامل عیار بها — سکه در کشور دل کامیز تقصیر نیست

قلعه دل سالم از گونه کمند نیست بها — ورنه در اسناد جبل حسن را تقصیر نیست

سرمده خیل ستم را در دل من هنوز — یکسر این کشور را در قبضهٔ تسخیر نیست

صید رام اینجا خطر دارد تو خاطر جمع دار — ای دل وحشی که این صیاد وحشی گیر نیست

در وصال اسباب جمع و محتشم محروم ازو
وصلت معشوق و عاشق کو تا تقدیر نیست

کو تا توام ز دیدن عزم گزیر نیست — در دوری ام از تو خاطرم آرام گیر نیست

در هجر ابتلای تو در وصل آن جفا — خوش آنکه هجر و وصل تواش دلپذیر نیست

بیمار دل برای تو صحت پذیر هست — اما بلاست اینکه نصیحت پذیر نیست

فرهاد زهره برو و چشم حقارتست — اما بدیدهٔ دل شیرین حقیر نیست

خسرو حریص تاختن رخش شور هست — اما حریف ساختن جوی شیر نیست

در زیر خنجر اجلش شکر واجبست — صیدی که او بقید محبت اسیر نیست

در سینه خار خار اشارات و تغیر
زخمیست محتشم که کم از زخم تیر نیست

بقصد جان من در جلوه آمد قد رعنایت — بقربانت شوم جانا بمیرم پیش بالایت

ازین بهتر نمیدانم طریق مهربانی را — که بنشینم ز پا تا جان دهم از مهر در پایت

توانم آن زمان در عشق لاف درد(؟) زد — که از درمان گریزم تا بمیرم در تمنایت

خوش آن مردن که بربالین خویشت بینم و باشد — اجل در قبض جان من مضطرب بیند تماشایت

چه روز مرگ در دوزندم کفن از هجر بیکبار — روان کن جانب من تاری از رخت سیه مویت

چو روی منکر از عشق در محشر سیه گردد — نشان روسفیدیهاما بس داغ سودایت

چو مردم کش نگاهست اینکه جان محتشم بادا
بلاگردان مژگان سیاه و چشم شهلایت

این چو چوگان سر زلف و چه گوی ذقنست — وین چو برکانه قبا پوشی و لطف بدنست

این چو ابروست که پیوسته نشان فرماست — وین چو چشمست که با اهل نظر در سخنست

این چو خالست که قیمت شکن مشک ختاست — وین چه جعد است که صد نعیه اش در شکنست

تو سیم بران لطف گدائی رسد همی — کان لعل خاتمیست که در دست حاتمست

هر صبحدم من و سر کوی بتان ولی — شغلیست اینکه بر همه کاری مقدمست

از کوبهای هجر شکست بنای جان — موقوف یک تبسم اگر از چشم پر نمست

با این خصایل ملکی بر خلاف رسم — باید که سجدهٔ تو کند هر که آدمست

با غم که جان از روی خبر یاد اوست
گفتار محتشم همه دم خیر مقدمست

پای یکی بعلت دیدار تا روست — رخش یکی بعرصهٔ اقبال در دوست

در آفتاب وصل یکی گرم اختلاط — قانع یکی ز دور بیک ذره پرتوست

اما ازین چه غم که کهن دوستان او — در خاطرش نشسته‌تر از عاشق نوست

شطرنج غایبانهٔ شیرین بکوهکن — در دل بصد شکفتگی نرد خسروست

زندان هجر او چه طلسمیست کاندرو — نه طاقت نشست و نه راه بدر روست

اعجاز عشق بین که تمنای هندئی — پابند دار نام شهنشاه غزنوست

معلوم قدر دانهٔ اشک تو محتشم
جائی چنان که خرمن جانی بیک جوست

با من بدی امروز ز اطوار تو پیداست — بدگو سخنی گفته ز گفتار تو پیداست

ساغر زده‌ئی ای که کیفیت مستی — از بی‌سر و سامانی رفتار تو پیداست

بر صید شکاری نظر کرده امروز — از غمزهٔ صید افکن پرکار تو پیداست

هست آینهٔ تیره دلان صورت خوبت — این صورت از آئینهٔ رخسار تو پیداست

از خون یکی کرده امروز صبوحی — از سرخوشی نرگس خونخوار تو پیداست

آن نکتهٔ سربسته که مستست بیانش — از شفتگی سنبل دستار تو پیداست

داری سر آزار که بر هر بد نهانی — از جنبش لبهای شکربار تو پیداست

از دیدهٔ هم بر بندهٔ خاطر جمعی — از درهمی خاطر طرار تو پیداست

در حرف زدن محتشم از حیرت آن رو — رفتن شعور تو و آثار تو پیداست

محتشم بشنو و در عذر جفا ها مشنو
سحر او که یک افسونه و صد افسون است

بود شهری و مهی آن بت محمل نشین — کرد خود شهری همه صید و دل
بود محمل بندی لیلی ز باد روزگار — محملی کز ناز آن شیرین شمایل بست
تا نکرد دم کرد دام زلف دیگر مهوشی — پای پروازم بدان مشکین سلاسل بست
دل بدو او چه مرغ نیم بسمل می طپید — او بفتراک خودش چون صید نیم بسمل بست
تا گشاید بر که از نالان درد دل خود — چشم لطفی کز من بی درد غافل
خود در آب چشم خویشم غرق و مسموم کباب — غافل از صیدی چنین پر زور محمل

لال باد محتشم با همدمان کان تازه گل
رخت زین گلشن ز غوغای عنان دل بست

گرچه بیش از حد امکان التفات یار — رشک هم چندانکه ممکن نیست اغیار
نیست بر امیدش یا غیر کز وصل لیلا — نیست زان جانب نیارد تا زهم دگر
زودای خسرو ران فرهاد را انجا — کار ورنه طبع شیرین است دیگر کار
در عماری گرچه لیلی خود بمجنون — احتیاجی هم با مداد عماری دار
زخم نوک خار را با خورده‌ای بلبل — کاندرین بستان گل بیخار را هم خار
برسر میدان عشق آن دم که کبر و کین — صد سر از بهر سنان است بیکنان
اضطرابم از معذوری پری کانجا — از ظهور جنبش اند صوره دیوار

صبر ان مقدار میفرما که بیجا هل نداند
کز زمان حسن میلیا که این مقدار هست

صحبت یاران غنیمت دان که دور — هست شور بلبلان چندانکه گل بار
چند بر ما عرض عشق عاشقان — عشق اگر کم نیست گل حسن هم بسیار

گوش اهل عشق از نظم غزل بی بهره نیست
تا زبان محتشم را قوت گفتار نیست

چابک سواری امد و لیلی نمود و رفت
تن زن عنان امد و صبرم ربود و رفت
ضعف دلم انکه شد ... بود و رفت
نقش بتان دو که ... نمود و رفت
بنگر که در کمان ... زود و رفت
وقت وداع بر دل ... کشیده
گرچه که در حجاب ز گفتن ... شنود
از بهر پای بوسی وداعی که ... رفت
در حرم هزار ... بود و رفت
در محتشم هفته ... بود و رفت
هلالی بودی اول صد بلند اختر ...
کنون ... تا ... یا

باب دیده پرورده نهالت را — که بر بر بی بصر نازد ثمر تحمل ثمر
هنوزت بوی شیر از غنچه سر ابحی — که بود از شیره جان غذای چشم بیمار
هنوزت دایه میزد شانه بر سنبل — نمید بیم بحال خویش و می دیدم گرفتار
هنوزت نامرتب بود برتن جامه — که جیبم پاره بود از دست خوی مردم آزار
هنوز از یوسف حسنت نبود آوازه — که با چندین هوس بودم من مفلس خریدار
کنون کز پای تا سر در لباس عشوه و نازی — ز عاشق در پس صد پرده پنهانت ز رخسار

برون تا افشاند محتشم نقد دل و جان را
بیک نظاره بر لطف و قد و انگیز رفتار

انچه هر شب بکند رد از چرخ و باد — وانچه اینه را بخاطر نگذرد باد
انچه بر من کار ها را سخت میسازد — بی ثباتیهای صبر سست بنیاد
عشقم میگوید ز من قصر بلند عالی بنا — هجر میگوید بلی اما با امداد
می کو برد صبا از صیاد یارب — دایم از من میگریزد انکه صیاد
من ز در بیرون و اهل بزم با او — کان پری را چشم بر افعال
امشبم محروم از و اما بسی شادکم — این کمان دارد که او در دو حدت

از شعف مردم که نظم محتشم سنجید و گفت
انکه خواهد کو ز خسرو کند فرهاد

بر درت کانجا سبا ستانع داد — انکه بی زنجیره در بند است فرهاد
انکه میکرد مدام از دور باش — دور دور از بارگاه خاطر باد
ای خوش ان مشکل که چون خسرو نماند — طبع شیرین بشکفد کاین کار فرهاد
داد نا از روی زمین خاک نبی ابادم — کمترین بار بچه طفل پریزاد
در جهان خاکی که هر گز نگذرد — گر نشان جویند ازان خاک غم اباد
انکه پای مرغ دل می بند دار روی هوا — طبع سحر انگیز وحشی بند صیاد
انزل ان بید الف پیمان گسل با محتشم — همچو پیوند طرب با جان ناشاد

هر چند خون عاشق صادق ... نیکنام
در ... من کوفت ازان خورده ...
حسن ... یار ... بیشتر ...
در حسن ... دی کز او اغنا ...
دی وقت ... از ان نیم ...
کامروز در در ... ای ...
شاخ گل اگرچه هنوز ...
سروی که در ... نو ...
ماه نوی ولی ... او ...
یک افتاب ... که ...
انروی ... اگرچه ...
یک ... جهان ...
حسن ... جمال ...
بلبل ... لطف ...
از سادگی ... خیال ...
خاطر ... بعمر ...
هر دو ... افلاک ...
تا ... مست ... دل

برداشتست بهر نثار تو چشم ما
چندان گهر که در صدف احتمال نیست

قدت هلال وار خمیده است در ثنا
بر غیر عشق محتشم این شکل دال نیست

کنون که خنجر بیداد یار خونریزست
کجاست مرد که بازار امتحان تیزست

دلم ز دو عگه(؟) شیرین لبیست در پرواز
که یاد کوهکنش به ز وصل پرویزست

زمن چه سر زده ای سرو نوش لب کردم
سرت گران و حدیث کنایه آمیزست

باین گمان که شوم قابل زخم تو
خوشم که تیغ جهانی بخون من تیزست

چه محتشم سخن از قامت کند بشنو
که گاه گاه سخنهای او بلا انگیزست

نخل قد خم گشته که پرورده درد است
بارش دل پر خون و گلش چهرهٔ زرد است

صد سال وصال تو مرا ای مه اگر رسد
گرمم هم هر خسته باندازهٔ درد است

دل کز خرد و صبر و سکون صاحب حشمت
از تفرقهٔ عشق تو فرد است که فرد است

منسوخ کن حسن دل آرام ز بیجانست
حسن تو که آرام ربای زن و مرد است

ای دل حذر از بادیهٔ عشق که در وی
سرگشته در آن ناحیه صد بادیه گرد است

ای محتشم این شمع بتان را چه تفاوت
گر آتش تو گرم است و گر آه تو سرد است

آهوی چشم بتان چشم بر انجم است
چشم صید افکن تو آهوی آهوگیرست

کرده تیر نگهت راست بد آهنگ بجان
صف مژگان دراز است که پر از تیر است

تا خط تابنده بجز بر رخ ساده دلان
پیش رخسار تو نقشیست که بی تحریر است

رتبهٔ عشق رقیب از نگهش یافته
که ز نظارهٔ او رنگ تو بی تغییر است

کرده صد کار رقیب از تو نالهٔ موزون تو
چه کند آنچه نکرده است همین تأثیر است

درهم آن تا سیلابی که بجان در زده
آنچه تقصیر در آن نیست ز تقصیر است

محتشم گرد سراغ دل از آن سلسلهٔ موی
گفت دیوانگی کرده و در زنجیر است

حسن که تابان ز سراپای حسن
جوهر تیغ از کمر پای حسن
ناز که عادت کند از مال دلست
مملکت آشوب ز بالای حسن
غمزه که جادو کند از مردم دلرباست
سرمه کش نرگس شهلای حسن
خلق که غالب ز زبان تا جهان
دست نشان قد رعنای حسن
عشق که موجی ز محیط صفاست
غرق شو در نم کمهای حسن
فتنه که او سلسله بند بلاست
بندی زلف سمن سای حسن
سحر که در غنچهٔ دستان نوشت
شانه کش زلف چلیپای حسن
نطق که شمع لگن نکته‌ایست
زنده بلعل سخن آرای حسن
محتشم خسته شکسته حسن است
موج چو زنجیر تمنای حسن

مهر که سرگرم مه روی تست
مشعله گردان سر کوی تست

مه که بود صیقلیش آفتاب
آینه دار از رخ نیکوی تست

سرو جوان با همه آزادگی
پیر غلام قد دلجوی تست

غنچه که گوید دهنش گشته گوش
نکته کش از لعل سخنگوی تست

مشک ختن کامده خاکش عبیر
خاک رهِ جعد سمن بوی تست

آهوی شیرافکن چشم بتان
تیر نظر خوردهٔ آهوی تست

مرغ دل محتشم خسته را
خانه کمان خانهٔ ابروی تست

آینهٔ جان بجز آن روی نیست
سلسلهٔ دل بجز آن موی نیست

رخ اگر اینست که آن ماه راست
روی دگر ماه وشان روی نیست

قد اگر اینست که آن سرو راست
سرو سهی را قد دلجوی نیست

نکهت اگر نکهت گیسوی اوست
یکسر مو غالیه را بوی نیست

گر سخن اینست که او می‌کند
در همه عالم دو سخنگوی نیست

خوی بد از فتنه گریهای اوست
یار به از دلبر بدخوی نیست

محتشم از جان سگ کوی اوست
او چرا بر سر آن کوی نیست

از این گر دل بدی با مرشکی نیست
که خوبان را زبان با دل یکی نیست

چرا یک استخوانم نیست در تن
که بر وی از تو زخم ناوکی نیست

بهر دردم که خواهی مبتلا کن
که ایوب مرا صبر اندکی نیست

رموز نالهٔ بلبل که داند
درین گلشن که مرغ زیرکی نیست

دلم از دست طفلی نیز سرکش
که بی آسیب تیغش نازکی نیست

نه از غالب حریفیهای حسنت
که یکعالم حریف کودکی نیست

دردوار سنگی در فلکم عشق
مجنون که به بحر مهالک زمانی نیست
اگر مرد در همه راه فنا گیر
که سالک را از این به مسلکی نیست
مرنجان محتشم را گو سلامت
سگی کاندر وفا یک او سگی نیست

دادم از دست برون دامن دلبر بعبث
رفتم از غلط ز بزم بعبث
بر نگاههای غلط او باقی تغیر بدخو
چهرهٔ عصمت او گشت مکدر بعبث
منم عشرت من گشت بیک نامه بحاله
نیز گشت آینهٔ بکام بسوخت آخر بعبث
شاهد سبزه رو دور من شرح ز افلیم و صال
بود در قبضهٔ تسخیر من افلیم وصال
تا کها نا با خاتم ز ملالت مسخر بعبث
وصل هر فصل که در دامن آید و رفت
من بظرف تلف ساختم آخر بعبث

خامهٔ محرکه بر قامت صبر است دراز بر قد خویش بریدیم من این جبه بیت

محتشم گر نشد آشفته دماغت ز چه رو
بچه دادی ز کف آن زلف معنبر بیت

زهی طغیان حسنت شهرآشوبا ظهور شهر زوال عقل دعوی دار
ندانم از تو هر چند از ستم فرمائی آنها کدام حسن ستم فرماست بر آن باعث
تو تا غایب بودی خانمان ویران نراشد بر زلطا ول بسنجی دیوار باعث
خدا خون جهانی از تو خواهد خواست جهان را بر خرابی دیده خوبان من باعث
گر از بر وشته ذکر ملامت میتواند سر زلفی که شد بر بستن زنار من باعث
سبک کردم عیار خویش از بن غافل برانسیلای نازش گشت بی مقدار من باعث
نذوق امروز مردم حال غیر آزردی که بر پنهان اعراض شد استفسار من باعث

غم او محتشم بنشین ره نظم اگر که که
نگشتی اقتضای طبع بر گفتار من باعث

درختان تا شوند از باد گاهی راست گاهی کج قد خلق از بهر تو باد گاهی راست گاهی کج
ز بس حسرت که دارد بر تو اصبع گردن کشد نخل قدش فرما گاهی راست گاهی کج
زند پر مرغ روحم چون شود از نازکی افتد بر سر شمشاد گاهی راست گاهی کج
نزاکت بین که سرو شمع شود ما بناز نخلستان باد گاهی راست گاهی کج
بلا زه در کمان بندد چو در رقص کند رعنا روی بنیاد کار است گاهی کج
کمان بر من کشید دل نواز مدعی هم شد که تیرش بر نشانه افتاد گاهی راست گاهی کج

تفکر قلد و زلفش محتشم دیوانه شد امشب
خیالش بسکه رو میداد گاهی راست گاهی کج

گلستان تو این نیست بیرم احتیاج کار ندارد بآب برغ سمند در زلج
و نه با سنبلت بیست و نه چو لیلیها هدهد ندارد نشت صبا حبت ورلج
از همه نرگس ستاند هنگام چشم تو لاله از همه شاها کرفته شد عشق تو باج

مرطرف از دلبری تا لاله ستان اینده
از طرف گلزخ نیج از هم جستان ز
انجمن برانوب رعنینه سخن شنیده
مرحلهٔ دار دکیب دزدکه دزواسد
کرچه تو از از لجسن خدا داد بود
عشق که بود آنکه دار حسن ترا زین رواج
حسن تو تا فارغ نست و زینه از
جد دمادم که هست میل طرحنا

اغیار دار اصحبت ما تا نیم احتیاج
بدرد دوا بنعمت دو تنا ما نیم احتیاج
در دو قتل ما که دیگر بعجیب نیم
کشتی چه ستاند شکسته بطوفان نیم احتیاج
نخل تو کو بیمی مرا عمر بخش
خو دسبنه دارجنت جنت دهقان احتیاج
کی دنی دم بو کشتهٔ منخضی
تا بنه را بجمیع مجوع چه احتیاج

از لعبتان چنین بجمال تو فارغیم تا جان بود بصورت بیجان چه احتیاج
سرشته دو دل بهم از الفت ازل چون بسته شد بهم بستن پیمان چه احتیاج
بهر ثبوت عشق چه در بزم منکران دل چاک شد بچاک گریبان چه احتیاج
در فقر چون عزیزی و خواری وسنا درویش را بعزت سلطان چه احتیاج

چون دیگر است قاضی حاجات محتشم
مور ضعیف را بسلیمان چه احتیاج

بر زبان خرد این نکته صریحست صحیح که نظر جز برخ خوب مسیحست قبیح
مدعای دل عشاق بتان میفهمند با اشارات نهان به ز عبارات صریح
اینکه این حسن در اجزای وجود تو نهان معنی خاص ادا کرد بالفاظ فصیح
بود دل ریش چو شیرین نمکی میباشد در حدیث شکرین جنبش آن لعل ملیح
ما هلاکیم و نصیب دگرانست حیات ما خرابیم و طبیب دگرانست مسیح
اینکه دل دیده شکست از تو درست وین که بیمار تو گردید بصر گشت صحیح

محتشم گر تو ببات تیغ نظر کشته هلاک
چشم حسرت برخت دوخته چون صید ذبیح

دوش گفتند سخنها ز زبان تو صریح لله الحمد که شد کین نهان تو صریح
بود عاشق کشی اندر همه عهدی پنهان آخر آن رسم نهان شد بزمان تو صریح
خوش برانداخته پرده که دو عیب هست در گوش من از شب سخنان تو صریح
دوش در مستی از آن رقعه نوشتی بهر که دلت داشت نهان کرد بیان تو صریح
آنکه میداشت عبور تو بسی جهد نهان عاقبت داد بمیخانه نشان تو صریح
با تو هم دشمنی غیر شد امروز عیان پیش کس سو کند غلط خورد بجان تو صریح

بگشا پیش سخن از خم گیسی گفتی و کشت
گفته محتشم از حسن بیان تو صریح

زهی ز تو دل ناوک نوازی من مجروح دلت مباد بتیر دعای من مجروح

عجب مدان که بتیر وفا شود دل ریش
ز نیش خاطر نازک که کنای من مجروح
شکست شیشه دل در قفس شود
شانست شیشه ز آزار پای من مجروح
لب تو پاس نمی‌زنی نگاه میکند و هم شعور
زخار و زینت نگاه تو اینهای من مجروح
زخار خار طلوع نهای غیاث آید
جراحت دل ریشم ز تیغ ای من مجروح
که هست حلقهٔ دل ستیم بیغ ای من مجروح
خدنگ غمزه تو دور از کمان کمانه
نه تا سوی نشانه آن سوی من مجروح
نماند محتشم از دشمنان دل که
و شعوه که بود بر نهای من مجروح

عبث ملک زانکه دل دیدم به تو آیات
که بر حب حسن شود دیدار نو مبناد
دو فرق بینهٔ بختهای دو ملک شکستانه
و نه شرم نو گشاید شکنی
قهر از حسن

بنگاه تو چو از لطف بشارت یابد / باشارت ز لبت بوسه رباید گستاخ
دست جرات چو گشاید ز خیالات غلط / دست بازی بخیال تو نماید گستاخ
آنکه ترسان کند سجده چو می‌آید بتو / آید و رخ بکف پای تو ساید گستاخ
هست تا بسته فیض نظر پاک بنی / که نظر در رخت از بیم نشاید گستاخ
محتشم بلبل باغ تو شد اما نه چنان
که در اندیشه گل نغمه سراید گستاخ

ای تو مجموعه خوبی و سراپای تو شوخ / جلوه شوخ تو و غنا قد رعنای تو شوخ
همه اعضای تو دلکش همه اوضاع تو خوش / همه اعضای تو شیرین همه اجزای تو شوخ
سر جبرانی چشم نرگسی پرس ایگل / کافرید است چنین نرگس شهلای تو شوخ
فتنه در مملکت دل نکند دست دراز / بمیان آید اگر از طرفی پای تو شوخ
جامه ناز بقد دگران شد کوتاه / خلعت حسن چه شد راست ببالای تو شوخ
نیست همتای تو امروز کسی در تو شوخ / [illegible] کو هر یکتای تو همتای تو شوخ
محتشم بود ز ثابت قدمان در ره صبر
برد پای دلش از جا حرکتهای تو شوخ

چون ناز خواهد کز طلب جوینده را دور افکند / از لن ترانی حسن هم آوازه در طور افکند
یار چو باد لطف کند محجوب بخورشید گو / در پیکر کوه اضطراب از ذره نور افکند
چون بی خطر باشد کسی از شهسوار عشق وی / کو بر فرس بنهاده زین در عالمی شور افکند
افکند بر سنگ کوه بیا ثری که من خونیدم / کاین نوع تیران ناوکی بازوی پر زور افکند
پیکان نشاند بر نشان تیر خود از روی گاه / گر در شب از یکروزنه ره بر دیده مور افکند
با ساقی ار بنود لطف کیفیتی دیگر جسان / آتش درین افسرده کان از آب انگور افکند
خوش بود گر دل تا رسد حرف انا الحق بیتابی / غیرت بجرم کشف را آتش بمنصور افکند
هر چه سر عشق را با بی بصر گوید کسی / بیهوده کس دارو چرا بر دیده کور افکند
هر سو چراغی محتشم افروزد از رخسارها / یک شمع چون در انجمن پرتو بجمهور افکند

آه از آن لحظه که مجلس بغضب بشکند
دامنی افشاند و محفل بنه و ساغر بشکند
می رود سرخوش من بر سر آتش که چه
مست نازاند و غوغا کند و در شکند
دست از جان اند بچه گستاخی بار
مکرش دست شود ریخته و خنجر شکند
سالها آنم مستغرق دم که نکرده راه
نخنده را بوسی با ناز گر سر شکند
نده ام دوش بحران دو قصر کالنخا
حاجب انجم سجودی بسر قیصر بشکند
مو برابر آمد ام شود و امشته گشته
آفتاب عین اگر طرف کله بر شکند
محتشم باده ده از خون دل خود خوار
بنت مستی که خمار از تو دیگر شکند

غمزه

غمزه اش دست چو بر غارت من بگشاید / فتنه صد ناوک پر کش ز کمان بگشاید
گر اشارت کند آن غمزه بفصاد نظر / در شب تار بمژگان رگ جان بگشاید
زان عبارت باشارت چو رسد نوبت حرف / سحر لب بندد و اعجاز زبان بگشاید
با تنه پیرهنش چون بر آرم که فتد / رعشه بر دست تصرف چو بتان بگشاید
سازدم چون نفس صحرای جنون ساز طلب / مرغ غم بال گران تا بکران بگشاید
بهر خاشاک تن ما شده گرداب بلا / اژدهایی که پی طعمه دهان بگشاید
ناشه وصل بدولت نزند تخت دوا / کی در مملکت امن و امان بگشاید
باد سرگشته براه غم تای سست قدم / که چه پرکار ز هم کان گران بگشاید
مدعی را مبر آنگونه بگردون که دلم / رشته از بال و پر مرغ کمان بگشاید
می مکش با کس و مگذار که آه من زار / پرده از چهره صد راز نهان بگشاید
گاه دیوار شدن محتشم اول بشکست که عشق
کوچه بنبست که راه تو از آن بگشاید

چه یار تیغ ستیز از نیام کین بدر آرد / زمانه دست تعدی ز آستین بدر آرد
زند چو غمزه او خویش را بلشکر دلها / کرشمه صد سپه فتنه از کمین بدر آرد
اگر ز شعبده عشق گم شود دل خلقی / چو سنگری سر از آن جعد عنبرین بدر آرد
امین عشق گذارد نگین مهر چه بر دل / ز خاک صبح چرا مهر آن نگین بدر آرد
پس از هزار محل خوبیش خرید چو یابم / فلک ز رشک نگهبان از زمین بدر آرد
نهان بکس منشین و چنان مکن که جنونم / گرفته دامنت از بزم همنشین بدر آرد
رسد نسیم گل بید محتشم شور وزی
که سبزه اش سر از اوراق یاسمین بدر آرد

از جیب حسن سر و قدی سر بدر نکرد / کز خجلت تو خاک بدامن بسر نکرد
برقی اجل بحجره منی آتش نزد دلیر / تا مشوق بخوی تو بیداد گر نکرد
چشمی نگوشه ترک غمزه سر نداد / کز گوشه دگر سپه فتنه سر نکرد

در بزم کس نماند که پنهان نظر نکرد
از ترکش نشانه تیر نظر نکرد
آن ترکش نشانه چشم تو بد نشد
تا مدعی ز ابروی کمان بدامن کند نگرد
تیری از آن کمان بدل که نخستین نگاه را
بود انجمن دلم که نگاهی نکرد
در دلبری بعد نگاهی ز عمر
صد عشوه کرد چشم تو صنایع زیاد
کز دوره دور روی اثر
کاتش بجان من زد و در دل بجا نبود
تیر کرشمه تو که با دل خبر نکرد
کز آشتی چنان که مرا هم خبر نکرد
نامه نشاند نیم نگاه تو محتشم
خاک نیستون ز آتش خطر نکرد

کدام صحبت نهان ز احسن دارد
که رخش و رفتنت از بزم ما بدر آید
زند لشت نهانت که سخن کرده چنین دارد
که پیش ما همه دم ابروی تو چین دارد

زاخلاط نسیمی مگر هوا زده — که لاله در چمن رنگ یاسمین دارد

گذار یافته سمت کدام گرم نگاه — نظربازان تن و اندام نازنین دارد

مزن بدامن پاک مگو که مستی عشق — بگریه روی نیاز پیش تو بر زمین دارد

ز داغهای که خونابه چیده پیرهنت — که لاله رنگ نشانها بر آستین دارد

ز تاب زلف تو سید استخوان آزاری — که انتخاد بان سوی عنبرین دارد

چرا نمیکند نرگست دلیر بکس — ز گوشها نظری کینه در کمین دارد

چگونه دست بدارد ز دامنت عاشق — که وعده تو بنو عاشقان یقین دارد

تغافل تو درین بزم مرا صید شد — کسی کجاست که امشب ترا برین دارد

نشسته محتشم از غم میان انجم اشک

که از بتان صنمی انجمن نشین دارد

دیگر که هوای گل خود روی تو دارد — سیلاب سرشک که سر کوی تو دارد

برهم زده دارد گل نازک ورقش را — ای باد مخالف که گذر سوی تو دارد

عشق تو چو عامست که هرکس نتصور — آیینه خاصی ز مه روی تو دارد

هر شیفته کز جیب جنون سر بدر آرد — بر گردن دل سلسله از موی تو دارد

هر مرغ محبت که باهنگ دل آید — شهبال توجه ز دو ابروی تو دارد

هر دام که افکند فلک در ره صید — پیوند بسر رشته گیسوی تو دارد

هر تیر که عشق از سر بازیچه رها کرد — زور اثر از قوت بازوی تو دارد

هر خیمه که از وسوسه زد خانه شیدا — آن خیمه ستون از قد دلجوی تو دارد

هر پیش دیار که خرد اندیشه دهد — مجنون شده سر در پی آهوی تو دارد

هر باد که جای گل عشقی شکفاند — چون بنگ رسیدیم در روی تو دارد

کر بوالهوسی یک غزل از محتشم آموخت

صد زمزمه با لعل سخنگوی تو دارد

خدا اگر چه پاکان دعا قبول کند — دعا کنم من و گویم خدا قبول کند

خیمه بر کوه و بیابان زده با لاله رخان — خانه عیش مرا زیر و زبر خواهی کرد

که برین بود که من کشته عشقت مخود — تو ره بادیه را بیهده سر خواهی کرد

که برین بود که من کشته عشقت مجنون — تو ره بادیه را بیهده سر خواهی کرد

سوی دشت آهوی خود را بچرا خواهی برد — آهوان را ز چراگاه بدر خواهی کرد

که خبر داشت که یک شهر در اندیشه تو — تو نهان از همه آهنگ سفر خواهی کرد

محملت را که تو از پرده شب خواهی بست — نافه ات راهدی از بانگ سحر خواهی کرد

گر چه دانسته من که تو بر هجر و وصال — ملک را حصه بمیزان نظر خواهی کرد

دست انصاحبی مصر دلم خواهی داشت — هوس یوسفی مصر دگر خواهی کرد

که در اندیشه این بود که از جیب غرور — سر جانت تو باین مرتبه بر خواهی کرد

نه رخ از همرهی اهل غرض خواهم تافت — نه ز بدبین و ز بدخواه حذر خواهی کرد

محتشم گفتن آن آینه رو دست مدار — رو به پیشانی و پیشبری اگر خواهی کرد

این زمان تاب ببینم چه قدر خواهی داشت

این زمان صبر ببینم چه قدر خواهی کرد

بر هر دلی که بند نهاد از نگاه خود — بردش ببندخانه زلف سیاه خود

از راه نا رسیده شهنشاه حسن او — عالم بباد داد ز گرد سپاه خود

گردید عام نشاه عشق آنچنانکه یافت — آثار آن جریده دراب و گیاه خود

زین هشتمین سنان که می تابد از رز — شرمنده است چرخ ز خورشید ماه خود

زان شد بلند آتش رسوائیم که شد — نوعی پدید مشرکه کنم ضبط آه خود

یکشهر شد بیاد دو روزی خدا را — خالی کن از نظارگیان جلوه گاه خود

خوش آنکه خود بکشتنم آیی و بعد قتل — نسبت کنی بمدعی من گناه خود

ذوق مرا ببایی اگر از جفای خویش — هم خود شوی مطالب من عذر خواه خود

خواهی که دامنت رهد از چنگ محتشم

بر دار زود خار وجودش ز راه خود